

کلیله و دمنه منظوم

از

احمد بن محمود قانعی طوسی

ماگالی تودوا

با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبّع در آثار گرانبهای ادبیات هزارسالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرّر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

در سلسلهٔ «زبان و ادبیات فارسی»، تا آنجا که میسّر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

بنیاد فرهنگ ایران

زبان و ادبیات فارسی
«۵۲»

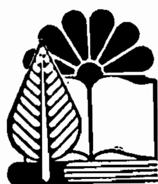
کلیله و دمنهٔ منظوم

از

احمد بن محمود قانعی طوسی

به تصحیح

ماگالی تودوا



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۲۸۴»

ازاین‌کتاب
۱۲۰۰نسخه درسال۱۳۵۸درچاپخانه خواجه
چاپ شد

فهرست مطالب*

* شماره صفحه کتاب بعداز۴۹۸ اشتباها ۵۰۵ تا ۵۲۰ چاپ شده که درست آن ۴۹۹–۵۱۴ است . مطالب پس وپیش نشده خواهشمنداست قبل از مطالعه اصلاح فرمائید .

سرسخن

به زبان فارسی چند کلیله ودمنهٔ منظوم وجود دارد. (۱) اولین شاعری که این‌کتاب مشهور را به‌نظم فارسی نقل‌کرد رودکی‌بود. متأسفانه از منظومهٔ کلیلهٔ رودکی فقط چند بیت باقی‌مانده. البته ممکن است بیشتر هم باشد ولی‌از ابیات پراکندهٔ او کدام بیت با کلیله مربوط است وکدام نه همیشه روشن نیست. مستشرق نامی پاول‌هرن، دانشمندبزرگ‌ایرانی سعیدنفیسی وایرانشناسان‌شوروی غ. علیوف و و. کاپرانوف دراین زمینه کوشش های زیادی کرده اند. درنتیجه بیش‌از بیست بیت به عنوان قطعاتی از کلیلهٔ منظوم رودکی اعلان شد. (۲) مؤلف‌این‌سطرها فرصت داشت ملاحظه کند که این کوشش های خیلی‌جالب ومهم همیشه درست نبوده واین مقابله هنوز کامل ودقیق نیست. (۳)

۱ــ راجع به‌تاریخ این‌کتاب رک: محمدجعفرمحجوب، دربارهٔ‌کلیله ودمنه، تهران، ۱۳۴۹

۲ــ رک: لغت فرس، تألیف اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۶؛ سعید نفیسی، احوال واشعار رودکی سمرقندی، جلد دوم، تهران، ۱۳۱۰؛ غ. علیوف، دربارهٔ کلیله ودمنهٔ رودکی، مجلهٔ "شرق سرخ"، ۱۹۵۸، شمارهٔ ۱۰؛ و. کاپرانوف، لغت فرس اسدی‌طوسی‌همچون منبع برای‌آموزش نظم دورهٔ رودکی، مجلهٔ "شرق سرخ"، ۱۹۵۶، شمارهٔ ۸

۳ــ مثلا به نظر سعید نفیسی، بیت:

از فراوانی که خشکامار کرد   زان نهان مر مرد را بیدار کرد

←

به نظر ما ، شاعر دیگری که کلیله و دمنه را به فارسی نظم‌کرد ، نظامی گنجوی است . البته نظامی کتاب جداگانه‌ای به‌این عنوان ندارد ، ولی باوجود این ، درخسرو وشیرین خود از زبان بزرگ امید همه حکایات کلیله ودمنه رابه‌شعر فارسی نقل می‌کند وعنوان این باب مثنوی نظامی نیز کاملا مناسب این مطلب می‌باشد : "گفتن بزرگ امید چهل نکته از کلیله" . دریک بیت این شاعرنکته‌گوی نه فقط موضوع حکایت بلکه معنیش را هم اظهار می‌کند . مثلا :

مزن بی‌پیش‌بینی برکس انگشت چنان‌کان نرکبوتر ماده را کشت

هنگامی‌که نظامی خسرو وشیرین را به نظم می‌آورد (سال۱۱۸۰) ، کلیله و دمنهٔ نصرالله وجود داشت (۱) ودرمحافل اجتماعی گویا منتشر بود ، باوجود این منشأ روایت نظامی کلیله ودمنهٔ عربی ابن‌المقفع است . (۲)

تقریبا درسال۱۲۶۰ قانعی طوسی کلیله ودمنهٔ نصرالله را به نظم فارسی نقل‌کرد . ما سخنی چند دربارهٔ این منظومه مدتی‌است که برای این نشریه نوشته

→

مربوط است با حکایت "زاهد ، دیو و دزد" (نفیسی ، ص۵۸۸) . اولا آنکه دیو نمی‌توانست زاهد را نهان بیدارکند ، ثانیا اگر "خشکامار" معنی "استقصا" داشته باشد ، بی‌تناسبی به دست می‌آید . به نظر ما ، این بیت مربوط‌است به حکایت "زن تاجر و دزد" و "خشکامار" اینجا معنی تتبع وتفحص وتجسس دارد (رک : فرهنگ نفیسی ،ج۲ ، ص۱۳۶۷) یعنی زن تاجر وضعیت را تفحص وتجسس کرده در ترس وهراس نیفتاد و شوهر خود را نهان بیدار کرد (رک : م .تودوا ، بررسیها در بارهٔ روابط تاریخی وادبی ایران وگرجستان (به زبان‌گرجی) ، تفلیس، ۱۹۷۱ ، ص ۲۱۷) . به زبان گرجی چهار ترجمهٔ کلیله وجود دارد و باوجود آنکه دربارهٔ این‌ترجمه‌ها یک‌کتاب مخصوص(م .تودوا ، کلیله ودمنهٔسولخان ساباوربه‌لیانی . تفلیس، ۱۹۶۷) و چند مقاله چاپ شده ، این ترجمه های قدیم ومهم مورد نظر متخصصان ایرانی وخارجی هنوز قرار نگرفته است .

۱ــ به‌نظر استاد مجتبی مینوی کلیلهٔ نصرالله "درحدود سالهای ۵۳۸ تا ۵۴۰ هجری انجام‌یافت" . کلیله ودمنهٔ انشای‌ابوالمعالی نصرالله منشی ،تصحیح وتوضیح مجتبی مینوی طهرانی ، چاپ دوم ، تهران، ۱۳۴۵ ، ص یا

۲ــ م .تودوا ، بررسیها ، ص۲۲۲

بودیم ولی چون متن منظومه را برای چاپ آماده کرده ایم یک بار دیگر با نسخهٔ نفیس کتابخانهٔ ملک مقایسه می‌کردیم پیشگفتاری پیدا کردیم که درعکس نبود. معلوم شد که نویسندهٔ این یادداشتها صاحب نسخهٔ خطی حسین‌بن محمدکاظم ملک است. یادداشتهای مرحوم ملک خیلی دقیق وحاوی اطلاعات جالبی است. بادرنظر گرفتن این نکته واحترامی‌که ما نسبت به این دانشمند وطن‌پرست قائل هستیم، از تحقیقات خویش خودداری کردیم و به یاد مرحوم ملک این کتاب را با پیشگفتار او افتتاح می‌کنیم.

کلیله و دمنهٔ قانعی طوسی که برای اولین بار به چاپ می‌رسد، البته از شاهکارهای شعر فارسی نیست ولی از لحاظ تاریخ دورهٔ مغول وتحقیق ادبیات ایران اهمیتی دارد، و یکی از نکات مهم آن این است که منظومهٔ قانعی شامل ابیات فردوسی نیز می‌باشد. این بیتها درکار تصحیح شاهنامه بی‌فایده نیست. مثلاراجع به‌این‌دوبیت‌که عموما درشاهنامهٔ فردوسی به‌چشم می‌خورد، قانعی‌گوید:

دقیقی درآن نظم شهنامه‌گفت | که گفتار او بود برائی جفت
هرآنگه که توتشنه گردی به‌خون | بیالای آن دشنهٔ آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود | براندام تو موی دشنه شود

مثنوی قانعی از لحاظ تصحیح اصلش یعنی کلیله ودمنهٔ نصرالله نیز مفید است. حسن حسن‌زادهٔ آملی گویا برای تصحیح نسخهٔ خود ازاین مثنوی استفاده کرده است. (۱) ولی نمی‌توان‌گفت چنان که باید و شاید این دو کلیله بایکدیگر مقابله شده باشد. مثلا در نسخهٔ خطی کلیله ودمنهٔ قانعی‌که در کتابخانهٔ ملک محفوظ است کلمه "وقار" به چشم می‌خورد ومعنی حلم و آهستگی دارد که مناسب موضوع است. ولی درکلیله ودمنهٔ نصرالله که زیر نظر حسن حسن‌زادهٔ آملی چاپ شده به‌جای "وقور" ــ "وفور" خوانده می‌شودکه‌معنی‌فراوان وبسیار دارد (فرهنگ نفیسی) ومناسب موضوع نیست. (۲)

۱ــ رک: کلیله ودمنه به‌کوشش وقلم حسن حسن‌زادهٔ آملی، تهران، ص نهم

۲ــ در متن کلیله ودمنهٔ نصرالله که به کوشش دانشمند بزرگ استاد محترم مجتبی مینوی چاپ شده، این جمله اصلا وجود ندارد ولی به نظرما از آن متن است: اگر این جمله واین کلمهٔ "وقور" به کلیله نصرالله مربوط نبود ونگاشتهٔ او نیست، پس در منظومهٔ قانعی از کجا پیدا شده است؟

از کلیله ودمنهٔ قانعی‌طوسی فقط دو نسخهٔ خطی ناقص باقی مانده:

۱ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک، شمارهٔ ۵۹۴۰ (تاریخ ندارد، ولی نسخه نفیس وقدیم است)

۲ــ نسخهٔ خطی موزهٔ بریطانیا به نشانهٔ Add.7766 که درسال ۱۴۵۹ استنساخ شده.

ما نسخهٔ کتابخانهٔ ملک را مقدم می‌داریم وبنابراین بدان تکیه می‌کنیم. برای مثال اینجا فقط یک نمونه را می‌آوریم. بیت نسخهٔ کتابخانهٔ ملک:

چوسالم برآمد به‌هفت وبه‌هشت　　　بد و نیک هرگونه بر سر گذشت

در نسخهٔ موزهٔ بریطانیا وجود ندارد، حال آنکه دراصل منظومهٔ قانعی، یعنی در کلیله ودمنهٔ نصرالله می‌خوانیم: "چون سال عمر به‌هفت رسید".

در نسخه های کتابخانهٔ ملک و موزهٔ بریطانیا یک تمایل ملاحظه می‌شود: بارها واو از قلم افتاده است خواه بین افعال وخواه بین اسامی (شد ایستاد؛ خدیو نکونام) ولی چنانکه این حرف ربط خود بخود فهمیده می‌شود، ما نیز از تعمیم آنها خودداری کردیم.

ماگالی تودوا　تفلیس ــ تهران

پیشگفتار آقای ملک

قانعی طوسی ناظم این کتاب کلیله ودمنه در احوالش نوشته شده ــ مولانا بهاءالدین احمدبن محمود طوسی متخلص به قانعی از اهالی شهر طوس ویکی از شعراء ممتاز زمان خود بوده و در اواخر قرن ششم متولد شده. قانعی در جوانی به تحصیل مقدمات معارف زمان خود مشغول وبعدها به شعر و شاعری پرداخته، ایام شباب خودرا درشهر طوس با ذوق وشادی به سر می‌برده چنان‌که خودگوید :

من آن‌روزها درخراسان‌بدم　　ز ایام شاد و تن آسا بدم
سخنگوی مانندهٔ من نبد　　نبد کس که جویندهٔ من نبد

ولی حملات مغول شاعر بیچاره را مجبور به ترک وطن ومسقط‌الرأس نموده مانند بسیاری ازهموطنان معاصر خود به طرف هندوستان رهسپار می‌نماید. شاعر بدون آن که مدت زیادی در هندوستان توقف نماید به عدن واز عدن بعد از زیارت بیت‌اللهالحرام به مدینهٔ منوره و بعد به بغداد می‌رود ودرسنهٔ ۶۱۸ از بغداد به آسیای صغیر رفته ندیم وملک‌الشعراء پادشاه سلجوقی روم علاءالدین کیقباد شده از محنت روزگار خلاص می‌شود چنانکه گوید "شعر" :

درآن بی‌نوائی دلم گشت شاد　　به دیدار شاه جهان کیقباد

خلاصه قانعی در دربار پادشاه مزبور با نهایت سعادت وسکونت مشغول و به‌انشاد شعر پرداخته. بعد از وفات علاءالدین کیقباد نزد پسرش غیاث الدین کیخسرو بیشتر تقرب یافته وچنین تصورمی‌رود که درآن زمان مشغول تدوین تاریخ‌سلاحقهٔ روم می‌شود چنان که خود گوید :

که‌چون تیغ‌بران‌گشادم زبان | چهل‌سال‌درمدح‌این‌دودمان
چنان‌مدح سه‌شاه گفتم‌به‌مهر | که‌تحسین‌کند برفلک ماه‌ومهر
همانا بود سی مجلد سخن | به مدح سلاطین به گفتار من

باز در جای دیگر می‌گوید :

همانا چهل سال باشد تمام | که مداح سلجوقیانم مدام
به من زنده شد نام شاهان راد | جهاندار کیخسرو و کیقباد
بود سی مجلد سخن بیشتر | که آن را بشاید نوشتن به زر
که ماند ز گفتار من یادگار | بود بیت آن قرب سیصد هزار
همان نام این دودمان جسته ام | که بر رسته‌ام من نه برجسته‌ام

شمس‌الدین احمد افلاکی از شاگردان شیخ جلال‌الدین عارف افندی که فرزند و پوست نشین (اهالی قونیه رئیس مولوی خانه را پوست نشین می‌گویند) مقر مولاناجلال‌الدین بوده درکتاب مناقب‌العارفین خود که بعد از۷۱۸(هـ.ق.) تألیف کرده قانعی را از مریدان ملای روم شمرده که به‌هیچ وجه استبعاد ندارد. درخصوص سنهٔ وفاتٌ قانعی سند صریحی در دست نیست. گویا کلیله را در سنهٔ ۶۵۸(هـ.ق.) نظم کرده. در هرحال سلاطین سلجوقی ذیل را در این کتاب ذکر کرده: علاءالدین کیقباد که در سنهٔ ۶۴۴(هـ.ق.) وفات کرده، عزالدین کیکاوس، در سنهٔ ۶۶۴(هـ.ق.) وفات کرده، قلیج ارسلان، در سنهٔ ۶۷۸ وفات کرده. در تواریخ سلاجقه از حیث جلوس و وفات سلاطین سلاجقهٔ روم اختلاف کلی در کتب تواریخ مشاهده می‌شود ومفیدترین تاریخ آنها بعد از ابن‌بی‌بی صحائف‌الاخبار منجم باشی‌است. جلد دوم صفحهٔ ۵۵۹ الی ۵۷۸، مستشرق معروف انگلیسی ریو گوید که قانعی بعد از سنهٔ ۶۷۲ (هـ.ق.) وفات یافته. به هرحال این نسخه قدیم وخوب نسخه‌ایست. حیف که افتاده زیاد دارد از اول وآخر و وسط. در ایران نسخهٔ دیگر در هیچیک از کتابخانه ها نیافتم. نسخهٔ نفیسی در متحف بریطانی موجود است که در ماه ذی‌قعدهٔ سنهٔ ۸۶۳(هـ.ق.) استنساخ شده وبیت اول کتاب این است :

خدایا توئی زنده جاودان | فرازندهٔ این سپهر روان

قانعی بیشتر مثنوی می‌سروده ودراشعار به‌اخلاق بیشتر می‌پرداخته چنانکه از افلاکی نقل شده که از مریدان مولانا جلال‌الدین رومی بوده علاوه سلجوقنامه

هم داشته که من در کتابخانهٔ خود ندارم. خود قانعی در همین کتاب از او اسم می‌برد و چنین گوید هنگام آغاز کتاب :

همانا بود سی شتروار بار		که‌من نظم‌کردم به کم روزگار
زهرکس‌که‌اصلش‌زآب‌است‌وگل		به سلجوقنامه نباشد خجل
که درنظم‌آن‌کرده‌ام‌درفشان		نگفتم‌سخن مثل‌آن بی‌هشان
که‌نام‌ازسخن‌برفلک‌برده‌اند		به‌گفتار خودرا علم کرده‌اند

ولی از کثرت پرگویی چنانکه خود مذعن است یکبار شتر شعر گفته واغلب ازاشعار فردوسی نیز درهمین کتاب استشهاد می‌کند مع‌ذلک ندانسته که رودکی قبلاکلیله را نظم کرده و می‌گوید :

اگر در جهان نیست گفتار من		برکس جز آن یک مجلد سخن (۱)
ز تألیف آن روزگاری گذشت		کسی گرد نظم کلیله نگشت

درهرصورت شاعر پرحرفی بوده طبع روانی داشته لکن از خواندن اشعار فردوسی ودیدن شاهنامه سزاوار نیست بدان سبک و روش شعر سرودن وهرکس اقدام کرده جز ندامت نتیجه‌ای نبرده. بهتر از همه تمرنامهٔ هاتفی است.

درشب هشتم رجب۱۳۴۸ مطابق۱۸ آذر در کتابخانهٔ خراسان خود تحریر شد و اناالاقل حسین‌بن محمدکاظم ملک‌التجار عفی‌عنه.

م : نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک
ب : نسخهٔ خطی موزهٔ بریطانیا

۱ــ که مقصود سلجوقنامه باشد (آقای ملک).

متن کتاب

خدایا توئی زندهٔ جاودان — فرازندهٔ این سپهر روان[1]
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ پیکر ماه و مهر
خداوند کون و مکین و مکان — همان قادر و زندهٔ جاودان
خداوند روزی ده و دادگر — که او داد جان و توان و هنر
دلی ده که چون دیده بینا بود — دمی ده که چون دستگیرا بود
درونی فروزنده از راستی — نگشته بگرد در کاستی
ضمیری که چون مهر رخشان بود — نمودار کان بدخشان بود
که باشد همه گوهرش آبدار — فروزنده چون لؤلؤ شاهوار
جبینی فروزان‌تر از مهر و ماه — دماغی که هرگز نگندد به‌چاه
رخی چون گل تازه دربوستان — نگشته ببد زرد با دوستان
زبانی که آن باشدم رای و کام — که تسبیح وتوحید گوید مدام
سری کان نگردد پی آز پست — دودیده که دربندم ازهرچه‌هست

۱ـ م: این بیت و بیست ونه بیت آتی حذف شده است. ب: اضافه دارد عنوان: هذا کتاب کلیله و دمنه ازمصنفات املح الشعرا وافصح الفصحا احمدبن محمود الطوسی المشهور بقانعی رحمة‌الله علیه رحمة واسعهٌ.

مکن تکیه ای جان آباد من — ببر هرچه جز توست از یاد من
چنان ده زدانش مرا دست رس — که بی‌تو زبر برنیارم نفس
سخن‌کان مرا هست فرزند جان — نخیزد چنان گوهر از هیچ کان
چو فرزند ز اقبال نامیش دار — بچشم پدر کان گرامیش دار
سوادش که هرگز مبادا نهان — بیارای بـر چشم شاه جهـان
جهانـدار کاوس بیدار بخت — خداوند تاج و خـداوند تخت
خداوند فیروزی و فـرهی — به دانـائی و فر شاهنشهی
جهان تا بود او جهاندار باد — به هر کار اقبال او یار باد

در مرتبت[۱] حلم گوید

به نزد کسی کزخرد هست شاد — چه‌باشد به‌ازحلم شاهان [و] داد
اگـرشاه را حلم نبود شعار — جهان را بسوزد چوشد کامگار
بهین مایهٔ[۲] شاه را حلم دان — که آن است‌آرایش[۳] خسروان
چه خوش‌گفت دانا میان مهان — که بی حلم شاهان مبادا[۴]جهان
اگرنیستی حلم شاهان [و] داد — نبودی‌کس از داد در ملك شاد م۲
کسی از ستم بـرنیارد نفیـر — کجا حلم شاهان بود دستگیر[۵]
به جایی که پیدا شود حلم شاه — نیرزد پشیزی جهـانی گناه
جهان نیکخواهان شاهان بوند — زنیکی چو پرسی‌گواهان بوند
تو دانی که هستی خدای کریم — که دولت بنازد بشاه حلیم
اگرشاه را حلم پیرایه شد — ورا اوج کیوان کمین پایه شد
بدو شادمان‌گشت جان گروه — ببیداد از اوکس نگردد ستوه[۶]

۱ـ اندر. ۲ـ خصلتی. ۳ـ که حلم است پیرایه. ۴ـ که ازحلـم شاهان بنازد. ۵ـ این بیت ودوبیت‌آتی حذف شده است. ۶ـ بیتِ حذف شده است.

چه‌خوش‌داستان‌زدبدین[1]هوشیار — که حلم است آرایش شهریـار
به‌نزد خرد حلم شاهان نکوست — که ازحلم‌دشمن‌شودنیز[2]دوست
چه‌نامی بود در جهان پادشاه — که از حلم او بهره یابد سپاه[3]
ننازد به‌کام سرای سپنج — نباشد ازو زیر دستان به‌رنج
اگر نرم جوید وگر کار زار — حلیمی است پیرایهٔ شهریار
به شادی و انــدوه و امید و بیم — به جایی نکوهیده نبود حلیم
تن هرحلیمی بود جان پاك — حلیمان سروشند برفرش[4] خاك
میان کیان هست شاه جهان — حلیم و خردمند و روشن روان
خدیوفلك بخت[5]خورشید رای — جهانــدار کاوس کشور گشای[6]
به حلم فراوان و رای بلند — نمودار کیخسرو هــوشمند[7]
۳م حلیم وکریمست و نیکونهاد — بدو زنده شد رسم شاهان[8]داد[9]
دلش شادمان باد و تن زورمند — سر بد سگالانش اندرکمند

در مرتبت[10] رای گوید

چه‌داند خرد درسپنجی سرای — به‌از رای شاهان کشور گشای؟
اگر نیستی رای مرد خرد — که دانستی اندازهٔ نیك وبد؟
به‌رایی جهانی توانی گشاد — دل مرد دانا به رای است شاد
به رایی‌کسی بشکند لشکری — به‌شمشیری از تن بیفتد سری[11]
جهان شادمان باشد ازرای شاه — کجا رای شاهان بهست ازسپاه

۱ــ برین. ۲ــ تیره. ۳ــ این بیت وسه‌بیت‌آتی حذف شده است. ۴ــ فرق ۵ــ تخت. ۶ــ نیکی نمائی. ۷ــ بیت حذف شده است. ۸ــ آئین و. ۹ــ اضافه‌دارد رخ ورای او عالم افروزباد * همیشه بدخواه پیروزباد. ۱۰ــ اندر. ۱۱ــ این بیت و دوبیت‌آتی حذف شده است.

اگر رای نبود بود در گریز سپه بـا دل وزور شمشیر تیز
به هرجا که باشد کسی[1] رای زن بود جـاودان مهتر[2] انجمن
اگرتیغ داری وجای[3] مهان چو رایت نباشد[4] نگیری جهان
جهانی به تیغی گروگان تست و گررای داری جهان آن تست
همه رای با راز[5] باشد عیان مرآن را[6] تو آیینهٔ غیب دان
چه‌خوش گفت‌دانای‌مشکین‌نفس که رای درستست فریادرس
کرا رای باشد به فر کیان به موی اندرآید ببند میان[7]
کسی را[8] بود رای گیتی فروز ببیند پی مور درشب چـو روز
مر او را بود آشکارا نهان[9] نپوشد برو هیچ راز جهان
چه‌خوش گفت گویندهٔ نیکخواه که سد ممالك بود رای شاه ۴م
چو دارد جهاندار رای تنك خردمند خواند ورا سرسبك[10]
ز شاهان گـواهست رای رزین به‌رایش بداندیش گردد حزین
ز رایش همه کام حاصل شود بداندیش را کار مشکل شود
گر از رای داری تنی سر فراز به رای جهاندار کاوس ناز
جهان داور و راد و دارای روم به‌کشورمبارك به بدخواه شوم
جهان سربسر زیر پیمان اوست زمین و زمان بنده فرمان اوست
ندارد زمانه چو او شهریار خردمند وز خسروان یادگار
بدو باد آبـاد یونان زمین که زیباء تاج است و گاه‌ونگین
دل بندگانش بدو شادمـان ازو دور دست زمین و زمـان
جهان تا بـود او جهانـدار باد به هـرکار اقبال او یار باد

۱ــ یکی. ۲ــ سرور. ۳ــ زور. ۴ــ گرت رای نبود. ۵ــ رای. ۶ــ مراو را. ۷ــ بیت حذف شده است. ۸ــ کسی‌کو. ۹ــ آشکارونهان. ۱۰ــ این‌بیت‌وهشت بیت‌آتی حذف شده است.

چواقبال شاه جهان گشت یار … چه داری توای کان گوهر ببار

اندرآفرینش خلق گوید[1]

به‌نام خداوند کون و مکان … خداوند جسم و خداوند جان
خداوند مهر و خداوند کین … خــداوند هفت آسمان و زمین
خــداوند دانای روزی رسان … بهــر داوری یــاور بی‌کسان
خدایی که او بــود گیتی نبود … خدایی‌که صنع بدیع او نمود
چوکاف‌کن از نون خبردار شد … ز خــواب عدم خلق بیدار شد
بدو شد گل تازه پیدا ز خار … بدو شد وجود و عــدم آشکار
ب۳ سپهر [و] زمین و زمان آفرید … جهان [و] مکین ومکان آفــرید
خرد داد و جان و تــن زورمند … دل و دانش و دین و رای بلند
بر افروخت جان را به‌نور خرد … که پوشیده نبود ازو نیك و بد
به‌نیکی گــراید که آسان بود … همیشه دل از بد هــراسان بود
بــه پیغمبران پرستش فــزای … سوی خویشتن گشتمان رهنمای
ز آدم که او بود اول پدر … برو نــامِ پیغمبر و نــامور

در نعت نبی گوید

محمد که از روی تعظیم و جاه … شهان بندگانند و او پــادشاه
نمــایندهٔ راه امن و امــان … فزایندهٔ نیکی انــدر جهــان
دل‌هوشمندان به‌شرعش‌قویست … که دین خدا زیــر شرع نبیست
بدوگشت بنیاد دین استوار … پــرستیدن دادگــر آشکار

۱ــ م: این باب وچهار بیت آتی حذف شده است.

دل مرد دانا بدویست شاد   که کردند درملك شاهان داد
همه خطبه و سکه بر نام او   بدو انـد شادان دل و سرخ رو
به یادش دل و جان ما شاد بـاد   به شرعش همه عالم آبـاد بـاد
به‌امیدم از جان بیدار او   وزین گفتن نعت بسیار او
که ماه مرا دور ماند زمیغ   به محشر شفاعت نـدارد دریغ
زمن بر وی و دودمانش درود   که ره سوی دین هدی او نمود
هزار آفرین باد بر جان او   همان نیز برجمع یاران او

درستایش خرد گوید

بداند شناسندهٔ نیك و بـد   که چیزی نباشد ورای خرد
خرد جان فروز و خرددلگشای   خرد دستگیر و خرد رهنمای
خرد دور دارد ز کبر و منی   خـرد ره نماید سوی روشنی
خرد باز دارد ز نا خوب کار   خرد راه جـوید سوی کردگار
اگر پیر باشد کسی ور جوان   خرد دارد آموزگار روان
خرد برتو آسان کند کار سخت   خـرد داردت شاد وپیروزبخت
به‌جائی که باشد خرد با تو یار   مخالف نباشد مگـر سوگـوار
خرد پیر و فرتوت دارد جـوان   خرد پیشوایست و روشن روان
خرد رامش جان دانا بود   خردمند مـردم توانا بـود
خرد جـاودان روی دارد سفید   خرد بهـره بخشد ز کام امید
خرد یار خـواهد دل هوشمند   خرد سر بر آرد به‌چرخ بلند
خرددارد آگاهت ازهرچه‌هست   جهان مرخرد را بود زیردست
خرد پهلوانیست بازو قوی   خرد پیشوائیست با فـرهی
خرد پـادشاهیست بیدار بخت   که بارایش آسان بودکارسخت

خرد نیك نامیست کاندر جهان　　شناسند او را کهـان و مهان
خــرد دور دارد ز تو خوی دد　　نگردد خرد جاودان گرد بد
خرد باشد از هـر بدی دستگیر　　خــرد را چنین خوار مایه مگیر
خرد هست جاوید فریـاد رس　　خرد مونس جان پاکست و بس
خرد بـاز دارد تـرا از بـدی　　ره راستی خواهد و ایزدی
خرد هست جاوید از آزار فرد　　کم آزار باشد خردمند مرد
خرد نام مردم کند آشکار　　به جائی نباشد خردمند خوار
خرد غصه‌کاه است وشادی‌فزای　　خردکارسازست و مشکل گشای
ورای خرد درجهان نیست چیز　　خرد داردت نزد مردم عزیز
بر مرد گوینده و یاد گیر　　خردمند مــردم نباشد حقیر
خــرد پادشاهیست روشن روان　　کزو نیست پوشیده راز نهان
اگر آب حیوان خوری آشکار　　نباشد ترا بی خرد خوشگــوار
خرد برهوا جاودان هست چیر　　برآرد مراد دل ازکام شیر
خرد یادگاریست از بخردان　　زتو دور دارد گزند بدان
خرد هست بـازارگانی چنان　　که هرگزندیدست روی زیان ۱م
خرد هست پرهیزگاری عظیم　　ترا به‌بودآن ز زرو[1] ز سیم
خرد هست آموزگاری بزرگ　　پدیدآرد اندازهٔ میش و گرگ[2]
خرد هست سرمایه آب و گل　　خرد هست پیرایهٔ جان و دل
کسی کز[3] خرد هست بیدارمغز　　نخواهد جز ازکار وکردار نغز
بجایی که شد مرد را آن[4] دلیل　　به چشم بــزرگان نگردد ذلیل
خرد دستگیر مهان است و بس　　خرد پادشاه جهانست وبس[5]

۱ــ خرد به‌زرزرو خرد بــه.　۲ــ این بیت و بیت‌آتی حــذف شده است.
۳ــ کو.　۴ــ کسی‌کو دلش را خردشد.　۵ــ بیت حذف شده است.

ب۲ جهاندار کاوس[1] خورشید چهر — خداوند کین و خداوند مهر
جهان را به‌شاهی یکی یادگار — بدوخلق شادان و به روزگار[2]
به‌گوهر بزرگ وبه همت بلند — به‌کردار کیخسرو هوشمند
پدر بر پدر شاه‌کشورگشای[3] — به‌نیروی بازو[4] و شمشیر و رای
زرایش جهان خانهٔ سورباد — ز دیدار او چشم بد دور باد

ب۴ اندر وفاداری پادشاهان گوید

چه نیکو بود در میان مهان — وفاداری از شهریار جوان
چو باشد کریم [و] وفادار شاه — بدو باشد آسوده جان سپاه
وفا شاه را کامرانی دهد — جوان بختی جاودانی دهد
وفا خسروان را کند نیکنام — وفا بردهد عمر جاوید کام
وفا گوهر شاه دارد عزیز — نباشد ورای وفا هیچ چیز
وفا در جهان نام نیکو کند — چه باشد به‌ازاین هنرکو کند
وفا هست سرمایهٔ راستی — وفادار را کم بود کاستی
وفا کیمیائی بود ایزدی — وفادار مردم نیابد بدی
ورای وفا نیست درتن هنر — بود جاودان بی وفا بدگهر
هرآنکس که درطبع دارد وفا — ز دوران گیتی نیابد جفا
کسی کو زنام بد اندیشه کرد — وفاداری و راستی پیشه کرد
وفا ختم گشت آشکار ونهان — همه عمر بر شهریار جهان
شهنشاه کاوس فرخنده نام — که دارد وفا جاودان رای وکام
بدو باد ملک جهان را مدار — مبیناد گیتی چو او شهریار

۱ــ کاوس و. ۲ــ پس ازدوبیت. ۳ــ گیتی‌گشای. ۴ــ بنیروی وبازو و.

دلش شادمان بادورایش درست   مباد ان کیانی کمرگاه سست

در حق‌شناسی گوید

هنر در گهر حق شناسی بود   خلاف خدا نا سپاسی بود
تو گردرجهان حق‌شناسی ومرد   به‌گرد در ناسپاسی مگرد
بدان حق دادار پروردگار   کزو شادمانی وبه روزگار
بدو آمدی از عدم در وجود   جز او را مبر تا توانی سجود
اگر زانك داری به‌نیکی سپاس   نخستین حق نعمت او شناس
کزو گشت نفست زناچیز چیز   شدی مصراین موهبت را عزیز
اگر حق شناسی بود کار تو   شود کار و کردار تو یار تو
به ازحق شناسی مدان هیچ کار   که دانی بدان حق پروردگار
چه خوش گفت دانندهٔ رای زن   که‌ازحق‌شناسی‌است نیروی‌تن
به شاه جهان کشور آباد باد   ز دولت دلش جاودان شاد باد
که‌درزیراین‌سرنگون مانده‌طاس   نبود و نباشد چو او حق‌شناس
دلش‌هست‌بحرو کفش‌هست‌کان   شناسد حق جملهٔ بندگان
ندارد جهان حق‌شناسی چو او   کریم و وفا دار و آزاده خو
به‌خدمت گرم بخت یاری کند   مرا جاودان حق گزاری کند
شناسد حق من همه سر بسر   همان حق مدح نیا و پدر
جهان از سر تاج او شاد باد   حق نعمت او مرا یاد باد
سپهر و ستاره نکو خواه او   زمین و زمان بندهٔ گاه او

در کم آزاری گوید[۱]

نداند خرد آشکار و نهان هنر چون کم آزاری اندر جهان
هران بنده را کزخدا یاری‌است ورا کار دایم کم آزاری است
کسی کو نجسته است آزار کس فرشته‌است درمذهب عقل وبس
م۵ به روشن روان و به گفتار[۲] نغز چه‌خوش گفت فردوسی پاك‌مغز
کم آزاری و راستی پیشه کن ز روز گذر کردن اندیشه کن
نگه کن که در گشت شیب فراز کم آزار را عمر باشد دراز
زمرغان‌به کر کس‌نگه کن‌نخست[۳] که آزار مرغان دیگر نجست
سپهراندرآن اول‌این داشت‌راز کم آزار را عمر باشد[۴] دراز
دلش شادمان یابی[۵] وتن درست که درعمر آزار موری[۶] نجست
مکن قصد کس تا توانی بجان که کم عمر باشی و تیره روان
چو قصد کسی در دل آرد کسی شگفتی مدار ار نماند بسی[۷]
کم آزاری و راستی آشکار کنون‌هست‌درشأن این شهریار[۸]
خردمند کاوس صاحب قران که‌آزاده‌خوی‌است‌وروشن‌روان[۹]
ز کیخسرو تاجور یادگار پدر بر پدر خسرو وشهریار[۱۰]
ورا گردش آسمان یار باد جهان تا بود او جهاندار باد
جهان روشن از گوشهٔ تاج وی همیشه سر افرازو فرخنده پی[۱۱]
چه‌خوش گفت گویندهٔ نیکخواه کـه سد ممالك بود رای شاه[۱۲]

۱ــ م: عنوان وسه بیت آتی حذف شده است. ۲ دل و رای. ۳ــ درست. ۴ــ که‌باشد بدان کر کس. ۵ــ باشد. ۶ــ که‌آزارچون خودکسی را. ۷ــ بیت‌حذف شده است. ۸ــ اضافه دارد: نباشد بگیتی ورایش دگر * بگفتار طوسی نکو در نگر ۹ــ پس ازیك بیت. ۱۰ــ بیت حذف شده است. ۱۱ــ بیت حذف شده است. ۱۲ــ م: این بیت وپنج بیت‌آتی حذف شده است.

ب۵ اگر رای داری و تن سرفراز — بـرای شهنشاه کاوس نـاز
جهـان داور داد دارای روم — بنیکخواه مبارك ببد خواه شوم
جهان سربسر زیر پیمان اوست — زمین وزمان بنده فرمان اوست
ندارد زمانه چو او شهریـار — خردمند و از خسروان یادگار
دل بندگانش بـدو شاد باد — به‌حکمش همه عالم آباد باد

در مرتبت کرم گوید[۱]

مبادا برون از کرم کام شاه — کـه گردد بلند از کرم نام[۲] شاه
کرم دور دارد ز شاهان گزند — کرم نام شاهان برآرد بلند
کرم برستاره برد نام پست — کرم شاد دارد دل زیر دست
کرم نیکوئی آشکارا کند — کرم با همه‌کس مدارا کند[۳]
کرم تازه دارد دل از خرمی — کرم بیش کن تا نیابی کمی
کرم نام شاهان کند آشکار — کرم را ندارد خردمند خوار[۴]
چه خوش‌داستان‌زدجهاندارجم — که چیزی نباشد و رای کرم[۵]
اگر تیغ بارد ز چرخ بلند — نیابند هرگز کریمان گزند
زنیك و بد وگردش روزگار — پناه کریمان بود کردگار
کرم مرد را شاد و نامی کند — میان گروهی گرامی کند
کرم آشکارا کند نام شاه — برآرد به‌گردون گردان کلاه
کرم برفشاند درم سال و ماه — ولی دشمنان را کند نیکخواه
کرم پیشه را بد نیاید به پیش — کزوغصه‌شادیست‌بیگانه‌خویش

۱ــ درکرم وعطاء پادشاهان‌گوید. ۲ــ کام. ۳ــ بیت حذف شده است.
۴ــ بیت حذف شده است. ۵ــ م: این بیت وسی ودوبیت‌آتی حذف شده است.

نکو نام تر خسرو اندر زمین　　کنون هست شاه جهان عز دین
خدیو نکو نام پیروز بخت　　که آسان شد ازدولتش کارسخت
دلش شادمان باد و رایش بلند　　ز چشم بدانش مبادا گزند

در عدل پادشاه گوید

اگر نیستی عدل شاهان داد　　نبودی رعیت همه عمر شاد
گشادی به بیداد دست مهان　　پر آشوب بودی سراسر جهان
جفا پیشه بـودی سپهر بلند　　کس ایمن‌نبودی‌به‌جان از گزند
ندیدی ز گیتی کس آرام و کام　　به‌مردم بدی شادمانی حرام
رعیت نبودش جدایی ز غم　　ستمکار هرگز نگشتی دژم
کرا هست برایمنی دست رس　　زعدل جهاندارشاه است و بس
پناه ممالك بود عدل شاه　　همان عادلان را جهان نیکخواه
پناه جهان عدل شاه است وبس　　به هرکار جاوید و فریاد رس
جهاندار کاوس فرخنده نام　　که‌لطفش‌چو آبست‌وقهرش‌چودام
ازو برد سر برسپهر روان　　دگر بار رایات سلجوقیان
زمین و زمان بندهٔ شاه باد　　غبار درش افسر ماه باد
جهان پاك در سایهٔ عدل وی　　ابد باد دوران کاوس کی

اندر شرم و حیا گوید

مبادا که شرم تو یابد کمی　　که شرم است آرایش آدمی
کسی‌رابچشم‌اندرون‌شرم‌نیست　　کسی را به‌نزد وی‌آزرم نیست
اگـر شرم داری ز خلق خدای　　همیشه خرد باشدت رهنمای

چو از شرم شد رهنمایت خرد — نیاید ز تو جـاودان کار بد
چو از تو نگردد بـدی آشکار — نباشی به‌نزدیك کس شرمسار
ز بد شرم دار ار نه‌ای بی‌خرد — که بی شرمی آرد ترا نام بد
چوشرم از دودیده بشوید کسی — نباید بدو بودن ایمن بسی
که بی‌شرم همواره بی‌دین بود — چو نیکی سگالد بنفرین بود
ب۶ چوخوش کرد دانای هشیار یاد — که بی شرم را پاك نبود نـژاد
کسی را نژاد بزرگان بود — که اش حلم و شرم فراوان بود
نخواهدکه باشد نکوهیده نام — زکردار بد شرم دارد مدام
به‌شاه جهان ختم شدحلم وشرم — سخن گفتن خوب و آواز نـرم
جهان جوی کاوس پرهیز گار — که چون او نبیند جهان‌شهریار
ندارد زکس گنج و گوهردریغ — کفش در فشاند چو دامان میغ
بـدو کشور روم آباد بـاد — تنش زورمند و دلش شادباد

درحق خلق خوش گوید انك لعلی خلق عظیم[1]

میان کهان و مهان جهـان[2] — به‌ازخلق‌خوش‌چیست‌اندرجهان
ز خاك ار چه مردم سرشته بود — چوخوش خلق باشد فرشته بود
اگر هـوشیاری و روشن روان — به‌ازخلق‌خوش هیچ مایه[3] مدان
چه‌خوش گفت‌روشن‌دلی‌رهنمون — که‌ازخلق‌خوش نیست‌چیزی‌فزون م۶
چوباخلق‌خوش خلق رابنده‌ای — تو ازخلق خوش ناز تازنده‌ای[4]
اگر خلق خوش را نیاید[5] کمی — فرشته بود بر زمین[6] آدمی

۱ـ دلیل خلق وخوی گوید. ۲ـ میل مهان. ۳ـ چیزی. ۴ـ بیت حـذف شده است. ۵ـ نیابد. ۶ـ درجهان.

تو گر[۱] هستی از خلق خوش شادکام   زخلق خود[۲] اندر بهشتی مدام
و گر[۳] مر ترا خلق خوش نیست بار   ترا دوزخی داند[۴] آموزگار
چنان دان که خلق تو ایمان تست   که خلق تو پیرایهٔ جان تست
بجز خلق تو کیست اندر جهان   که باشد ترا مونس جاودان[۵]
زخلق خوش ارمر ترا هست بهر   ترا جاودان هست پازهر[۶] زهر
و گر نیست خلق خوشت یارمند   بود در گریز از تو دیو نژند
سزد گر بنازد[۷] زمین و زمان   به خلق جهاندار[۸] روشن روان
خردمند[۹] کاوس فریاد رس   که از شهریاران جز[۱۰] او نیست کس
ندارد چو او تاجداری جهان   بنازند بر گوهر او مهان[۱۱]
دلش شادمان باد[۱۲] و رایش منیر[۱۳]   ببایست او گردش چرخ پیر[۱۴]

در پرهیز گاری گوید ان اکرمکم عندالله اتقیکم[۱۵]

کسی را که از بخت یاری بود   ورا کار پرهیز گاری بود
همه عمر درمجمع خاص وعام   به پرهیز گاری بر آیدش کام[۱۶]
چه بهتر بود زان که اندر دیار   نکو نام باشی و پرهیز گار
م۷ چو کار تو پرهیز گاری بود   ترا بر جهان کامگاری بود
به پرهیز گاریست گیتی بپای   تو درملك پرهیز گاری نمای
چو پرهیز در تو سرشته بود   به هرجای نامت فرشته بود[۱۷]

۱ــ اگر. ۲ــ خوش. ۳ــ اگر. ۴ــ خواند. ۵ــ بیت حذف شده است. ۶ــ چون نوش. ۷ــ م. نیارد. ۸ــ شهنشاه. ۹ــ جهاندار. ۱۰ــ چو. ۱۱ــ بیت حذف شده است. ۱۲ــ شاد بادا. ۱۳ــ بلند. ۱۴ــ زچرخ بلندش مبادا گزند. ۱۵ــ درورع و پرهیز گاری گوید. ۱۶ــ بر آید به پرهیز گاریش نام. ۱۷ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است.

نتازی به‌کردار بد جـاودان — تن پاك داری دل مـوبدان
چو پـرهیزگاری کنی آشکار — بنازد بخوی[1] توخویش و تبار
سخن این بود آشکار و نهان — که پرهیزگارست شاه جهان
دلت را چو پرهیزگاریست کام — به بدخواه پیروز باشی مدام
ره راستی خواهی و ایزدی — زکردار تو دور باشد بـدی
چو پرهیزگاری بـود[2] اعتقاد — زکام نهنگان برآری[3] مـراد
برآید زگیتی همـه کام تـو — همان پاك دامن بود نام تـو
چه‌خوش گفت‌روشن‌دل باستان — زگفتـار پند از دل راستان[4]
که باشد ترا نیك نامی هنر — یکی جامـه در نیك نامی بـدر
سزدگر بـود افسر روزگار — جوان خـردمند پـرهیزگار
کسی کزجهان جاودان یافت‌کام — به‌پرهیزگاری برآورد نـام[5]
سر راستی برد بـاری بـود — بهین کار پـرهیزگاری بـود[6]
عزیزی که او را نیابند خوار — نباشد مگـر مرد پرهیزگار
به‌پرهیزگاری شد انسان ملك — به پرهیزگاری رسی بـر فلك
اگرهست پرهیزگـاری تمام — نباشد جز از شاه فرخنده نام ۸م
جهـاندار کاوس صاحب هنر — کـه آباد بادا بر او[7] بوم و بر
ندارد جهان مثل او تاجدار — خردمند بیدار و چابك سوار[8]
همیشه تن و جانش آباد باد — زمانه به کاوس کی شاد باد

۱ـ بخلق. ۲ـ کنی. ۳ـ به‌پرهیزگاری برآید. ۴ـ این بیت ودو بیت آتی حذف شده است. ۵ـ اضافه دارد: زبد جاودان ایمنی دردیار* چونام توراد است وپرهیزگار. ۶ـ بیت‌آتی حذف شده است. ۷ـ بدو. ۸ـ بیت حـذف شده است.

در نکوکاری[1] گوید

ب۷ سر راستیها نکوکاری است ... زدولت نکوکار را یاری است
نکـو کاریت نام نیکـو کند ... جهان را بنام تو خوش بو[2] کند
کس اندر[3] جهان چون نکوکار نیست ... کزو دردل مردم آزار نیست
اگر کار مردم بود در جهان ... ستوده میان کهان و مهان[4]
به‌جائی کـه گردد بدی آشکار ... نکوکار باش و[5] زکس غم مدار
اگر آشکارت بود چون نهان ... نکوکاری آسان شمر درجهان[6]
نکوکار مردم بـود هـوشمند ... زگردون گردان نیابد گزند
اگرزانك کارت نکوکاری است ... نشان بزرگی و بیداری است
چو بیدار باشی و داری خرد ... نگردی به‌گرد در کار بـد
زکردار بد ننگ دارد دلت ... بـود دولت و کام دل حاصلت
هرآن کس که باشد گزین جهان ... نکوکارخوانند و بیدار جـان[7]
نکوکاری آرد ترا نـام نیك ... پس از نیك نامی سرانجام نیك
م۹ تو تا زنده باشی نکوکار باش ... خـردمند باش و کم آزار باش
نکوکاری و دور بودن ز بد ... طرازست بردوش اهل خـرد
چه‌خوش گفت دانای هشیار یاد ... که پیوستهٔ من نکوکار باد
نکوکار هر جای نامی بود ... به‌نزد بزرگان[8] گرامی بود
چوخواهی که‌تابهره یابی[9] زدین ... نکوکاری و راستی برگزین
اگر هستی انـدر جهان کامران ... نکوکار باشی نـدارد زیان[10]

۱ــ درراستی وصدق. ۲ــ م: خشبو. ۳ــ کسی در. ۴ــ بیت حـذف شده است. ۵ــ باشی. ۶ــ باشی شوی بی‌غمان. ۷ــ این بیت وچهار بیت آتی حذف شده است. ۸ــ نکوکارمردم. ۹ــ با بهره باشی. ۱۰ــ بیت حذف شده است.

نکوکاری اندر جهان کیمیاست   همیشه نکوکار دور از بلاست
نیارد نکوکاریت نـام زشت   به‌فرجام جای تو باشد[1] بهشت
اگر در جهان سرنهد موج غم   نکوکار هرگز نگردد[2] دژم
نکویی سرشت مهانست و بس   نکوکار شاه جهان است‌وبس[3]
که از پشت کیخسرو کیقباد   نکونام‌تر زین خدیوی نژاد
نکوکاری وعدل برهان اوست   نکونامی[4] امروزدرشأن اوست
سرش سبز[5]باد و دلش شادمان   سپاهش‌جهانگیرو بختش[6]جوان
شده آشکارا بـدو داد و دیـن   به انصافش آبـاد روی[7] زمین

درسازگاری گوید[8]

ازان شد ستوده هوای بهار   که‌آن هست‌برهر کسی سازگار
هوای بهاری بود معتدل   نسیم سحر راحت جان و دل
چوبر گلستان بگذرد صبحگاه   برآرد گل از شاخسار سیاه م۱۰
ازو همچو دیبا شود بوستان   سپهر پر اختر همه گلستان
جهان‌ازریاحین شود هفت‌رنگ   چمن دارد از پرنیان عارونگ
زمین ازسمن رشك گردون بود   گل از پیکر اختر افزون بود
شکوفه بود زیـور شاخسار   پر از خنده باشد لب جویبار
ز بس دل فروزی که لاله بود   تو گویی که پر می پیاله بود
زسبزه زمین گشته دریـای سبز   سرکوه مـانند دیبای سبز

۱ـ نکوکار مردم بود در. ۲ـ نباشد. ۳ـ این بیت و بیت‌آتی حذف شده است. ۴ـ نکوکاری. ۵ـ م: سرش‌سرسبز. ۶ـ دولت. ۷ـ یونان: ۸ـ باب حذف شده است.

گلستان بهشت از نسیم بهار شکفته گل سرخ برشاخسار
شده عاشقی را زبلبل به گل همان رنگ گل غیرت جام مل
اگر نیستی آن هوا سازگار ندیدی بدو دیده رنگ و نگار
بزرگان و شاهان فرخنده نام به‌ناسازگاری نیابند کام
اگر سازگاری کند شهریار ازو شاد گردد دل روزگار
ندارد کس ازسازگاری خروش زناسازگاری‌بودجنگ وجوش
به ناسازگاری بود سخت‌کار خنک خسروی کو بود سازگار
چوشاه جهان سازگاری کند ورا اختر نیك یاری کند
چو عادل بود خسرو سازگار نگردد دل زیر دستان فکار
تن آسان شود شهری ولشکری زمانه برآساید از داوری
ز بیداد پیچان نباشد کسی نگیرند یاد از بدیها بسی
نداند خرد درجهان سازگار زشاهان جزاز نامور شهریار
خردمند کاوس کمتر نواز که گردون‌برد پیش تختش نماز
زمانه ندارد چو او تاجور همش‌سازگاریست هم‌زیب وفر
بدو باد ملك جهان را مدار که او ماند از خسروان یادگار

در هنرمندی گوید

م۱۱ چوتن را هنرمندی آید به‌کار هنرمند باید تن شهریار
هنردورداردسرازجنگ[و]جوش کزان دیودژخیم گرددسروش[1] ۱۲م
هنر هست سرمایهٔ آدمی هنر هست پیرایهٔ مردمی
هنر دور دارد ترا از گناه هنرمند شاهی بود بی‌سپاه

۱ـ بیت حذف شده است.

هنر یارمند است و فریاد رس　　کسی بی‌هنر را ندارد به‌کس
هنر گوهر شهریـاران بود　　هنر افسر تاجداران بـود
هنر دور باشد زکردار بد　　هنر خوار نبود به چشم خـرد
هنر هست مانند زر عیار　　کهان و مهان مرو را خواستار[1]
هنر گوهری نورگستر بود　　هنرمند جویای گوهر بود
هنر دستگیرست در حادثات　　بدو یابی ازهرگزندی نجات
هنر مغز باشد تن مرد پوست　　هنرمند را خلق دارند دوست
هنر مرد را گوهر تن بود　　بدان مرد دانا فروتن بود[2]
اگر طالعت سوگواری دهد　　هنر زان ترا رستگاری دهد
هنرمندی ازشهریاران نکوست　　که آنراپسندد چه‌دشمن‌چه دوست
بود شادمان از هنرمند شاه　　که باشد هنرمند و هم[3] پادشاه
کسی‌را که‌هست ازهنرپشت‌راست　　زملك‌جهان‌هرچه‌خواهدرواست[4]
هنرمند باشد کم آزار و بس　　هنرمند خود بدنخواهد به‌کس
اگر باز جویی همه مرز و بوم　　هنرمند نبود چـه دارای روم
سرافراز کاوس شاه بزرگ　　که‌یارندباعدل اومیش وگرگ
چو او در زمـانه هنرمند نیست　　زر و خاك با همت او یکیست
جهان آفرین مرو را یار باد　　به نزدیك او بی‌هنر خوارباد

ب۹و۸ درهنرپروری[5] گوید

کجا شهریاری بود[6] گوهری　　کند تازه رسم هنرپروری

۱ــ این بیت و بیت‌آتی حذف شده است. ۲ــ بیت حـذف شده است.
۳ــ خود. ۴ــ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است. م: این بیت وبیست وپنج بیت آتی پیش ازده بیت. ۵ــ درحرمت هنرمندان داشتن. ۶ــ کجا تازه باشد نکو.

چو دارد تن او هنر باگهر — به زر و بگوهر بخرد هنر
هر آن خسروی کو[1] هنرپرورست — ز گردون گردان‌سرش برترست
چو نزدش[2] هنر را نیابند خوار — هنرمند خواند[3] ورا روزگار
اگر داری از کار عالم خبر — هنر پروری بهترست از هنر
جهان از هنر پرورانست شاد — هنرپروران را نژندی مباد
۱۳م اگر زیردستی وگر پادشاه — هنرپرور و نام جاوید خواه
گر از تو هنرمندی‌آسوده شد — تنت را همه عیب نابود شد
زدل بندهٔ هرچه نیکوست باش — اگرنام خواهی هنردوست باش
نشیند بربخردان[4] ناگزیر — جوان هنرمند بالای[5] پیر
هنر هست سرمایهٔ روزگار — هنرپروری گوهر نامدار[6]
هنرپروری خسرو روم[7] راست — خداوندا‌ین‌مرزواین‌بوم[8] راست
نکونام کاوس بسیار هوش — که‌برخلق‌وخویش[9] بنازدسروش
خردمند خویست و بیدار بخت — بدو گشته آسان همه‌کار سخت
ورا گردش آسمان یار باد — همیشه پناهش جهاندار باد
دلش شادمان و تنش باشکوه — به‌دیدار او شاد جان گروه[10]

در بیداری گوید

به‌نزد کسی کو بود باخبر — زبیداری افزون نباشد هنر
چو بیدار باشی و روشن روان — سزدگر همیشه بمانی جوان[11]

۱ــ کان. ۲ــ پیشش. ۳ــ م: خواهد. ۴ــ خسروان. ۵ــ رای. ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ رام. ۸ــ ایام. ۹ــ عالم. ۱۰ــ این بیت و عنوان حذف شده است. ۱۱ــ این بیت ودو بیت حذف شده است.

چو بیداری آورد با روی آب ... سربخت دشمن درآیدبه‌خواب
ز اندیشه بیدار نبود ستوه ... کجا او بود پاسبان گروه
چو بیداریت کام دل داد بر ... مخالف شود بی‌گمان کوروکر
به‌بیداری آید مرادت به‌دست ... سربد سگالان شود پاك پست[۱]
هنرهای آن خفته آهو بود ... که بیداری اندر پی او بود[۲] م۱۴
اگر هوشمندی تو بیدار باش ... خردمند باش وکم‌آزار باش
زبیداری ازکس نپیچد کسی ... نبیند نژندی وخواری بسی[۳]
توبیدار باش ای‌دل‌ار[۴] روشنی ... که بیداریت بر دهد ایمنی
جهان ایمنست از بد بدگمان ... ز بیداری شاه روشن روان
توان‌بخش[۵]کاوس‌خورشیدچهر ... که نازد به‌قدر بلندش سپهر
رخش‌سرخ‌وجان‌وتنش بی‌گزند ... کلاهش گذشته زچرخ بلند
نبیند چو او دیدهٔ چرخ پیر ... خردمند و روشن دل وتیزویر
بدو باد کام دل زیردست ... سربد سگالانش پیوسته پست

دروصف حال خود گوید

مباش ای دل از بی‌مرادی دژم ... مخور غم که دنیا نیرزد به‌غم
غمت تیره دارد تو روشاد باش ... چوسرو ازهمه عالم آزاد باش
زکامی‌که داری مشو نا امید ... که‌گردد شب تیره روز سفید
به‌اقبال سلطان صاحب قران ... فرازندهٔ تاج و تخت کیان
جهان جوی‌کاوس فرخنده پی ... نمایندهٔ رسم کاوس کی

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ بیت حذف شده است. ۳ــ بیت حذف شده است. ۴ــ از. ۵ــ جهان بخش.

ازو جاودان چشم بد دورباد   دل بدسگالانش رنجور باد
مباد از در او جهان بی‌نیاز   فلك برده در پیش تختش نماز

در کهتر نوازی[1] گوید

درین چند منزل نشیب و فراز   که باشد به از شاه کهتر نواز؟
اگر شاه دارد سرشت مهان   بـه کهترنوازی بگیرد جهان
چه‌خوش گفت‌روشن‌دل‌وپارسا[2]   که کهترنوازی بـود کیمیا
کجا شهریاریست کهتر نواز[3]   ستاره برد تخت او را[4] نماز
بـه کهترنوازی بنازد خـرد   که کهترنوازی زشاهـان سزد
چه نیکو بود نامور شهریار   کـه کهترنوازی کند در دیار
کسی را بود گوهر[5] خسروان   بـه کهترنوازی بود شادمان
شناسد حق زیردستان خود   نجوید روانش خلاف خرد
چو بر تخت کهترنوازست شاه   بنازنـد ازو سروران سپاه
ندارندازویك به‌یك جان دریغ   سرتیغشان خون چکاند زمیغ ۱۵م
سخن این بودآشکارا و راز   که مخدوم ما هست کهترنواز
جهان آفریننده یـارش بود   رعیت ز دل دوستدارش بود
چوخواهد بیابدبه‌بدخواه‌دست   اگر رزم جوید نبیند شکست
کنون از دیار عجم تا حجاز   چو شاه جهان نیست کهترنواز
حلیمست و بیدار و آزاده‌خوی   جوانمردودانادل[6]وراست گوی
به کهترنـوازی نـدارد نظیر   که بخت جوان دارد ورای پیر

۱ــ کوچك نوازی. ۲ــ دل رهنمای. ۳ــ بودکارساز. ۴ــ پیش تختش.
۵ــ م: کهتر. ۶ــ شایسته.

چوچاچی کمان اندرآرد به‌خم — سم و شاخ آهو بدوزد به‌هم
خرد دارد و فرهٔ[1] ایزدی — ز دیدار او دور بادا بدی
ازان زیب وفر[2] چشم بدبسته باد — دل بد سگالان او خسته باد

درسخن دانی[3] گوید

اگر شاه کشور سخن دان بود — همه‌کار برمردم[4] آسان بود
سخن‌دانی‌ازشهریاران نکوست — که دانند اندازهٔ مغز و پوست
سخن‌دانی ازشاه دولت شناس — چه دولت که آنرا نباشد قیاس[5]
به‌شاه سخن‌دان بنازد جهان — که نامش نگردد به‌گیتی نهان
خنك آنکه دارای کیهان بود — ورا نام شاه سخن‌دان بود
ب۹ چو راد و سخن‌دان بودشهریار — به‌کامش بود گردش روزگار
به‌نادانی او را نیابی نژند — دلش شاد باشد تنش زورمند م۱۶
چه‌نیکوبود شاه دیهیم جوی — که‌باهر کسی‌خود کند گفت‌و گوی
چو باشدسخن گوی‌هم[6] خوش نفس — نباشد به‌گفتار محتاج کس
سخن چون‌سرایدبه‌روشن‌روان — نه دستور بایدش نه‌ترجمان[7]
سخن‌دان خدیوجهان آمده‌است — که دانا وروشن‌روان آمده‌است
جهاندار کاوس بیدار بخت — که دارای‌ملکست‌وزیبای[8] تخت
دلش رشك‌بحرو کفش‌عین کان[9] — فرازندهٔ گاه سلجوقیان
سپهر و ستاره ورا رام باد — مدامش سرخصم در دام باد

۱ــ م: سایهٔ. ۲ــ فراو. ۳ــ درسخن‌دانی پادشاه. ۴ــ دشور. ۵ــ بیت حذف شده است. ۶ــ سخن‌گوی و هم. ۷ــ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است.
۸ــ خداوند تاج وخداوند. ۹ــ بحروکفش بحروکان.

زشاهان گیتی برآورده سر … پناهش جهان داور دادگر[1]

در درست پیمانی گوید[2]

جهاندار داننده باید نخست … کـه پیمان و گفتار دارد درست
اگر تیغ بارد به دوران او … شکسته نیـابند پیمـان او
چو آمد به‌پیمان گروگان زبان … نگردد زپیمان خود جاودان[3]
زپیمان گذشتن نه‌ایمان بود … که پیمان شکن ننگ شاهان‌بود
توپیمان شکستن چه‌داری پسند … که گفتست فردوسی هـوشمند
ندانی که شاهان پیمان شکن … ستوده نبـاشند در[4] انجمن
به‌پیمان شکستن نه‌اندرخوری … که تخم کیانی وکی منظری
۱۷م طراز کیان هست پیمان راست … که‌ازراستی کس‌نگردد رواست[5]
چه گفت آن خردمند[6] پرهیزگار … که پیمان شکن خوارباداو زار
به‌پیمان شکستن چه گردی زراه … که[7]پیمان‌شکستن بود عیب شاه
اگر شاه پیمان خود بشکند … بدان نام خود را به‌خاك افکند
کزان پس بزرگان آن روزگار … ندارنـد قـول ورا استوار
شود نام آن بی‌خرد بد بدان … کس ایمن نباشدزوی جاودان[8]
نیابند شیرین دگر کام تو … چو یابند پیمان شکن نام تو
که گر[9] راست گویی بودچون[10] دروغ … به گفتار دیگر نگردی[11] فروغ
زپیمان‌شکستن‌فزون‌عیب[12] نیست … که‌پیمان‌شکن‌باسگ‌نر[13] یکیست

۱ـ جهاندار پیروز گر. ۲ـ درعلم ودانائی گوید. ۳ـ این بیت حذف شده است. ۴ـ بهر. ۵ـ بیت حذف شده است. ۶ـ چه‌خوش گفت دانای. ۷ـ چو. ۸ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۹ـ اگر. ۱۰ـ گوید شمارند. ۱۱ـ هرگز نگیرد. ۱۲ـ بترهیچ. ۱۳ـ سگ وخوك.

چو گفتار پیمان شاهان بـود ستاره زجمع گواهان بود[۱]
اگر پاك دینی مگردان سخن به پیمان شکستن دلیری مکـن
که چون گفتن ازعهدوپیمان‌بود سر وملك شاهان گروگان بود
به‌دوران‌خود[۲]عهدوپیمان‌راست جهاندار بیدار کاوس راست
که پیمان و گفتار او راستست شناسد که کژی همه کاستست[۳]
نخواهد جزاز راستی در جهان میـان کهـان و میان مهـان
ورا نیکی[۴] و راستی یارباد جهان‌آفرینش نگـه دار بـاد
دلش شاد باد و رخش فره‌مند زچرخ بلندش مبادا گزنـد

درغریب دوستی[۵] گوید م۱۸

اگر شاه دارد زگوهر نصیب بود جاودان نیکخواه[۶] غریب
گهر در تن او نگردد نهان به‌روی غریبان بود شادمان
زهر کس که در ملك سرور بود غریب وفـادار بهتر بـود[۷]
غریبی که از تو نبیند جفا نیابی ورا جـاودان بی‌وفـا
چو دانا جفا بیند اندر دیار بناچار غـربت کند اختیار
چو خواری بود حاصل نامور ببرد زخویشان و ازبوم و بر
بناکام سر سوی غربت نهد گرش اختر نیك یاری دهد
رسدپیش‌شاهی حسیب ونسیب که ازدل بود دوستدار غریب
وگر باشدش اختر اندر وبال بگردد به‌گرد جهان مـاه وسال

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ با. ۳ــ این بیت و بیت‌آتی حذف شده است.۴ــ دولت. ۵ــ دراصل و نژاد. ۶ــ دوستار. ۷ــ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است:

نیابد به‌جائی خریدار خویش   دل او دژم باشد از کار خویش
غریب از تو هرگز نباشد دژم   اگر بنگری دروجود و عدم
که اول غریبی و آخر غریب   توداری زغربت دوباره[1] نصیب
اگر بر غریبان بنازی رواست   که اول غریبی ترا مصطفاست
چو درمکه از دشمن آمد ستوه   زمکه برون شد نهان از گروه
کس او را به رفتن نبودند یار   جز آنکس که‌خوانی ورا یارغار
زمکه به شهر مدینه شدند   بزرگان همه پیش‌باز آمدند
م۱۹ قدومش برایشان نیامد گران   ازوگشت جان همه شادمان
سخن در رخ او نگفتند تیز   بدان نیك نامند تا رستخیز
بدو همچنان اندرین روزگار   مهان مدینه کنند افتخار
که‌چون‌او کسی‌دفن‌درخاك‌ماست   مراین را سبب گوهر پاك ماست
اگر نیستی نیك خواه غریب   به‌گاه پژوهش نباشی مصیب
غریبان زشاه[2]جهان خوش دلند   رگ بدسگالان او بگسلند
بدوشادمانند و هم شاد خوار   که بادش مراد دل اندرکنار
دل نیکخواهان او شاد باد   همه‌کار او بخشش و داد باد

درفتوت[3] گوید

بهین گوهر تن مروت بود   مروت نشان فتوت بود
فتوت ندارد کسی را نژند   فتوت سر مرد دارد[4] بلند
فتوت بود کار آزادگان   فتوت بود گوهر شایگان[5]

۱ـ دوباره زغریب. ۲ـ م: غریبان شاه. ۳ـ درفتوت ومردی. ۴ـ کند- مرد را سر. ۵ـ شادگان.

فتوت کند نام مرد آشکار ‌‌ ‌‌ توچیزی ورای فتوت مدار
فتوت جدایی نـدارد زداد ‌‌ ‌‌ دل هوشمندان بدان است شاد[1]
فتـوت سر راستیها بـود[2] ‌‌ ‌‌ بدان[3] نـام نیك آشکارا بود[4]
کسی کو گرفت ازفتوت فروغ ‌‌ ‌‌ زبانش نگردد به‌گرد دروغ
به‌گیتی نخواهد بد هیچ کس ‌‌ ‌‌ ببخشد[5]چو باشد ورا دسترس
ب۱۱ همان[6] را پسندد به‌یکسر جهان ‌‌ ‌‌ که برخود پسندد میان مهان م۲۰
نگردد به‌گرد بدی یك نفس[7] ‌‌ ‌‌ گشاده نباشد براو رازکس[8]
زکاری که آرد ورا سر زنش ‌‌ ‌‌ به‌نا کردنش پست نبود منش[9]
همه نیك نامیش باشد مراد ‌‌ ‌‌ نیابی ورا جفت فسق و فساد
ازو خلق دارند[10] آسودگی ‌‌ ‌‌ دلش دور باشد زبیهودگی
فتوت کند مرد را در دیار ‌‌ ‌‌ امین و هشیوار و پرهیزگار[11]
فتوت تـرا یادگار علیست[12] ‌‌ ‌‌ خردمند وصاحب فتوت ولیست
کرا[13] در فتوت هدایت بود ‌‌ ‌‌ حقیقت مر او را ولایت بود
علی را که خورشید درسایه بود ‌‌ ‌‌ به‌گیتی فتوت مهین پایه[14]بود[15]
بـه‌نـزد فتوت نبـاشد روا ‌‌ ‌‌ که از بهر یك تن دو داری قبا
فتوت نمودار طاعت بـود ‌‌ ‌‌ فتوت ستون[16] شجاعت بود
فتوت ندارد بدان دل دلیر ‌‌ ‌‌ که باشد گرسنه کسی وتوسیر[17]
فتوت ندارد ترا خود پسند ‌‌ ‌‌ فتوت نخواهد کسی را نژند
فتوت بـود مایـهٔ نیکـوئی ‌‌ ‌‌ نماند ترا همچنان چون توئی

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ کند. ۳ـ بدو. ۴ـ کند. ۵ـ م: بجدی ۶ـ همانا.
۷ـ درهیچ کس. ۸ـ نگردد بدو هیچ کس. ۹ـ بیت حذف شده است. ۱۰ـ یا بند.
۱۱ـ بیت حذف شده است. ۱۲ـ یادگار ازعلیست. ۱۳ـ اگر. ۱۴ـ بوین مایه. ۱۵ـ پس
از بیت آتی. ۱۶ـ قرین. ۱۷ـ این بیت وچهار بیت آتی حذف شده است.

فتوت نمانـد میـان مهـان
که ازتو بنالدکسی درجهان

فتـوت نیـارد تـرا کاستی
فتوت ننـازد بنـاراستی

فتوت که دارد درین روزگار
جزین نامور باگهر شهریار

م۲۱ نکوکار کاوس دیهیم جـوی
که گردد ستاره به‌بایست اوی

نبیند چو او تخت شاهی خدیو
کزو هر بد آئین بود درغریو[1]

بـدوییم آسوده از روزگـار
که بادا مراد دلش درکنار[2]

بشاهی کنون نوبت‌اوست وبس
که ازوی میفتاد نوبت به‌کس[3]

دل بندگانش بـدو شاد بـاد
همیشه برو[4]بومش آباد بـاد

در سبك روحی گوید

ازان چیست بهتر میان مهان
که باشد سبك روح شاه جهان

سبك روحی از حق‌شناسی بود
گران جانی از ناسپاسی بود

سبك‌روح چون مشك‌داردنفس
نباشد گران بردل هیچکس

سبك‌روح‌راهست‌بیگانه‌خویش
سبك روحیت بادآئین و کیش[5]

سبك روح مردم فرشته بود
تو گویی نه از گل سرشته بود

فرشته ندیدی و آن نفس پاك
سبك‌روح‌رابین‌درین‌فرش‌خاك[6]

اگر در سر او رود مال[7] و جان
سبك روح بر کس نیاید گران

سبك روحی از هدیهٔ ایزدیست
که بر دشمن او بباید گریست[8]

سبك روحیت نام نیکو کند
جهان را به‌مهر تو خستو کند

۱ــ بیت حذف شده است . ۲ــ مراد دلش همه در کنار ــ م : درگزار
۳ــ ندارد جز اوشاذه خواری هوس. ۴ــ همه‌کشور و. ۵ــ بیت حذف شده است
۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ روح. ۸ــ این بیت و نه بیت‌آتی حذف شده است.

نیابی خردمندی اندر دیـار   که نبود سبك روح رادوستدار
به‌دانش سبك روح نتوان شدن   به معنی سبك روح نتوان بدن
سبك‌روحی از کس‌نیاید به کس   که‌آن هدیهٔ کردگارست وبس م۲۲
زمردم سبك روح باشدکسی   که بهره ندارد زدانش بسی
میان مهان عیب اوآن بـود   که مردی سبك‌روح نادان بود
گران جان بودکو بداند فنون   به‌دانش بـود خلق را رهنمون
چوعالم گران جان شدوناسپاس   تودیدار او راچو دوزخ شناس
چه‌خوش گفت گویندهٔ بی‌عدیل   که جـاهل به از عـالمان ثقیل
سبك روح شاه جهانست وبس   که‌چون‌او[۱]نباشدسبك‌روح کس
تو گویی‌فرشتست برفرش[۲]خاك   دلش عقل‌محض‌وتنش جان[۳]پاك
برین بـادآباد جـان و دلش   نکونامی از خسروی[۴] حاصلش
بداندیش او جاودان سوگوار   ورا[۵] کشـتهٔ تیـغ در کارزار

در[۶]جوانمردی گوید

جوانمردی ازتاجداران[۷]نکوست   کزیشان[۸]مخالف‌شودنیز[۹]دوست
چودرملك باشد جوانمرد شاه   رسد مـرورا بـرفلك پایگاه
نماند ورا دشمنی در دیـار   رعیت‌بوندش[۱۰]به‌جان خواستار
اگر زیردستست اگر بانژاد[۱۱]   جوانمـرد را هیچ دشمن مباد
جوانمرد را هرکه دشمن بـود   سرش جاودان دشمن تن بـود
جوانمرد را نـام بـاشد بلند   ز گردون گـردان نیابد گزنـد

۱– مثلش. ۲– روی. ۳– نور. ۴– خسروان. ۵– دیگر. ۶– درسخا و ۷– شهریاران. ۸– کزانش. ۹– تیره. ۱۰– شوندش ۱۱– زیردستت وگر پاك زاد.

م۲۳ جوانمردی است آن زر پرعیار — که نبود به‌چشم خردمند خوار[1]
جوانمرد درویش داننده گفت — که بسیار به باشد از شاه زفت
جوانمردیت بردهد خرمی — بدان مایه نامی بود آدمی
جوانمردیت شادکامی دهد — پس‌از رفتنت[2] نیک‌نامی دهد
سرت گر بگردد ز راه خرد — جوانمردیت باز[3] راه آورد
جوانمرد باشد ز[4]آفاق فرد — نباشد فزون از جوانمرد مرد
جوانمرد را گر یکی نان بود — همه عمر از آن غریبان بود
جوانمرد کوهست روشن‌روان — مرورا دوتن جامه ممکن مدان[5]
نپوشد یکی تا نبخشد یکی — بر او نیابند چیز اندکی
بنزد بزرگان با آفرین — همیشه جوانمرد دارد یقین
که چیزی که دارد ببخشد تمام — نیندیشد از تنگ دستی و وام[6]
همیشه بدین[7] کام و این ره بود — بداند که یك را عوض ده بود
خردمند این را نداند بعید — اگرهیچ داند کلام مجید[8]
که‌درمصحف‌مجدهست‌این‌کلام — که‌یك راعوض ده‌بود والسلام
جوانمردی و راستی[9] استوار — کنون هست در گوهر[10] شهریار
خدیو و خردمند[11] کاوس نام — که شادند ازو زیردستان مدام
ب۱۲ چوخاکست نزدیك اوسیم‌وزر — خردمندخویست[12] وصاحب‌نظر[13]
بدو نام سلجوقیان زنده باد — سپهر و ستاره ورا بنده باد م۲۴
به‌کام دلش جاودان دسترس — جوانمردی او ورا یار بس[14]

۱ــ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است. ۲ــ رفعت ۳ــ را به. ۴ــ در
۵ــ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است. ۶ــ مدام. ۷ــ برین. ۸ــ بیت حذف شده
است. ۹ــ نیکوئی. ۱۰ــ در شان این. ۱۱ــ جهاندار و داد ۱۲ــ جوانمرد
شاهست. ۱۳ــ هنر. ۱۴ــ بیت حذف شده است.

در نیک عهدی[1] گوید

بود نیک‌عهدی سر راستی کجا زان بیاید[2] به کس کاستی؟
به‌ازنیک عهدی مدان هیچ کار کز آنست پیروزی شهریار
اگر نیک‌عهدی[3] کنی با گروه بود نیکخواه تو دریا و کوه
نپیچد کس از گردش روزگار اگر نیک‌عهدی کند شهریار
نگر تاچه‌خوش گفت‌عیسی‌زمهد[4] خنك خسروی کو بود نیک‌عهد
که آزاد و بنده بنازند ازوی چو باشد نکوعهد و آزاده خوی
نکوعهدی از شاه نیکو بود که گر کامگاری بود اوبود
به‌جائی که توفیق یاری دهد[5] نکوعهد را کامگاری دهد[6]
نکوعهدی شاه دستور اوست نکوعهد را خلق دارند دوست
به‌شاه نکوعهد نازد جهان شناسند این را کهان و مهان
نکوعهدی شاه دان کیمیا کزان[7] دولت وملك یابد بقا
چوتوفیق نبود به جد به‌جهد نباشد[8] کسی درجهان نیك عهد
بدان زنده مانند شاهان داد فریدون و کیخسرو و کیقباد[9]
که از نیک‌عهدی نبودند دور جهان بوددرعهدشان جای‌نور[10]
کسی کو بود شهریار رمه پسندید آن نیك عهدی همه[11] م۲۵
بزرگان و شاهان روشن‌روان نکردند برنیک‌عهدی زیان
چوخوش گفت گویندهٔ‌نیك مرد که شاهان که درملك هستند فرد

۱ــ درستی عهد. ۲ــ نیاید. ۳ــ نیك‌نامی. ۴ــ عیسی مهد. ۵ــ کند.
۶ــ خلق یاری‌کند. ۷ــ کزو. ۸ــ نگردد. ۹ــ م: کیخسرو کیقباد. ۱۰ــ سور.
۱۱ــ بیت حذف شده است.

گر از نیك‌عهـدی نباشند شاد کس از عهد ایشان نیارد به‌یاد[۱]
چنان کن که این برتو آسان بود که‌عهد تو فهرست شاهان بود[۲]
اگر نیك عهدت نخواند کسی ستوده نـدانند نـامت بسی
اگر نام تو نیك عهدست راست زملك‌جهان هرچه‌خواهی‌تراست
یکی جامه در نیك‌عهدی بدر که شادی دهد نیك عهدیت بر
همان یابی از نیك‌عهدی زیان که نامت بود نیك عهد زمان[۳]
نکو عهدی آرایش موبدست چو آیدزشاهان‌یکی درصدست[۴]
شهنشاه کاوس کـی شاد بـاد بسهرش دل مـردم آباد باد
که هم‌نیك عهدست وهم‌نیکنام همش نیك عهدی بودرای‌وکام[۵]
ز گـردون گردان مبادش گزند بداندیش او باد خوار[۶] و نژند

درعفو و اغماض گوید[۷]

اگر نیستی عفو شاهنشهان همیشه پرآشوب بودی جهان
زهرکس که گشتی دل‌آزارشاه مراورادرآن خشم[۸] کردی تباه[۹]
کس از سرور و زیردست دیار نبودی پـرستندهٔ شهریـار[۱۰]
چو گشتی رعیت زخشمش تباه نکوهیده بودی بدان نام شاه
زشاهان‌کس ایمن نبودی به‌جان زدولت کسی شاد و روشن‌روان
پرآزار بودی دل زیردست شدی نام شاهان به‌بیداد[۱۱] پست

۱ـ زملك جهان خود نیابند داد. ۲ـ این بیت ودوبیت‌آتی حذف شده ۳ـ جهان. ۴ـ بیت‌حذف شده. ۵ـ پس ازبیت‌آتی؛ همه نیك عهدیش بود رای‌وکام. ۶ـ زاروخوار. ۷ـ درثواب عفوگنه‌کارگوید. ۸ـ کار. ۹ـ اضافه دارد: دل‌هرکس ازوی هراسان شدی * گریزه بهنگام آسان شدی. ۱۰ـ اضافه دارد : دل هر کس از وی هراسان شدی* گریزه‌بهنگام‌آسان شدی. ۱۱ـ به‌یکبار.

بکردار بیگانه خویش و تبار   هراسنده بودندی از شهریار[۱]
برهنه شدی هر زمان تیغ تیز   بر افروختی آتش رستخیز
چه آتش که دودش به گاه گزند   گذشتی زبالای چرخ بلند[۲]
جهان از جهاندار گریان بدی   دل از آتش خشم بریان بدی
نبودی کس از دولت شاه شاد   نه نیکوسرشت و نه نیکونهاد[۳]
زمردم در شاه ماندی تهی   ندیدی کسی روزگار بهی
بس ایمن نبودی دل شهریار   چو بودی رعیت زوی سو گوار[۴]
زبان مهان[۵] پر ز نفرین بدی   جهاندار را[۶] نام بی دین بدی[۷]
اگر هوش داری و فرهنگ و رای   به عفو شهانست گیتی بپای
چه خوش زد بدین موبدی داستان   که چون عفو شاهان تو چیزی مدان[۸]
اگر شاه را بهره نبود ز دین   چو عفوش بود خدمت او گزین
وگر عفو را راه بسته شود   دل خویش و پیوند خسته شود
چو باشد خطر مردم خانه را   کجا ماند آزرم بیگانه را
بماناد در[۹] دولت آن شاه دیر   که باشد ورا عفو برخشم چیر
چو خشم آورد زود ساکن شود   زعفوش گنه‌کار ایمن شود م۲۷
اگر بندگان را نبودی گناه   ندیدی کسی بهره از عفو شاه
چو بخشایش [و]عفو شاهان بود   گنه‌کار چون بی گناهان بود ب۱۳
اگر بر گنه خشم[۱۰] گیری رواست   ولی عفو کردن زشاهان سزاست
اگر عفو تو بر گنه چیر[۱۱] گشت   گناه جهان باد باشد به دشت

۱ــ بیت حذف شده. ۲ــ بیت حذف شده. ۳ــ بیت حذف شده. ۴ــ بیت حذف شده. ۵ــ همه. ۶ــ مهان را همه. ۷ــ اضافه دارد: ازین پاك حاصل نژندی بدی بهین کارما ناپسندی بدی. ۸ــ این بیت وسه بیت آتی حذف شده است. ۹ــ این.
۱۰ــ عفو. ۱۱ــ چیره.

چو زنده نگردد به‌تو کشته‌ای ز کشته منه هر زمان پشته‌ای[۱]
اگر کشته گرمرده هم بگذری سزد کز جهان نام نیکو بری
به‌خون ریختن برمیاور تو نام که خون‌ریز کم عمر باشد مدام[۲]
چوخشمت بر آرد ز آتش زبان چنان کن که عفوت بچربد بدان[۳]
که‌چون‌خشمت ازعفو کمتر بود بدان نام تو عفو گستر بود
به‌هر دشمنی باد پیروز شاه که عفوش نچربد همی بر گناه
جهان گـر گنه‌کار گیرد همـه به‌دوران او سرشبان و رمه
ندارند کاری دگر جز گناه سزای گنه‌شان بود عفو شاه
بدو باد آباد ملك جهان که نامش به‌گیتی نگردد نهان
همه شهریاران فـرخنده پی بنازند بر[۴] عفو کاوس کی
ورا دولت وعمر جاوید باد مـراد حسودش بر[۵] بید باد

در نیکو نهادی[۶] گوید

نهاد نکو زینت شاه باد چه[۷] نیکو بود شاه نیکونهاد ۲۸م
نهاد نکو هـدیهٔ ایـزدیست که بر بد نهادان بباید گریست
چو اندر تو نیکی سرشته بود همه جای نامت فرشته بود
چو دارد نهاد نکـو آدمی جهان چشم دارند ازومردمی
به‌اظهار نیکو نهادی بکوش که به‌داندت آدمی از سروش[۸]
از آن به‌چه‌داری به‌گیتی تو کام[۹] که نیکو نهادت نهد عقل[۱۰] نام

۱ــ این بیت وبیت‌آتی حذف‌شده‌است. ۲ــ اضافه دارد: هرآن‌چیز کزوی توان بود شاد * نباشد به‌ازعفوشاهان داد. ۳ــ این بیت وچهاربیت‌آتی حذف‌شده است. ۴ــ از. ۵ــ پر. ۶ــ درحسن خلق. ۷ــ که. ۸ــ بیت حذف شده است. ۹ــ نام. ۱۰ــ نهند خلق.

زمانه ز[1] نیکو نهادست شاد　　زنیکو نهادی ترا بهره باد
چو یك روز نیکونهادی کنی　　سزد گر همه عمر شادی کنی
بنازد به‌نیکو نهادی جهان　　کجا آشکارش بود چون‌نهان[2]
بود نیك مرد و خردمند خوی　　میان بزرگان نباشد دو روی
کس اندر جهان از کهان ومهان　　زنیکو نهادی نیابد زیان
نهاد نکو چون طرازی بود　　که بر جامهٔ سر[3] فرازی بود
نهاد نکو مرد را چون کرم　　همه عمر دارد بعالم علم
ز نیکو نهادی چه بهتر بود　　کزآنت جهانی مسخر بود[4]
به‌نیکو نهادی که فخر آورد[5]　　کسی کوبود بهره دار ازخرد
نهاد نکو در جهان شاه راست　　خداوند این نامورگاه راست
جهاندار کاوس بیدار جان　　فروزندهٔ تاج سلجوقیان[6]
ستاننده از هفت کشور خراج　　که نازد به‌دیدار او تخت وتاج م۲۹
سرو تاج[7] او عالم آرای[8] باد　　سر بدسگالانش در پای[9] باد
ز بد خواه او باد گیتی تهی　　مقامش سر تخت شاهنشهی

در دانائی گوید[10]

چو دانا بود نام بردار شاه　　درآن عهد گوهر برآرد گیاه
جهان مینوی گردد آراسته　　نگنجد میان جهان خواسته
بدانائی شاه نیکو سرشت　　جهان تازه باشد چو باغ بهشت

۱ــ به. ۲ــ این بیت و بیت آتی حذف‌شده‌است. ۳ــ هر. ۴ــ مصراع حذف شده است. ۵ــ مصراع حذف شده است. ۶ــ تاج وتخت کیان. ۷ــ م: سر تاج. ۸ــ آباد. ۹ــ برباد. ۱۰ــ می‌فرماید.

ندارد کسی بیم جور[1] و هلاک — بود سال تا سال سرسبز خاک
نیارد کس اندر دل آوارگی — نبیند کسی روی بیچارگی
جهاندار ودانا و یزدان[2] پرست — به‌دانش جهان را کند زیردست
ننازد به‌ملك و نگردد زداد — نگیرد زجور و ز بیداد یاد[3]
اگر راد و دانا بود شهریار — چو دانائی آمد بود سهل کار
چه نیکو سخن گفت مرد هنر — که دانش دهد کام جاوید بر
چوباشد جهاندار دانش پژوه — کس از کردهٔ او نگردد ستوه
همه‌کار بر مردم آسان بود — رعیت بعهدش تن آسان بود
مراو را نیابند دشمن بسی — که بدخواه دانا نباشد کسی
وگر باشد آن نیز آسان بود — به‌دانش کجا دل هراسان بود
به‌دانش توان رفت برآسمان — دلاور چرا پیچد از بدگمان م۳۰
دل شاه دانا چو دریا بود — بدو رازها آشکارا بود
زکار زمانه بود باخبر — ببیند نیاورده اندر نظر[4]
بداند پس وپیش کار جهان — برابر بود آشکار و نهان
جهان را نپوشد براو هیچ راز — بدانش ز دانا بود بی‌نیاز
نگوید ز هر[5] در سخن بشنود — به گفتار هر جاهلی نگرود
بود نزد داننده بی گاه گاه — سخن دانی شاه و برگ سپاه[6]
زگیتی بزرگان فریاد رس — بدانائی شاه نازند و بس[7]
چو دانا بود شاه و دانش پذیر — بدو کارها راست گردد چو تیر

۱ـ خشم. ۲ـ یزدان عالم. ۳ـ این بیت و بیست و دوبیت آتی حذف شده‌است. ۴ـ م: این بیت و بیت آتی حذف شده‌است. ۵ـ زهر نیک و بد. ۶ـ بیت حذف شده است. ۷ـ اضافه دارد: بدانش رخ شاه گلگون بود * که دانش به ز گنج قارون بود.

جهان باشد آبادش اندر پناه   سپهر و ستاره ورا نیکخواه[1]
کنون نیست دانا و فرخنده پی   کس‌ازخسروان‌همچوکاوس کی
همش داد وعدلست وهم‌زیب‌وفر   همش دانش و هم نژاد و گهر[2]
سرش سبز بادا کفش زرفشان   جهانش نکوخواه‌او بختش‌جوان[3]
من از دولت او چنان شادکام   که از کردن بذل نازم مدام

درخوب روئی گوید[4]

زخوبی بود مردرا رنگ‌وبوی   چه‌نیکوبود خسرو[5] خوب‌روی
به گوهر بود خوب روئی گواه   که‌شه‌زاده نبود جزاز پشت شاه
جهاندار را[6] خلق دارند دوست   بویژه کسی را که‌روی نکوست م۳۱
نکوروئی آن هدیهٔ ایزدیست   که اندر جهان یادگارنبی است
نباشد چو روی نکو هیچ چیز   کز آن گشت‌درمصریوسف‌عزیز[7]
گواهی به‌ازخوب‌روئی مخواه   به پاکی پیغمبر و پادشاه[8]
چو آرامد از عدل شاهی زمین   زصورت درآید جهان‌آفرین[9]
ازان چیست نیکوتر اندر دیار   که زیبا بود چهرهٔ شهریار
ازو تخت شاهی بود با فروغ   نگردد ز داد و نگوید دروغ
چوباشد نکو روی شاه جهان   چو او را ببینی شوی شادمان
و گر شهریاری بود زشت روی   ترا دل تهی باشد ازمهر اوی

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ اضافه‌دارد بیت:زدیدار اوچشم بد بسته باد * دل بد سگالان اوخسته باد. ۳ـ بیت حذف شده است. ۴ـ دلیل خوبی ذات خوبی صورت بود. ۵ـ صاحب. ۶ـ شهان را همه. ۷ـ بیت حذف شده است. ۸ـ اضافه دارد.: زشاهان دل‌آن بپیچد ز داد * که یزدان بدو روی نیکو نداد * بگیتی فزون زان تباهی مجوی * که یابند فرمان دهی زشت روی. ۹ـ بیت حذف شده است.

مرو را به رزم وبه‌بزم و به‌سور   نخواهی که‌بینی ز نزدیك ودور
نهانی دلت دشمن او بـود   کجا زشت همواره بد خو بود
کسی راکه یزدان دهد نیکوئی   نگردد به‌گرد در بد خوئی
به‌شاه جهان کشور آباد باد   به‌دیدار او هردلی شاد باد
که‌هم‌خوب‌رویست[1]وهم‌نیکخوی   نگردد فلك جز به بایست اوی
بگویند هردم کهان و مهان   که‌کاوس کی پـادشاه جهـان
دل دشمن او ز بر کنده باد   پناهش جهاندارو دارنـده باد[2]

در خط خوب گوید

از آن‌به‌چه‌خواهد دل نیکخواه[3]   که دارد خطی‌همچو دُرپادشاه ۳۲۴ ب۱۴
تن پیل دارد توان هژبـر   زنوك قلم در چکاند چو ابر
خط‌خوب‌برهوشمندان[4]گواست   که این هردو آرایش پادشاست
دلی بایدت[5] همچودریای‌ژرف   که‌داردت[6]خط‌وعبارت[7]شگرف[8]
کلید در رزق خط نکوست   که‌آنرا همه خلق دارند دوست
اگر هوشیاری و روشن روان   هنر بهتر از خط زیبا مدان
که‌ازخواندنش‌چشم‌روشن‌شود   ازان[9] روی‌کاغذ چو گلشن شود
نیایدخوشت[10]هیچ‌رنگ[11]ونگار   چو بالای فرمان خط شهریار

۱ـ چهرست.
۲ـ میان کهـان و میان مهـان   به‌کاوس‌کی مـانده بادا جهان
دل دشمن او ز بر کنده بـاد   زمان و زمین پیش او بنده باد
۳ـ پادشاه. ۴ـ هوشمندی. ۵ـ بایدش. ۶ـ دارد. ۷ـ عبادت. ۸ـ اضافه‌دارد:
گر از فضل ودانش نـدارند لاف * نـداردکسی خط خوب از گـزاف. ۹ـ ازو.
۱۰ـ خوشم. ۱۱ـ نقش.

که توقیع او رامش جان دهد　　بدان کس که توقیع فرمان دهد[1]
سواد دل‌آرای توقیع اوست　　که‌ازحرف‌آن‌دُرِّعمان فروست
به توقیع او کمترین سروری　　کنون هست فرمان ده کشوری
کسی کز هنر هست صاحب کلاه　　سوادی نداند به ازخط شاه
یکی[2] گفت نصرانئی را به راز　　که‌دروصف‌عیسی‌سخن‌شددراز
برآنم که چون او ز پیغمبران　　نبود و نباشد کسی جاودان
به‌پاسخ‌بدو گفت‌کین[3] گفت‌چیست　　به‌عیسی‌نگه‌کن که فرزند کیست
ستایش همانست درخط شاه　　قلم هست برگفتهٔ من گواه
که استاداو راکنون مثل نیست　　گلهٔ‌بی‌شمارست‌وچوپان‌یکیست
به‌دیدار شاه جهان شاد باد　　شهنشاه را حق او یاد باد م۳۳
کلاهش بلند و رخش تابناك　　به عدلش همه ساله سرسبز خاك

در دادگستری گوید[4]

چو شاه جهان دادگستر بود　　رعیت زدادش[5] توانگر بود
جهان باشد آباد[6] اندر پناه　　سپهر و ستاره ورا نیکخواه
همه ساله سرسبز باشد زمین　　زبانهای مردم پر از آفرین
جهان سربسر جای شادی بود　　فرو دست را نیز رادی بود[7]
بزرگان ز بخشش ندارند بیم　　درآمد کند هرکسی را کریم
نباشد کس از بی مرادی دژم　　به‌چشم همه خوار باشد درم

۱ـ این بیت وسه‌بیت‌آتی حذف شده‌است. ۲ـ کسی. ۳ـ گفت وکین.
۴ـ حکایت در دادگستری. ۵ـ دانش. ۶ـ بادآبادش. ۷ـ این بیت و دوبیت آتی حذف شده است.

وگر ظلم در دل کند شهریار — دگرگون شود گردش[1] روزگار
درخت برومند بی بر بود[2] — براو[3] دشمن او مظفر بود[4]
رعیت بود خسته وسوگوار — ز ابر سیه نم نیابد بهـار
زمین‌خشك‌باشدهوا چون‌سموم — ز بیداد گردد پرآشوب بوم
ز شادی نیارد دل خلق یاد — سر بدنهادان بود پر زباد[5]
زمین[6] سربسر جای ماتم بود — دلی را نیابی که خرم بود
دل نیکخواهان پراز کین شود[7] — کجا آفرین بود نفرین شود[8]
دگرگون شود گردش روزگار — نکوهیده گردد بدان شهریار[9]
چه‌خوش گفت دانا میان مهان — که بی داد شاهان مبادا جهان ۳۴م
جهاندار کاوس دل شاد باد — به‌عهدش جهان خانهٔ داد باد
که‌هم نیك عهدست وهم‌دادگر — زدادش‌زمین‌هست‌چون‌کان زر[10]
دلش شادمان وتنش سرفراز — فلك برده نزدیك تختش نماز

دررحیمی گوید[11]

اگرشاه برتخت باشد رحیم — دل زیردستان نپیچد زبیم
ز مردم نبیند کس آزار اوی — ستاره دهد دل به دیدار اوی
ازو شاد باشد دل زیردست — جهان‌پاك باشد[12] ویزدان پرست
بدو میل دارد دل خاص وعام — بود نام او خسرو نیك نام

۱ـ ازوخسته گردد دل. ۲ـ شود.۳ـ به‌وی. ۴ـ شود. ۵ـ بیت حذف‌شده است. ۶ـ جهان. ۷ـ بود. ۸ـ زبانهاهمه پرزنفرین بود. ۹ـ بیت حذف شده است. ۱۰ـ اضافه دارد : بدوزنده گشتست انصاف وداد * کنون نام‌کیخسرو کیقباد ـ به‌داد ودهش نام اوزنده باد * زمان وزمین پیش او بنده باد. ۱۱ـ این باب ودوبـاب آتی حذف شده است. ۱۲ ـ م: باشند

فلك رام گـردد به‌دوران او / ستاره بود بنده فرمان او
بیابان شود سربسر کشتزار / ننالد کس از گردش روزگار
بود ایمن از گرگ وحشی رمه / ستایند شاه جهان را همـه
سرش سبز باشد دلش شادمان / جهان بی‌هراس از بد بدگمان
که از رحمت شاه پرهیزگار / سرشاخ خشك انـدرآید به‌بار
توآبادی از رحمت شاه دان / که ازرحمت اوست ایمن‌جهان
رحیمی زشاهان والا نکوست / که‌هرجاررحیمی بودنیکخوست
رحیمی ندارد رگ بد خوئی / رحیمی بود مـایهٔ نیکـوئی
جهاندار باید که باشد رحیم / نازد به‌بیدادی و زر و سیم ۳۵م
پرآزار بـاشد دل روزگار / اگر کم شود رحمت شهریـار
بـه‌کاوس‌کی بـاد گیتی ارم / که دارد نهاد فریدون وجم
رحیمی چو او دورگیتی نداد / حلیم و کریم و خردمند و راد
ز سلجوقیـان مثل او کس نبود / مراو را چه باید که داند ستود
طلسمیست گوئی زحلم و وقار / نبود و نباشد چو او شهریار
گذشتست اندر سخا و کرم / کفش ز ابربهمن دل از رود زم
بدو باد بهـروزی روزگار / معینش خداوند پـروردگار

درصاحب قرانی گوید

چوباشد جهاندار صاحب‌قران / بدو عالم پیرگردد جوان
جهان شاد باشد بدوران او / نگرددکس ازعهدو پیمان او
وگرگردد آن کی میسر شود / تن مرد گم‌راه بی‌سر شود
چو ازروم اسکندر فیلقوس / به‌تازندگی بست برپیل کوس

به‌صاحب‌قرانی جهان را گرفت   بماندند ازان شهریاران شگفت
ز صاحب‌قران دل هراسان بود   که دشوار نزد وی‌آسان بود
شکوهش ز گیتی نماند نهان   به صاحب‌قرانی بگیرد جهان
شود روز کوشش گرفتار اوی   هرآنکس که آمد به‌پیکار اوی
سپاهش نبینند هرگز شکست   نباشد بداندیش او چیردست م۳۶
دگرگون بود کار او را نسق   جهان را بگیرد به تأیید حق
چو دارنده صاحب قرانی دهد   بزرگی و گیتی ستانی دهد
به دانائی از بدگمانان مباش   بداندیش صاحب قرانان مباش
چو صاحب‌قران سایهٔ ایزداست   بداندیشی دولت او بد است
چو خواهی که‌خواری‌نیابی‌ز کس   نکوخواه‌صاحب‌قران‌باش‌وبس
کس‌ازخویشتن‌نیست‌صاحب‌قران   بزرگی بود بخشش آسمان
فراوان زمان باید و روزگار   که صاحب زمانی شود آشکار
دل زیردستان ازین خـرمست   که‌صاحب‌قران‌خسرو عالمست
جهان داور داد دارای روم   خدیو و نکونام نیکو رسوم
زمانه ندید و ستاره نداد   چوکاوس و کیخسرو و کیقباد
همه بد سگالان شکار ویند   مهان جهان دوستدار ویند
ز دادش جهان جفت آرام باد   سر بدسگالانش در دام باد

در بی‌نظیری گوید

چو شاهی بود عادل و بی نظیر   بنازد بدو ملك و تاج و سریر
کند این سخن گاه و بی گاه یاد   که‌شاه جهان بی‌نظیر است‌ورد
جهان شاد باشد بدو جاودان   بود نیکخواهش زمین و زمان

بزرگان و شاهان روی زمین — نگارنـد نـام ورا برنگین ۳۷م
نباشد ورا درجهان بد سگال — همان ملك او کم پذیرد زوال
فسانه بود نام او در جهان — بدان‌سان که هرگز نگردد نهان
دل از مهر او دور نبود به داد — چو او شاه نبود نباشند شاد
چنان‌ازدل‌وجانش دارند دوست — که گوئی که‌سرمایهٔ‌شادی‌اوست
بوند از دل آزادگانش رهی — کند دولت و نصرتش همرهی
کس از خدمت او نپیچید سر — فلك را نباشد ز حکمش گذر
چو دارند دیدار او را به‌فال — نباشد ورا در جهان بد سگال
جهان را فریدون فرخ بـود — جهان زو چو بازار خلخ بود
همش گنج باشد همش دستگاه — همش کامرانی همش تاج و گاه
جهان را به‌شاهی درآرد به‌زیر — نباشد براو هیچ بدخواه چیر
فلك رام او گردد از تیغ تیز — بود نام او زنده تا رستخیز
اگر بی‌نظیریست اندر جهان — که رامند فرمان او را مهان
جهاندار کاوس رادست و بس — که از شهریاران نماند به‌کس
فرشتست گوئی بر آن تخت زر — نبود و نباشد چو او تاجور
همش بی‌نظیریست هم‌خوشخوئی — ازو کس نبیند جز از نیکوئی
جهان رام فرمان کاوس باد — زچشم بد خلق محروس باد

در دلیری گوید

چـو شاهی بود سرفراز و دلیر — نترسد ز آهنگ درنده[1] شیر ۳۸م
مرو را به‌پرخاش و آرام[2] و ناز — به تندی نگردد سپهر از فـراز

۱ــ اونره. ۲ــ م : به‌پرخاش‌آرام.

نگیرد کسی در جهان جای او — ندارد کس از خسروان پای او
بود لشکر افـروز گسترده[1] گام — سر ژنده‌پیل اندر آرد به‌دام
اگر جنگ جوید به‌نیروی‌دست — کند کوه را بر سر خاك پست[2]
بتـرسند شیران ز آهنگ او — ندارد کسی پایه وسنگ[3] او
دلیری ز شاهان پسندد خرد — که از تاجداران دلیری سزد
اگـر شاه را دل نباشد دلیر — به‌دشمن نگردد به پیکار چیر ب۱۵
پسندیده باشد دل شاه مرد — که چون کوه باشد به‌روز نبرد[4]
به‌هر بادی آسان نجنبد چو کوه — چو در شاه بینند یکسر گروه
به‌جائی که بگریزد از رزم شاه — به‌دشمن مظفر نگـردد[5] سپاه
گریز از جهاندار آهو بود — گریزنده خسرو نه نیکو بود
خنك شهریاری که درکار زار — بجمله[6] ز دشمن بـر آرد دمـار
به‌مردی وزورش بود دست‌رس — به کوشش‌ندارد کسی‌را به کس[7]
دل هوشمندان عالم گواست[8] — که‌اینها به‌شاه‌جهان گشت‌راست
جهانـدار کاوس شاه کریم — که‌خاکست نزدیك او زروسیم
هنربی کران دارد و دل دلیر — در این شهریاری بماناد دیر م۹پ

۱ـ م: لشکرافروزو گسترده. ۲ـ بیت‌آتی حذف شده‌است. ۳ـ سایه‌سنگ؛ اضافه دارد:

به‌کوشش بود خصم او روی زرد — بداندکه شاهی دلیراست و مرد ·
بترسد چودارد دلش عمردوست — که شمشیر برتن بدرد زپوست

۴ـ این‌بیت وبیت‌آتی حذف‌شده‌است. ۵ـ نباشد. ۶ـ به‌نیزه.
۷ـ اضافه‌دارد:

دل و زهره و زور دارد بهم — کف راد و حلم و نژاد وکرم

۸ـ م : کراست·

درچابك سواری گوید[۱]

ازان به‌چه باشد که در کارزار   به‌کوشش بود شاه چابك سوار
چو آمد[۲] به‌نزدیك او بدگمان   چـو باید زهرسو نپیچد[۳] عنان
تواند[۴] که‌دارد روان خشم‌وتاب[۵]   به‌یك‌دست باد و به‌یك‌دست آب
چه بادی که باشد به‌پیکار[۶] تیز   چه‌آبی کـه پیدا کند رستخیز
بر شهریاری که دارد گهـر   نباشد چوچابك سواری هنر
جهان را[۷] بزرگان فریاد رس   به چابك سواری گرفتند و بس[۸]
ندارند سلجوقیان در تبـار   کسی کو نه‌مردست‌وچابك‌سوار
به چابك سواری و رای مهان   چومردان[۹] گرفتند ملك جهان
سرافرازی و مردی اندر دیار   نشد جز بدین خاندان[۱۰] آشکار
زسلجوقیان بی هنر کس نبود   جهان بادل وزورشان[۱۱] بس‌نبود
زجیحون برو[۱۲] تابه‌مغرب‌زمین   همان از در مصر تا هند وچین
درین مرزها نامداری نماند[۱۳]   که‌منشور شمشیر ایشان‌نخواند[۱۴]
چوطغرل به‌گیتی سواری نبود   چو الب ارسلان نامداری نبود
نبیند میان کهـان و مهـان   نظیر ملکشاه و سنجر جهان
نیاکان سلطان عالـم بدنـد   به ایشان همه[۱۵] خلق خرم بدند
به‌میدان و هـم در صف کارزار   همه مرد بودند و چابك سوار م ۴۰

۱ـ درتعریف پادشاه وچابك سواری او. ۲ـ آید. ۳ـ به‌پیچد. ۴ـ توانش.
۵ـ دران خشم تاب. ۶ـ به یکبار. ۷ـ از. ۸ـ م: گرفتند بس. ۹ـ سراسر. ۱۰ـ دودمان. ۱۱ـ تیغشان. ۱۱ برون. ۱۳ـ م: بماند. ۱۴ـ م: بخواند. ۱۵ـ بدیدارشان

ولیکن چوسلطان صاحب قران　　نبود و نباشد کسی زان میان
به‌چابك سواری و اسب افکنی　　به‌گردی و مردی و روئین تنی
جهاندار[۱] کاوس دریا نوال　　که دیدار او هست فرخ به‌فال
چواونیست اندر جهان کامران　　بنازد به عهدش[۲] زمین و زمان
بدو باد ملك جهان را قرار　　که گیتی ستانست وچابك‌سوار

دروصف حال قائل گوید[۳]

چو دوران این گنبد تیزگرد　　ز اطراف عالم[۴] برآورد گرد
جهان‌ازمغل[۵]شدپرازجنگ‌وجوش[۶]　　به گردون گردان برآمد خروش
خراسان‌وآن[۷]مرزها شد خراب　　بدان‌سان که‌خون‌بود[۸]درجوی‌آب
ز نیروی آن نام‌گستر سپاه　　شکست اندرآمد به‌خوارزمشاه
نشست از[۹] بربارهٔ چون براق　　دمان شد زخوارزم سوی عراق
از آنجا به دریای مازندران　　جهان پاك خیره بماند اندرآن
من آن روزها در خراسان بدم　　ز ایام شاد و تن آسان بدم
سخن‌گوی مانندهٔ من[۱۰] نبود　　نبد کس که جویندهٔ من نبود
سخن را فراوان خریدار بود　　سخن خلق را در شهوار بود
کجا زیردستان شاهان[۱۱]بدند　　مرا یك بیك نیك خواهان بدند
چوزان گونه‌بگریخت خوارزمشاه　　پراکنده گشتند یکسر سپاه　　م ۴۱ ب ۱۶
من اندرخراسان نجستم امان[۱۲]　　گریزان برفتم به هندوستان

۱ــ شونشاه.　۲ــ بعدلش.　۳ــ حکایت شکست خوارزم شاه.　۴ــ گیتی.
۵ــ مغول.　۶ــ م: جنگ‌جوش.　۷ــ این.　۸ــ رفت.　۹ــ وز.　۱۰ــ من‌کس.
۱۱ــ زبردستان وشاهان.　۱۲ــ زمان.

گذشتم بر آن[1] خاک مانند باد / زشادی نکردم[2] یکی روز یاد
به کشتی کشیدم بهشهر عـدن / وزآنجا بهصنعان و مرز یمن[3]
بهشهر مدینه کشیدم ز راه / درنگی نبودم یکی[4] جایگاه
شدمشادچون تشنه از آب جوی / دل از مهر پیغمبر راستگوی[5]
شتابان شدم سوی بیت‌الحـرام / گذشتم زمحنت رسیدم بهکام
بهدیدار کعبه شدم شاد دل / زکار جهان کردم آزاد دل
فراوان برین[6] برنیامد زمان / سوی شهر بغداد گشتم روان
وزآنجا شتابان سوی[7] مرز روم / بهشادی رسیدم بهآباد[8] بـوم
درآن بینوائی دلم گشت شاد / به دیدار شاه جهـان کیقباد
که او بـود جد خدیو جهان / جهاندار و بیدار و روشنروان
به مـداحی او رسیدم بهکام / برآمد مرا درهمه روم نام
ازو هدیـهٔ بیکـران یافتم / تو گفتی[9] بدم مرده جان یـافتم
بزرگان همه[10] داشتندم عزیز / نبودم در آن عهـد محتاج چیز
دل ازتنگ دستیم بیبیم[11] بود / چو خاک رهم کیسهٔ سیم بود[12]
غلامان مهروی همچون پری / کمرهای زرین و انگشتری
نـداردکسی دیـده بگماشتم / بدانگونه برگی که من داشتم[13]
بـدی[14] گلهٔ استر راهـوار / که درآخـر من نیامد بهکار
کنون آخـر و کیسهٔ من تهیست / امیدم به احسان شاهنشهیست

۱ــ ازان. ۲ــ نکردم زشادی. ۳ــ گذشتم بصنعان و مرزعدن. ۴ــ بیك.
۵ــ بیت حذف شده. ۶ــ م: بدین. ۷ــ دمان تا بدین. ۸ــ بهآزاد. ۹ــ گوئی.
۱۰ــ در. ۱۱ــ م: دونیم. ۱۲ــ م: کیسهٔ بیسیم. ۱۳ــ بدان سان که من دیـده میداشتم. ۱۴ــ بدین.

تخلص به‌مدح سلطان عالم خلدالله ملکه[1]

جهانجوی[2] کاوس فریاد رس — که مدحش‌مرا کرد مشکین‌نفس
زمانه به‌فرهنگ وانصاف[3] وداد — چو او شهریاری ندارد بـه یاد
نبودست چون او ز سلجوقیان — به‌رادی ملکشاه و الب ارسلان
به‌میدان‌هزبرو به ایوان[4] سروش — که‌با[5] مهرو کینش بودنیش ونوش
به‌من فخر می‌آرد آن تـاجور — که بودمش[6] مداح جد و پدر
شناسند اهل عجم تا عرب — کزو حق شناسی نباشد عجب
مـرا هست مانند روز آشکار — که شاهی نباشدچواوحق گزار
شنیدست رنجی که من برده‌ام — درآن نام شاهان برآورده ام
همانا بوذ یك شتروار بار — که من نظم کردم به‌کم‌روز گار
زهرکس که‌اصلش‌ز آبست‌و گل[7] — بـه‌سلجوق نامه نباشم خجل
که در نظم آن کرده‌ام در فشان — نگفتم سخن مثل آن بیهشان
که نام از سخن برفلك برده‌اند — به‌گفتار خود را علم[8] کرده‌اند
اگر در جهان نیست گفتار من — بر کس جزاین یك مجلد سخن
مرا جای زیبد کـه باشد سپهر — که آرند فخراز درم ماه‌ومهر[9]
کنون ازکلیله شوم شادمـان — بـه‌اقبال سلطان روشن روان
ز تألیف آن روز گاری گذشت — کسی گـرد نظم کلیله نگشت[10]
من آنرا بخود نظم کردم چنین — که هرلفظ او گشت دری ثمین

۱ــ حکایت کاوس شاه سلجوقی وتعریف او. ۲ــ جهاندار. ۳ــ بانصاف و فرهنگ. ۴ــ درایوان. ۵ــ در. ۶ــ بودم به. ۷ــ بودز آب. ۸ــ خود خود. ۹ــ این بیت در نسخه‌م حذف شده وازنسخهٔ ب نقل شد چون بی آن مطلب ناقص می‌ماند. ۱۰ــ به گرد کلیله که یارست گشت. ظاهراً قانعی ازکلیلهٔ رودکی خبری نداشت.

بهمن زنده شد نام شاهان داد		جهاندار کیخسرو و[1] کیقباد[2]
جهـان بندهٔ شاه کاوس باد		که کهتر[3] نوازست و نیکو نهاد
همه کار او درجهان داد و مهر[4]		همیشه سرهمتش بـرسپهر

به‌آغاز نظم کتاب گوید[5]

چو بنشست کسری به‌جای قباد		کلاه بزرگی بـه‌سر برنهاد
به‌درگاه آن شیرشمشیر زن		بزرگان گیتی شدند انجمن
براو زر و گوهر برافشاندند		ورا شاه نوشین‌روان[6] خواندند
بدو زنـده شد رسم پیروز شاه		فرازید برچرخ گردان کلاه
بـرآورد نام و بگسترد داد		دل زیردستان ازو[7] گشت شاد
به‌یکبار[ه] دست‌بدی بسته گشت[8]		جهان[9] تندخو بود آهسته گشت[10]
شهان[11] نام او برنگین داشتند		زبانها پر از آفرین داشتند
به‌دوران آن شهریار بزرگ		به‌آبشخور آمد همی میش و گرگ[12]
دل کبك و شاهین بهم رام بود[13]		دم اژدها جای آرام بود[14]
ستاره ببایست گشت از فراز		تذروان بدند ایمن ازچنگ باز
جهان بود مانند بـاغ ارم		نپیچید[15] یك دل زاندوه و غم
همه روز با هوشمندان بدی		زهـر دانشی داستانها زدی
زنادان جدایی گزیدی مدام		یکی صبح بی‌بر نبردی بشام
خردمند را او نکو داشتی		که دارد کسی را چواو داشتی

۱ـ کیخسرو. ۲ـ اضافه دارد: دو بیت غیرمربوط ۳ـ چاکر. ۴ـ دادمهر.
۵ـ عنوان حذف‌شده است. ۶ـ نوشیروان. ۷ـ بدو. ۸ـ شد. ۹ـ زمان. ۱۰ـ شد.
۱۱ـ م: مهان. ۱۲ـ بیت حذف شده است. ۱۳ـ شد. ۱۴ـ شد. ۱۵ـ ندیدند.

به‌تاریخ شاهان بدی شادمان   بدان بازگشتی زمان تازمان
مراورا به‌چیزی ندیدند شاد   جزازیاد وکردار[1] شاهان داد
ز یاد ستمکار بودی دژم   بدانسان که ابروشدی جفت خم
به کم مدت آن شاه گسترده کام   به‌عدل وسیاست برآورد نام
که آنست پیرایهٔ شهریار   جهان ایمن از گردش روزگار
اگرعدل شاهان نشستی ستم   دل زیردستان بدی جفت غم[2]
سیاست بود رسم [و] آئین شیر   ندارد دل مفسدان را دلیر
هنوز این زمان نزد شاهنشهان   زند هرکس از عدل او داستان
ز دولت هنر بیشتر زین مجوی   که گفتست پیغمبر راست گوی
که موجود گشتم به‌دوران آن   که عادل‌تر از وی نیارد جهان
معانی نگردد زبان دیگرست   درست‌این‌سخن گفت‌پیغمبرست
به‌درگاه آن شاه روشن روان   فرستاده[3] آمد ز هندوستان
خردمند پیری سرافراز و راد   بزرگ ونکونام ونیکو نهاد
پژوهندهٔ[4] بودنیها بگفت   شناسندهٔ رازهای نهفت
دلی همچودریا کفی همچو[5] ابر   برو بازوئی همچوجنگی هزبر
به‌درگاه داننده نوشین روان   رسانیده بد باج[6] هندوستان
زدانش بزرگان درگاه شاه   شدندش زجان و زدل نیکخواه
به دانش فزون بد ز دانندگان   بدو شادتر بود نوشین روان[7]
زدیداروفرهنگ او خیره ماند[8]   فرستاد روزی مراورا[9] بخواند
چوآمد به‌دیدار او گشت شاد   برگاه شاهیش کرسی نهاد

۱ـ یاکردن ز. ۲ـ این بیت ودوبیت آتی حذف شده‌است. ۳ـ پرستاری.
۴ـ بروهندوان. ۵ـ م: همچون. ۶ـ م: رساندهٔ تاج. ۷ـ مصراع حذف شده‌است.
۸ـ مصراع حذف شده است ۹ـ واورا.

بزرگان و دانندگان را بخواند   یکی مرد داننده بردر نماند
بفرمود تـا مجلس آراستند   مهان‌خوان‌بخوردندو‌می‌خواستند
نشستند در بزم را[1]مشگران   گرفتند جای از کران تاکران
دگرگون نوازنده شد سازهـا   بـرآمد زابـریشم آوازهـا
در ایوان آن نامور شهریار   بتان سمن برشده می‌گسار
می لعل در جام یاقوت فام   مدامی که بردست بادا[2] مدام
چوروی‌ازمی لعل شد لاله‌گون   زباده[3]بهر گک‌درفزون گشت‌خون
برآمد زهر گوشه آواز نـوش   نماندآندرآن‌بزم مستی خموش
شهنشه فرستاده را کرد شاد[4]   بدو[5]خلعت‌ازپوشش خویش‌داد
نوازش‌نمودش[6]فراوان به گفت   رخ مرد دانا چوگل بر[7]شکفت
بپرسید ازو شهریار جـوان   که‌گویند[8] در مرز هندوستان
گیاهیست هرجای برتیغ کوه   شناسند آنرا[9] مهان گـروه
که هرکس که‌آن‌خوردجاویدماند   نبایدش برملك دامن فشاند
بدان تازه گشتست درکاینات   ابد ماندن خضرزآب حیات
چنین گفته‌ای در میان مهان   به رمزی کشد آشکار و نهان
اگر رمزآنرا شناسی بگوی   برافروخت‌هند وچو گلبر گک‌روی
به‌پاسخ چنین گفت با شهریار   که ای ازفریدون و جم یادگار
چوتوشاه نادیده گیتی[10] به‌چشم   خردمندوبیدار[11]وبی کین‌وخشم
خردمند خوی وفرشته[12] نهاد   دل آکنده از دانش و مهروداد
شناسندهٔ رازهـای نهان   چوتو شاه نادیده ملك جهان

۱ــ شه. ۲ــ اوبا. ۳ــ زیادت. ۴ــ پرستار را یادکرد. ۵ــ م : برو
۶ــ نمودو. ۷ــ فراوان. ۸ــ که‌گویندکه. ۹ــ اورا. ۱۰ــ گیتی‌ندیده. ۱۱ــ سخن‌ــ
دان وبا داد. ۱۲ــ خوی فرشته.

گیاهی نداند کس اندر جهان | کز آن زنده ماند تنی جاودان
که گر زنده ماندی[1] کسی زان گیاه | نمردی فریدون و جمشید شاه
که بر تخت داننده شاهان بدند | جهان[2] هردو را نیکخواهان بدند
برفتند وز ایشان تهی ماند جای | نماند کسی در[3] سپنجی سرای
به‌چیزی نماندست جاوید کس | گیا رمز دانندگانست و بس
به‌معنی کشد رمزها بی گمان | تو گفتار داننده بی‌بر[4] مدان
اگر عمر دارد گیا جاودان | تو اندر جهان از گیا علم دان
که دانندهٔ علم هرگز نمرد | چنین داستان خرد[5] نتوان شمرد
همه جای هستند دانندگان | ولی معنی کوه هندوستان
نپوشد بر آن کس که دانا بود | که دانا به دانش توانا بود
که در هندو بربر[6] میان گروه | به‌هر کشوری عالمانند کوه
گیاهی کز آن زنده ماند نفس | سخن گفتن عالمان است و بس
ازان روی کردند دانندگان | همه نسبت آن به‌هندوستان
که از گفتهٔ هوشیاران هند | کتابی نبشته به‌هندی پرند
بود پیش شاهان همی[7] یادگار | فراوان گذشته بر آن روزگار
کسی مثل آن هیچ جائی ندید | نه از فیلسوفان پیشین شنید
پر از رنگ و بوی و نشیب و فراز | چه خشم و چه مهر و چه آرام و ناز
هر آنکس که آن خواند[8] در کائنات | چو خضرست زنده به آب حیات
که جاوید ماند بدان نام اوی | بود زندگانی سرانجام اوی
بداند هر آنکس که دانش شناخت | که مانند آن در جهان کس نساخت
روشهای شاهان درو استوار | زمهر و زکین هرچه آید به‌کار

۱ــ م: ماند. ۲ــ م: مهان. ۳ــ کس اندر. ۴ــ رمزی. ۵ــ خورد.
۶ــ هند بربر. ۷ــ ما. ۸ــ خوانند.

درو مهروکینی که قایم بود میان طیور و بهایم بود
ولی چون شود رمز آن آشکار کند نسبت آن به خود هوشیار
بداند کز آن گفت مقصود چیست خنك آنك در ملك عاقل بزیست[1]
بزرگان ازان نام جستند کام[2] مر آن را کلیله نهادند نام
چو بشنید نوشین روان این سخن که دانای نیك اختر افکند بن
بدو گفت کای مرد روشن روان چه باشد اگر شاه هندوستان
دهد زان مرا نسخه‌ای یادگار برآساید از گردش روزگار
کزو گر بماند به گیتی[3] بسی دگر تاج کشور[4] نخواهد کسی
برین با تو امروز پیمان کنم روان را به‌مهرش گروگان کنم
چو بشنید هندو سرش خیره گشت جهان برجهان بین او تیره[5] گشت
بدو گفت کای نام بردار شاه مرا خستهٔ شهریاران مخواه
اگر شاه دارد به‌من این گمان که من زان[6] گشادم برتو زبان
زبانم ببرد بدرد جگر نمانند[7] خویشان من سر بسر
مرا خاکسار دوگیتی مکن که دولت جوانست و گیتی کهن
طلب کن یکی مرد باهوش و هنگ که‌باشد فزون‌از شتابش درنگ
هشیوار و بیدار وروشن روان دلی‌همچو بحر و کفی همچو کان
که باشد زدانش ورا پایه‌ای زهر دانشی نزد[8] او مایه‌ای
چومن باز گردم به‌اندك زمان روان کن ورا سوی هندوستان
چو آید بر او[9] کار کوتاه کن مر او را یکی گنج همراه کن
بگویش که آنجا فراوان بپای جز از بذل و بخشش مکن هیچ رای

۱ـ نزیست. ۲ـ کزان‌نام جستند وکام. ۳ـ بگیتی نماند. ۴ـ تاج و گوهر.
۵ـ پیش چشم اندرش. ۶ـ که زان بر. ۷ـ نماند ز. ۸ـ دانش او برد.
۹ـ برم.

چو گردی به‌درگاه خاصان شاه … مبر نام خاصان این بارگاه[1]
بدان تا نداند کسی راز تو … نگردد بلای تو[2] آواز تو[3]
چو گستاخ گردی به‌هر کس مگوی … که گفتن پشیمانی آرد بروی
چو محرم شوی با بزرگان شاه … ازیشان کتاب کلیله بخواه
به‌هندوستان باش یك روزگار … چو ممکن شود نسخهٔ آن بیار
نباید که داند[4] که من گفته‌ام … ره[5] چاره اینست و ننهفته‌ام
چو هندو چنین داستانی بخواند … ازو شاه نوشین‌روان[6] خیره ماند
به‌گفتار او را نوازش نمود … میان[7] گروهش فراوان ستود
فرستادهٔ رای رخشنده رای … بدستوری بازگشتن به‌جای
برو دست نوشین‌روان بوسه داد … دگر روز برگشت پیروز[8] و شاد[9]
چو برگشت هندو به‌هندوستان … نیاسود و نغنود نوشین روان
همی جست دانا دلی هوشیار … که در دانش وفضل باشد سوار
به‌حلم و بزرگی[10] میان گروه … بود پای برجای مانند کوه
بود کار و کردار او نیکوئی … زبان پارسی داند وهندویی
طلب کرد زین‌سان کسی[11] را ندید … یکی بادسرد از جگر برکشید
بدین[12] برنیامد بسی روزگار … که مقصود دل[13] یافت اندر کنار
حکیمی جوان بود برزویه[14] نام … فصیح و خردمند[و] صاحب کلام
سخن گفتن خوب و شکلی شگرف … درونی ز دانش چو دریای ژرف

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ بیالایت ۳ـ اضافه دارد: گر آواز در لب نهفتی هزار * نکردی قفص دام او روزگار. ۴ـ دانند. ۵ـ دران. ۶ـ نوشیروان. ۷ـ نهان از. ۸ـ م: پیروزشاد. ۹ـ اضافه دارد: (عنوان) درمقدمهٔ سبب مطلب کتاب گوید. ۱۰ـ بحکم بزرگی. ۱۱ـ سان وکسی. ۱۲ـ برین. ۱۳ـ خود. ۱۴ـ یافت زرویه.

طبیبی که چون اودر آن‌روز گار ندیدند فرزانگان در دیـار
تو گفتی مگر عیسی مریمست چو عیسی ورا معجزات دمست
ورا دید کسری وهم آزمود به‌کار چنان او سزاوار بود
چودردانش ورای اوخیره ماند حکیم‌جوان‌رابرخویش خواند
بدو گفت‌کای[1] گردش روزگار ندیده[2] ترا شبه و مانند و یار
به‌صورت جوان وبه‌اندیشه پیر هنرمند و گوینده[3] و یادگیر
حلیم[4] ونکونام و پرهیزگار به‌دانش جهان‌پیش‌چشم‌توخوار
شنیدم که درمرز هندوستان کتابیست درگنج شاهان نهان
مرآنرا به‌گیتی ندیدست کس ازآن‌بهره‌ورشاه هندست‌وبس[5]
من‌آنرا بجان گشته‌ام خواستار ندارم شب وروز خواب وقرار
بجستم کسی کز خرد بـرخورد به هندوستان آن بدست آورد
تراکردم از بخردان اختیار برو سوی هند و مبر روزگار
گر آنرا بیاری ز هندوستان بود مملکت دار نوشین روان[6]
چو گرددبه‌سعی‌تواندیشه‌راست اگرشرکت‌ملك خواهی[7] رواست
ندارم زتو گنج و گوهر دریغ غلام و پرستنده و اسب و تیغ
بدو گفت دانا که فرمان برم ز فرمان شاه جهان نگذرم
تن و جان من زیرفـرمان تست همه شادی دل[8] به‌دوران تست
چواین گفته بشنید نوشین روان زگفتار برزویه[9] شد شادمان
چو گسترده بد[10] آفرینی بمهر ببوسید داننده را یال[11] و چهر
نوازش نمود و ورا چیز[12] داد دل مرد دانا بدان گشت شاد

۱ــ که ای. ۲ــ م: نداده. ۳ــ م: هنرمند گوینده. ۴ــ حکیم. ۵ــ دیدست وبس. ۶ــ م : داد و نوشین روان. ۷ــ م : داری. ۸ــ من. ۹ــ زرویه. ۱۰ــ بود. ۱۱ــ کنف. ۱۲ــ چیره.

بفرمود دینار پانصد هـزار بسی جامه و گوهر شاهوار[۱]
بدو گفت کز بذل کردن[۲] مکاه چو کم گشت بفرست ودیگر بخواه
چواین کرده شد[۳] شاه روزی بجست که او ماند[۴] اندرسفر تن درست
چو کردند روزی چنان اختیار بدان شاد شد نامورشهریار
بدان طالع روز کـردش روان برفت از در شاه نوشین روان
خردمند برزویه[۵] ره بر گرفت نشاطی از آن[۶] کار درسر گرفت
بپیمود مانند باد دمان زمین را سوی مرز هندوستان
بیامد دلی شاد و رایی درست بنزدیك دانندگان راه جست
بهر مجلس و محفلی میل کرد چه نیکو بود دانش رای مرد[۷]
بگـردید هـم گرد بازارهـا بدانش میسر شود کارهـا
به کس رازخویش آشکارا نکرد بجز رفق وصبر ومدارا نکـرد
چنان گشت بر هر کسی آشکار که اوعلم طب را بود خواستار[۸]
جوان بود و داننده وتازه روی گزیدند اهل خرد مهر اوی
نشد رای دانا در آن کار سست به پیش در هر کسی راه جست
زمانی که بی هوشمندان بدی برو جای مانند زندان بدی
اگر[۹] چه خردمند وبیدار بود بدان زیرکان کودنیها نمود
سخن درخوردانش خود نگفت همی داشت دانش ز دانا نهفت
ازیشان کسی را که بفریفتی دگر زو یکی روز[۱۰] نشکیفتی
چنین تا برآمد یکی روزگار نشد راز او برکسی آشکار
گزین کرد ازان فیلسوفان شهر کسی کوزهردانشی داشت[۱۱] بهر

۱– م : بسی تخته و جامهٔ زرنگار. ۲– هرگز ز بخشش. ۳– بد. ۴– که باشد. ۵– زرویه. ۶– بران. ۷– اضافه دارد: چوخورشید گردید ازین هفت طشت * به گرد درفیلسوفان بگشت. ۸– آشکار. ۹– وگر. ۱۰– م: دگررویکی زود. ۱۱– داد.

بزرگ‌وجهان‌دیده‌وراست‌گوی مرورا بر شاه هند[1] آب روی
کتب خانهٔ شاه او داشتی زهر مایه‌ای[2] رنگ وبوداشتی
بدان سان بپیوست با او به‌مهر که بیگانگیها بپوشید چهر
نگفتی کسی کاین دوتن[3] دوستند تو گفتی دوتن در یکی پوستند
ورا علم طب بود وهندوطبیب[4] میانشان نبودی تکلف غریب[5]
بدو جان برزویه بد شادمان ورا[6] چیز دادی زمان تا زمان
یکی بهره[7] زان‌زر بروخرج کرد نهان دل او بدانست مرد[8]
چوبرزویه‌بشناخت‌اورا چو[9] بود همه‌رازدل پیش‌او[10] بر گشود[11]
بدو گفت‌کاین[12] گردش‌چرخ‌پیر ندیده چوتوراد روشن[13]ضمیر
خردمند[14] و روشن دل و پرهنر وفادار و نیك اختر و نامور
مرا[15] پیش‌توحاجتی‌هست و آن همی داشتم تا به اکنون[16] نهان
چوشد دوستی در میان استوار سزد گر کنم برتو آن[17] آشکار
بدو گفت هندو که ای هوشمند اگرچه زبان داشتی ز آن ببند
مرا بود معلوم مقصود تو گواهی‌دهد بخشش وجودتو[18]
چو دیدم زتو میل کتمان آن زپرسش زتو بسته بودم زبان
چو کردی کنون شمه‌ای آشکار بگویم مرا غمرو نادان مدار
هرآن التماسی ترا کزمنست چوخورشیدنزدیك‌من‌روشنست
تو در آرزویی قدمها زدی ز ایران بدین مرز هندآمدی

۱ـ بود. ۲ـ زهر گونه. ۳ـ نگفتند خردکین دوکس. ۴ـ هند طبیب.
۵ـ م : تکلف ببودی. ۶ـ و بدو. ۷ـ م : بهر. ۸ـ همه راز دل را بدو درج کرد.
۹ـ م : چه. ۱۰ـ دل را برو. ۱۱ـ پس از دو بیت. ۱۲ـ که ای. ۱۳ـ زاد و روشن. ۱۴ـ م : خردمند روشن. ۱۵ـ که من. ۱۶ـ م : تاکنون آن. ۱۷ـ رازخود.
۱۸ـ بیت حذف شده است.

که گنجی‌زحکمت[۱] به‌دست آوری   به‌نزد شهنشاه ایران بری
دلش را به‌دانش توانگر کنی   ورا شهرهٔ هفت کشور کنی[۲]
نباید بسرمرد یزدان شناس   که‌کردار برمکر دارد اساس[۳]
من ازصبر تومانده بودم عجب   نهانی بخندیدمی زیر لب
که اظهار اسرارخود چون کنی   چگونه زدل ترس بیرون کنی[۴]
گشاده نکردی به‌من رازخویش   نکردی بدین آرزو دست پیش
بدین[۵] دوستی و بدین[۶] اتحاد   فزون گشت درحق تو اعتقاد
بدین حزم هرگز نباشد کسی   اگر هوشمند آزماید بسی
که باشد میان گروهی[۷] غریب   بدین گونه از حزم دارد نصیب
اگر عقل[۸] دارد سر نامور   توان دیددر[۹]هشت چیزاین[۱۰]اثر
نخستین‌قدم رفق وحلم ووقار[۱۱]   که بی‌آن بزرگی نیاید بکار
دوم خویشتن‌داری و مردمی   کزین هردومردم بود[۱۲] آدمی
سوم طاعت پادشاهان داد   که بی سایهٔ شاه گیتی مباد
چهارم که جای سخن بنگری   که چون راز دل برزبان آوری
بدانی که محرم که شاید به راز   شناسی به دانش نشیب و فراز
به‌پنجم که داری پی‌کار خویش   نهان داری‌ازخلق اسرارخویش
ششم آنکه بر درگه پادشاه   بجز چاپلوسی ندانی توراه
بکوشی همه روز وافسون بری   که خاصان اورا به دست آوری
به‌هفتم که قادر بوی بر زبان   نگویی[۱۳] بد هیچ‌کس تاتوان
به‌چیزی که از تو نپرسد کسی   دلیری ندارد زبانت بسی

۱ـ م : گنج بحکمت. ۲ـ~. ۳ـ بیت حذف شده است: ۴ـ زدل ترس و اندیشه بیرون (لغت آخرحذف شده است). ۵ـ م : به‌این. ۶ـ م : به‌این. ۷ـ جهانی ۸ـ م : مغز. ۹ـ از. ۱۰ـ آن. ۱۱ـ م : حلم وقار. ۱۲ـ فخر آورد. ۱۳ـ نگوید.

به‌هشتم که خاموش باشی مدام — اگرچه فصیحی و صاحب کلام
نپرسیده هرگز نگویی سخن — زنا گفتنیها ببندی دهن[۱]
زچیزی[۲] که آخر ندامت دهد — اگر دور باشی سلامت دهد
کسی را که این هشت باشد تمام — به بدخواه پیروز باشد مدام
چو این جمله[۳] در نفس ممکن بود — برو دشمن و دوست ایمن بود
اگر مر ترا هست کتمان راز — همه عمر بردانش خویش ناز[۴]
ترا این هنرها همه در تنست — چو خورشید نزدیك من روشنست
مرا دوست از بهر این کرده‌ای — بدان[۵] تخمی اندرزمین کرده‌ای
کسی را که دانش بدینسان بود — مرو را رضا جستن آسان بود
چو بیرون شود[۶] ماه خواهش زمیغ — اگر جان بخواهد نباشد دریغ
رضا جستن او به نیك و به بد — پسندیده باشد به نزد خرد
مرا گشت دل زین سخن پرهراس — هراسی که آنرا نباشد[۷] قیاس
به‌جایی که بیم سرو جان بود — دل هوشمندان هراسان بود
چو برزویه[۸] گفتار هندو شنید — میان سخن صدق او را بدید
بدانست کو هست واقف بران[۹] — که هرگز نیاورد او برزبان
بگفتا[۱۰] که این غیب‌دانی تراست — نیاید[۱۱] زمن جز که گفتارراست
من از خدمت این آرزو داشتم — ترا غیب دانی نپنداشتم
نمی‌خواستم کین سخن خوارخوار — کنم بر عزیزی چو تو آشکار
برین[۱۲] شد یکی فصل پرداخته — سخن لایق حال من ساخته
نموده دران فصل این التماس — که‌دوران نیارد چو تو[۱۳] حق‌شناس

۱ـ بیت حذف شده. ۲ـ نه‌چیزی. ۳ـ مایه. ۴ـ ساز. ۵ـ بخود.
۶ـ م : رود. ۷ـ م : هراس دل من ندارد. ۸ـ رزویه. ۹ـ بدان. ۱۰ـ بدو گفت.
۱۱ـ م : نیارد. ۱۲ـ بدین. ۱۳ـ که چون تو ندارد جهان.

مرا کاندرین صورت افکند گیست ... بر تو حق خدمت[1] و بند گیست
زملکی که آن جای پرورده‌ام ... جدایی بدین آرزو کرده‌ام
تـو بیدار بختی و روشن روان ... گرم دست گیری بود جای آن
اگر برمـرادم مظفـر کنی ... دلم را به‌آتش توانگر کنی
ترا بنده باشم بدان جاودان ... نرانم جز از[2] آفرین بر زبان
درین مرز گشتم یکی روزگار ... ترا کردم از بخـردان[3] اختیار
بدانت[4] ستایش بسی درخورست ... که تو دیگری وجهان دیگرست
به‌جایی که دارد به‌جان مرد بیم ... کند بیـم آسیب[5] دل را دونیم
چوجوید کسی در حصاری پناه ... به‌شرطی که محکم بود جایگاه
شود ایمن آنجا زآسیب دهر ... درآن محکمی یابد ازامن بهر
نشاید ورا عیب کردن بدان[6] ... که‌خودرارهانید[7] زآسیب جان[8]
پناه من و قلعهٔ من تویی ... زتو چشم دارم همه نیکویی
بدو گفت هندو که ای هوشیار ... به گیتی به‌ازدوست کس[9] رامدار
بوددوست‌مغزوجهان[10] پاك پوست ... که‌شادی فزایست دیداردوست
بود دوست‌را راست[11] دل‌بازبان ... گرش جان ببخشی بودجای آن
ولی دوست را در نشیب وفراز ... کلید غرضهاست کتمان راز
چو رازی بود درمیان دو تن ... نگردند واقف برآن انجمن
چو باشد سه‌تن را درآن اشتراك ... بود درشب تیره چون روز پاك
بکوشند و هرگز نماند نهـان ... میان کهـان و میان مهـان
چو گفته شود مردم هـوشمند ... نـدارند انکار آن را پسند

۱ـ غربت. ۲ـ بجز. ۳ـ مهتران. ۴ـ م : بدانم. ۵ـ بیم وآسیب.
۶ـ م : درآن. ۷ـ رهاند. ۸ـ آن. ۹ـ چیزی. ۱۰ـ م : مغزجهان.
۱۱ـ م : دوست بادوست.

بـرمـرد داننده تشبیه[1] آن / چو ابر بهاریست برآسمان
که گردد پراکنده اندر هوا / به‌هرجای چیزی بماند به‌جای
اگرچه بر آن جایگاه اند کیست / نشاید که گویند آن ابرنیست
اگر بـردهد جاودان کاستی / نشاید که گردد کس ازراستی
مرادرجهان کم‌بودچون‌تودوست / اگرجان دهی دوستانراانکوست
هران حاصلی کان مراد دلست[2] / مرا آن به‌دیدار توحـاصلست
ندانم مرادی ز ملك جهـان / که در خاطر من بچربد بر آن[3]
اگرخواهش تو زمن جان بود / به‌دیدار تو دادن آسان بود
کتاب کلیله که مقصود تست / به‌نزد تو آرم تمام ودرست
به‌شرطی که پوشیده داریم راز / که یکسان نگردد سپهر از فراز
گر از جانب تو شود آشکار / مرا و ترا روز برگشته دار[4]
کزان‌راز[5]چون‌شاه رمزی شنید / دل از جان شیرین بباید برید
درین مرزخود تندخویست شاه / سیاست نماید به اندك گناه[6]
نبود و نباشد چو شمشیر کو / بر سروران جهان سرد رو
چویابدبدین‌سان گناهی بزرگ / بغرد بکردار گرگ سترگ
چوهندوچنین گفت‌برزویه گفت / که راز دل ازخود[7] بباید نهفت
اگر چارهٔ راز خود دیدمی / زجان خود آن راز پوشیدمی[8]
بر هوشمندان[9] گردن فراز / قضایی بود گشته کتمان راز
بجزتو که داری مرا در[10] پناه / مرا محرمی نیست این جایگاه
زمن نشنود[11] راز توجان من / برین[12] است گفتار و پیمان من

۱ــ داننده را تشنه. ۲ــ مرا در دلست. ۳ــ بدان. ۴ــ زار. ۵ــ کزین راکه. ۶ــ دو بیت آتی حذف شده است (رك:ن). ۷ــ م: دل‌خود. ۸ــ وراازدل‌خودنه پوشیدمی. ۹ــ هوشیاران. ۱۰ــ ندارم‌کسی را. ۱۱ــ بشنود. ۱۲ــ م: بدین.

بدین آن بگردد[1] ز پیمان خویش　　که بر کنده باشد دل از جان خویش
ز هر[2] کس که مانند من[3] سا کنست　　برون دادن راز ناممکنست
تو اندیشه داری ز خویشان خویش　　کز ایشان شود مر ترا نوش و نیش[4]
به آگاهی از مهر دل بر کنند[5]　　ترا خیره درخشم[6] شاه افکنند[7]
میندیش و غم را زدل[8] دور دار　　به شادی دل دیو رنجور دار
که هرگز نیابند ازین آگهی　　نباشد جزاز شادی و فرهی
چو برزویه[9] این را برو[10] برشمرد　　کتاب کلیله به دانا سپرد
پذیرفت برزویه از[11] وی سپاس　　بیامد دلی پر[12] امید و هراس
همه روز با دوستان بود شاد　　ز دانش نکردی و داننده یاد
همه شب نویسندهٔ نامه بود　　دران محرمش کاغذ وخامه بود
چه خوش گفت گویندهٔ[13] هوشیار　　که در کار نیکو بود مردکار
چو در کار[14] باشد کسی مستعد　　دران کار ازو جهد بینند وجد
چو برزویه زد دست از آن سان بکار　　ازان[15] گشت فارغ به کم روزگار
جوانی فرستاد بیدار جان　　به مژده بر شاه نوشین روان
که مقصود حاصل شد ازفر شاه　　من از پی بیایم بدان بارگاه
ز پیغام او شد دل شاه[16] شاد　　فرستاده را خلعت وچیز داد
بدو گفت برگرد وبا او[17] بگوی　　که گر سر به گل داری آنجا مشوی
چو توفیق ایزد ترا گشت یار[18]　　تو دیگر مپای و مبر روزگار
که دور فلك ترك تازی[19] کند　　که داند که هردم چه بازی کند

۱ــ برین را نگردد. ۲ــ ازان. ۳ــ ما. ۴ــ کزین هر که آگه شود کم ز بیش.
۵ــ دلش بیخ مهر از بنه بر کنند. ۶ــ چشم. ۷ــ م. افکند. ۸ــ میندیش ودل رازغم.
۹ــ رزویه. ۱۰ــ بدو. ۱۱ــ م: زوبر. ۱۲ــ ولی پر. ۱۳ــ داننده. ۱۴ــ به کاری که.
۱۵ــ ازو. ۱۶ــ شهنشه ز پیغام او گشت. ۱۷ــ اورا. ۱۸ــ پیروز گر گشت ویار.
۱۹ــ که دوران همی ترك وتازی.

ندارد خرد دانم این برتو راز	که برماست دست حوادث‌دراز
فرستاده برگشت وآمد دمان	زایران زمین سوی[1] هندوستان
دران غیبت آن رنجها برده بود	کتب‌بی‌کران‌درهم‌آورده بود[2]
پیام جهاندار با او بگفت	برآورد با او[3] نهان از نهفت
چوبشنیدبرزویه زان[4] گشت‌شاد	روان[5] شدسوی‌مرز ایران‌چوباد
چوآگاهی آمد به‌شاه جهان	که برزویه آمد زهندوستان
بدان‌آگهی مژده‌ها داد شاه	به شادی نگنجید در بارگاه
فرستادوبرزویه[6] راپیش خواند	ازین داستان چند با او براند[7]
بیامد برشاه با داد و مهر	فرازنده یال و فروزنده چهر
چوآمد ببوسید روی زمین	بگسترد بر شهریار آفرین
چوچشمش‌برآمدبه‌روی جوان	ازآن‌گاه برخاست[8] نوشین‌روان
چودانا برو[9] دست اوبوسه داد	براوبر به‌مهر آفرین کرد یاد
اثرهای آن رنج بر وی بدید	ستودش‌فراوان‌چنان‌چون‌سزید[10]
دل او به‌دیـدار او شادگشت	بپرسیدش ازهرچه‌برسر گذشت
بدو گفت برگرد و آرام جوی	بسی رنج دیدی کنون‌کام جوی
بیاسای یك هفته از رنج راه	سرهفته بشتاب زی[11] بارگاه
ازین[12] پس‌جهان‌را به‌شادی‌گذار	که شادی دهد رنجهای تو بار
زمین را ببوسید داننده مرد	که در زیر این گنبد لاجورد
مبادا جز از کام و آرام شاه	سپهرش سریر وستاره سپاه
زدرگاه کسری برون رفت شاد	چه‌نیکوبود لطف[13] شاهان داد

۱ـ سوی مرز. ۲ـ بیت حذف شده است. ۳ـ م : ناگه. ۴ـ م : بر.
۵ـ م: ازان.۶ـ م : فرستادبرزویه. ۷ـ چوآمد درنگی درنگی نماند. ۸ـ خواست.
۹ـ سر. ۱۰ـ م : چوازوی شنید. ۱۱ـ بین. ۱۲ـ ازان. ۱۳ـ •هر.

چو یك هفته بگذشت نوشین روان بیاراست کاخ از کران تا کران

بفرمود تا هر که داننده بود به فرمان بدان کاخ رفتند زود

چو یك مرد داننده بر در نماند فرستاده و برزویه را پیش[۱] خواند

بفرمود[۲] کان را بیارو بخوان چو آورد کردند گوهر فشان

چو مضمون آن خوانده شد سر بسر به درگاه آن شاه با زور و فر[۳]

بماندند خیره در آن انجمن نباشد گهر[۴] در مقام سخن

نیایش[۵] گرفتند بر کردگار که ای[۶] برتر از گردش روزگار

تو کردی دل شاه ازین[۷] شادمان تنش زور ور دار[۸] و بختش جوان

بفرمود پس شاه گردن فراز که کردند یکسر در گنج باز

به سوگند با مرد داننده گفت که رنجی که بردی نشاید نهفت

تراشد بدین[۹] گنج من سربسر ببر هرچه خواهی ز زر و گهر

زدیبا[۱۰] و از جامهٔ شاهوار ببین وببر هرچت[۱۱] آید بکار

بر او ببوسید برزویه خاك که ای پایهٔ همت تو سماك

مرا سایهٔ تو زر و گوهرست سرم تاج دارد چو آن بر سرست

به پیروزی[۱۲] شاه گردن فراز به چیزی ندارم به گیتی[۱۳] نیاز

ندارم کم از دیگران دسترس ز گنجم یکی تخته جامه بس

یکی جامه از پوشش شهریار کزو شاد بادا دل روزگار

اگر رنجها دیدم اندر سفر نبد درسفر مدتی[۱۴] خواب وخور

بدان آرزو بیم جان داشتم هراس ازهمه کس نهان داشتم

مرا پاك بیم دل و رنج راه شد آسان به پیروزی پادشاه

۱ــ آنجا به. ۲ــ بدو گفت. ۳ــ م: بیالید یال آن شه تاجور. ۴ــ نبد گوهری. ۵ــ ستایش. ۶ــ که بد. ۷ــ شاه را. ۸ــ م: زوردارست. ۹ــ بدان. ۱۰ــ م: دینار. ۱۱ــ هرچه. ۱۲ــ بپیروزی از. ۱۳ــ زگیتی. ۱۴ــ مدتی درسفر.

زمان غم و رنج من درگذشت   گذشته همه باد باشد به‌دشت
به‌من گرشد این کاردشخوارخوار   نبد جز به‌پیروزی شهریار
بهانه منم کار بخت تو کرد   که هرگز مبادت دل ازکام فرد[1]
مرا نزد[2] شاه جهان حاجتیست   که با همت شاه بسیار نیست[3]
بر همت شاه پیروزگر   ندارد چنان آرزویی[4] خطر
گر آن آرزو زو[5] میسر شود   ورا نیك نامی مدخر شود
مرا نام جاوید ماند به‌جای   نکونام باشم به‌هر دوسرای
به پاسخ بدو گفت نوشین روان   که از من مدار آرزوها نهان
ترا آرزویی که نزدیك ماست   اگرشرکت ملك باشد رواست
بدو گفت برزویه کای شهریار   بگویم کنون آرزو آشکار
من آن‌خواهم‌ازشاه‌خورشیدچهر   که گوید به‌فرمان که بوزرجمهر
بدین[6] نامه از تو برآرد سخن   بسازد یکی باب[7] برنام من
بدان سان که اندرخور من بود   جهان را چوخورشیدروشن‌بود
که من بنده‌ای بوده‌ام نیکخواه   دل و گوش داده به‌فرمان شاه
به‌جایی که فرمان دهد شهریار   کند نام من بنده را آشکار
که ماند بدان نام من جاودان   میان بزرگان نگردد[8] نهان
چوبرزویه زین‌سان‌سخن‌برگرفت   بماندند شاه و بزرگان شگفت
که برزویه را هست همت بلند   نیارد زمانه چو او هوشمند
که به دارد ازمال نام نکو   نگردد فلك جز به‌بایست او
خداوند داد و خداوند مهر   بفرمود حالی که[9] بوزرجمهر
بسازد یکی باب زیبا و راست   بدان‌سان که‌فرزانه‌برزویه‌خواست

۱ــ م : مرد. ۲ــ پس ازبیت آتی. ۳ــ پیش. ۴ــ م : آرزوها نباشد.
۵ــ آرزوام. ۶ــ درین. ۷ــ م : نامه. ۸ــ نگردم. ۹ــ به.

چوپرداخته شد زان[1]سرراستان   نهادند در اول داستان
من آن‌را کنون خواهم آغاز کرد   بر آرم به نظم از سر نثر گرد

باب[2] برزویهٔ طبیب

به‌آغاز برزویهٔ نیك مرد   میان بزرگان چنین یاد کرد
که چون او حکیمی زمانه ندید   نگنجد درین هیچ گفت و شنید
اگر[3]خواستی واندران دم زدی   تن مرده از گور باز آمدی
که‌چون‌من‌به‌مردی‌رسیدم‌به‌جای   ندانستم‌این‌دست خود را زپای
پدر بود خشنود مادر زمن   بدانم ستودند در انجمن
به‌رویم گشاد آن دری از بهشت   که اندردلم مهر ایشان سرشت
چوسالم‌بر آمد به‌هفت و به‌هشت   بدونیك هر گونه برسر گذشت[4]
سپردندم اول بـه آمـوزگار   فراوان گذشت اندر آن‌روزگار
چوحاصل شدازعلم چیزی‌تمام   مرا خواندن علم طب بود کام
به‌رغبت چنان سوی آن تاختم   که اسباب آن پاك بشناختم
گه وبیگهم کار تحصیل بود   دلم عاشق روی[5] تعجیل بود
چو در خواندن علم بشتافتم   به‌اندك زمان شهرتی یـافتم
بدانسان که هر کس که بیمار گشت   زمن رنج دشخوار[6]او خوار گشت
چو در علم خود را ندیدم نظیر   شد اندیشه‌ای[7] بردلم جای گیر
که گر دولتی یابم از روزگار   یکی[8]بر گزینم به‌خود[9] زین چهار
یکی حاصل هستی شایگـان   که آن را محاسب نداند کران

۱ــ پرداخته شد. ۲ــ آغاز کتاب کلیله وداستان. ۳ــ وگر. ۴ــ بیت حذف شده است. ۵ــ وی. ۶ــ دشوار. ۷ــ اندیشها. ۸ــ بخود. ۹ــ یکی.

دوم لذت از کام و آرام و نـاز که هنگام شادی نماند[1] دراز
سوم ذکر سایر که یك روزگار بماند بدان نام مرد آشکار
چهارم ثوابی بغایت[2] تمام که‌آن مونس گور باشد مدام
کسی‌را که‌دل‌هست دریای‌ژرف شناسد که‌طب[3] هست‌علمی‌شگرف
زیکسر طبیبان[4] گزین آن بود که اندر دلش ترس یزدان بود
فزون دارد از مال دنیا[5] ثـواب که‌آن‌هست‌خود[6] آتش‌و‌این‌چو‌آب
چو در دل بود نیکویی استوار ورا خرمی بردهد روزگار
ازان‌پس که‌هستیش[7] حاصل‌شود بنیکویی[8] نـام مقبـل شود
چو‌دهقان که‌تخم ازپی دانه‌کرد ورا کاه سود[9] آید اندر نورد
ازاین چار بگزید جانم ثواب که آن یافتم بهترین اکتساب[10]
به‌هر جایگاهی که بیمار بود مرا رنج بردن برو کار بود
چو‌جان خودم جان او بد عزیز به‌پاداش ازو[11] نستدم هیچ چیز
چو‌دیدم که ازخویش‌را[12] مال‌و‌جاه به فرجام ایشان نکردم نگاه
مرا در دل آمد کـزین بگذرم بکوشم که چیزی به‌دست‌آورم
بر‌آن[13] آمدم دل که از بهرمال شود مر مرا زندگانی وبـال
شدم غرق در موج دریای آز بدین[14] سربرآورد حرص و نیاز
نکردم میان بد و نیك فـرق چنان کم‌خرد گشت‌در‌حرص‌غرق
گر‌آن‌حرص‌ماندی[15] مرا‌رهنمای کنون پای من رفته بودی‌زجای
خرد ناگهان سایه‌ای گسترید زگرداب آن ظلمتم برکشید
به‌دل گفتم‌ای دل به‌اندیش ازین زگیتی ره رستگاری گزین

۱ــ بماند: ۲ــ م : بغایت ثوابی. ۳ــ بداند‌که این. ۴ــ طبیب. ۵ــ گیتی ۶ــ چون. ۷ــ هستی به. ۸ــ به‌نیکویش. ۹ــ م: ورآ‌گه شود. ۱۰ــ بیت حذف شده است. ۱۱ــ او. ۱۲ــ خویش‌آن: ۱۳ــ بدان. ۱۴ــ برین. ۱۵ــ م: اگر‌حرص‌بودی.

مکن میل آن هستی و[1] مال پاك — که با تو نیاید در زیرخاك
مرو در پی این هوا و هوس — که اسباب دنیا نماند به‌کس[2]
سزد گر زهستی[3] ببندی نظـر — ترا مار و کژدم بود سیم و زر
که‌چون[4]ترك هستی کنی‌استوار — شود باز[5] هستی ترا خواستار
توبگریزی ودر تو آویزد اوی[6] — زمن بشنو وترك هستی بگوی[7]
چو ازمهرهستی دلم در گذشت — در روشنایی به‌من بازگشت
ز دشواری آسانی آمد پدید — طمع قفل بـد بی‌نیـازی کلید
زحرص‌وطمع‌چون‌دلم‌دور گشت — بدین گونه اندیشه بردل گذشت
که راهی مخوفست ومنزل‌دراز — یکی توشهٔ آخـرت را بساز
نخواهم کزین گونه‌جویی‌درنگ — بترسم که گیرد اجل کار تنگ
سزد کان بدین[8] کار گیرد شتاب — که بنیاد او هست برخاك وآب
همان باد وآتش بدو[9] در نهان — چهار اژدها با تنی[10] در میان
بدین خانه و زندگانی عماد — به‌اندك بهانه پـذیرد فساد[11]
وجودی بدین گونه گردد عدم — چه‌نازی به‌چیزی که‌باداست‌ودم
به‌خویشان و پیوستگان هم مناز — درین چند منزل نشیب و فراز
که آن سور ماتم[12] نیرزد ترا — چوشادی کنی غم نیرزد ترا
چوصد سال وصلت فتد اتفاق — نیرزد ترا آن[13] به‌یك دم فراق
ور از بهر فرزند باشی دژم — کنی گرد وبروی[14] بمانی‌درم[15]
چوآن عطرباشی که باشی مقیم — تو برآتش و دیگران با نسیم
تو رنجی ودیگر کسی برخورد — به خاکی که دروی روی[16]ننگرد

۱ــ هستی تودر. ۲ــ ره رستگاری همین است و بس. ۳ــ که از چیز دنیا. ۴ــ چوتو. ۵ــ بار. ۶ــآن. ۷ــ گیرازهستی کران. ۸ــ برین. ۹ــ درو. ۱۰ــ چنین. ۱۱ــ بیت حذف شده است. ۱۲ــ م : سورو ماتم. ۱۳ــ ترا آن نیرزد. ۱۴ــ کرد بر. ۱۵ــ م : نمایی دژم. ۱۶ــ م : به‌خاکی که دروی روی.

چوزین گونه اندیشه دردل گذشت   دل‌ازحرص‌مال[1]جهان‌دور گشت
بجستم کسی را که رنجور بود   ز رنجش دل ازخرمی دور بود
بکوشیدم و کردم او را درست   نگشت‌اندران‌رای‌من[2]هیچ‌سست
به‌پاداش چیزی ز کس نستدم   بدان نیك نام جهان آمدم
به‌جایی که من کرده بودم قرار   ندیدند رنجوری اندر دیار[3]
چو در خیر بگذاشتم روزگار   در خیر بگشاد پروردگار
پسندیدهٔ خوب کاران شدم   شناسندهٔ شهریاران شدم
بدان[4] نا سگالیده بی گاه و گاه   رسیدی به‌من نعمت[5] پادشاه
من‌آن را زعلت جدا دیدمی   به‌هرحال رزق ازخدا دیدمی
چنان هستیی یافتم بی کران   که بار زرم بر زمین بد گران
دلم شد زدانستن آن زبون   که‌مجموع آن‌مال‌چندست‌وچون
چواندیشه کردم‌دران‌علم‌خویش   دلم گشت یکباره از غصه ریش
که هرگز نیامد علاجی چنان   که آن بردهد صحت جاودان
چو بنیاد علت مؤکد بدی   به‌اندك زمان عود احمد شدی[6]
ازان بردلم‌علم‌خود گشت‌خوار   برآسودم از گردش روزگار
چوبیداریم داد ازان بی‌خودی[7]   ره راستی جستم و ایزدی[8]
شد اندر دلم مهر دین استوار[9]   کزآنست خشنودی کردگار[10]
به‌طاعت گراییدم و راه راست   به‌راهی شدم‌کافریننده خواست
جز از طاعتم هیچ‌کاری نبود   دران ره معینی و یاری نبود[11]

۱ــ حرص ومال. ۲ــ نشد رای من اندران. ۳ــ اضافه دارد : همه مرده را زنده کردم بدم * همه بهرصحت نهادم قدم. ۴ــ م : بدا. ۵ــ بخشش. ۶ــ این بیت وبیت آتی حذف شده است (رك : ن). ۷ــ استوار. ۸ــ مصراع حذف‌شده‌است. ۹ــ مصراع حذف شده است. ۱۰ــ روزگار. ۱۱ــ این‌بیت ویازده بیت‌آتی حذف شده است (رك : ن)

گروهی به‌هم درکشیده زبان   که این‌دین اینست و آن دین آن
زده هریکی دست در دیگری   درخت روش را ندیدم بری
گروهی به تقلید هر پادشاه   فکنده تن خـویش را در گناه
گروهی به‌دنیا فـرود آمده   همه بستهٔ دیو شهوت شده
که این کرده دعوی بر ان آشکار   که هستم بخود صادق کردگار
که آن گفته درآفرینش سخن   کز آن هیچ پـوشیده نبود زمن
یکی ز ابتدا انتهـا ساخته   سخن زین و آن اندر انداخته
یکی از نهایت فرو کـرده گفت   که چرخ آشکارا نخواهد نهفت
یکایك ز داندگـی بی‌نصیب   گمان آنکه هستند یکسر مصیب
میان گروهی چنین ناگوار   ببردم بناکام یك روزگـار
بآخر به‌آن شد خرد رهنمون   که پویم بر عـالمان فنون
نمایم در آن جهد بیرون زحـد   که تا چیست هرقـوم را معتقد
بگویم هرآنچم بود گفتنی   مگر راه یابم سوی روشنی
بگشتم بـر عـالمان[1] همـه   کجا یافتم سرشبان و رمه
بجستم که[2] هریك چه‌دارندرای   بدانش نبد پای ایشان بجای
همی‌هر کسی‌دین‌خود را ستود[3]   زدینی که بودش سخن برفزود[4]
[5]سخن سر به‌جایی که باید نبرد   مرا صافی هـر یکی بـود درد
که‌خودراستودندی‌ودین‌خویش   سخن راندیدی[6] زآئین خویش
زبانها پر از عیب دیگر کسان   جهان گشته مردار آن کرکسان
روشهای ایشان مرا خسته کرد   ندیدم دران قوم درمان درد[7]

۱ــ سوی عالمانرا. ۲ــ ز. ۳ــ خود استوار. ۴ــ قـرار. ۵ــ این بیت در نسخهٔ م حذف شده است و حال آن که بیت بعدی موقوف بدان است. ۶ــ م: را ندیدی. ۷ــ سه بیت آتی حذف شده است.

کسی زان میانه نزد یك نفس
که مبنی نبد برهوا وهوس
مرا هیچ نگشاد ازان انجمن
فرو رفتم از غبن برخویشتن
که گر پی رو جهل ایشان شوم
به گفتار نابخردان بگروم
بمانم[1] بدان گونه غافل زکار
که آن دزد نادان نا هوشیار
که غافل بد او قضا درکمین
ورا گشت مهتاب حبل متین
سر او به غفلت[2] نگون شد زبام
نمودش قضا دست بردی تمام[3]

داستان دزد وبازارگان

کنون باز گویم که آن ساده مرد
زنادانی وساده طبعی چه کرد
شنیدم که دزدی به هندوستان
برون آمد از[4] درشبی ناگهان
روان گشت در شهر با چند یار
که در دست ایشان چه افتد شکار
چو یکسر زگشتن ستوه آمدند
سوی خان بازارگانان شدند
بدآن مرد بازارگان مال دار
جهان دیده و پختهٔ روزگار
چو دزد آمد و قصد آن بام کرد
زخواب اندر آمد جهاندیده مرد
زن خویش را کرد بیدار زود
بدین گونه با او سخن برفزود
که ازمن بپرس اینکه چندین درم
به چه صنعت و پیشه کردی بهم
چو پرسیده باشی تو خاموش باش
چو گشتم زبان من تو رو گوش باش
زن این گفته بشنید ازان هوشمند
روان کرد آواز با او بلند
که این مال را جمع چون کرده ای؟
که ازمال قارون فزون کرده ای؟
به پاسخ چنین[5] گفت مرد خرد
که دوران چومن مرد دیر آورد

۱ــ نماندم. ۲ــ زغفلت. ۳ــ اضافه دارد: (عنوان) داستان دزد وبازارگان وغیره. ۴ــ او. ۵ــ بدو.

بدانست جان خـردمند من که کمتر بود مثل و مانند من
فـراوان هنرهست در گـوهرم کز آن‌مال‌وهستی[1] به‌دست‌آورم
ولیکن ز دزدیست این مالها ندارم نهانی ز تـو حالها
ز دانـا فسونی بیامـوختم وزان[2] مال قارون بیندوختم
فسون رابگویم توبا کس‌مگوی که گفتن پشیمانی آرد به‌روی[3]
ازین‌پیش‌چون‌شب‌جهان‌بستدی همه شب مرا کار دزدی بدی
چوشب برسر بامها رفتمی سه شولم پیاپی فـرو گفتمی[4]
بیازیدمی سوی مهتاب چنگ به‌روزن فرو[5] رفتمی بی درنگ
همه نقد وجنس سراجسته‌ی بهم زر و کالا فرو بستمی
برون بردمی هرچه بودی تمام به‌دزدی مرا این فسون داد کام[6]
سه شولم دگر بار گفته شدی سرمن ز روزن برون‌آمدی[7]
بگفت‌این‌سخن‌مردوخاموش‌گشت به خاموشی او دمی بر گذشت
شنید[8] این سخن دزد ناکاردان که شولم بود دزد را ریسمان
سه شولم بگفت وفرو کرد پای نگون اندر آمد میان سرای
چو دزد اندرافتاد برجست مرد به‌چوبش سرودست‌وپاخرد کرد
بدو گفت کای سفلهٔ سست رای جهان را نهادم همهٔ زیر پای
به بـازارگانی و زیرك سری تو مالم به افسون شولم بـری
ازو دزد افتاده زنهار خواست که من غافلم کاردانی تـراست
ترا زیرکی صاحب مال‌کرد مرا شولم تو بدین[9] حال‌کرد
چو بردم به‌سر روزگاری درین بس ازشك[10] بدیدم جمال یقین

۱ـ م : مال‌هستی. ۲ـ م : ازان. ۳ـ پس از بیت آتی. ۴ـ بیت حذف‌شده است (رك:ن). ۵ـ درون. ۶ـ پس از بیت آتی. ۷ـ پس از بیت آتی. ۸ـ م : بخورد.
۹ـ م : بـه دین. ۱۰ـ : کشف دیدم.

بهدل گفتم اربعد ازین کاهلی بورزی[1] بود غایت جاهلی
چو آن نابکار رمیده خرد که نیکی طمع دارد از کار بد
وگر باشم اندر تکاپوی آن که برمن شود آشکارا نهان
شود عمر درجست وجواسپری به دیوانگی ماند این داوری[2]
چو داس اجل خوشهٔ جان درود ندارد مرا این تك و پوی سود
چوخیرت درین‌ره‌بدین‌سان‌بود به نیکی گرایم که آسان بود
گزینم ره خیر از آیینها کـه خیرست پیرایهٔ دینهـا
ازآنها که هستند بس ارجمند ندارد کسی خیر را ناپسند
ره خیر باشد ترا راه راست که‌خیرازهرآن‌دین که‌آیدرواست
چوشد خیر درخاطرم جای گیر دگرخویشتن را ندیدم حقیر
ازین رای مردم گرفتم نفور شدم کلی از هرچه بد بود دور
بدان رام گشتم که در انجمن نرنجد همه عمر موری ز من
پی ناپسندی نـداریم بـاز که آز آورد رنجهای دراز
زجان وزدل‌خود جدا گشت نیز هوای زن و مهـر فرزند و چیز
بدان روبشستم زبـان از دروغ که از راستی یافت جانم فروغ
چودرنفس‌ناچیزشدحرص و آز زآز و ز بهتان شدم بی‌نیاز
چوشد حرص‌کان فتنه انگیزبود مرا زان سپس کار پـرهیز بود
دران[3] مهر دنیا بشستم چنان که تنگم نمود این سرای جهان
جدایی گـزیدم زنا بخردان که نیکان همی بد شوند ازبدان
نرفتم دگر جز بهراه خرد که باشد تن بی خـرد دام و دد
بـدان گشت تأیید ایـزد پناه برآوردم ازقعر این تیره چاه

۱ـ بورزم. ۲ـ م : این بیت ودویست وسه بیت‌آتی حذف شده است.
۳ـ ظ : زدل.

چو ایزد درخیر ازین سان گشاد   مرا بیش[1] خیره حلاوت نماند
جز از طاعت کـردگار غفور   ز وسواس شیطان شدم پاك دور ب۲۸
به چیزی گرائید جان از خـرد   که مخلوق نتواند آن را ستد
نه ز آتش بود بیم من نه ز آب   نه از باد و تابیدن آفتاب
نه دندان ماران نه چنگك ددان   نه اندیشه و دانش بخردان
درستم‌شدست‌این که‌هر ناهمال[2]   که ضایـع کند درهوا عمر ومال
پی لذت این جهـانی رود   بـه گفتار دانندگان نگـرود
بود کار وی در زمانه چنان   که بدکار آن مرد بازارگان
شنیدم که بازارگانی به کیش   بهم کرد جوهر زاندازه بیش
ورا بود در سفتن آن شغف   چنان اوستادش نیامد به کف
نشان یافت از اوستادی تمام   میان بـزرگان برآورده نام
بدان سان که هرروز دینارصد   بدی مزد کردار آن پرخرد
مراو را بدید و بداد آن قرار   که هر روز چندین بود مزدکار
چو رفتند درخان بازارگان   فرو ریخت جوهرهم اندرزمان
ازان مـرد داننده لختی بسفت   کجا مغز او با خرد بود جفت
برابر نهاده یکی چنگك دید   زمان تازمان اندران بنگرید
بدو در نگه کرد بـازارگان   که‌تو چنگك دانی زدن بی گمان
جوان گفت دانم بغایت شگرف   دران علم‌هستم‌چو دریای ژرف
عجب داشت‌بازارگان آن‌سخن   بدو گفت بردار و چیزی بـزن
جوان‌حالی آن‌چنگك در بر گرفت   چوبنواخت آن رادهاندر گرفت
بدان گونه‌بنواخت‌چنگك‌وزبان[3]   که بی‌هوش شد مرد بازارگان
به آواز چنگش می آورد و جام   بدان روز بگذاشت تا گاه شام

۱ـ م : پیش. ۲ـ ظ : بی کمال. ۳ـ ظ : زنان.

زبرنامور چنگ بنهاد پیش   طلب کرد صد گانه دینار خویش
به‌پاسخ بدو گفت بازارگان   که ای مرد بیدار روشن روان
زمن مزد ناسفته جوهرمخواه   بدو گفت داناکه این نیست راه
برتو من از بهر کار آمدم   توم چنگ فرمودی و من زدم
به‌آخرسر کیسه را برگشاد   فروکرد و زر برکشید و بداد
پی مزد جوهر درم برفشاند   درم رفت و آن پاك ناسفته‌ماند
چو آوردم این داستان درضمیر   شد اندیشه را در دلم جای گیر
گر از ریو شیطان نگردم زراه   عبادت بود کار من سال وماه
چواندیشهٔ مرگ هرساعتست   مناسب باحوال من طاعتست
قضا هست مانند پیکان تیر   تعبد ورا جوشنی بی‌نظیر
ز تیرقضا کوه کیفر برد   بران جوشن از درز درنگذرد
که حزم از تودارد همی تیرباز   گه آرزو چون‌کمندی دراز
که اندر خم آرد سرکام تو   زگیتی برآن باشد آرام تو
بکوش وز طاعت مکن‌هیچ کم   که از دل برون آورد بارغم
اگر نیکویی را همین بر بود   که جانت زدانش توانگر بود
بجز نیکویی هیچ کاری مکن   که برنیکویی ختم گردد سخن
خردمند چون هوش بازآورد   به‌چشم خرد درجهان بنگرد
ببیند که آرامگاه بلاست   خردمند را چون دم اژدهاست
کسی را درو نیست پروای امن   دم اژدها کی بود جای امن
کم‌آزاری و مردمی برگزین   که نبود ترا دستگیری جزین
اگرعاقلی سوی شهوت مپوی   که شهوت پشیمانی آرد به‌روی
ب۲۹ مزاج زن زشت دارد جهان   طلاقش ده و بازره ناگهان
نگه‌کن که پیش از تودورکبود   جهان را بدو نیك یکسان نبود

به‌گرد حسد تا توانی مگرد   که آرد[1] حسد مرد را روی زرد
حسدرا مبوی ارشود مشك‌وعود   كه‌هرجای مبغوض باشدحسود
سخا ورز تا دشمنت کم بود   که آن نفس را رکن اعظم بود
خرد ساز درکارها پیش رو   کزانت نکویی رسد نوبنو
چو داری خرد یاور و غمگسار   نداری پشیمانی از هیچ‌کار
به‌هرکار آهستگی پیشه‌کن   زفرجام آن اول اندیشه‌کن
چنان زی که ازتو نترسد کسی   که ترست نباشد ز مردم بسی
چوایمن شوند از تو خلق جهان   بمانی بدان ایمنی جاودان
خردهست‌چیزی که چون‌بایدت   اگر چند داری فزون بایدت
چو اندیشهٔ دل بدانجا رسید   که ازکام و شهوت بباید برید
بترسد دل مرد نا هوشمند   جدایی زلذت ندارد پسند
نیارد ز دل نفس را بست پای   که تیره روان باشد وسست‌رای
بترسد که ازجهل گیرد کران   در رزق بروی ببندد جهان
اگربیش دارد فزون بایدش   بدان آز یکروز بگزایدش
چو آن‌سگ که‌از آب‌بدبرکران   گرفته به‌دندان یکی استخوان
به‌آب اندرون عکس آن‌رابدید   بدان گونه‌حرصش‌سوی آن‌کشید
که بگشاد دندان که بستاند آن   به‌آب اندر افتاد این ناگهان
بداد از پی نسیه نقدی به‌باد   خردمند را حرص غالب مباد
که از دین بدارد پی آز دست   همه عمر درویش دنیا پرست
چنابست تشبیه چیز جهان   که برقی که پیدا شود ناگهان
شود باز هم در زمان ناپدید   دل از مهر دنیا بباید برید
خرد را بود جاودان مال وزور   بدان‌سان که‌درچشمه‌ای آب‌شور

۱ ــ ظ : سازد.

که‌چندانك‌خوردی‌فزون بایدت   دگر تشنگی زان بیفزایدت
چوداری خرد ملك ومال جهان   بکردار آن شهد مسموم دان
که‌کامت بدان شهد شیرین‌شود   پشیمانیش محنت جان[1] شود
نهاد توچون‌کرم ابریشم است   که‌کردارتو گرد تومحکم‌است
اگر بیش کوشی قوی‌ترشود   خلاصت به‌مردان میسر شود
چواندیشهٔ دل بدینجا رسید   جهان قفل دیدم ندیدم کلید
به‌دل گفتم ازمهردنیا و دین   اگرهوشمندی یکی برگزین
چه باشی چو آن قاضی بد نهاد   که حکمش به‌دو قول یابد نفاد
چودل‌دونداری‌یکی‌دوست بس   یکی‌کالبد را یکی پوست بس
هرآنکس که‌اوزین‌سخن‌گشت‌شاد   همه عمر دل برعبادت نهاد
چو با آنك بگزایدت ناگزیر   اباهای عالم چوتیغ و چوتیر
همه عمر باشی از آن ناشکیب   نداری به‌خوردن به‌دل درنهیب
زتلخی طاعت‌که از روزگار   به‌هرجای شیرینی آورد بار
گریزان نباشد دل مرد سنگ   خنك‌آنك‌داردازان‌بوی‌ورنگ
اگر زانك گویند باهوشیار   که صد سال هرروز پنجاه بار
به‌شمشیر باید بریدن تنت   همه بند از پای تا گردنت
به‌آخر بیابی نجات ابد   تحمل‌کند وان ندارد به‌کد
به‌امید این آن ندارد به‌رنج   خوشا رنج‌کان بردهدکام وگنج
عذابی ندارد دلی را به‌بیم   که اندر پی تست[2] نازو نعیم   ب۳۰
که صد سالهٔ آن بود یك زمان   ز رنج و ز سختی نپیچد روان
عبادت همه بخت وياری دهد   زآتش ترا رستگاری دهد
اگر هیچ دارد خرد آدمی   نگردد به‌گرد در خرمی

۱ـ ظ : دین یا آیین. ۲ـ ظ : اوست.

به‌چندین بلاها که در پیش اوست / تن و زندگانی ندارند دوست
چو نطفه جدا شد زپشت پــدر / زآفت جدایی ندارد دگــر
چو آمیخت باآب مادر بهم / خطر برگذر دارد اندر عدم
نخستین که بر خود بجنبد زباد / چوشیرین بود نیم بسته نهاد
به‌اندك‌زمان‌شیر گردد چوماست / از ان‌پس‌شود جمله‌اعضاش‌راست
پسررا سوی پشت مادرچوروی / به‌تنگی‌درون گرد کشته‌چو گوی
همان روی دختر به‌سوی شکم / نگردد‌ازین این سخن بیش‌و کم
نهاده به‌پیشانی و سر دو دست / زنخ برسر زانو آورده پست
چنان آمده درهم اطراف او / که رانها بود برسرناف او
دران گرمی و ثقل بار شکم / شده تنگی وتیرگی جفت هــم
بران سان بتنگی برآرد نفس / که درخانه عنکبوتان مگس
چو آید گه وضع حمل از قضا / به‌صد رنج گردد ز مادر جــدا
پیش سوی‌بالاسرش سوی‌شیب / دل مادر از بیم جان پرنهیب
بروگشته مخرج دم اژدهــا / به‌صد رنج یابد زتنگی رها
گــزند شکنجه نباشد چنان / بپالایدش مغز در استخوان
بدانگه که از تنگی‌آید برون / تن او ز کم رنج باشد زبــون
بدانسان بــود بنیت او تنك / که رنجور گردد زباد خنك
به‌اندك هــوایی بپیچد ز درد / تنش خسته‌گردد رخش‌لاجورد
گهی تشنه باشد گهی گرسنه / تن آسانی او محال از بنه
همان بندو گهواره وجای تنگ / گهی‌خسته گه‌دست بسته‌چوسنگ
چودانست‌دست‌چپ‌ازدست‌راست / تن و جان او دام گــاه بلاست
تك وپو ورنجوری وددرد وداغ / همه‌روشنست‌این‌چوشمع‌وچراغ
بلاهاست در پیش مردم بسی / که‌آنرا نهایت نداند کسی

چو هنگام طفلی به‌آخر رسید   زهر تلخ و شوری ببایـد چشید
ز رنجوری سخت وپرهیزودرد   ز داروکه ناکام بایدش خورد
چوبالغ‌شودشهوت‌وهجرووصل   گهی را ندامت بودفرع واصل
غم مال و اندوه فرزند و زن   یکایك گدازندهٔ جان و تن
همان محنت رنج‌وکسب‌وطلب   جهانش نیرزد به‌چندین تعب
چوزین‌بگذری‌چارخصم‌درشت   که‌باقصدشان باد داری به‌مشت
چوخاك‌وچوبادوچوآتش چوآب   یکی را درنگ ویکی را شتاب
هم از گشت دور فلك حادثات   که آسان نیابند مردم نجات
همان‌مارو کژدم همان گرگ‌وشیر   گزند دم اژدهای دلیر
غم‌ورنج‌ودرویشی وحرص‌وآز   زمانی نشیب و زمانی فراز
همان هجرت ازبوم وآوارگی   چوپیری‌رسدضعف وبیچارگی
غلـو کـردن دشمنان لئیم   دل شیر نر زان بپیچد زبیم
گرفتم که‌خوداین‌همه دردنیست   یکی‌را که خواهی بیابی‌دویست
ترا بخشد ایـزد سراسر زمین   نیرزد بدان شربت آخرین
که هنگام مـرگت بباید چشید   خنك‌آنك چشمش جهان‌راندید
ب۳۱ فراق عزیزان و فرزند و مال   نیرزد بزرگی هفتاد سال
نباشد سرای جهان جای داد   خنك آنك باقی به‌نانی نداد
کسی کان بجوید ندارد خرد   که یکروز بگذارد وبگذرد
بزرگی نجوید دل هـوشیار   که چیزی نیرزد بدین روزگار
که‌یکباره خیرازجهان گشت کم   بسان وجـودی که‌گردد عـدم
به‌دوران نوشیروان کز[1] خرد   روانش همه عمر رامش برد
نیازد به کین و نگـردد زداد   همه ساله دل دارد از داد شاد

۱– م : گر.

همش رای حزمست وهم هوش وسنگ   به‌حکمش شتاب وبه‌حلمش درنگ
درونش زهر دانشی باخبر   دلی بافروغ و تنی باهنر
زشاهان به‌فرهنگ وداد اختیار   نیارد چو او گردش روزگار
اگر بنگری در دیار عجم   یکی داد بینی وپانصد ستم
نیابی کسی را یکی روز شاد   خنك آنك هرگز زمادر نزاد
بزرگان دانا نکوهیده‌اند   زبردستی جاهلان دیده‌اند
نهانست داد آشکارا ستم   جفا گشته پیش و وفا گشته کم
مبدل شده نام مرد کریم   خردمند نام خسیس و لئیم
که این‌بخشد آن‌مال جمع آورد   کسی رادی و مردمی ننگرد
یکی دوستی و عداوت هزار   طمع دار از ابناء این روزگار
همه روزه رنجه دل نیکمرد   سفیه وبدآیین زاندوه فرد
درون پرنفاق و زبان پردروغ   بدین مایه هرگز که گیرد فروغ
فزوده به‌صدق وصفا مکرو ریو   درون خالی‌ازترس گیهان‌خدیو
هرآنکس که‌ازعالمی‌هست‌بیش   نداند اگر بنگری قدر خویش
ندارد کسی قدر همت بلند   که بشناسد اندازهٔ چون و چند
اگر بنگری لذت این جهان   ازین پنج درنگذرد جاودان
نخستین‌قدم‌خوردن‌وخفتن‌است   که‌بی‌آن ترا جای آشفتن است
ببینی بگویی سخن بشنوی   چه چیزست این تابدین‌بگروی
چودرنگذری‌جاودان ازحواس   که خواندترا پاك ویزدان‌شناس
هرآنکس که گویی‌چواو نیست‌نیز   ازو حق ذلیلست و باطل عزیز
قناعت زبون گشته وحرص چیر   ازین بد بترسد دل نره شیر
که گوید که داری دل هوشیار   چونبود ترا ترس پروردگار
بدان مردمانی بدین هوش‌ودین   که بود اشتر مستش اندر کمین

برو تنگ بود از نهیبش جهان گریزان شد از پیش او ناگهان
چهی ژرف دید و بدو درفتاد دلی پر زبیم و سری پر زباد
فزوده سر چه درختی بزرگ درآویخت ازوی جوان‌سترگ
زآسیب جان دست درشاخ زد نگه‌کرد درچه بچشم خرد
کجا چاه برنامورتنگ بود چوانگور ازان چاه آونگ بود
بزیر پی مرد بد چـار مار ز سوراخ سر برزده هرچهار
یکی اژدها دربن چاه دید امید و دل ازجان شیرین بـرید
دوموش بزرگش دران زیرپای به‌بیخ درخت اندرون کرده‌جای
یکی زان سیه بود و دیگرسفید دل مرد گشت از جهان نـا امید
بریدندی[1] آن بیخ را بـردوام بریدن بدی کارشان صبح وشام
نکردند یکدم بریدن رها بترسید مرد از دم اژدها
که‌چون‌فارغ‌ازآن‌شودبی‌گمان[2] فتد در دم اژدها نـاگهـان
ب۳۲ نشد حل ورا رمز آن مشکلات که‌چون‌یابد ازچاه بی‌بن‌نجات
ورا بیم دل بد بلای بزرگ ز ماران و آن اژدهـای سترگ
شتر بود[و] مار و دم اژدهـا ازین هرسه هرگز که یابد رها
بدان شاخ بد خانه‌های مگس زهرنیمه‌ای ساخته پیش وپس
عسل بود درخانه‌ها اندکی بیازید دست از فتـاده یکی
به‌انگشت کرد آن عسل دردهان فراموش گشتش گزند جهان
چنان لذت آنش برباد داد که از حالت‌آن[3] نیاورد یاد
دوموش از بـریدن بپرداختند دم اژدها جای او ساختند
ترا چاه دنیا و اشتر قضاست اجل برمثل‌آن دم اژدهاست[4]
طبایع همان چارمار بزرگ چه ماران همهٔ اژدهای سترگ

۱ـ م : بریدند. ۲ـ ب: چون‌فارغ شود بی گمان. ۳ـ ظ:خود. ۴ـب:دم‌آن‌اژدهاست.

شب و روز موش سیاه و سفید   اجل باد وعمر توچون برگ وبید
عسل نعمت وراحت این جهان   که شیرین بود درچشیدن دهان
بدانگه که از حلق تو بگذرد   غم و رنج و تیمار بارآورد
اگر هوشیاری به راهی مپوی   که همواره دلتنگی آید[1] به روی
چو آن شربت مرگ خواهی چشید   دل از مهرگیتی بباید برید
چه داری پی ملك و مال جهان   که بگذاری و بگذری ناگهان
هوای جهان را کم وکاست کن[2]   بروتوشهٔ آخرت راست کن
چو برکس نماند سرای سپنج   نیرزد ترا[3] گرم[و] تیمار ورنج م۷۱
چو گفتار برزویه آمد به پای   به گرد در برهمن گرد ورای
که باهم چه گفتند وپاسخ چه بود   سخنهای دانا بباید شنود
درین چند منزل نشیب و فراز   نباید که دارد کسی حرص و آز
که اینها دو دردند و[4] دورازدوا   خرد دردمندی ندارد روا[5]
بود حرص مانندهٔ آن مگس   که رانی ز پیشش درآید ز پس
ترا حرص سیلست کاید زکوه   رساند به دریات دور از گروه
چوبرده بود سیل پایت ز جای   خردمندخواند ترا سست[6] رای
که این غایت سست رایی کند   که با حرص مرد[7] آشنایی کند
خرد را بود حرص غولی تباه   که بیرون کند با گزندت[8] زراه
هرآنکس که باغول حرص آشناست   پی او نیابند بر راه راست
دل هرحریصی بود تنگ وریش   چوبیند کسی رافزونترز[9] خویش
اگرحرص راچنگ بودی ورنگ[10]   خردخواندی اورادلاورپلنگ[11]

۱ــ ب : دلتنگ آید. ۲ــ ب : کاس کن. ۳ــ غم و. ۴ــ ایشان که دورندو.
۵ــ دوا؛ اضافه دارد : چونا گاه حرص اندرآید زدر * زمردم کند خیر و نیکی گذر.
۶ــ م : تیره. ۷ــ جان. ۸ــ ناگزیرش. ۹ــ زبالای. ۱۰ــ دراز: ۱۱ــ مصراع
حذف شده است.

که او نازداززوروچنگ[1] دراز　　نخواهد که بیند کسی را فراز
اگر نیست گفت منت[2] دلپذیر　　تو اندازه از کینهٔ دمنه گیر
که آورد مرگاو را نزد شیر　　زدیدار ومهرش نمی گشت[3] سیر
چوشیرش چنان‌محرم‌خویش کرد　　بدو التفاتی ازو[4] بیش کرد
م۷۲ زخاصان درگه ورا برگزید[5]　　جهان دمنه ازحرص‌روشن‌ندید[6]
بگسترد ازان گونه دامش[7] به‌راه　　که‌شدروزروشن به‌چشمش‌سیاه
به‌حیله بیفکندش از چشم شیر　　دلش را ز دیدار او کرد[8] سیر
بدان گونه گفتار او شد درشت　　که‌شیرش‌بدانسان‌خواری‌بکشت
دل دمنه از کار خود گشت شاد　　که نمام را روز روشن مباد
درو بدگمان گشت شیر ژیان　　چو بایست فرمود تفتیش آن[9]
میان ددان روی او گشت زرد　　بدخودجداکردش‌ازخواب‌وخورد
نماندند تا گردد از قوت شاد　　بماند اندر آن بند تا جان بداد
برآورد گیتی نهان از نهفت　　دران‌بستگی‌باوی‌این‌بیت گفت: ب۳۳
که‌گربارخارست خود کشته‌ای　　و گر پرنیانست خود رشته‌ای
نگر تا چه‌کاری همان بدروی　　سخن‌هرچه گویی همان بشنوی
قضا بازو شاهین شدو توچکاو　　کنون بشنو افسانهٔ شیر و گاو

باب[10] گاو وشیر[11]

شنیدم که با برهمن گفت رای　　که‌ای‌هوش‌ورای‌تومشکل گشای

۱ـ مصراع تا اینجا حذف شده‌است. ۲ ـ گفتار من ۳ـ م: او دل نمی‌دید
۴ـ ازان. ۵ـ کشید. ۶ـ بدید. ۷ـ دامش ازان سان. ۸ـ م: دل اوزدیـداراو گشت.
۹ـ م: پس‌ازمرگ اوشد دروبدگمان. ۱۰ـ داستان . ۱۱ـ م: گاوشیر

کلید در رازها رای تـو   ندارد خرد پـایه بالای تو
بیان کن مرا آنك باهم دودوست   یکی مغز باشند زیر دو پوست
زبان ودل هردو باهم[1] چو تیر   زهمشان زمانی نباشد[2] گزیر
دل آگنده دارند از مهر و داد   نباشند بی هم یکی روز شاد
بگفتـار نمام نـا خوب کار   جدایی نهد[3] در میان روزگار[4]
بودشان پس از دوستی دشمنی   همان کوشش و کین[5] اهریمنی
بدانسان که از هم بریزندخون   خـرد گردد از کینهٔ دل[6] زبون
بدو برهمن گفت کای[7] شهریار   چو نمامی افتد میـان دویار
میانشان جدایی فتد بی گمان   ببایست ایشان نگردد زمان[8]
همه مهرشان بی گمان[9] کین شود[10]   کجا آفرین بود نفرین شود[11]
کنون داستانی بگویم چنان   که دارد تناسب بدین داستان
شنیدم کـه در کشور نیمروز   نشست[12] بزرگان گیتی فروز
یکی مرد بازارگان بود زاد[13]   بشاه فریدون کشیدی نـژاد
ورا دستگاهی فـراوان زمال   ز بازارگانـان نبودش همال
سه فرزند بودش ببالای سرو   اگر سرو دارد میانی چوغرو
بـدیدار خوب و بهمت بلند   دل افروز و شایسته و فرمند
تلف بودی ازبذل هرسه[14] جوان   همه هستی[15] و مـال بازارگان
دران مرد بازارگان[16] خیره ماند   سه فرزندخودرابرخویش خواند
بر آشفت باهرسه فرزندو گفت[17]   که مغز شمارا خرد نیست جفت

۱ــ باشد. ۲ــ نباشد زیانی. ۳ــ شود. ۴ــ آشکار. ۵ــ کیش. ۶ــ خود.
۷ــ ای. ۸ــ جهان. ۹ــ سربسر. ۱۰ــ م: بود. ۱۱ــ شود. ۱۲ م: بنسبت. ــ ۱۳م: داد.
۱۴ــ پیوسته بذل. ــ ۱۵ هستی مال. ۱۶ــ پدرشان در آن هرسه. ۱۷ــ فرزند و گفت.

چو کوشید ازین به‌توانید[1] زیست   کزان[2] وتلف‌کاری ازبهرچیست
چو نتوانی آورد چیزی بهم   نشاید پراکند از این سان درم[3]
زمردم درم خوار دارد کسی   که از عقل بهره ندارد بسی[4]
سه‌چیزست مقصود خلق جهان   بر هوشمند آشکار و نهان
که‌آنرا نیابد بی چار چیز   بچربد بدین هفت نفس عزیز
سه مطلوب مردم نباشد نهان   فراخی رزقست و جاه جهان
ثوابی که آید به آخر به کار   بگویم کنون رمزآن هرچهار[5]
که این جزبه‌آنت نیایدبه‌دست   زمن بشنوای مرد دانش پرست
یکی کسب بسیار مال از[6] حلال   دوم چاره‌کان کم پذیرد زوال
سوم کردن زر[7] به‌خیرات‌صرف   که ماند بدان یادگاری شگرف
چهارم که باشند پرهیز کار   که‌آن را تلف‌کم کندروزگار
اگر زین چهارت نباشد یکی   خردمند دارد ترا کودکی
چو[8]درماند[9]ازکسب‌یك روزه‌قوت   نزیبد ترا کبرو باد و بروت
نیابی سوی آرزو هیچ راه   نباشد کسی مرترا در پناه
وگرمال داری نماندت هیچ   تو درغفلت و برفشاندن مپیچ[10]
ببین کاندران نامهٔ نامدار   چه‌خوش گفت‌فردوسی هوشیار
چوازکوه گیری[11] وننهی‌بجای   سرانجام کوه آندر آید زپای
چوهر روز گردد زمال توکم   نماند به اندك زمان یك درم[12]
چو سرمه‌که اندك‌بود خرج آن   به تدریج خالی شودسرمه‌دان[13]

۱ـ توانی به. ۲ـ ظ :زیان. ۳ـ اضافه دارد: کسی چون ندارد درم هست‌خوار *اگرچه‌بودزیرك‌و هوشیار ۴ـ پس از بیت‌آتی.۵ـ آشکار. ۶ـ بسیار ومال.۷ـ م: آن. ۸ـ که. ۹ـ ظ: درمانی. ۱۰ـ بیت حذف‌شده است. ۱۱ـ صحیح: چوبرگیری ازکوه. ۱۲ـ پس‌از بیت آتی. ۱۳ـ پیش‌از بیت آتی.

اگر[1] سرمه باشد وگر توتیا   چو خرجش کنی هم پذیرد فنا
هر آنکس که‌اوخرج‌بی‌وجه‌کرد   ورا کی[2] پسندد خردمند مرد
گشاده شود زان زبانها دروی   گزافش پشیمانی آرد به روی
وگر بذل وبخشش ندارد به‌کار   بماند نکوهیدهٔ روزگار
توانگرش دانند و درویش دل   گناهی نکرده زهرکس خجل
شده مال او زشتی نام اوی   به‌گاه شدن بد سرانجام اوی
زمانه دهد مال او را به باد   ازو کس به‌نیکی نیارد به یاد[3]
کجا نبود از چیز خود سربلند   ندارد چنان کس دل هوشمند[4]
که‌دخلش‌هزارست وخرجش‌یکی   ندارد نصیب از خرد اندکی
چوحوضی که دروی‌همی[5] آید آب   زبس‌پاکی‌وروشنی چون گلاب
برفتن بود مخرج آب تنگ   کند دربنش‌دردی[6] آلوده سنگ
بگندد درورخنه افتد[7] عظیم   بخیلی بدین[8] سان کندزر وسیم
چوخواهی که‌ماهت‌بر آیدزمیغ   چودخلت بودخرج کن بی‌دریغ
بخور هرچه‌داری[9] فزونی بده   ببخشش وبرابرو[10] میفکن گره
سه فرزند آن مرد بازارگان   سرافراز بودند و روشن‌روان
شنیدند پند پدر سر بسر   که بایستی آنرا نوشتن بزر[11]
گرفتند درگوش و گشتند شاد   کسی غافل از پند پیران مباد[12]
زناگه رهی دور کرد اختیار   بسی استران بر نهادند بار
دو گاو قوی[13] داشت مرد جوان   مرآن‌هردو را کرد باخود روان

۱ــ وگر ۲ــ کم ۳ــ نباشد چنین مرد جز بد نژاد. ۴ــ بیت حذف شده است. ۵ــ نمی. ۶ــ آب. ۷ــ گردد (رك:ن). ۸ــ بدان. ۹ــ خواهی. ۱۰ــ بخشش وبرابر. ۱۱ــ م: به گفت‌پدر کرده عزم‌سفر. ۱۲ــ اضافه دارد: پی کسب کردن بزرگین سر * بگفت پدر کرد عزم سفر ۱۳ــ جوان.

شتربه یکی خود ازان نام‌داشت / همه عمر در آخر آرام داشت[1]
چو بازارگان چند منزل براند[2] / ازآن کاروان شتربه باز ماند
بدان‌سان که درتن‌نجنبید رگ / به‌ره اسب هم باز مـاند زتك
چو گاو آن چنان‌سرزرفتن‌بکاشت[3] / کسی‌رابه تیمار او باز داشت
که‌چون گاو قوت پذیرد تمام / ورا در پی او بـراند به کام
درآن‌راه‌یك‌روزویك شب ببود / ورا بودن او نمی‌داشت سود
فراوان‌بزد چوب‌وبگذارد گام[4] / که گر چند لاغر نبد بود خام
ورا خواربگذاشت مردوبرفت / پس کاروان را بپیمود تفت[5]
چو نزدیك بازارگان راه برد / چنین[6] گفت‌کان گاو در ره بمرد
چو با[7] شتربه قوت آمد پدید / ازان ره‌سوی مرغزاری کشید
زمینی بکردار دیبای[8] چین / زمنشورنیلوفرونرگس[9]ویاسمین
درختان بسیار وآب[10] روان / زهر شاخ دراج وقمری نوان
چوشخصی که‌ازرنج وتیماربیم / سپهرش رساند به نازو نعیم
بدان جایگه‌شتربه[11] گشت شاد / از ان خستگیها نیامدش[12] یاد
چرا گاه خوددیدهم‌چون‌بهشت / که‌رضوان‌بدودر[13] گل‌ولاله‌کشت
بدان‌سان که‌درنظم شهنامه گفت / چودانا نهان برکشید از نهفت
بهرسویکی[14] آمدآن چون‌گلاب / شناور شده ماغ[15] برروی آب
چوزنگی که‌بستر زجوشن‌کند / چوهند و که آیینه روشن کند
به اندك زمان گاو قوت گرفت / کسی‌کش‌بدیدی‌بماندی‌شگفت
بدان[16]زوروقوت‌بدان[17]شاخ ویال / زگاوان گیتی نبودش همال

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ بماند ۳ــ نگشت ۴ م: چوب بگزارد کام
۵ــ م: راه پیمود ورفت. ۶ــ بدو. ۷ــ در. ۸ــ م:. بازار ۹ــ م : ندارد. ۱۰ــ زدیدار آن شاد گشتی. ۱۱ــ م: شتربه زآنجایگه. ۱۲ــ خستگیها یش نامد. ۱۳ــ دروجود
۱۴ــ آب دادن. ۱۵ــ زاغ. ۱۶ــ م: درآن. ۱۷ــ م : درآن.

بدان سان[1] نشاطی‌بدان‌راه‌یافت که سررا ز راه سلامت بتافت
بکرد اندر آن بیشه بانگی بلند نیامد به آخر ورا سودمند[2]
یکی شیر نزدیك آن مرغزار به بیشه درون داشت جای‌قرار
ددان فراوان به فرمان اوی همه رام گشته به پیمان اوی
شده گرگ[3] وکفتارو یوز[4]وپلنگ به نزدیك شیر انجمن‌رنگ‌رنگ[5]
گراز گرازان و ببر دمان همه‌جمع نزدیك شیر ژیان[6]
شغال[7] فراوان وروباه هم گرفته پی نره شیر دژم
به‌هر چیز درصید غریده بود ولی گاو را شکل نادیده بود
چو در گوش شیر آمد آواز اوی فرو رفت درخود دد جنگجوی
هراسی چنان بردلش گشت[8]چیر کچون روبه ماده شد نره شیر
دلش داشت ز آواز او بیم جان ولیکن‌نهان‌داشت بیم[9] از ددان
بر شیر ازان انجمن دو شغال بهم دوست بودند از چند سال
یکی را کلیله دگر دمنه نام بهم بودشان خوردو آرام‌وکام[10]
زمهردل این‌پیش آن[11] بنده‌بود زدانش دل هردو اکنده بود
دها وذکایی قوی داشتند همی‌سربه دانش برافراشتند[12]
ولی[13] دمنه‌بودی‌حریصی‌عظیم نبودی‌به‌عرض اندرش باك وبیم
کلیله خردمند و آهسته بود زبان را ز گفتار بد بسته بود
بدو گفت دمنه که ای نیك یار به‌رای وخرد پخته[14] روزگار
به ژرفی نگه کن ملك‌را ببین که گویی ورا[15] بسته دارد زمین

۱ – چون. ۲– پس‌از بیت آتی. ۳– یوز. ۴– گرگ. ۵– اضافه‌دارد: شغال وگرازان وببردلیر*همه جمع نزدیك آن نره شیر. ۶– بیت حذف شده است. ۷– شغالان. ۸– چنان‌گشت. ۹– م: ولی بیم دل را نهفت. ۱۰– پس ازبیت آتی. ۱۱– او.۱۲– بیت‌حذف شده‌است. ۱۳– دل.۱۴– برای وخرد نکته.۱۵– که او.

کلیله بدو گفت از این درگذر   کزین گونه دانش نیامد به‌بر
درین بیشه قوتی نداریم کم   چو گستاخ گردیم[1] یابیم غم
مرا وترا در چنین بارگاه[2]   چه کارست با جنبش پادشاه
زمیران وخاصان این درنه‌ایم   به‌کاری همه عمر در خورنه‌ایم
سزاوار مانیست‌زین گونه گفت   ترازین که گفتی‌خردنیست جفت
مرا و ترا در چنین انجمن   به اندازه باید که باشد سخن[3]
کسی کو ز اندازهٔ خود گذشت   سخنهای او باد باشد به‌دشت[4]
دلیری ورا آورد مرگ[5] بار   بدان‌سان که[6] بوزینه بالای دار
بدو گفت دمنه که بامن بگوی   که بوزینه را چون بدآمد[7] به‌روی
کلیله بدو گفت کای هوشیار   چوپرسیدی‌اکنون‌سخن[8] گوش‌دار
شنیدم کزین پیش در مرز روم   که شادند عالم بدان مرز وبوم
بزرگی اساس[9] عمارت فکند   که در شهر کاخی برآرد بلند
به فرمان آن نامور پیش بین   بهشتی بر آمد[10] زروی زمین
دو میدان برآورده دیوار بود   دروگر همه روزه[11] درکاربود
خداوند آن خانهٔ دلپذیر   به زنجیر بوزینه‌ای داشت پیر
به نزد دروگر ورا بسته بود   درآن بند بوزینه آهسته بود[12]
همی دید کایشان فراز درخت   کشیدند اره درآن‌چوب سخت
درآن‌درز تخته‌به‌زخم‌وبه‌کوب   تراشیده درکاربودی[13] دوچوب
شکافندهٔ چوب چون وقت دید   یکی درزدو دیگری[14] برکشید

۱ـ زین پیش‌جویم. ۲ـم: پیشگاه. ۳ـ بگفتن. ۴ـ همه دانش و رای او بادگشت. ۵ـ تنگ. ۶ـ بکردار. ۷ـ می‌چه‌آمد. ۸ـ زمن ۹ـ بزرگی که اساس. ۱۰ـ به. ۱۱ـ روزه. ۱۲ـ م: دروگرهمه روزدرکار بود. ۱۳ـ برده. ۱۴ـ در.

نبد هیچ پوزینه آگاه از این		که ناگه قضابر گشاید کمین [۱]
بشد برسرچوب ایشان نشست		بیارید ناگه سوی میخ دست
ورا رفت دوخایه اندر شکاف		برآورد ناگاه [۲] میخ از گزاف
بماندش در ان خایه‌و اوبمرد		نگون گشت‌وجانرا بمالك سپرد
مثل گشت این‌در سراسر جهان		که بوزینگان‌را دروگر مخوان
بدو گفت دمنه‌که دانستم این		فروغ ازتو گیرد [۳] زمان وزمین
ولی قربت شاه روشن روان		پی طعمه وقوت نبود بدان
اگر مالداری و گرتنگ دست		شکم‌سیر گرد به‌چیزی که‌هست
تواز دولت وقربت [۴] پادشاه		بجز نام جاوید چیزی مخواه
بود قربت شاه را چند چیز		که نزد خردمند باشد عزیز
زبون کردن دشمن و کام دوست		که این‌هردونزدیك‌دانانکوست
قناعت همیشه زدون همتیست		بدون همتان برببابد گریست
گرت [۵] همت‌از طعمه درنگذرد		سرشت سگی در میان آورد
که دل شادداردبه یك استخوان		و گر خرده‌ای [۶] کان‌بیفتدزخوان [۷]
اگر شیریازد به‌خر گوش‌چنگ		چو کوری ببیند نجوید درنگ
همانگه‌بدارد زخر گوش دست		بکوشد که‌دارد [۸] سر کور پست
کسی راکه همت نباشد بلند		سرش پست تر دان زخاك نژند
کسی کز بزرگی دلی دید شاد		نیارد ز آسیب فرجام یاد
که‌کم عمرباشد بکردار گل		بزرگی نباشد کم از جام مل
که دارد دل هوشمندان دلیر		نترسند مستان ز آهنگ شیر

۱ــ اضافه دارد: همی‌بود بوزینه‌اندر کمین * برآورد ناگاه‌میخ از زمین.
۲ــ بکشش. ۳ــ دارد. ۴ــ قربت‌ودولت. ۵ــ اگر. ۶ــخوردهٔ. ۷ــ نان. ۸ــم: گردد.

بود عمر گل چند روزه فزون   زعمری کز اندازه باشد [۱] برون
کلیله بدو گفت کای پاك زاد   شنیدم سخنها که کردی تو یاد
ولیکن هر آنکس که دارد خرد   زدانش همه عمر رامش برد
بداند که هرقوم را پایه ایست   چو اورا زهر دانشی مایه ایست
من و تو نه ایم آنك نزدیك کس   چنین پایه درخاطر آریم و بس [۲]
زخاصان این در [۳] توانیم بود   ازاین [۴] حاصل مابود داغ ودود
بدو گفت دمنه که کار جهان   بر بخردان [۵] آشکار و نهان
میان همه کس بود مشترك   همه بهره دارند از این یك بیك
بکردار باغ و زمین وضیاع   که باشد میان گروهی مشاع
میان خلایق درین فرش خاك   پی منزلتها [۶] بود اشتراك
چو دردل نیاری تو کاری بزرگ   ترا کس نداند دلیر [۷] وسترگ
خطرهاست در کارها بی گمان   که دلها بپیچد زآسیب آن
ولی هرکه ترسنده [۸] گشت از خطر   نگردد بزرگ ار چه دارد هنر
بزرگی به کوشش توان یافتن   که آسان توان روی از آن تافتن
چو شخصی که بسیار کوشد در آن   که بردارد از خاك سنگی گران
چو افکندن آن به دل در کند [۹]   به آسانیش بر زمین افکند
جدایی زهمت بلندان سزد   ازان کش نکوهیده دارد خرد
بود حرص تو در [۱۰] سرای سپنج   کلیله در کرب واندوه و رنج
ولی بار آن بیشتر خرمیست   همه کاردر کوشش آدمیست [۱۱]
مرا وترا از هنر مایه هاست   اگر در دل آید [۱۲] بزرگی رواست

۱ــ عمر باشد ز اندازه ۲ــ م: آریم بس. ۳ــ در گه. ۴ــ کزین. ۵ــ بنزد مهان. ۶ــ منزلی را. ۷ــ بزرگ . ۸ــ دل هر که ترسیده. ۹ــ افکند آنرا . ۱۰ــ که حرص است اندر. ۱۱ــ بیت حذف شده است. ۱۲ــ م: آرد.

کلیله بدو گفت رای تو چیست / که بنیاد گفتار باری قویست
بدو گفت‌می‌خواهم ای‌نیك یار / که برشیر خود را کنم آشکار
نمایم که دارم هنر در[1] گهر / زکار زمانه نیم بی‌خبر[2]
بکوشم‌در آن[3] کاروافسون کنم / چنان‌کز دلش ترس بیرون کنم
چوایمن‌کند دل ز گاو سترگ / بیابم برش[4] پایگاهی بزرگ
کلیله بدو گفت بر نفس شیر / چگونه شود وهم واندیشه چیر
مگو آنك هرگز نگفتست کس / که‌نبود بدان یارو فریادرس
چگونه توان دیدن[5] آثار بیم / توزین‌گفت هستی دلیری عظیم
بدو گفت دمنه که از نیك وبد / توان دید اثرها به نور خرد
کرا دل بدانش مزین بود / برو راز چون روز روشن بود
ببیند نهان دل سنگ[6] و کوه / کز آیینه هرگز نبیند گروه
کلیله بدو گفت کای هوشیار / چگونه کنی قربتی اختیار
که باشد درآن‌مرترا[7] بیم جان / نهیب خطرها زمان تا زمان
دل نره شیر ار بود هوشیار / بیندیشد از قربت شهریار
تونزدیك شاهان کجا بوده‌ای / که گرد در شاه نپسوده‌ای[8]
ندانی که‌خدمت چگونه کنی / بدین نام[9] خودرا بخاك افکنی
بدو گفت‌دمنه که‌بارای[10] وهوش / چو گویم‌سخن‌پهن بگشای گوش
دل مرد باید که دانا بود / که دانا بدانش توانا بود
برین داستان زددلیری سترگ / که دانا نترسد زکار بزرگ
چودر دل کندمهر آرام[11] و گنج / زبردستی اندر سرای سپنج

۱ــ خرد از. ۲ــ اضافه دارد : که ازگاو ترس است قالب بوی * براندم جفتش از آن ترس موی. ۳ــ این. ۴ــ بدان. ۵ــ دید. ۶ــ دل سنگ. ۷ــ قربتت. ۸ــ که درخدمت شه‌نیاسودهٔ. ۹ــ بدان چیز. ۱۰ــ بازآر. ۱۱ــ مهروآرام.

نپیچد[1] سرازهرچه آیدش پیش — که‌دارد مگس برسر نوش نیش
کرا دانش ورای[2] وافر بود — همه عمر برکسب قادر بود
غریبی ودوری زقوم ودیار — ندارد و را خستهٔ روزگار
چوداردبه مردی کسی دل دلیر — پذیره شود دشمنان را چوشیر
کلیله بدو گفت شاهان داد — کزایشان بهرجای گیرند[3] یاد
به فضل ومروت که دارد کسی — بزرگی نبخشند[4] او را بسی
کسی رادهند از جهان کارو کام — که ازحق موروث نازد مدام
بود نسبت این سخن در خطر — بدان سان که‌قد برکشد شاخ زر
نجوید درختی که باشد بلند — وگر سایهٔ او بود سودمند
درختی که نزدیك باشد بدوی — برآید نهد سوی آن‌شاخ روی[5]
بدو گفت دمنه که‌ای نیك خواه — بزرگان عالم بر پادشاه
باول نبودندازان‌سان[6] بزرگ — خردمند ودانا دلیر وسترگ
به اندیشه تخم خرد[7] کشته اند — به تدریج منظور او گشته‌اند
به علم ارشوی درجهان مجتهد — نیابی یکی حبه بی[8] جهد وجد
چو چیزی نجویی نیابی زبن — بدین ختم شد پیش دانا سخن
هنرمند اگر هست خاك زمین — ورا جز به چشم بزرگی مبین
که یابی بزرگش به‌فرجام[9] کار — بزرگی ورا بر دهد روزگار
چه‌خوش گفت دانای شهرصطخر — که‌خاکستراز آتش‌آورد[10] فخر
هنرمند را گوهری دان نهان — که ازخود کندنسبت اندرجهان
هر آنکس که جوید در شهریار — نیندیشد از گردش روزگار
برنجی که یابد[11] ندارد خروش — بودزهرش‌ازخوش گواری‌چونوش

۱ــ بپیچد. ۲ــ افسر. ۳ــ همه جای دارند. ۴ــ ببخشد. ۵ــ بیت حذف شده است. ۶ــ ازایشان. ۷ــ خود. ۸ــ نول. ۹ــ سرانجام. ۱۰ــ آرد بآتش به. ۱۱ــ باید.

چودر آتشش افکند روزگار توانداش[۱] کشتن به‌حلم و وقار
به پیش اندر از صبر دارد سپر که تیر نیازش[۲] ندوزد جگر
علی بردر شهر مکه نبشت[۳] که صبرست‌درویش‌راچون بهشت
چودرکار داری ادب هم نشین نباشی[۴] دژم گرنیابی[۵] قرین
چو دیو هوا را ببندی به ریو گشاده شود راه گیهان خدیو
زعقل توچون حرص‌باشدزبون ستاید تـرا جاودان رهنمون
اگـر نیستت خلق‌و رفق وادب بکوش وبپوی وقرینان[۶] طلب
وراین هرسه جاوید داری قرین به تنهائیت کس نیابـد غمین[۷]
زتر کش‌چو بیرون کشدحرص‌تیر سپر پیش تیروی از صبر گیر
اگر راست باشی‌و کوتاه دست نبینی‌به‌چشم ازحوادث[۸]شکست
بیابی مراد دل از روزگـار گشاده شود گر بـود بسته کار
کلیله بدو گفت نزدیك شیر چگونه بـود مرتـرا دل دلیر
چواز تو کدورت‌بود حاصلش چگونه نهی مهرخـود دردلش
چو نبود به نزدیك ار حرمتت چـه دانش زیادت کند قربتت
چنین‌داد پاسخ بدو چرب‌گوی که کوشم که‌بشناسم اخلاق‌اوی
بدان خدمت او مناسب کنم خرد را براندیشه غالب کنم
گرم جای ازان دردم اژدهاست دران‌کار کوشم که‌اورا رضاست[۹]
نرانم[۱۰] بجز شکراو برزبـان بپرهیزم از عیب اودرجهـان[۱۱]
چوکاری کندکان موافق بود بـر[۱۲]عقل وانصاف لایق بود

۱ــ تواند به. ۲ــ تیرش نیارد. ۳ــ نوشت. ۴ــ نیابی. ۵ــ نباشی.
۶ــ غریبان. ۷ــ اضافه دارد: چه خوش گفت گـوینده با آفرین * ادب به زمیراث و خلق وقرین. ۸ــ م : بچشم حوادث. ۹ــ آنرا هواست ۱۰ــ ندارم. ۱۱ــ جاویدان.
۱۲ــ ز.

به چشمش بیارایم آن راچنان　　که از کردن آن[1] بود شادمان
چو کاری کند کان نباشد صواب　　بود حاصل آن گزنـد وعذاب
نباشد ازان بهره‌اش جز گزند　　به‌منعش زبان را ندارم[2] به بند
به رفق مدارا نمایم بدوی[3]　　که این کار کردن ترا نیست‌روی
بدان گونه از کارش آگه کنم　　کـزان کارش اندیشه کوته کنم
بدان گونه‌حل گردد آن‌مشکلش[4]　　که‌ناکرده گـردد پشیمان دلش
چواین‌عقل‌و دانش نبیند[5] زکس　　به‌من دارد از بندگان میل وبس
تواند هرآنکس که دارد خرد　　کجا مغز او را خرد پرورد
که‌حق را برشاه باطل کند　　بدان‌سان که اوظلم[6] در دل کند
نماید مرورا زبیداد وداد[7]　　وزو[8] شاه باشد همه روز[9] شاد
چوخوش گفت دانای‌روشن‌ضمیر　　که بیدار دل بود وهم تیز ویر
که گرحق‌بپوشم‌شود‌خلق‌دوست　　که‌حق‌پیش‌ایشان‌ز‌باطل‌فروست
چو نقاش چابك که اندر قلم　　وراهست دیوو فرشته بهـم
ندیدست عنقا و بنگاردش[10]　　چو اندیشهٔ دل بران[11] داردش
چو از بندهٔ شاه بیند هنر　　مرورا بـرآرد بخورشید سر
چنان میل دارد به دیدار اوی　　که بر خدمت او دل نامجوی
کلیله بدو گفت کای پرخرد　　اگر قربت شیر جویی سزد
بدان[12] برحذر باشی‌ازکار خویش　　که‌از قربت‌او خطرهاست بیش
بزرگان گیتی[13] چنین گفته‌اند　　بدانگه که در سخن سفته‌اند
که هرگز دلیری‌مکن برسه کار　　که‌آن نآید از مردم هوشیار

۱ــ او. ۲ــ ندارم زبان را. ۳ــ برو. ۴ــ حاصل شود. ۵ــ ببیند.
۶ــ بیدار. ۷ــ بیدار و داد. ۸ــ وزان. ۹ــ روزه. ۱۰ــ چون بگاردش. ۱۱ــ م: اگر. ۱۲ــ با. ۱۳ــ پیشین.

مگر زانك یکباره نادان بود   همه‌ساله مزدور شیطان بـود
کنون برشمارم به تو هر سه‌کار   تو دانستنش خوار مایه مدار
یکی قربت پادشاهـان بود   که بریك سخن‌سر گروگان‌بود
دوم‌زهرخوردن به‌جهل و گمان   که‌حالی‌تنت‌دست‌شویدزجان [1]
سوم راز گفتن به نزدیك زن   که آن فاش گـردد بر انجمن
حکیم[2]ارکند نسبت شهریار   به‌کوه بلند آن شگفتی مـدار
که‌باشد برو [3] میوه‌های لذیذ   کهومه [4] مرآن را توانند چید
زرو نقره ولعل وگوهر همان   توان یـافت برتیغ کوه کران
بود مسکن ببر وشیر [5] وپلنگ   که‌خاید به‌دندان و گیردبه‌چنگ
همان [6] کژدم و مارو نر اژدها   که از زخم‌شان کس نیابد رها
برورفتن آسان نباشد نخست   چورفتی نمانی برو تن درست
چوبستر بود گوهر وزروسیم   بر هوشمندان نیرزد به سیم
بدو گفت‌دمنه که این را ستست   همه لفظت ازمعنی [7] آراستست
ولیکن زمن نیز پاسخ شنو   که باشد جهانی به تیغی گرو
بتیغی جهانی گروگان تست   وگر رای داری جهان‌آن تست
کسی کز خطرها گریزدچوتیر   میان بزرگان نگردد خطیر
نشاید زد آسان[8] قدم در سه‌کار   چونبود ترا این[9] سه چیزآشکار
بلنـدی همت سخا[10] گستری   هنرکز هنر جاودان برخوری
سه چیز دیگر را نبردیم نام   کنون‌بشنو از مرد صاحب‌کلام
یکی شغل شاهان که‌دارد خطر   دوم‌کردن[11] ازآب دریا گـذر
سه دیگر به‌بدخواه غالب شدن   کـه این هرسه بی‌آن‌نشایدبدن

۱ــ جوید. ۲ــ حکیمـان. ۳ــ درو. ۴ــ میوه. ۵ــ شیرو ببر. ۶ــ همه.
۷ــ ازین معنی. ۸ــ نهادن. ۹ــ زین. ۱۰ــ بلند همتی وسخا. ۱۱ــ جستن.

چنین گفت روشن دلی رهنمای که باشدستوده مروت[1] دوجای
بر پادشاهان روشن روان که باشند در مملکت کامران
بر زاهدان قناعت پرست[2] که هیچ ازقناعت ندارند دست
کلیله بدو گفت کای سرفراز از این کار و اندیشهای دراز
سلامت ترا بهره بادا و خیر غم و رنج دل جاودان بهر غیر
اگر چه دل من بدین رام نیست خلاف توهرگز مرا کام نیست

گستاخ شدن دمنه باشیر[3]

بشد دمنه گستاخ نزدیك شیر دل آکنده ازحرص و گشته[4] دلیر
میان ددان کرد بر وی سلام بپرسید شیرش ز اصل[5] و ز نام
بگفتند با او و بشناختش و را پیشتر خواند و بنواختش
بپرسیدش از جای[6] و آرامگاه به مهر اندرو کرد لختی نگاه
به پاسخ بدو دمنه گفت از قدیم یکی بنده‌ام بر در تو مقیم
دگر[7] مقصدی نیستم درجهان غلام توام[8] آشکار و نهان
خرد دارم ودانش‌ورای[9] و هوش به فرمان‌نهاده دل‌وچشم و گوش
که ناگه به کاریم فرمان دهی که آن را به پیروزی و فرهی
به‌دانش‌بر آرم‌چنان‌چون[10] توان بدان سان که گردی زمن شادمان
اگرچه مرا کس ندارد به کس چوطاوس برکار[11] باشد مگس
کسی کو بود بندهٔ پادشاه به شرطی که دارد دل‌نیك خواه

۱ــ مروت ستوده. ۲ــ م : بدست. ۳ـ داستان دمنه وشیر. ۴ــ م: حرص گشته. ۵ــ بپرسیدش او شیر زاصل. ۶ــ م: جاه. ۷ــ وگر. ۸ــ پرستنده‌ام. ۹ــ رای و فرهنگ. ۱۰ــ م: که. ۱۱ــ ظ : درکار.

به نیك وبه بد هم به کار آیدش / اگر اختر نیك یار آیدش
اگر خشك گردد سر[۱] شاخ بید / ز هیزم نشاید بریدن امید[۲،۳]
از و چشم دارد خرد خیر و شر / بویژه که دارد تنی با گهر
چو دانا به دانش بود آشکار / نباشد به چشم خردمند خوار
ز دمنه چوبشنید شیر این سخن / که با او ز دانائی افگند بن
دلش را به دیدار او کرد شاد / گمان برد کوپند خواهدش داد
سبك‌سوی‌خاصان خود کرد روی / زبانی ز دمنه پر از گفت و گوی
که مرد هنرمند نیکو سرشت / در ختیست پر بر ز باغ بهشت
که[۴] باشد سرشاخ او سایه دار / به گردون رساند ورا روزگار
نهفته نماند به گیتی هنر / هنرمند شاخی بود بارور
که از چشم مردم نماند[۵] نهان / بدو شاد باشند یکسر مهان[۶]
چوآتش که‌خواهدفروزنده‌پست / سرش‌سوی‌بالاگراینده هست[۷]
چوبشنید دمنه زشیر این[۸] سخن / کزو شادمان گشت و افکندبن[۹]
ز گفتار او شادمانه ببود / بدانست کافسون اوداشت سود
زبان خوداز بندبگشاد و گفت[۱۰] / که با جان تو آفرین باد جفت
سزد گر همه زیر دستان تو / که هستند از دل پرستان تو
نصیحت کنندت به بی گاه و گاه / که اندر نصیحت بود حفظ شاه
یکایك به اندازهٔ پای خویش / نمایند دانایی و رای خویش
که چون‌شاه داندبه‌روشن‌روان / به هر کار اندازهٔ بندگان
نپوشد برو پایهٔ هر کسی / زدانش وراسود باشد بسی

۱ــ که مردم نباشند کم‌از. ۲ــ چهاربیت اضافه دارد. ۳ــ دو بیت آتی حذف شده‌است. ۴ــ چو ۵ــ ندارد. ۶ــ جهان. ۷ــ م: گرآید چوهست. ۸ــ آن. ۹ــ گشت وافکند. ۱۰ــ م: بگشاد گفت.

ورآگاه نبود ز هر پایه‌ای ز دانش ندانم ورا مایه ای
چواز کارهر کس ندارد وقوف همیشه ورا کار باشد مخوف
چو آگه نباشی ز کاری شگفت زکارکس اندازه نتوان گرفت
چو برتو نگردد[1] کسی آشکار نداری تو باکار او هیچ کار
چو دانه[2] که در خاك باشد نهان نهفته نیابد کسی زو نشان
به پروردن آن نکوشد کسی در آن حال قوت ندارد بسی[3]
چویکسان برآرد سراز زیرخاك به تیمار قد برکشد ز آب پاك
برآید زجوی آب گرد اندرش سر خوشه یابد بدان پرورش[4]
چه خوش‌داستان زدیکی نیکخواه میان گوان[5] بر در پادشاه[6]
برشاه دانای دانش پژوه بود واجب این درمیان گروه[7]
که[8] مقدارهر کس بداند به رای که رایی که‌ژرفست ومشکل گشای
ز غافل نجوید همه عمر کام که کاری به غافل نگردد تمام
خردمند را دوست دارد بجان که این‌باشد ازهوشمندی‌نشان
فرومایه را برنیارد به جاه که‌آن عیب داننده داند زشاه[9]
چو پیرایهٔ سر شود زیب[10] پای خردمند گیرد ترا سست رای
اگر بهره باشد ز رای و هنر جدا دارد از آبگینه گهر
بود کار بی مردم کاردان بسان تنی کو ندارد روان
کجا در ویاقوت در کیسه کرد گران بار نبود خردمند مرد
و گرسنگ برداشت رنجور شد برنجد کسی کز[11] خرددور شد

۱ــ م : ندارد. ۲ــ دمنه. ۳ــ بیت حذف شده است. ۴ــ بیت حذف شده است. ۵ــ م:کهان . ۶ــ اضافه دارد : که من خاك راهم تو ابر بهار* بباروزاطراف من گل برآر. ۷ــ چنین واجب آید. ۸ ـ چو. ۹ــ که داننده‌آن عیب گیرد. ۱۰ــ زیر ۱۱ــ م: کش.

دلیلیست این بر در پادشاه   که صاحب مروت ننازد به‌جاه[۱]
چو صاحب مروت بود مردکار   تو از گوهر او سخن بر میار[۲]
که پی باز ما را ز خاك زمین   بجویند و از وی بسازند زین
نشست بزرگان و شاهان بود   بدین گفت وهوش‌وخردنگرود
کمان ها بسازند ازان بی شمار   که بردست شاهان‌بود روزگار
چو یابند مرمرد پیدا هنر   نباید[۳] که جویند از وی گهر
که گر[۴] بی‌هنربرسپهراخترست   به نزد خردکم ز[۵]خاکسترست
هنرمند را گوهر تن بود   هنرگوهری سخت[۶] روشن‌بود
چه خوش داستان‌زدمنوچهرشاه   که‌بر[۷] قدر مردم سزد[۸]کاروجاه
اگر شاه دارد خردمند خوار   ورابی‌ خرد خواند آموزگار[۹]
اگرشهریاری که دون پرورست   ورانام در ملك شیدا سرست[۱۰]
به جایی که شد بی هنر کار دار   پر از بیم گردد دل روزگار
نباید به غفلت کسی را ستود   که او را پدر بندهٔ شاه بود
به هر شهریاری که دارد خبر[۱۱]   کس از نفس اونیست نزدیکتر
گرش‌رنج[۱۲] داردزعضوی‌نفور[۱۳]   بکوشد کزو[۱۴] گرددان‌عضودور[۱۵]
چو درخانه از موش دارند باك   بژرفی بکوشندش اندر هلاك
اگر چند دانند هم خانه اش   کند کردهٔ خویش بیگانه‌اش
غریبست و وحشیست بازسپید   دلش نیکی از کس ندارد امید
بدو شاد باشند کاندر شکار   گر آید به پرواز آید به کار

۱ــ بنازد. ۲ــ سه‌بیت آتی حذف شده‌است. ۳ــ نشاید. ۴ــ اگر. ۵ــ خردمند. ۶ــ م: بخت. ۷ــ در. ۸ــ بده. ۹ــ پر از بیم گردد دل روزگار. ۱۰ــ دو بیت آتی حذف شده‌است. ۱۱ــ گهر. ۱۲ــ عضو. ۱۳ــ م: رنجی بفور. ۱۴ــ گر آن. ۱۵ــ دو بیت آتی حذف شده است. (رك: م)

نشانند شاهانش بر دست[1] خویش برو مهر دارند از اندازه بیش
چو دمنه بپرداخت فصلی چنین براو کرد شیر ژیان آفرین
ز گفتار او در تعجب بماند بدان‌سان که تن را بخوی در نشاند
بر او آفرین کرد بیش از شمار مرورا شد از جان و دل دوستدار[2]
چو او را از انبوه خلوت بیافت[3] به فرصت بر شیر جنگی[4] شتافت
به رویش در آمد گشاده جبین زمین را ببوسید و کرد آفرین[5]
که بدخواه تو جاودان خسته باد ز دیدار تو چشم بد بسته[6] باد
دلت شاد باد و تنت بی گزند ترا رام[7] دوران چرخ بلند
اگر ز آنك از من نداری گناه که همواره دارم دل نیکخواه
سخن پرسم از شاه والا به راز که از وی مبادا جهان بی‌نیاز
کنون روز ها شد که دارد قرار نکردست در بیشه جایی شکار
ندارد نشاطی کزین[8] پیش بود دل بنده زان هست پرداغ[9] و دود
برو هست پیدا اثرهای غم غم و رنج او جاودان باد کم
بدان‌سان[10] برو فکر غالب شدست کزان[11] شد مرانوش گیتی کیست
سزد گر گشاید بدین[12] بنده راز که بادش[13] همه شادی و کام و ناز
بپاسخ بران بود شیر ژیان که پوشیده دارد زوی بیم جان
ز نزدیك او گاو بانکی بکرد بدان سان کزان شد رخ شیر زرد[14]
چنانش ز خود بستد آواز گاو که از چنگ باشه بترسد چکاو
چنان ترس او آشکارا ببود که پوشیدن آن نمی‌داشت سود

۱ـ شاهان بر تخت (رك: م)؛ ۲ـ م: خواستار. ۳ـ نیافت. ۴ـ غران. ۵ـ بیت حذف شده است. ۶ـ م: بربسته. ۷ـ باد. ۸ـ جز این. ۹ـ م: درد. ۱۰ـ بدانك ۱۱ـ از آن. ۱۲ـ برین. ۱۳ـ باشد. ۱۴ـ که شد روی آن.

برو راز بگشاد و گفت[1] آشکار — که اینست رنج من از روزگار
چنانم ز آواز این جانور — که بر من همه شادی آمد بسر
اگرزوراو درخوربانگ‌اوست — بر آنم که ازپیل‌جنگی فزوست
بنزدیك او شیر روبه بود — ز آهنگ او دست کوته بود
چو زوبیم باشد به جان و بسر — بباید بریدن دل از بوم و بر
ز طفلی درین بیشه پرورده ایم[2] — بدین مسکن‌وجای‌خو کرده‌ایم[3]
ازاین بیش پتیاره هرگزمخواه — که بر کند باید دل از[4] جایگاه
چو این گفته بشنید دمنه ز شیر — به پاسخ زبان برسخن شد دلیر
بدو[5] گفت کان روز هرگز مباد — که تو آوری دیگر بوم یاد[6]
مبادا ز تو خالی این بوم و بر — که هم سرفرازی وهم نامور[7]
نشورد کسی باتو اندر زمین — جزاین باید اندیشه‌کردن درین
نشاید که بگذاری این جایگاه — که داری دل وزوردست[8]وسپاه
جهان هست‌اندر[9] یك‌انگشت‌تو — نبیند کسی روز کین پشت تو
بزرگان بیدار دل گفته اند — ز اهل خرد هیچ ننهفته اند [10]
که‌چون دردل آرد کسی‌خسروی — بدست ، ار نباشد ورا دل‌قوی
اگر شاه را قوت دل بود — بدان کار بد خواه مشکل بود
وگر زور دل کم بود یار اوی — به‌کوشش‌بودمنعکس‌کاراوی[11]
چه[12]خوش‌داستان‌زدسخن‌دان شیف — که‌گرشیرنر را بود دل‌ضعیف
بچربد برو روبهی[13] روز کار — تودل راقوی‌کن‌زکس‌غم مدار

۱ـ کرد. ۲ـ خو کرده ایم. ۳ـ پرورده‌ایم. ۴ ـ پایت از بن. ۵ چنین
۶ـ ظ: بوم دیگر به‌یاد. ۷ـ م: بانژادی وهم با گهر. ۸ـ زور ودست. ۹ـ م: کمترست‌از
۱۰ـ بدانگه‌که در سفته‌اند. ۱۱ـ بیت حذف شده است. ۱۲ـ چو. ۱۳ـ بدو روبه

به بانگ بلند و تن زورمند نشاید که پیچی زبیم گزند[1]
که زورو دل[2] تو ندارد کسی درین غم نباید[3] که پیچی بسی
که سست است[4] آثار آوازسخت که‌دربیشه‌ها زان بلرزد[5]درخت
چنین دارم از مرد[6] داننده یاد که از دانش اوجهان‌بود[7] شاد
که در بیشه‌ای کاروانی براند یکی طبل زیر درختی بماند
به نزدیك آن[8] روبهی جای‌داشت خردمندی ودانش ورای‌داشت
چو بادی‌بجستی زناگاه سخت فتادی بر آن طبل شاخ درخت
چنان دادی آواز نا دلپذیر که برجستی از جای روباه پیر
بدان روبه اندرگمان اوفتاد که در خورد آواز دارد نهاد
همش گوشت باشد[9]همش‌استخوان طمع داشت اورا به دل‌شادمان
بکوشید و آن را زهم بردرید دم اندرمیان برد و چیزی ندید
پشیمان شد و گفت هست آشکار که آواز و جثه نیاید به کار
چو باریك باشد جوان دلیر بچربد به‌آورد با پیل و شیر[10]
تـوان بـود کاوآز باشد بلند نباشد سر پنجهٔ زورمند
بدان گفتم این تا نباشی بغم[11] ز آواز او دل نداری دژم[12]
چوفرمان دهی‌من‌شوم پیش‌اوی بدانگه که رواندر آید به‌روی
بگیرم ز زور و دل او قیاس بیایم برشاه دارم[13] سپاس
دلش را ز کار وی آگه کنم بدان گونه این[14] رنج کوته کنم

۱ــ ترسی زبیم وگزند. ۲ــ زور ودل. ۳ــ نشاید. ۴ــ م. سخت است.
۵ــ م: بیشه ازوی گریزد. ۶ــ ازین در چنین‌کرد. ۷ــ است. ۸ــ وی. ۹ــ است(؟)
۱۰ــ یکبار برپیل شیر ۱۱ــبه پیچی زغم ۱۲ــ اضافه دارد: که‌آوازنبود دلیل‌هنر*
نگوید سخن در دل کان‌گهر. ۱۳ــ شاه‌ایم و گویم. ۱۴ــ بدانسان که اندیشه

همانگه به پاسخ بدو گفت شیر / که بر کش‌هم اکنون‌سوی‌اودلیر
برو تا ببینی ورا زودتر / بدان سان که باشد بیاری خبر
روان گشت دمنه ز نزدیك شیر / بیامد زبان کرده بر گفت چیر
چو از دیدهٔ شیر شد ناپدید / ازان رفتن اندیشه جایی کشید
که شد شیر کلی پشیمان ازان / دلش گشت در کار او بد گمان
که او بر در من یکی عمر بود / دل او زخواری شده جفت دود
ز پیمان و فرمان من سر نتافت / ز درگاه من هیچ نیکی نیافت
گر[1] او را بباید قوی تر زمن / نیارد زمن یاد و از[2] انجمن
چو درقوت ازمن فزون‌داندش / به آهنگ من چیر[3] گرداندش
گشاده کند پیش او راز من / نه من مانم آسوده نه انجمن
بزرگان پیشین همه گفته اند / به الماس اندیشه درسفته اند
که چون بنده‌ای بر در پادشاه / بود مدتی بی نوا بی گناه
ندارد ز درگاه او بهره کام / یکی صبح خرم نیارد به شام
وگر چیز دارد ستاند[4] ازوی / نباشد به درگاه او تازه روی
برو هیچ خوش‌نگذرد روزگار / نباشد زدل[5] بندهٔ شهریار
کنون‌دمنه عمریست‌تامضطراست / بر من ز بیگانگان دراست[6]
ندیدست کامی درین پیشگاه / مرا او چگونه بود نیکخواه[7]؟
چو از شاه خرم نباشد کسی / نخواهد دلش نیکی او بسی
نخواهد دل آن بجز رنج تو / که نبود گشاده برو گنج تو
نبایست نزدیك کردن ورا / درین کار محرم شمردن ورا

۱ـ م. چون. ۲ـ م: در. ۳ـ چیره. ۴ـ ستانند. ۵ـ م: به دل. ۶ـ چو بیگانهٔ اندرست. ۷ـ دوبیت آتی حذف شده است.

نماید زعقل خودم این غریب درین کار کردن نبودم مصیب[1]
فرستادن او نبود از خرد ز نابخردی کوه کیفر برد
توانزهرخوردن بهجهل و گمان؟ چه نا هوشمندم چه نا کاردان[2]
چوخواهی کسیدرخورکارجست دران کارت اندیشه بایدنخست[3]
مباد آنك گردد ز رای خرد بود بی خرد کمتر از دام و دد
چو اندیشه دل بدینگونه بود نفس دربر او ز غم[4] گشت دود
که گر دمنه با من خیانت کند دلش خوار پیمان من بشکند
شود این فرستادن او وبال یکی ده شود قوت بد سگال
زبیم دل من چو آگه شود به قصد من اندیشه کوته شود
درین غم سر پنجه هامی گزید که نزدیك او دمنه آمد پدید
دل او به دیدارش[5] آرام یافت تو گفتی ز دور زمان[6] کام یافت
همان گاه دمنه بر او رسید برابر برو آفرین گسترید
چولبزآفرینشبپرداخت گفت که با تو همه خرمی باد جفت
برفتم یکی گاو دیدم بزرگ نه ببری[7] دمنده نهپیلی[8]سترگ
جز آواز فری ندیدم دروی[9] بدانگه که رو اندرآمد بروی
درونخوتی یا[10] شکوهی نبود به دیدار کاهی[11] زکوهی نبود
مرا دید پرسید وچیزی[12] نگفت سخنهای او باخرد بود جفت[13]
ندیدم دروآن توان[14] و شکوه کهخواهدکه سرور[15] بودبر[16] گروه
دران پهنه برجای خودسا کنست مروراخلاف تو نامکنست[17]

۱ــ نصیب. ۲ــ بیت حذف شدهاست. ۳ــ این بیت و بیتآتیحذف شده است. ۴ــ م: شیرنر. ۵ــ ز دیدار او دلش. ۶ــ جهان. ۷ــ پیلی. ۸ــ ببری. ۹ــ م: بروی. ۱۰ــ چو دیدم دزو خود. ۱۱ــ و. ۱۲ــ پرسید و چیزی. ۱۳ــ بپرس سخنها همه نیك گفت. ۱۴ــ نسبتی با. ۱۵ــ در. ۱۶ــ با. ۱۷ــ پس ازدو بیت.

چنین داد پاسخ ورا نره شیر … که باشد دل مرد ساکن[1] دلیر
کسی را که یابند درتن سکون … سکون وی او را ندارد زبون
سکون‌نیست برضعف جای‌دلیل … کس این را[2]نگوید کثیروقلیل[3]
بودراست چون‌تابش ماه وهور … سکون دل مرد برهان زور
ترا این قیاسی ندانند راست … زدانا نیوشدکه ظنت خطاست
که[4] او مرترادید وچیزی‌نگفت … نباید بدین دل ز اندیشه رفت
که ساکن بود باگیا باد سخت … که دربیشه ازبن برآرد درخت
بدانگه که اندر[5] دل آرد نهیب … سر کاخها زو گراید به شیب[6]
کسی‌راکه‌هست‌ازهنرچیردست … نیالاید او دست بر زیر دست
بغرد[7] ز جای ازدمای سترگ … چودرپیش خصمی ببیندبزرگ
کسی‌را کجادشمنی هست‌خوار … ندارد برو[8] دشمنی آشکار
وگر دشمنش شهریاری بود … نهان داشتن صعب کاری بود
که خصمش ببرد سر اونهان[10] … نداند[11] کسی راز او در جهان
بگویند این پارسی و دری … که باخصم نیکوبود همسری[12]
چودرجنگ خصم تونبودبزرك … نخواندترا کس‌دلیروسترگ[13]
که داند دل و زهرهٔ شیرنر … چو خصمی نباشد ورا معتبر
نگیرند شیران شغالان ز شخ … نه بازان سگالند صید ملخ
بدو گفت دمنه رخی پر گره … که کار ورا طول و عرضی منه

۱ـ اصل: مرد دل ساکن. ۲ـ کسی را. ۳ـ دوبیت آتی حذف شده است.
۴ـ گر. ۵ـ اودر. ۶ـ نشیب. ۷ـ نغرد. ۸ـ بدو. ۹ـ اگر. ۱۰ـ م: ناگهان
۱۱ـ ندارد. ۱۲ـ م: همبری. ۱۳ـ اضافه دارد: خنك آنکه خصمش بود نره شیر*
که بازو قوی داردو دل دلیر.

اگر[1]زانك فرمان بیابم ز شاه — بیارم کنونش بدین بارگاه
کنم بنده او را به درگاه اوی — به‌اندازه نیکوبود گفت و گوی
چودمنه براند این‌سخن برزبان — ز گفتار او شیر شد شادمان
بدو گفت برگرد و او را بیار — که بادا ترا شادی از روزگار
چو بشنید دمنه شتابان برفت — دلی شاد و خرم خرامید[2] تفت
بر شتربه رفت[3] مانند باد — چوبایست[4] با اوزبان[5]برگشاد
سخن گفت با گاوجنگی[6] دلیر — که از بیشه مارا فرستاد شیر
که‌نزدیك‌اویت برم بی درنگ — امان‌یابی اززخم دندان وچنگك
ز[7] تقصیر هائی که کردی زبن — چو رفتی نباشد کسی را سخن
و گر کندی آری به رفتن به‌کار — نگردد به بایست تو روزگار
گزند دداں بینی و چنگك تیز — شود روز بر چشم تو رستخیز
ترا بهره از کارها[8] غم بود — چو رنجیده باشد[9] امان کم بود
درین آمدن گرتوجویی[10]درنگك — چو من باز گردم شود کارتنگك
بدو شتربه گفت‌این[11]شیر کیست — کزویم بباید باندیشه زیست
به پاسخ بدو گفت دمنه دلیر — که شاه ددان‌بزرگك‌است‌شیر[12]
ددان مرورا سربسر[13] زیردست — بترسد ز آهنگك او پیل مست
تنش زورمندست وچنگش دراز — دلیرش نگردد سپهر از فراز
چوبشنید گاواین‌سرش گشت‌پست — تو گفتی زمین پای او را ببست
به پاسخ‌چنین[14] گفت کین‌مشکلست — درین آمدن با تو بیم دلست

۱ــ که گر. ۲ــ م : خراسید. ۳ــ م : شتربه. ۴ــ م: ببایست. ۵ــ سخن.
۶ــ گاووجنگی. ۷ــ به. ۸ــ کاهلی ۹ــ باشی. ۱۰ــ به‌جویی. ۱۱ــ که این. ۱۲ــ م:ددان
است وشیر دلیر ۱۳ــ جمله. ۱۴ــ بدو.

بیایم گرم تو قوی دل کنی — سکونم به سوگند حاصل کنی
که ایمن بمانم[1] من از چنگ اوی — نبینم به قصد خود آهنگ اوی
به نزدیك او دمنه سوگند خود — که از باد با من[2] نیابی تو گرد
روان گشت با او به نزدیك شیر — دل گاو جنگی به رفتن دلیر

آوردن دمنه شتربه [را] نزدیك شیر[3]

چو آمد بپرسید شیرش بمهر — ستودش فراوان وبگشود[4] چهر
زمین را ببوسید گاو بزرگ — به نزدیك آن نره شیر سترگ
ورا شیر بنواخت بیش از کران — بدان سان که شد خرم وشادمان
بپرسیدش از جای و آرامگاه — چنانچون[5] بود مشفقی نیکخواه
که چونی درین بیشه چون آمدی — که بادا ز تو دور[6] دست بدی
شتربه ز گفتار او گشت شاد — ببوسید خاك و زبان برگشاد[7]
ز حال خود و کار بازارگان — سخن گفت نزدیك شیر ژیان[8]
ازان سستی وباز ماندن ز راه[9] — وزان بیشهٔ جای آب و گیاه[10]
بفرمود شیرش که اینجا بپای — به گاه و به بیگاه نزد[11] من آی
که هرگز نخواهم که باشی غریب — ز[12] چیزی زدرگاه من بی نصیب
چو زو شتربه این سخنها شنید — میان سخن لطف او را بدید
ازان دل نوازی بخیره بماند — زشادی همی خواست جان برفشاند

۱ــ نباشم. ۲ــ م: نی. ۳ــ عنوان حذف شده‌است. ۴ــ فراوان و بگشاد.
۵ــ چنانچو او. ۶ــ بسته. ۷ــ مصراع حذف شده‌است. ۸ــ بیت حذف شده است.
۹ــ مصراع حذف شده است. ۱۰ــ توباد. ۱۱ــ پیش ۱۲ــ به .

بدان سان به خدمت فرو ایستاد / که نزدیك او داد خدمت بداد
چو اندیشهٔ دل زبد بود فرد / مرو رابه خود شیر نزدیك کرد
بران[1] سان همی‌داشت اوراعزیز / که نزد بخیلان بود مال و چیز
چو دیدش پرستنده و نیك رای / حلیم و خردمند و نیکی نمای[2]
بدانست اندازهٔ رای اوی[3] / هنردید[4] ودانش سراپای اوی[5]
ورا احترامی ازان بیش کرد / به‌روزوشبش‌محرم خویش کرد
به هر چیز او را همی آزمود / چو او هیچ کس بردر او نبود
چو[6] بر کار او نیك بگشاد چهر / زمان تا زمانش بیفزود مهر
بدان گونه با شیر نزدیك گشت / که ازجمله[7] خاصان‌اودر گذشت
چو دمنه چنان قربت او بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنان خشمگین‌شدزکردار[8] شیر / که ازخدمت اودلش گشت سیر
نفس گرم شد در براو چو دود / زمان تا زمان خشم او برفزود
حسد آتش تیز باشد چنان / که کس زورهایی نیابد[9] به‌جان
جدا شد زآرام و صبر[10] وقرار / دلی‌خستهٔ غم[11]، تنی سوگوار
بیامد به نزد کلیله چو باد / غم دل به نزدیك او کرد یاد
که دیدی که[12] برمن زنابخردی / چه آورد دوران چرخ[13] از بدی
من آنم که گردش قضا کورو کر / بدان سان که برپای خود زدتبر
شدم در پی کام[14] و مقصود شیر / گراییدم از سوی بالا به زیر
کشیدم کسی را براو ز[15] دشت / که‌اکنون‌به‌صدپایه‌ازمن گذشت

۱ــ م: بدین. ۲ــ مصراع حذف شده‌است. ۳ــ مصراع حذف شده‌است.
۴ــ بود. ۵ــ او ورای. ۶ــ در. ۷ــ م: جمع ۸ــ م: دیدار. ۹ــ امان خود نباشد.
۱۰ــ م: خواب ۱۱ــ بودش. ۱۲ــ دیدی . بر. ۱۳ــ چرخ بلند. ۱۴ــ پی وکام.
۱۵ــ برآواز.

ورا بر[1] گزید و مرا دور کرد / دلم راغم و غصه[2] رنجور کرد[3]
بسان[4] شکر می گدازم در آب / دودیده پرازخون ودل[5] پرزتاب
برآمد ز گاو[6] آتشی بر سرم / ندانم که چون دام او گسترم
کلیله چنین[7] داد پاسخ بدوی / که هستی چو آنزاهد نیك خوی
که خود را خردمند وداناشمرد / مرید از برش پوشش او ببرد
لب او بران غبن شد پر ز باد / به نادانی اندر ندامت فتاد
بپرسید دمنه که زاهد که بود / که مکر مریدی غم او فزود[8]
کلیله بدو گفت در[9] مرز شام / ازین پیش بد زاهدی نیك نام
مرورا بزرگی و خود کامه ای / بداد از برخویش تن جامه ای
درآن جامه دزدی طمع کردزود[10] / برزاهد آمد بکردار دود
که خواهم که باشم برتو مرید / که زیبد[11] ترا بنده چون بایزید
وراکرد در حال زاهد قبول / که کمتر بود پارسا[12] بی‌فضول
مریدش همی بود نیکی نمای / زمان تا زمانش بمالید پای
بدان فرصتی جست وجامه[13] ببرد / بدی را ندارد خردمند خرد[14]
چو زاهد نگه کرد جامه ندید / بدان گونه دودش به سربردوید
که آتش زبانه برآرد به تاب / پشیمانیش داشت اندر عذاب
برآن آمد از غایت کین و قهر / که از روستاراه‌جوید[15] به‌شهر
مگرآرد او را به شهر اندرون / سرش پرزبادودلش پرزخون[16، 17]

۱ــ بر. ۲ــ دلم زین غم وغصه. ۳ــ م: اضافه دارد عنوان: شکایت کردن دمنه ازگاو وشیر پیش کلیله به سبب قربت یافتن گاو. ۴ــ میان. ۵ــ پراز آتش است دودیده. ۶ــ م: ببارید خشم. ۷ــ بدو. ۸ــ چنان داستانی بباید سرود. ۹ــ گفت که در. ۱۰ــ کرده بود. ۱۱ــ م: زهد. ۱۲ــ پارسایی. ۱۳ــ م: جست جامه. ۱۴ــ خورد. ۱۵ــ م: راه خواند. ۱۶ــ بیت حذف شده است. ۱۷ــ م: اضافه داردعنوانرا: تمثیل کلیله دربیان زاهد ودزدکه جامۀ زاهد برد.

چو آمد به ره بر یکی بیشه یافت — جو باد گذاری درو درشتافت[1]
بدید[2] اندران بیشه دو گوسفند — به گردن قوی و به تن زورمند
زده شاخ درشاخ از هم زبون — زاندام ایشان روان گشته خون
فتاده یکی روبه اندرمیان — بیالوده از خون ایشان دهان
که[3] ناگاه زخمی بینداختند — تن روبه از جان بپرداختند
دران بیشه زاهد بر آن[4] بنگرید — پی حرص روباه را کشته دید
عجب ماند درکار گردنده[5] دهر — شتابید و آمد به شب[6] سوی شهر
چو زاهد به شهر آمد از گردراه — به[7] نزد زنی یافت آرامگاه
که[8] آن زن همه‌عمر[9] می‌خواره بود — مرو را کنیزان آن کاره بود
کنیزی جوان داشت[10] صاحب جمال — کزو بود[11] اسباب اوماه وسال
مرورا جوانی همی‌داشت دوست — بهم رفته بودند چون مغز و پوست
کنیزك ز دیدار او ناشکیب — بدان حسن وزیبایی[12] وغنج وزیب
زن تیره دل بود[13] زان کارننگ — همه روز با آن[14] کنیزك به‌جنگ
کنیزك شده سست پیش جوان — ازو[15] هیچ نشکیفتی یك زمان
ز کارش دل پیرزن خسته بود — دل اندر[16] هلاك جوان بسته بود
دوجو زهر قاتل نهاده بدست — که او را بیابد ز ناگاه مست
جوان چون شب از جام می مست شد — زن پیر دیدش که از دست شد
به نزدیك او شد پرآواز و درد — ز شلوار کونش برهنه بکرد
شب تیره[17] بگرفت کلکی دراز[18] — ضمیرخود ازهر کسی داشت راز[19]

۱ــ بدو درشکافت. ۲ــ بدند. ۳ــ ز. ۴ــ بدان. ۵ــ کاروکردار.
۶ــ شتابید وآمددوان. ۷ــ م: ز. ۸ــ م: چو. ۹ــ روزه. ۱۰ــ یافت. ۱۱ــ بدوداده.
۱۲ــ م: حسن زیبایی. ۱۳ــ پیردل کرده. ۱۴ــ به‌آن. ۱۵ــ کزو. ۱۶ــ دلش بر.
۱۷ــ طلب کرد. ۱۸ــ م: درآن. ۱۹ــ م: زان.

دوجوزهر سوده بدان[1] در فکند ... بدی بربدان هست ناسودمند

سر کلك در کون خفته نهاد ... بدان تا دهد جان او را بباد

ازان خفته نا گاه بادی بجست ... شد آن زهردر کام[2] او درنشست

پس او زن سالخورشد نگون[3] ... بدان زهرجانش زتن شد برون

چو خود را دران کار[4] داناشمرد ... به‌تیزی که خفته بداد او بمرد

نگر تا تو آسان ازین نگذری ... به آغاز فرجامها بنگری[5]

اگر بد سگالد کسی بر کسی ... سزد کز[6] بد ایمن نباشد بسی

دروغست این و ترا باورست ... که چشم‌زمانه به‌خواب اندرست[7]

نگه کن در آن نامهٔ باستان ... که کرد‌ست‌نظم آن سرراستان[8]

سرافراز فردوسی نامـور ... ز گفتار دانا نباشد گذر

نگر تاچه کاری همان بدروی ... سخن هرچه گویی‌همان بشنوی[9]

اگر زهر پیش آوری ور شکر ... زمانه ز کار تو دارد خبر

چو نیرنگ نا بردبارت کند ... سزای تواندر کنارت کند

بکوش ومیندیش جز نیکویی ... که‌هرچیز کاندیشی آن خودتویی

چوزال‌ازپس آن‌جوان گشت سرد ... بدان‌سان‌بدوباز گشت آنچه[10] کرد

همی دید زاهد که بیدار بود ... ازان برتنش پرنیان خار بود

در آن حالتی گشت پیدا بروی ... کزاندام‌اوخوی‌روان‌شدچوجوی[11]

چومهرازسوی‌شرق گشت[12] آشکار ... شکست آمد از روم بر زنگبار

ازان ظلمت‌وفسق[13] زاهدبجست ... تو گفتی که‌ازبندوزندان‌برست[14]

۱ــ بدو. ۲ــ م : حلق. ۳ــ همان که شد آن زاله زن سرنگون. ۴ــ بدان قصد.
۵ــ بیت حذف شده است. ۶ــ زوگر. ۷ــ بیت حذف شده است. ۸ــ داستان.
۹ــ سه بیت آتی حذف شده‌است. ۱۰ــ آنك. ۱۱ــ بیت حذف شده. ۱۲ــ شد.
۱۳ــ ظلمت فسق. ۱۴ــ بجست.

همی گشت در جست و جوی مرید — چنان پارسایی فرید[1] و وحید
شب آمد طلب کرد جایی دگر — در آمد به خان یکی کفشگر
به دیدار او کفشگر گشت شاد — مرورا برخویشتن جای داد
به زن گفت کین را تو تیمار دار — که مهمان بربخردان نیست خوار
بشد خود بمهمان بر دیگری — زنش داشت با نوجوانی سری
یکی مرد حجام همسایه داشت — که در صنعت خویشتن مایه داشت
میان جوان و زن کفشگر — اگر عیش بودی و گر خواب و خور
زن مرد حجام بودی سفیر[2] — زن بد بود در خور تیغ و تیر
بدو گفت رو زود اورا بگوی — که خالیست خانه[3] بهانه مجوی
به دهلیز در جای زاهد بکرد — بیاورد چیزی و زاهد بخورد
بخفت و بخرقه سر اندر کشید — همه کار و کردار ایشان بدید
چو معشوق زن رفته بد پیش در — بیامد بدیدش به ره کفشگر
بران کار بروی گمان برده بود — دلش شد ز دیدار او پر ز دود
زن مرد حجام کان را[4] بدید — جوان را بجای خود اندر کشید
دل کفشگر زان برنجید سخت — بلرزید برخود چو شاخ درخت
بخانه درآمد پر[5] آواز و مست — زن خویش را برستونی ببست
بزد چوب بسیارش و خود بخفت — تو گفتی که باخاک گشتست جفت
چو درخواب شد مرد و کم شد سخن — زن مرد حجام شد پیش زن
بدو گفت تو بسته زین سان بدار — دران خانه معشوق در انتظار
چه گویی[6] مرورا چه خواهیم کرد — دل من بدین گشت پر[7] داغ و درد
زن کفشگر گفت کم کن سخن — ازین بند بسته مرا باز کن

۱ــ فرزند بود. ۲ــ نفیر. ۳ــ حجره. ۴ــ م: آن را. ۵ــ دل. ۶ــ م: گیری.
۷ــ ازین شد پراز.

ترامن ببندم بدین ریسمان   شوم دارم او را دمی شادمان
وزان پس بیایم گشایم ترا   به پاداش نیکی نمایم ترا
دگر ره ببندی[1] مرا هم چنین   که از دادگر بر توباد آفرین
زن‌مرد حجام ازان[2] گشت شاد   بیآمد بزودی ورا برگشاد
زن کفشگر دست را کرد پیش   ورابرستون‌بست‌برجای‌خویش
به نزدیك معشوق شدهم چوباد   ازان چوب و بستن[3] نیاورد یاد
همان لحظه بیدار شد کفشگر   به دشنام دادن برآورد سر
ز زن بودیکباره در خشم وتاب   سخن گفت‌از[4]زن نیامد جواب
زن مرد حجام سر کرده پست   نیاورد[5] پاسخ زبان را ببست
بدان تا بآواز ناید به دام   دلش را درآن بود اندیشه خام
ز خاموشی او برنجید مست   بجست[6]وبه‌نشکرده یازیددست
بشد زود و بینیش ببرید[7]خوار   بدان سان که بدبسته پهلوی دار
به دشنام بینیش برکف نهاد   بدو گفت کین را هم از بامداد
بنزدیك معشوقه خود فرست   بدان را همی هدیهٔ بد[8] فرست
بگفت‌این‌سخن‌باز گشت‌و بخفت   سرش گشت درحال باخواب‌جفت
زنش باز گردید وآن را[9] بدید   سرشکش‌زمژگان‌به‌رخ‌برچکید
ورا زودبگشاد و خود را ببست   بدان گونه‌دربندبرداشت[10]دست
که ای کردگار زمان و مکان   تویی قادر و زندهٔ جاودان
بدین بد که[11] کردست اورا مگیر   که مستی ز غفلت ندارد گزیر
برت هرکرا از خرد مایه هست   همیشه‌چه‌دیوانه‌باشدچه‌مست[12]

۱– باره بندی. ۲– ازین. ۳– دستش. ۴– گفت واز. ۵– م: براو ز.
۶– زرنجش. ۷– بیامد به برید بینش. ۸– م: خود. ۹– م: گردید آنرا. ۱۰– م: بگشاد. ۱۱– م: بدکردست. ۱۲– این بیت و بیت آتی حذف شده‌است.

اگر نیستی برسرش مکرچیر … همانا بدین بر نبودی دلیر
اگرمن همه عمر بد کرده ام … وگر پشه‌ای را بیازرده ام
روا دارگویم فضیحت کند … بخواهم کسی کش نصیحت کند
ور از روی غفلت گشاد این گره … تومپسند و بینی[1] به من بازده
زنیك وزبد[2] زاهد آگاه بود … زبانش زگفتار کوتاه بود
همی بود تا شوی[3] بیدار شد … همه[4] مکر مستوره برکار شد
بدو گفت کای جادوی نابکار … شناسد گناه ترا کردگار
سرم را به مکر[5] تو بیدار کرد … ترازین صفت خسته و زار کرد
ازین‌پس نبینی تونیکی به‌خواب … شود تیره بر چشم تو آفتاب
زنش گفت کای مرد ناپاك رای … گمان بدمداروبترس از خدای
که‌اویست جاوید و فریادرس[6] … اگر هوشیاری بدو ناز و بس
که ازرحمت خود دلم کرد شاد … ببخشود وبینی به من بازداد[7]
به پاسخ بدو کفشگر گفت بس … کرامات قحبه ندیدست کس
زنش گفت ازاین‌سان گمان‌بدمدار … برو تا ببینی چراغی بیار
چو مرد اززن خود بدین[8]سان شنید … به زودی‌برفت[9]و چراغ آورید
بدید آنك بینیش برجای بود … مرورا به پای اندر افتاد زود
سوی‌آسمان کرد سر با نفیر[10] … که یارب تواین جرم‌برمن‌مگیر
که بردم بدین[11]پارسا زن گمان … بود نرم دایم دل قلتبان
ببیند نباشد ز خود باورش … بود جفت باخواب غفلت‌سرش
چوصبح‌ازسوی خاورآمدپدید … شب تیره شعر سیه بردرید

۱ــ م : مپسندبینی. ۲ــ م: وبد. ۳ــ مرد. ۴ــ همان. ۵ــ دلم را زمکر.
۶ــ جاوید وفریاد رس. ۷ــ دوبیت آتی حذف شده. ۸ــ ازین. ۹ــ بپوشید رفت.
۱۰ــ رخ. ۱۱ــ برین.

سر مرد حجام بیدار شد ... دل بی خرد تشنهٔ کار شد[1]
ززن کیسهٔ آلت خویش خواست ... همی بود زن پیش حجام راست
دلش کرد اندیشه ای نادره ... ز کیسه بدو داد یك استره
برنجید وسوی[2] زن انداخت زود ... در آن صبح دم خانه روشن نبود
زنش زود بگرفت بینی به دست ... همی برخروشید مانند[3] مست
که بینیم ببریدی از استره ... نیاید ز تو هیچ کاری سره
برآورد بانگ و دمادم[4] فغان ... رسیدند خویشان او ناگهان[5]،[6]
همه قصد حجام کردند راست ... نگفتند خون بریده کجاست
نیاید زنابخردان پیشه نیك ... مصنف نکردست اندیشه نیك
کسی را بود رای دارای نور ... که او سایهٔ موی بیند ز دور
ازین غصهٔ من یکی شد دویست ... که معنی برانجمن شرط نیست
چو بام[7] کسی نیست رای رزین ... چه ظنست نزدیك او چه یقین
ازان درسخن هیچ کوتاه نیست ... سوی گنج معنی ترا راه نیست
تو ای قانعی رنج بی برمبر ... بر ناشناسان از این درگذر
که فرقی نباشد کهنشان زنو ... تو گر صوفیی برسر خرقه رو
به قاضی کشیدند حجام را ... زبان هـا بر آورده دشنام را
بدو گفت قاضی که این زن چه کرد ... که کردی بدین[8] سان ورا روی زرد
خجل گشت حجام و پاسخ[9] نداد ... برآورد هردم یکی سرد باد
دران حکم قاضی سخن گسترید ... که بینی او را بباید برید
چوزاهدبران[10] حکم نظاره بود ... برقاضی آمـد بکردار دود

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ م: برنجید سوی. ۳ــ برسان. ۴ــم: جادو دمادم. ۵ــ زن درزمان. ۶ــ هشت بیت آتی حذف شده است. ۷ــ ظ : چو باهر. ۸ــ م: بدان. ۹ــ م : حجام پاسخ. ۱۰ــ بدان .

که اندیشه‌ای کن در بن حکم خویش — نباید نهادن بـه بد پای بیش
که دزد آمد و پی به دزدی فشرد — لباسی بدین گونه فاخر[1] ببرد
بحکمی که خون خوردن آمد[2] گناه — شد از زخم نخچیر روبه تباه
زن بد شد از کردهٔ خود[3] هلاك — شد از باد آن خفته در زیر خاك
زن کفشگر میل آن مول کرد — سزا[4] بود کز کفشگر چوب خورد
زن مرد حجام خود را ببست — زن کردهٔ کفشگر گشت پست
تو حجام را این سیاست مخواه — که او هست از این کارها بی گناه
ز زاهد بپرسید قاضی براز — که چون بود بر گو[5] نشیب و فراز
همه سر بسر پیش قاضی بگفت — براوبر برآورد راز از نهفت[6]
چو اورا زبان جفت گفتار گشت — سر قاضی از خواب بیدار گشت[7]
بران تو برخواندم کنون[8] این حیل — که آمد ترا این جزای عمل
بشهنامه ایـن معنی آورد یاد — بزرگی که اندر سخن داد داد[9]
که از کار خود دل گرانی مکن — که خود کرده را چاره نبود ز بن
بدو گفت دمنه که این هست داد[10] — کسی همچو من غمرو[11] غافل مباد
چنین است و این کار من کرده‌ام — ز کـردار کار[12] خود آزرده‌ام
کلیله بدو گفت کاکنون چه سود — ازین داشتن دل پر از داغ و[13] دود
چه داری کنون چارهٔ کار خویش — بدانش[14] چگونه نهی پای پیش
بدو گفت دمنه که از پیش و پس — مرا جز حیل[15] نیست فریاد رس
چو من گرد حیله برایم به رای — نیابد[16] کسی پای او را بجای

۱ـ بدان گونهٔ من . ۲ـ آید. ۳ـ بد. ۴ـ روا. ۵ـ گشت. ۶ـ م: راز نوفت. ۷ـ بیت حذف شده است. ۸ ـ بر خوانده‌ام . ۹ـ مصراع حذف شده است ۱۰ـ مصراع حذف شده‌است. ۱۱ـ کس از بخردان نیز. ۱۲ـ کردارکار. ۱۳ـ درد. ۱۴ـ بدفعش. ۱۵ـ خودکسی (رك : ن). ۱۶ـ نـه‌بیند.

بره برزحیله کمین سازمش بگرد آب[۱] مکراندر اندازمش
چنانش کنم بردل وچشم شیر که گردد دل از دیدن اوش سیر
نمانم کـه یابد زمکرم امان که تقصیر و اهمال دارد[۲] زبان
اگر غفلتی ورزم این[۳] جایگاه بیکبارگی کـار گردد تباه
ندارند معذورم[۴] اهل خرد بکوشم که گردد ورا کار[۵] بد
سه‌چیزست کان عقل دارد روا بـود چون بر دردمندان دوا
حیل جایگاهی که باشد صواب که باشد کسی همچو غرقه[۶] در آب
چویابد کسی دست دروی‌زند بکوشش ورا در[۷] میان افکند
دوم آنك چیزی کـه رفتش‌زدست منش را ندارد دران کار[۸] پست
بکوشد که آن رفته باز آورد دگر ره بچنگش[۹] فراز آورد
سه دیگر که او را نیابند سست بدفع[۱۰] بلا رای دارد درست
کسی‌را که‌این‌هرسه‌باشد[۱۱] بجای نهد دشمن خویش را زیرپای
مرورا بود رای خـود سودمند سرش بگذرد بر سپهر[۱۲] بلند
مرابردرون‌این گمان‌هست چیر که‌آن[۱۳] منزلت بازیابم نه دیر[۱۴]
گشاید سوی روشنی رای[۱۵] من بمن باز گردد همان جای من
بحیلت پـی گاو گیرم چنان که‌بر چشم روشن نبیند جهان
زمین شد میان من واو[۱۶] مشاع چو کوشم کند بخش[۱۷] خودراوداع
نیابد کسی برزمین[۱۸] پـای او دل خاك تیره بود جای او
صلاح‌مـن‌و شیرهست اندران کـه اورا رهایی نباشد بجان[۱۹]

۱ـ بغرقاب. ۲ـ که گردد دل اوآن دم. ۳ـ آن. ۴ـ معذور که. ۵ـ حال. ۶ـ م : کسی همچو غرقه. ۷ـ بکوشدکش اندر. ۸ـ بدان‌کار دارد. ۹ـ بکوشش زچنگش. ۱۰ـ بدی ۱۱ـ دارد. ۱۲ـ بیت حذف شده‌است. ۱۳ـ این. ۱۴ـ زود. ۱۵ـ راه. ۱۶ـ من او. ۱۷ـ بهر. ۱۸ـ م : درجهان. ۱۹ـ زجان.

کلیله بدو گفت کین نیست راه   وزین[1] شیر را کس نداند گناه
که‌اورا چنین‌محرم‌خویش کرد   وگر التفاتی بدو بیش کرد
که‌در خدمتش نیست‌کس‌مثل‌اوی   فرشته نهاد و خردمند خوی
زاهل خرد[2] بیش دارد هنر   دلی پاك دارد تنی با گهر
بدو گفت دمنه کای خوب کار   چو گفتی بپاسخ سخن گوش دار
گنه کار این در منم تا[3] ابد   که تعریف او بیش کردم زحد
نگفتم سخن در خور او به‌شیر   وگرنه نماندی بر شیر دیر[4]
ستودم ورا پیش او بی[5] شمار   کنونم پشیمانی آورد بار
که‌بود آن‌ستایش‌زاندازه بیش   ندانم پدید آید از نوش نیش[6]
وگرناصحان دشمن من[7] شدند   مرا موم بودند وآهن[8] شدند
من از چشم شیر اوفتادم بدرد   زبان پرسخن لب پرازباد سرد[9]
زمن خشمگین دوستان قدیم   دل‌اژدها[10] زین شود جفت بیم
جدایی بدان دارد ازقوم شیر   که باشد دل شیر جنگی دلیر
چنین گفت پیر نماینده راه   که‌شش چیزهست آفت پادشاه
یکی هست حرمان ودیگر هوا   سوم فتنه‌كان هست یار[11] بلا
چهارم که ورزد خلاف[12] جهان   بوندش بداندیش[13] بردر مهان
به پنجم که تندی بود کار اوی   ششم آنك یابی وراتنگ خوی
دلیلست روشن ز حرمان شاه   که بر گردد ازوی دل‌نیکخواه
هوی آن که‌باشند[14] مولع بزن   که هرگز نباشد زنی رای زن

۱ــ ازین. ۲ــ هرزیرکی. ۳ــ کهن‌کارمن بوده‌ام در. ۴ــ بگفتم زبان بر سخن بود چیر. ۵ــ بروستودمش بیش از. ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ ناصحا بان دشمن. ۸ــ بودند آهن. ۹ــ دم. ۱۰ــ شیرنر. ۱۱ــ بار. ۱۲ــ خلافش. ۱۳ــ نباشد خشنود. ۱۴ــ م: کسانی که باشند.

همانست فتنه که گاه درنگ   بود شاه را ناسگالیده جنگ
خلاف جهان هست قحط ووبا   کزان[1] خسته باشد دل پارسا
نگوید زبن کس که[2] تندی نکوست   که پوشیده بدخواه تندست دوست
کس ازتند خویی ندیدست کام   بود صحبت تند[3] خویان حرام
که از مهر دل خشم دارند بیش   کند خشم ایشان دل خلق ریش[4]
کس[5] ازمهر ایشان نباشند شاد   که کس را ازاین تنگ خوبی مباد
چو بینم[6] ازین شش بنزدیك[7] شیر   دل من ز دیدار او گشت سیر
کلیله بدو گفت کای نیك خواه   نشاید که گوید[8] کسی عیب شاه
تو بغض وحسد را زدل دور کن   وزان بس زشادی یکی سور کن[9]
که بدخواه مردست بغض وحسد   تواضع زجانست وآن ازحسد
گرت هست عقل ودل هوشیار   زکس دردل خویش کینه مدار
نگر تا چه خوش گفت بادوست دوست   که ترك حسد سخت کاری نکوست
چواز دل نهادی حسد بر کران   شود دوستدارت زمین وزمان[10]
بردوست از[11] آب حیوان بهی[12]   چو خار حسد را بر آتش نهی
کزان[13] آتش آید گل نو به بار[14]   چو ازطرف گلشن بفصل بهار
نباشد[15] که کوشی تو درقصد گاو   که با او نداری به پیکار[16] تاو
تنش بیش دارد زصد[17] چون توزور   براندیش وبا[18] مهترخود مشور
فزون از تو اورا معین اندویار   بدین سان[19] تو آسان مپندار[20] کار
بدو گفت دمنه که ای نیك خواه   چه کردی به یاران وقوت نگاه[21]

۱ـ ازان. ۲ـ کسی زنیك. ۳ـ تنگ. ۴ـ بیت حذف شده‌است. ۵ـ که.
۶ـ همی بینم. ۷ـ هنرپیش. ۸ـ خواند. ۹ـ بمردی دل دیو رنجور. ۱۰ـ دوستار تویکسرجهان. ۱۱ـ آر. ۱۲ـ نهی. ۱۳ـ گراز. ۱۴ـ م: بهار. ۱۵ـ نباید.
۱۶ـ که کینه. ۱۷ـ م: بصد. ۱۸ـ بدین گونه. ۱۹ـ براندیش وبا. ۲۰ـ نگیرند.
۲۱ـ اضافه دارد: دو بیت.

ندیدی که زاغی درین فرش خاك / بنیرنگ خود کرد روزی هلاك
یکی مار چون اژدهای بزرگ / ستیزنده و زهردار و سترگ
کلیله بدو گفت کاکنون[1] بیار / که چون بود کوشیدن زاغ و مار
بدو گفت دمنه که ای هوشمند / یکی زاغ بد بر درختی بلند
میان سرشاخ او خانه داشت / دگر جنس خود را چو[2] بیگانه داشت
بنزدیك او بود ماری بزرگ / چه مار اژدهایی دلیر و سترگ
چو او بچه کردی بخوردی تمام / شدی صبح بردیدهٔ[3] زاغ شام
چو جور و تعدی ز حد در گذشت[4] / زبیداد او زاغ رنجور گشت
بیامد دلی خسته نزدیك مار / بدو گفت دست از تعدی بدار
که آنها[5] که در سخن سفته‌اند / چنین داستانی نکو گفته‌اند
که تیغ ستم هر گه آرد برون / زناگه[6] به آنش بریزند خون
رگ مار خالی نبود از گزند / نیامد ورا گفت او سودمند
دل زاغ ازان غم برآمد ز پوست / به نزدیك بودی[7] شغالیش دوست
برفت و برو راز خود برگشاد / دلی پر ز کین[8] ولبی پر زباد
که خواهم که یابم بدین بوم[9] و بر / رهایی ازین ظالم جان شکر
ندانم درین چارهٔ کار خویش / که با او چگونه کنم دست پیش
چه سازم که او را بدام آورم / چو شیران بدان[10] کام نام‌آورم
که چندین جگر گوشهٔ من بکشت / ندیدم کسی را دران یار و پشت[11]
برآنم که او را کنم داغ دل / برنجی که باشد ورا دل گسل
شغالش بپرسید کای مهربان / چگونه کنی مار را دل گران

۱ــ اکنون. ۲ــ به. ۳ــ دیدهٔ. ۴ــ بیداروخروش. ۵ــ آنان. ۶ــ [زناگه] بر. ۷ــ بودش. ۸ــ حسرت. ۹ــ بدین. ۱۰ــ م: دران. ۱۱ــ م : دران یار پشت.

کزین سان ضعیفی‌وخصمت‌قویست بدین کوشش توبباید گریست
بپاسخ بـدو گفت در آتشم چودرخواب‌شدچشم اوبرکشم
که‌اوراچو[1] منقار من چشم‌کند دگر بچهٔ من نیابد گزند
شغالش‌چنین گفت کای پرخرد ترا کار ژرفست و اندیشه بـد
توجان رادرین کرده‌باشی بترك اگرخودبودخواب‌اوخواب‌مرگ[2]
که درضمن‌ازو[3]بیم داری وباك بترسم‌که ناگاه کردی هلاك
بکردار ماهی خور از پنج پای دلیری‌رها کن که این‌نیست‌رای
بدو گفت زاغ آن مراباز گوی که او رازغفلت[4]چه آمد بروی
بدو گفت گویندهٔ مرد کار[5] که‌ماهی‌خوری‌پیش‌ازین‌روزگار
سر آبگیری وطن کرده بود گزندش ز ماهی برآورده بود
پریدی بران روی آب روان شدی سوی ماهی زمان تا زمان
گرفتی فراوان و بردی بکار دلش‌شادمان‌بودوخوش[6]روزگار
چو ایام پیری بدو راه یافت زماهی دلش[7]دست‌کوتاه یافت
چوکم‌گشت یکبارگی زورتن همی گفت این با دل خویشتن
دریغا که روز جوانی گذشت سر مایهٔ زندگانی گذشت
بدست من‌ازجسم و جان عزیز بجز آزمودن نماندست چیز
مرا نیست اندیشهٔ دلپذیر که هنگام پیری بود دستگیر
دگرپای‌مردی چوسرگشت[8]پست که قوتی بعون وی‌آرم بدست
چنین[9]است‌خودعادت روزگار برنجد ازو مردم هوشیار
چوموی سیه گشت برسرسپید بماندن نماند کسی را[10] امید

۱ــ که چو اوراکه. ۲ــ بیت حذف شده است. ۳ــ م: این. ۴ــ که از بیخ پایش. ۵ــ م: گفتند دوهوشیار. ۶ــ م: بودی از. ۷ــ م : دل و . ۸ــ شد پای. ۹ــ همین. ۱۰ــ فـراوان.

چه‌خوش گفت دانادلی‌هوشیار   که ای بی وفا گردش روزگار
ز گشت توچون شدسرم[۱]خنك‌بید   چوصعبست کردن سیه را سپید
مرا قوتی نیست در تن فزون   جزاز حیله چاره ندارم کنون
بیفکند پـز[۲] برلب آب پاك   چوباشد کسی‌سست‌واندوهناك
دوان[۳] پنج پایی بر او رسید   شگفتی درو ماند کو را بدید
سوی مرغ[۴]شد چون ورا دیدپست   که غمناك می‌بینمت خیر[۵]هست
بپاسخ بدو گفت کای محتشم   چگونه نباشد دلم جفت غم
که قوتم همه روز ماهی بدی   بدان نعمتم پادشاهی بدی
ازیشان[۶] مرا بود سد رمق   که دانستمی صید آن را نسق
دو صیاد بـد گوهر اینجایگاه   گذشتند از بامدادان پگاه[۷]
میانشان بدین گونه بدگفت گوی   که‌فردابدین[۸] موضع آرندروی
چو آیند ماهی نماند در آب   دلم گشت‌ازین‌غصه دربر[۹]کباب
توانایی تن بقوتست و برگ   کرا[۱۰]قوت نبود بود بیم مرگ
بیآمد برماهیان پنج پای   بگفت آنك بشنیدوشد[۱۱]رهنمای
همه ماهیان پیش او آمدند   همی هریکی داستانها زدند
بگفتند با او که ای رهنمای   درین‌کار خواهیم زد با تو رای
که‌گر هستمان درمیان دشمنی   تو از دل همه کینه بیرون کنی
که امروز محتاج رای توایم   ز دل خواستار بقـای توایم
چوما را بقا و تناسل بود   تـرا دستگاه[۱۲] تناول بـود

۱ـ دلم. ۲ـ خـود. ۳ـ دمان. ۴ـ بنزدیك. ۵ـ چیز. ۶ـ زماهی.
۷ـ بامدادی براه. ۸ـ برین. ۹ـ م: ازین دردل گشت جانم. ۱۰ ـ گراز.
۱۱ آنچه بشنید و شد. ۱۲ـ گاه و.

ترا طعمه‌ایم این[1] ترا روشنست   درین کار وقت مدد کردنست
چنین گفت ماهی‌خور اندر جواب   که با دام صیادتان نیست تاب
که[2] ایشان بیایند و آرند دام   نمانید زنده یکی والسلام
ببینید تا چارهٔ کار چیست   درین بیم‌واندوهتان یار کیست[3]
همه[4] پاك گفتند ما بنده‌ایم   ازین پس بمهرت دل آکنده‌ایم
بخود چارهٔ کارما باز جوی[5]   که تدبیر این چیست آنگه بگوی
چوبشنیدماهی‌خور این داستان   شداز گفت این ماهیان شادمان[6]
نمود از خرد خویشتن راغمین   تو گفتی دلش هست اندوهگین
بپاسخ چنین گفت با ماهیان   کزین کار بهر من آمد زیان
که[7] آسوده بودم بدین آبگیر   مهیا بدی[8] قوت من ناگزیر
کنونم نماند[9] غم‌قوت خویش   دل من برای[10] شما هست ریش
ز گفتار صیاد وآسیب دام   بترسم که باید شدن تلخ کام
شتابان بیایند مانند تیر   در آیند در گرد این[11] آبگیر[12]
درین آب ماهی نماند بجای   مرا باشداین‌راست خشم خدای
که‌رزقم بریده شود بی گمان   نه قوت بماند نه تاب وتوان
شما نیز ناچیز گردید پاك   بزرگان ندارند آسان هلاك
یکی آبگیرست ازایدر نه دور   فتاده ز خورشید در آب نور
درو هست پیدا صفایی[13] چنان   که اشکست در دیدهٔ عاشقان
بدان روشنی کس‌ندیدست آب   بپاکی بران رشك دارد گلاب
توان دیدچون‌برفلك‌ماه[14] وشید   دران آب ریگ سیاه وسپید

۱ـ و. ۲ـ چو. ۳ـ نشاید باندیشه وبیم زیست. ۴ـ م: بدو. ۵ـ م: را بجوی. ۶ـ ایشان شادمان. ۷ـ من. ۸ـ که حاصل شدی. ۹ـ بماند. ۱۰ـ زکار.
۱۱ـ بیائیددر گردن آن. ۱۲ـ سه‌بیت آتی حذف‌شده‌است ۱۳ـصفائی‌درو. ۱۴ـ جرم.

درو ماهیانند بیش از شمار   شما را زجان[1]و زدل[2]دوستدار
چو خواهید من‌تان به‌آنجا[3]برم   که کم‌کرد صیاد خواب خورم
بباشیدیکسر[4] تن‌آسان و شاد   ز صیاد ودامش میارید[5] یاد
زگفتار او شادمانه شدند   گرفتـار دام[6] زمانـه شدند
بصد لابه گفتند ما را ببر   کزین رای[7] هرگز نباشد گذر
نگفتندکو دشمن جان ماست   قضا برهمه‌خلق فرمان‌رواست[8]
کسی راکه میل‌قضا کردکور   ندارد ورا سود شمشیر وزور
چوخواهد شدن رشتهٔ‌کام‌سست   قضا چشم مردم ببندد نخست
چوماهی[9] خوران گفت‌ایشان‌شنید   یکی‌را بنقد از میان برگزید[10]
زصحرا سوی‌کوه پروازکرد   دران[11]سنگ بنشست واورا بخورد
بیامد دگر ماهیی را ببرد   یگان ودوگانشان[12]بمالك سپرد
قضاشان ببست‌آنچنانك اندرآب   برفتن همی کرد هریك شتاب
باندك زمان ماهی اندك[13]بماند   اجل‌نامهٔ مرگ[14]ایشان بخواند
خود از سهوایشان تعجب نمود   که‌این غفلت ماهیان از چه بود
هرآنکس‌که بر[15]دشمن‌ایمن‌شود   شود تیره‌گر آب‌ساکن[16] شود
زدانندگان داستانیست[17] فاش   که برمرد بدگوهر ایمن مباش
که هرکوببد گوهرایمن شود   بگفتار فـرزانگان[18] نگرود
ندارد دران‌کار رای درست   تنش را بباید زجان دست‌شست

۱ــ به. ۲ــ به. ۳ــ م: برانجا. ۴ــ آنجا. ۵ــ رامش میگیرد. ۶ــ جور.
۷ــ م : راه. ۸ــ سه بیت‌آتی حذف شده است. ۹ــ ماهی تا آن. ۱۰ــ کشید.
۱۱ــ برآن. ۱۲ــ م: ودوگانرا. ۱۳ــ اندکی‌زان. ۱۴ــ قهر. ۱۵ــ از.
۱۶ــ بروی موی تن دام محنت. ۱۷ــ دان‌که اینست. ۱۸ــ دانندگان.

چو نوبت بدان پنج پایك رسید بدادش[1] اجل مرگ اورا کلید
ورا چون دگرماهیان در ربود ازان حوضش اندرهوا بردزود
بنزدیك آن[2] تند بالا رسید بچشم استخوانهای ماهی بدید
زدیدن بدان[3] سان سرش خیره گشت که گیتی بچشم اندرش[4] تیره گشت
بدانست حالی که آن حال چیست که برغمر غافل بباید گریست
بدل گفت کین هست جای[5] هلاك تن بی‌هنر باد در زیر خاك
بجایی که آید بجان کارتنگ نخواهم تن زنده بی‌نام وننگ
بکوشم چو کوشش نیاید[6] ببر ازان پس ندارم غم جان و سر
اگر ز آنك پیروز گردم بکام برآرم پیکار بدخواه نام
وگر پست گرداندم روزگار چو کوشیده باشم مرا[7] نیست عار
هر آنکس که یك دم مجاهد بود ازان به که صد سال زاهد بود
بگفت این و برگردن اوفتاد بدان ضعف تن داد مردی بداد[8]
بیفشرد حلقش بدانگونه تنگ که گردن بود بستهٔ پالهنگ
چوزان گونه درچنگ اوشدزبون زروی هوا شد تنش سرنگون
بیفتاد هم[9] در زمان جان بداد که غدار و مکار زنده[10] مباد
ز مکرش نشد پنج پایه[11] تباه شتابان سوی ماهیان جست راه
چو تعریف آن رفتگان[12] را بکرد دل ماهیان شد بدان جفت درد
دل هریك[13] ازمرگ او گشت شاد ازان ماهیان چند کردند یاد
غنیمت شمردند مرگش همه تو گفتی شد از گرگ ایمن رمه
بدان گفتم این تا بدانی تمام که حیلت بود مرد را بند ودام

۱ـ بدو داد. ۲ـ ز صحرا بدان. ۳ـ م: بران. ۴ـ چشمش بگیتی درون.
۵ـ بیم. ۶ـ بیاید. ۷ـ ازو. ۸ـ بیاد. ۹ـ بیفتادوهم. ۱۰ـ هرگز. ۱۱ـ پایك.
۱۲ـ ماهیان. ۱۳ـ جمله.

نجوید کسی‌حیله درفرش[1] خاك — که از کردهٔ خود نگردد هلاك
اگر زانك بر گفت من بگروی — بگوش‌دل[2] این پند[3] من بشنوی
ترا یك[4]سخن بر گشایم به پند — که‌باشد ترا این سخن سودمند
چو حیلت ضرورت شودجای‌هست — که‌دانا شود نیز حیلت پرست[5]
اگر کار بندی نصیحت زدل — ترا کردهٔ خود ندارد خجل[6]
بر آری بـرای[7] ازسر مار کرد — دگـرزو[8] نپیچد دل تـو بدرد
زگفتار او زاغ شد شادمـان — که بـی تو مبادا زمین و زمان
مرا گر تو باشی بدان رهنمای — فدای‌تو دارم دل و جان وجای[9]
بدو گفت می‌دار پاسش[10] نهان — که خفته بیابی و را نـاگهان
چو اوخفته باشدبرآگرد[11]شهر — کـه دانش دهد مردراکاربهر[12]
نگه‌کن که[13] بر بام پر مایه‌ای — بیابی ز نـاگاه پیرایه‌ای
زبالا فـرود آی وآنرا ببر — زپروازکردن[14] میرتاب سر
بآهستگی پرهمی زن چنان — که ازچشم مردم نگردی نهان
چو انبوه کردند خلقت زپی — شودشان‌زاندام پالوده خوی[15]
فرودآی‌و پیرایه بر وی فکن — کـه آسیبها بیند از انجمن
تو خودراپپروازبرپر[16] خموش — بدین حیله‌اندرهلاکش بکوش
چوزاغ‌ازچنین‌دانشی‌یافت‌بوی[17] — بمهر آفرین کرد برجان‌اوی[18،19]

۱ـ روی. ۲ـ م: بگوش ودل. ۳ـ گفت. ۴ـ آن. ۵ـ بیت حذف شده‌است.
۶ـ بیت‌حذف‌شده است. ۷ـ بدان. ۸ـ وزین‌پس. ۹ـ جان‌ورای. ۱۰ـ م: مردرا باشبش.
۱۱ـ بیرکز. ۱۲ـ کام‌وبهر. ۱۳ـ ابر. ۱۴ـ بپروازآنجا. ۱۵ـ بیت‌حذف‌شده‌است.
۱۶ـ پربر. ۱۷ـ داد بهر. ۱۸ـ مصراع حذف شده است. ۱۹ـ م : اضافه دارد :

بدانش همی داشت فرصت نگاه — نخفت و نیاسود بیگـاه و گاه
دگر راز خود هیچ باکس نگفت — نگاهش همی داشت تـا او نخفت
بدشتی کـه بد خـاك آن پرزسنگ — بنیرنگ زاغش برفت آب و رنگ

زشادی‌دل زاغ‌ازان یافت بهر[1] / بپرواز برشد به بالای[2] شهر
ببامی زنی دید بس‌خوب روی / یکی عنبرینه بنزدیك اوی
نهاده بیك سوی[3] بالای بام / ازان گشته غافل زن نیك نام
فرود آمد آنرا سبك بر گرفت / مراد دل خویش دربر گرفت[4]
زن آن را بدید و فغان بر کشید / شگفتی‌بماند[5] اندران هر که‌دید
ز هربام وبرزن[6] بر آمد خروش / تو گفتی که شهراندر آمد بجوش
گرفته پی زاغ خلقی دمان[7] / زن و کودك و مرد پیر و جوان
بدانگه که آمد بنزدیك مار / بیفکند پیرایه را هوشیار[8]
گروهی که دنبال او داشتند / رسیدند پیرایه[9] برداشتند
بدیدند ماری دران گرم خاك / تنش را بصد جای کردند چاك
ز دیدار او نعره برداشتند / تن مار را[10] زنده نگذاشتند
بروبر ببارید باران سنگ / بدان‌کاراو گشت‌بی‌بوی رنگ[11]
بدو گفت دمنه که ای بی بدل / من آوردم از بهر آن این مثل
که دانی که ازدانش وعلم وپند / بود حیله‌ای بیشتر سودمند
بحیله توانی بسی کار کرد / که هرگز بقوت نیاید ز مرد[12]
کلیله بدو گفت در بد مکوش / سخن[13] بشنووپهن‌بگشای گوش
ز تو شتربه بیش دارد هنر / نپیچد ز آهنگ او شیر نر
خرددارودانش‌ورای‌وسنگ[14] / همی برشتابش بچربد درنگ
تواند تنت را ز هم برشکافت / چگونه توانی برو دست یافت

۱ــ چو زاغ ازچنین دانشی دادبهر. ۲ــ م: زبالای. ۳ــ بیکوشه. ۴ــ م: بپروازبرشدبلند ای شگفت. ۵ــ بدید. ۶ــ زان. ۷ــ دوان. ۸ــ م: نزدیك او خوار زار. ۹ــ وآن خوار. ۱۰ــ یکی ساعتش. ۱۱ــ بیت‌حذف شده است. ۱۲ــ م: بمرد. ۱۳ــ زمن. ۱۴ــ م: رای سنگ.

بدو گفت دمنه که هست این چنین نبیند کسی پشت او روز کین[1]
ولیکن ز کردار من ایمنست شکسته شود گر تنش ز آهنست
گرفتم که او را همه تن دلست بیفتد چو از مکر[2] من غافلست
زغدر[3] منش بیم جانست و باك[4] چو شیری که خرگوش کردش هلاك
کلیله بدو گفت کای خوب[5] خوی چگونه بدآن حال بامن بگوی
بدو گفت دمنه که بشنو سخن یکی گوش کن سوی گفتار من
شنیدم که دربیشه‌ای پیش ازین وطن داشتی نره شیری عرین
شب و[6] روز بودی مرادش شکار مه و سال[7] فارغ نبودی ز کار
دد و دام چون زوستوه آمدند زبیشه سوی تیغ کوه آمدند
بدانش نهادند با او قرار که او[8] گرد بیشه نجوید شکار
بچیزی نیارد دران بیشه جنگ نگیرد برایشان دگر کار تنگ
بنوبت دهندش شکاری خورش که باشد تنش رابدان[9] پرورش
ازو گردآن بیشه[10] افغان بدی بهردم تنی زنده بی جان بدی
اگر گرگ بودی و غرم دمان چو نوبت رسیدی نبودی امان[11]
اگرچه زمینی چو فردوس بود ز آسیب آن شیر دوزخ نمود
زهر گونه‌ای جانور گرد کوه بگاه وبه بیگاه گشته گروه[12]
میانشان یکی چست خرگوش بود وجودش همه دانش وهوش بود
دل روشن ومغز بیدار داشت متاع خردنیك بر کار داشت
رسید اندران بیشه نوبت بدوی بر آمدز هرسو همی[13] گفت و گوی
برو جمع گشتند قومی دلیر که اورا[14] فرستند نزدیك شیر

۱ـ برزمین. ۲ـ کار. ۳ـ مکر(رك: ن): ۴ـ جان است وباك. ۵ـ نیك.
۶ـ همه. ۷ـ همه‌روز. ۸ـ م: در. ۹ـ م: بران. ۱۰ـ ازان کردبیشه پر. ۱۱ـ بیت حذف شده‌است. ۱۲ـ بیت حذف شده است. ۱۳ـ م: یکی. ۱۴ـ آنرا.

بنزديك آن جمع خرگوش گفت / كه‌فرهنگ ودانش نبايد نهفت[1]

مرا گـر فرستيد[2] نزديك شير / دمـار از تن او برآرم نه دير

برای خود او را درآرم زپای / كه‌به‌باشداز زور وشمشير[3] رای

بدوجمع گفتند كين‌درخورست / تراخودكنون‌بيم جان وسرست

زانديشه گرباشدت خودوترگك / تن خويشتن را رهائی زمرگك

بگفتند اين‌و روان گشت زود / بيامد به شير مـانند دود

بوقتی كه او تند و ناهار بود / بر اندام او مويها خار بود

چنان‌بوداز آن دام ودد كينه‌دار / كه می‌ديد درخـاك نقش شكار

بدان بادل خويش[4] رايی زند / كه‌آن عهد وپيمان بخاك افكند[5]

چنان آتش خشم بالا گرفت[6] / كه‌خرگوش‌راآمدازوی‌شگفت

چوخرگوش راديد آرام يافت / تو گفتی دل غم زره‌كام يافت

بيامد شتابان بـر شير نـر / بخدمت بر او فـرو برد سر

بپرسيد شير از وحوشش بسی / كه امروز پيشم نيامد كسی

اگر پيش من عهد باطل شود / برآن انجمن‌كار مشكل شود[7]

كجا[8] طعمهٔ مـن نياورده‌اند / بدين‌سان دليری چرا[9] كرده‌اند

چوخرگوش‌بشنيد بردش نماز / بدو گفت‌كای شاه گردن فراز[10]

مرا سرورما[11] فرستاده بود / پی‌چاشت خرگوشيم داده بود

درين راه شيريش[12] بستد زمن / چوبستد[9] فراوانش گفتم سخن

كه‌مستان كه‌اين‌طعمهٔ پادشاست[13] / كه‌فرمان ده گاه‌وبيگاه ماست[14]

۱ــ نشايد . ۲ــ فرستيد. ۳ــ زور شمشير. ۴ــ خويشتن. ۵ــ مصراع بيت حذف شده است. ۶ــ مصراع بيت حذف‌شده است. ۷ــ بيت حذف شده‌است. ۸ــ همان. ۹ــ تهاون درين باب چون. ۱۰ــ پس از بيت‌آتی. ۱۱ــ سروری‌خود. ۱۲ــ م : يك شير. ۱۳ــ شه بود. ۱۴ــ بيگه بود.

بدشنام با من زبان برگشاد   سخنهای بیهوده می‌کرد یاد
که‌من زور دارم بصد مثل‌اوی   ز شیران‌نباشد چومن‌جنگ‌جوی
همه گرد این بیشه جای منست   زمینش همه زیر پای منست
چو خرگوش بر گفت‌ازین‌سان‌سخن   بدو گفت بنمای او را بمن
بپاسخ بدو گفت دارم سپاس   چوتو بامنی زو ندارم هراس
بگفت این ودرپیش او ایستاد   به‌اندیشها داد حیلت بداد
ببردش ببالای چاهی نغل   که قلزم بدی‌جزووآن[1]چاه کل
بدو گفت من زو فتادم به بیم   دل من ز گفتار او شد دونیم
همی ترسم‌ازپنجه وچنگ‌اوی   نباشد مرا زور وآهنگ اوی
گر[2] اورا نمودن بود ناگزیر   تو اول مرا تنگ دربر بگیر
چو بنمایمت[3] پنجه از من بدار   که من نیستم در خور کار زار
توبااوبر آیی وصدهم چواوی   زمانه نیارد چوتو جنگ جوی
بگفت این‌وشیرش‌ببردر گرفت   که از[4] گفت‌خرگوشش آمدشگفت
چوشکل‌خودواوبدید اندرآب   سیه گشت برچشم شیر آفتاب
رهاکرد او را زبر شیر نر   بچاه اندر افتاد پر کینه سر
فروشد بر آمد دوسه باورمرد   دران آب[5] جان را بمالك سپرد
چوخاشاك‌می گشت‌برروی آب   بحیلت وراداد خرگوش خواب
چه خوابی که بیداریش آشکار   همانا نباشد بروز شمار[6]
کنون‌خواب‌خرگوش‌ازان شدمثل   مدان دستگیری ورای حیل[7]
چوخرگوش‌سوی‌وطن‌راه‌جست   بدیدند یاران ورا تن درست
بپرسش گرفتند از احوال‌شیر   بگفت آنك‌جسمش‌زجان گشت‌سیر

۱ــ جزوآن. ۲ــ گر. ۳ــ بنمائیش. ۴ــ همی. ۵ــ م: چاه ۶ــ بیت‌حذف شده است. ۷ــ فزون ازاجل.

بحیلت مرورا فکندم[1] در آب — نبیند دگر زندگانی بخواب
ز کردار او شد جهان شادمان — سرآمد ده و دار شیرژیان[2]
ببودند[3] ایمن ز آسیب شیر — حیل پیل مست اندر آرد بزیر
کلیله بر او ببوسید خاك — که گر گاو را کرد خواهی هلاك
چنان کن که نبود دران رنج[4] شیر — که آن محنت وخواری آرد نه دیر
اگر[5] رنج خواهد بدو باز گشت — همه رنج[6] تو باد گردد[7] بدشت
بپرهیز از این کار و اندیشه کن — باندازه[8] باید کـه باشد سخن
که دانا بدان کم کند دست پیش — که بیند دران رنج مخدوم خویش
چوپند[9] کلیله بـآخر رسید — بگفت این سخنهای و دمنه شنید
نشد قرب یك ماه نزدیك شیر — دلش شد بدوری گرفتن دلیر
چوماهی بر آمد برین[10] بیش و کم — بنزدیك شیر اندر آمد دژم
بدو کرد شیر از سر[11] مهر روی — که از در کجا رفته بودی بگوی
ترا قرب ماهی درین پیشگاه — بجستم ندیدم به بیگاه و گاه ب۵۴
سبب چیست دوری زدر خیر هست — نجوید جدایی زدر زیر دست[12]
چوبشنید پاسخ بدین گونه داد — که کار ترا عاقبت خیرباد
بدو گفت تازه چه حادث شدست — بگووزمنش وامدار انچه[13] هست
مرا زان بگفت خود آگاه کن — مپوش وبخود رنج کوتاه کن
بدو گفت دمنه که اسرار کار — نشاید که آسان کنند آشکار
که هر کاررا هست وقتی درست — چو کاری کنی وقت بایدت جست[14]
بدو گفت وقتست با من بگوی — کسی نیست اینجا بهانه مجوی

۱ـ فکندم مـرورا. ۲ـ برایشان بـه بدگمان. ۳ـ بماندند. ۴ـ بیم.
۵ـ وگر: ۶ـ سعی. ۷ـ باشد. ۸ـ براندازه. ۹ـ پند. ۱۰ـ م: بـدی. ۱۱ـ در.
۱۲ـ م: درپرست. ۱۳ـ هرچه. ۱۴ـ باید بجست.

که تأخیردرمصلحت مشکلست　　دران آفت جان ورنج دلست
اگر کار امـروز فردا کنی　　سر آب را سوی بالا کنی
بدو گفت دمنه که در هرسخن　　خردمند گوید دلیری مکن[1]
چودانی که آن کس که خواهدشنید　　ازان بند خود را نداند کلید
م ۱۲۹ بگوش و دل آن راز تو نشنود　　وزان[2] برتو دیگر گمانها برد
نباید[3] گشودن سخن پیش اوی　　که ناگه پشیمانی آرد بروی
مگر باکسی کو بود هوشمند　　که گوینده را زان نباشد[4] گزند
بداند[5] که آن‌سربسرسوداوست　　سخنهای او عین بهبود اوست
سخن کز[6] سر هوشیاری بود　　چو گفته شود حق گزاری بود
چوداد ازخرد حق گزاریت کام　　چنان دان که آن‌هست‌سودی[7] تمام
ملک‌رادوم‌نیست‌در هوش[8] ورای　　من آورده‌ام‌رمز ایـن را بجای
زشاهان عالم به‌رأی وتمیز　　چو او دور گردون نیاورد نیز[9]
چو آئینه غیب دارد ضمیر　　بـر رای او مهر نبود منیر
بداند بـدان رای گیتی فروز　　شب تیره سازد[10] جهان‌راچوروز
چوخورشید باشد براو آشکار　　حوادث پس پردهٔ روزگار
شناسدکه هستم ورا نیکخواه　　نخواهم همه عمر جزخیر شاه
ندانم نفاق و نگویم دروغ　　که روی منافق بود بی فروغ
مرا ازغرض دورباشد سخن　　زگفتار بد بسته دارم دهن
نگیرد کسی درخرد جای من　　نیابد[11] یکی پشه ایذای من
ملک‌راهمی‌دارم ازصدق‌دوست　　جهان باز بسته بیك موی‌اوست
چو مویی‌برو کژ[12] کندروزگار　　نیاید مرا زندگانی بکار

۱ــ پس‌ازبیت‌آتی (رك:ن) ۲ــ وزان. ۳ــ نشاید. ۴ــ نیاید. ۵ــ شناسد.
۶ــ کز. ۷ــ فتحی. ۸ــ عقل. ۹ــ نداد‌ست تیز. ۱۰ــ تیره را از. ۱۱ــ نیاید.
۱۲ــ بدو کج.

کسی را بود پایه براوج ماه — که داند حق نعمت پادشاه[1] م۱۳۰
هر آنکس که باشدچومن‌هوشیار — برشهریاران بود حق‌گزار
بداند حق نعمت ایمنی[2] — پدیدآرد از تیرگی روشنی[3]
چو او شاه را حق گزاری کند — جهان مرورا[4] خواستاری کند
کسی راند ازحق[5] گزاری سخن — که بروی‌نصیحت نپوشد[6] زبن
کند نیك و بدپیش او آشکار — گزارد حق نعمت شهریار
بپاسخ بدمنه چنین گفت[7] شیر — که از تو زمانه مگرداد سیر
که هم راست گویی‌وهم‌حق‌گزار — بدانایی و نیکخواهی سوار
چو تو نیز بنده برین[8] درنبود — وجودتوم محض خیرست وسود
چگونست‌پیش‌ای[9] بگشای راز — که گفتار توهست دور از مجاز
سخنهای تو باشد از مهردل — ندارد تنت گوهر ازآب و گل
تنت خیرمحض است وجان نورپاك — تو گویی که گوهر ندارد زخاك
نهاد تو از راستی هست فرد — بگرد دربـد گمانی مگرد
چو چیزی فراز آیدآنرابگوی — بدان جوی‌نزدیك من‌آب روی
بدو گفت دمنه که دانم گناه — که رازی که دانم بپوشم زشاه ب۵۵
ندانم شتر[10] به بتو[11] نیکخواه — سرش گشته بینم زآیین و راه[12]
شنیدم که پوشیده با سرکشان — بد تو همی گوید این بد نشان
گروهی بدو باز پیوسته اند — دل از عهد وپیمان توشسته‌اند م۱۳۱
بقصد[13] تو اورا معین‌اند[14] ویار — نباید گرفتن بد اندیش‌خوار[15]

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ پادشاه. ۳ــ نخواهد همه عمرکاری تباه.
۴ــ جهان‌رامراو. ۵ــ دارد او. ۶ــ م: نیوشد نصیحت. ۷ــ بدو گفت بادمنه. ۸ــ م: بدین. ۹ــ به‌تو. ۱۰ــ م: شیربه. ۱۱ــ ترانیست این شیربه. ۱۲ــ آیین شاه.
۱۳ــ بفضل. ۱۴ــ است. ۱۵ــ پس ازبیت آتی .

بدین گفت کردست دل را دلیر   که من آزمودم دل و زور شیر
ندیدم من او را شکوهی فزون   دلم شد ز گفتار او پر زخون
چه خوش گفت داننده مرد کهن   که با بدسرشتان تواضع مکن
که ایشان گمان زان[1] بهسستی برند   دلیری بدان درمیان آورند
تو اورا ندیدی چنانچون[2] سزید   بنزدیك تو قربت وجـاه دید
سپردی بدو مملکت را زمام   قوی گشت وبدخواه شدکارخام
سراو زدولت بگردون رسید   کنون کرد کفران نعمت پدید
زدانندگان این مثل هست فاش   که از مکر مکار ایمن مباش
که مکار چون مار و کژدم بود   بر مردمان دیو مردم بـود
بهر کس که مکار[3] نزدیك شد   ره روشنائیش تاریك شد
ملك مرورا حکم و تعظیم داد   سربی خرد شد بدان[4] پر ز باد
هوای بزرگیش در سرنشست   بدان‌سان که چشم‌خرد‌رابیست[5]
سرش شد زعصیان یکی بادبان   بنفرین بود مرد تیره روان
بزرگان بیدار دل[6] گفته‌اند   بدانگه که در سخن سفته اند
که چون‌بنده‌ای راجهاندار[7]شاه   کلاه بزرگی رساند[8] بماه
ورابر[9] گزینند زخاصان خویش   گرش‌سربگرددز آیین‌وکیش[10] م۱۳۲
سزدگر مرورا در آرد زپای   وگرنه برد پـای اورا زجای
کنون‌چارهٔ‌این‌چه‌باید[11] بجوی   زخاصان‌درگه‌کسی رامگوی[12]
نباید که او گردد[13] آگاه ازین   قضا ناگهان برگشاید کمین
چه‌خوش گفت‌داناکه[14]دانش‌گزید   که هنگام هرکار باشد پدید

۱ــ گمانها. ۲ــ چنانچو. ۳ــاو بیش. ۴ــبران. ۵ــباز بست.۶ــ م: سر.
۷ــ بنده جهاندار. ۸ــ برآرد. ۹ــبجاهش. ۱۰ــ خویش. ۱۱ــ باشد. ۱۲ــ شود.
۱۳ــ گردد وی. ۱۴ــ چو.

بدانکه که هنگام آن بگذرد ... دران خوض کردن[1] گزند آورد
توبر شتربه مطلق[2] ایمن مباش ... مکن با کسی دیگراین راز فاش
مرو را بزودی در آور زپای ... چو ازمن شنیدی نصیحت‌مپای
که‌مردم دو قومند اندر[3] جهان ... که کردار ایشان نماند[4] نهان
یکی آنك جرمیش باشد عظیم ... دوم آنك‌اوجفت‌عجزست وبیم[5]
بود حازم آنکس که اندر دیار ... بـاول ببیند سرانجام کار
چو کار زمانه دگرگون بود[6] ... بداند که فرجام او[7] چون بود
همیشه زند[8] با خردمند رای ... که‌رای‌وخردهست‌مشکل گشای
بجایی[9] که فکر آخر کار دید ... بکوشش بجایی توانی[10] رسید
چوشد کار نابوده بر تو عیان ... خردمند خواند ترا غیب‌دان
بوداولین فکر[11] و آخـر عمل ... ترا مشکلات خرد گشته حل
ببایست رای[12] تو گرددچنان[13] ... ستایش کنندت کهـان ومهان
م۱۳۳ نخواند تراکس جزاز دوربین ... نگارند نام ترا برنگین
وگر گشت‌راز دلت آشکار ... ترا بی خرد خواند آموزگار
وگر دشمنت غمرو[14] نادان‌بود ... دران پایه او باتو یکسان‌بود[15]
چو باشد دلت را خرد رهنمای ... همه راز دشمن بدانی برای[16]
نپوشد زتو غدر او جاودان ... ببینی چو روز آشکارا نهان
چورای تو درکار روشن بود[17] ... ترا در برت حزم جوشن بود
بود کوشش دشمنان پاك باد ... نداری‌غم[18]از کوشش بدنژاد[19]

۱ــ رنج بردن. ۲ــ پیش. ۳ــ تخمنداندر. ۴ــ نگردد. ۵ــ این بیت و بیت آتی‌حذف شده‌است (رك:ن). ۶ــآن. ۷ــ شود. ۸ــ م: زید. ۹ــ بدانگه. ۱۰ــ تونتوان. ۱۱ــ فکرت. ۱۲ــ ورای. ۱۳ــ جهان. ۱۴ــ سخت. ۱۵ مصراع حذف شده است. ۱۶ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۱۷ــ مصراع حذف شده است. ۱۸ــ دل. ۱۹ــ اوکباد.

ترا گشت گرداب‌غم‌جای‌خواب ‌ ‌ دل دشمنان باشد ازغم کباب[۱]
دگر حازم آن باشد و[۲] پرخرد ‌ ‌ که‌جانش زاندیشه رامش برد
با نـدك بلا در نیاید زپای ‌ ‌ که‌داننده‌خواندوراراست رای[۳]
زبونی نیابد[۴] زاندك خطـر ‌ ‌ بکوشد که ازحزم سازد سپر
اگر[۵]چند خصمیش‌باشد عظیم ‌ ‌ نگردد زرای و نپیچد زبیم ب۵۶
نگه کن که باشاه ایـران زمین ‌ ‌ چه‌خوش گفت گویندهٔ بافرین
که‌چون پاسبان سردر آردبخواب ‌ ‌ چرا غیست بادزد چون آفتاب
چوعاجز بود مرددرکارخویش ‌ ‌ دلش یابی از دور افلاك ریش
همیشه نـژند و پریشان بود ‌ ‌ برو گلشن وکاخ زنـدان بود
بدان‌سان بودعجزغالب‌بروی[۶] ‌ ‌ که‌هردم مرورا غم آید[۷] بروی
۱۳۴م نژند و[۸] پریشان وحیران بود ‌ ‌ نبینی‌یکی[۹] دم که خندان بود
بدان سان نتابد برو آفتاب ‌ ‌ که نقش سعادت نبیندبخواب[۱۰]
مناسب بدین گفتن واین نفس ‌ ‌ سرانجام آن ماهیانست وبس
بدو گفت شیر آن[۱۱] بباید شنود ‌ ‌ که‌آن‌ماهیان را گزندازچه‌بود[۱۲]
چواین گفته‌را[۱۳]دمنه آغاز کرد ‌ ‌ در اوج سخن رفت‌وپرواز کرد
که درآبگیری سه ماهی بدند ‌ ‌ یکی عمر باهم نفسها زدند
دورا حزم بود ویکی را نبود ‌ ‌ بهرکار دارد ترا حزم سود
دو صیاد روزی بدان[۱۴] آبگیر ‌ ‌ گذشتند ناگاه مانند تیر
بگفتند باهم که فردا پگاه ‌ ‌ نپویم جایی جز این جایگاه

۱ــ بیت‌حذف‌شده است. ۲ــ دوم حزم را باشدآن. ۳ــ سست. ۴ــ نیاید.
۵ــ وگر. ۶ــ فکرتش‌رای‌جویی. ۷ــ آرد ۸ــ همیشه. ۹ــ تویك. ۱۰ــ م: که‌نقشش سعادت نبیند. ۱۱ــ این . ۱۲ــ اضافه‌دارد: ترا گشت گرداب غم جای خواب * دل دشمنان گشته‌ازغم کباب. ۱۳ــ گفته‌بد. ۱۴ــ دران.

اگر بارد از آسمان تیغ وتیر   بگیریم دو نیمهٔ آبگیر
مرین ماهیان را بدست آوریم   سرانشان سوی دام و شست آوریم[1]
بگفتند این و برفتند زود   سوی شهر پویان بکردار[2] دود
شنیدند گفتارشان ماهیان   بیفشردشان در تن از بیم جان
ازان هرسه هشیارتر بد یکی   بدانجا درنگی نماند اندکی
برون رفت ازان ره که می آمد آب   گریز[3] بهنگامش آمد صواب
دگر روز چون صبح دم بر کشید   فروغ خور از خاور آمد پدید
دو صیاد با دام مانند[4] تیر   برفتند پـویان سوی آبگیر
ببستند برماهیان هردو[5] راه   جهان گشت برچشم ایشان[6] سیاه
ازان دو یکی رای پر[7] نور داشت   بدانش توهم[8] زدل دور داشت
ورا تجربت بود در کارها   زدام بلا جسته بد بارها
بدل گفت دیدم ز غفلت گزند   سرانجام غافل بود زخم و بند
کنون وقت چستی وحیلت گریست   که بربخت غافل بباید گریست
نکردم بهنگام تـدبیر کار   غم آورد بر روی من روزگار
گر از دام صیاد یابم گزند   پشیمانیم کی بود سودمند
چو آب حوادث زسر در گذشت   هنر ها همه باد باشد بدشت
کنون بایدم چارهٔ خویش جست[10]   باندیشهٔ ژرف و رای درست
که دانا ز دانش نبرد امید   اگرشب شود روی روز سپید
بکوشد بجایی که بیند[11] بلا   چو کوشد نگردد بدان مبتلا
چو درجستن چاره سربرفراخت   تن خویش را چون تن[12] مرده ساخت

۱ــ م: دام شصت. ۲ــ پوینده برسان. ۳ــ گریزان. ۴ــ دامها همچو.
۵ــ هردو. ۶ــ م:هردو. ۷ــ یکی را بدل. ۸ــ بکوشش نحیر. ۹ــ عمر. ۱۰ــ چارهٔ بایدم جست چست. ۱۱ــ که بیند بجائی. ۱۲ــ م : تن خویشتن را تنی.

شکم کرد بالا و در زیرپشت   تو گفتی کسی زیر آبش بکشت
بدان سان همی گشت بر روی آب   ستان برشکم تافته آفتاب
چوصیاد او را چنان مرده دید   بزد دست[1] ز آبش برون آورید
بینداختش برلب آبگیر   بآب اندرانداخت خودرا چو تیر
ز صیاد و دام بلا جان ببرد   خرد را ندارد خردمند خرد[2]
خرد با سلامت بود هم نشین   چنین گفت گویندهٔ بافرین[3] م۱۳۶
سوم ماهی ازحزم بهره نداشت   بآب اندرون زور و زهره[4] نداشت ب۵۷
دران حال غفلت برو بود چیر   زمانی بگردید بالا و زیر
ورا بیم صیاد مدهوش[5] کرد   دلش چارهٔ جان فراموش کرد
ز غفلت برو پرنیان خار شد   بدام بلا در گرفتار شد
بدان گفتم این تابدانی که حزم   به از ترك وجوشن بود روز رزم
کسی کو بدل نارد از حزم یاد   چو ماهی بغفلت دهد سرباد
براندیش و برکار[6] ایمن مشو   که قوت پذیرد کنون نوبنو
بمانی سراسیمه چون مرد مست   چو کاری که آن[7] رفته باشد زدست
چو شاهی بود نامبردار مرد   ز دشمن برآرد بشمشیر گرد
برآرد زبوم و برش رستخیز   ننازد جز از ضربت تیغ تیز
بآتش بسوزد ورا خانمان[8]   رساند از ان دود بر آسمان
بپاسخ بدو گفت شیر دلیر   که از جان خود گر[9] شود گاوسیر
تنش را بیك پنجه بی جان کنم   ددان را بدان گوشت مهمان کنم
ولیکن ندانم که این هست راست   همه جای تهمت دم اژدهاست
تو این را شنیدی نه خود دیده‌ای   ز گفتار بدگوی پیچیده‌ای

۱ـ دست‌وز. ۲ـ خورد. ۳ـ با آفرین. ۴ـ بهره. ۵ـ بیهوده. ۶ـ براندیش برکار. ۷ـ چنین. ۸ـ خان ومان. ۹ـ مر.

بدان نیکوئیها که من کرده‌ام   زخاصان ورا سربر آورده‌ام
زخاکش رسانیده‌ام برفلك   تبه چون کنم حق نان ونمك[1]
که گوید که از نیکی آید بدی   ره بخردی باید و ایزدی
بخوانم مراورا بپرسم سخن   که بروی دلم رابید نیست ظن
چو بشنید دمنه‌سرش خیره گشت   جهان برجهان بین اوتیره گشت
گمان بردو برجای بود آن گمان   که چون او بیاید بر آید زجان
بدو گفت کین رحمت پادشاست   زبان ودل اوبهم هست راست
چه‌خوش گفت‌دانا میان سران   که باشند همواره بد گوهران
غلام‌تو تا جاه یابند وکام   چو گشت آرزوها میسر تمام
به نیکی نیارند بیش از تو یاد   نپیچد سر هر یکی مهرو داد
چومحتاج باشند باشند دوست   نگنجد کسی در میان دو پوست
چو حاجت ندارند برعکس آن   برایشان بود سایهٔ تو گران
چواز جیب اندیشه سربر کنند   تمنای بیشی بدل در کنند
ز اندیشه‌ها در دل آرند پیچ   که‌آن شادمانی ندارند هیچ
چه خوش داستان زدهزبر دلیر   که برهر دلی آرزو هست چیر
کجا بیرگی بی دیانت بود   بس ازمهر کارش خیانت بود
چودر دل کند گوهر بد گناه   نداند حق نعمت پادشاه
تن او ندارد یکی پشه قدر   وجودش همه مکریابند وغدر
بدریایی بی بن بکنداند اب   سیه گردد از مکر او آفتاب
بزرگان گیتی که دانا بدند   باول درین داستانها زدند
که‌باید که بر درگه شهریار   پرستندگانش نباشند خار
بروز سفید وشبان سیاه   نباشند محروم ازان بارگاه

۱ ـ م : این بیت و دویست وپنجاه بیت آتی حذف شده است

نباشند از بندگان نا امید   بدانسان که دولت بود یاربید
که ایشان که‌یکباره‌دشمن شوند   اگرموم باشند آهن شوند
نباید که‌کس بردر پادشاه   سرآزاد باشد زخوف ورجا
چو نومید باشد دل ان دلیر   که از نعمت پادشه گشت سیر
که طغیان زمال فراوان بود   بدونیك در نفس انسان بود
ب۵۸ بخرگرد طغیان نگردد دنی   بدانگه که از مال گردد غنی
گراز کج‌مزاج آمدی راستی   فزونی شدی سخرهٔ کاستی
کسی کز خرددرهمه کار کاست   مراو را نیابند بر راه راست
یکی داستان زد خردمند نغز   که دانا بدان پروردهوش ومغز
که درکوزه‌چیزی که‌باشد نهان   گه آزمایش ترابد همان
هرآنکس که او دیو مردم بود   بر بخردان مثل کژدم بود
که‌کزپیش اورا ببندد کسی   بماند دران بند بسته بسی
چو گردد گشاده کندفعل‌خویش   بغفلت بعقرب ندارند نیش
نباشد بران راستی یارشان   بآخر ندامت بود بارشان
چوبیماری ازخواب‌خور بی‌نصیب   که راضی نباشد بگفت طبیب
غذابیش از اندازهٔ خود خورد   بآخر ورا مرگ بارآورد
بمیرد چو از وی پژوهش بود   پس‌مرگ ازآتش نکوهش‌بود
و گر دیر ماند بود درعذاب   نه‌آرام داردنه طاقت نه خواب
ز هر کو بود بندهٔ پادشاه   هنر بهتر از حق گذاری مخواه
که چون حق گذاری بودکاراو   نگردد تبه جاودان کاراو
نصیحت بودفرض‌برحق شناس   چوبرحق نعمت نهندش اساس
تو بر دوستی جزبدانکس مناز   که اورا زتو نیست پوشیده‌راز
کرا سیرت هوشمندان بود   ز دیدار جاهل به زندان بود

که جاهل ندارد دل هوشیار برایشان شود بی‌شك ازجهل کار
بزرگ آنکه باکثرت مال وجاه دماغش به نخوت نگردد تباه
اگر سفله چون آب ساکن بود نباید کزو زیرك ایمن بود
که هرکس که آتش بود بسترش و گر اژدها خفته زیر سرش
سزد گر نباشد وراخواب خوش برین بگرو وسرزدانش مکش
چو ازدوستی دشمنی شدپدید چنان‌دان که چشمت مراوراندید
بران باش کاطراف جمع آوری که ایمن نباشد سر از داوری
چه خوش گفت دانندهٔ هوشیار که دامن ز شربدان[۱] چیده دار
که شربدان کام نراژدهاست کس اندر دم او نیفتد بخواست
ازین پیش کوشام بر توخورد بروچاشت خور گرتوداری خرد
سخن پند داناست گربشنوی که مهلت کند دشمنان را قوی
چه‌خوش گفت دانندهٔ خوش نفس که مثلش ندیدم سخن گوی کس
مخالف بدی مور گشتست مار بتن زور و قوت دهد روزگار
گرش زنده مانی بلایی شود به‌ایام مار اژدهائی شود
نکردن بکار رعیت نگاه دلیلست بـر غفلت پادشاه
چواو خوار گیرد بخودکارملك بقای تنش باد دیدار ملك
برو برنتابد به مهر آفتاب دگر پادشاهی نبیند به خواب
چو میشی بود بسته نزدیك گرگ چو آید برش بدسگالی بزرگ
کسی یابداندرجهان نام وننگ که حزمش بغفلت‌نچربدبسنگ
چوفرصت کنی فوت در کارها ز کردار خود بینی آزار ها
بدان غفلتت خصم گردد قوی نماند که از بیم دل بغنوی
ترا نرا شماری زخاصان خویش کزیشان یکی پای ننهاد پیش

۱ــ ب: شربدان چیده دار.

بود فرض بر پادشاهان داد   که همواره از حزم باشند شاد
سیاست ندارند هرگز نهان   که ایمن بدانست ملك جهان
نمانند بد خواه را سال و ماه   که قوت پذیرد به گنج و سپاه ۵۹ب
بداند جهان را زروشن ضمیر   که بخت جوان دارد و رای پیر
چوشه را سیاست بود آشکار   بماند بدان ملك او پایدار
ز ساعد که بگریزد از بار تیغ   بود پارهٔ شهریاری دریغ
بدو گفت شیراین سخن بود سخت   چوبادی که از بن بر آرد درخت
کسی مرترا راست پشتی کند   که اندر نصیحت درشتی کند
درشتی نکرد اندران شهریار   به شرطی که دانا ندارند خوار
که حالی به جان ودل آن بشنود   بگفتار دانندگان بگـرود
ولی گاورا نیست آن دستگاه   که یابی دلیرش به قدر گناه
ندیدست چیزی ز من ناپسند   که او را بدان بود بیم و گزند
کزین گونه اندر دل آرد بدی   ندیدم دروجنس این بی خودی
چگونه گر آیم به آزار اوی   چو پیداست اندازهٔ کاراوی
تو باقوتش طعمهٔ من شناس   نشاید که داری بدل زو هراس
من از گوشتم فربه او از گیاه   ز قوت نباشد ورا دستگاه
چنان دانم او را بقوت ذلیل   که در بیشه پشه بود نزد پیل
ولیکن من اورا امان داده‌ام   به بسیار نیکی زمان[1] داده‌ام
حق‌صحبت ومعرفت نیز هست   نخواهم به‌خون‌وی آلوده‌دست
کسی را که رای بلندست وقدر   همیشه جدا باشد از مکر وغدر
نکوشد به‌بد گرچه قوت بود   که آن بر خلاف مروت بود
بود مرد را ایـن نشان هنر   که هرگز نباشد لئیمان[2] ظفر

۱ـ ظ : ضمان. ۲ـ ظ: لئیمی.

که اوبد سگالست و ناساز گار / بدآید به‌روی وی از روزگار
من ازدل به‌کینش نبندم کمر / همان بس بود کش برانم زدر
سرخویش گیرد جهان ننگ نیست / چودوری گزیند مرا جنگ نیست
بدان قد و بالا و آن یال وشاخ / تنش گنجد اندر جهان فراخ
من اورا ستودم زروی وفـا / نشاید که اندر دل آرم جفا
گران‌بی خرد رابود عهدسست / مرا عهد سختست وپیمان‌درست
نگر بدسرشتی که نادان بود / همیشه تنش دشمن جان بود
بپاسخ بدو گفت دمنه که مرد / نگیرد زبون خصم را در نبرد
چو روبه بود دانش نره شیر / که دارد دل از سستی اودلیر
مگواین که اوطعمهٔ من بود / که نزد خردمند روشن بود
که‌هر کس که‌اوخصم‌رادیدخرد / به‌آخر زچنگال او جان نبرد
شدآن خردی اوبلایی بزرگ / بدانگه که‌پیداشدازمیش‌و گرگ
اگر ضعف تن داشت‌یاران گرفت / به خصم قوی تیر باران گرفت
مرادش برآمد بـه یاری یار / قوی شد به مکرو برآورد کار
گر او یابد از پنجهٔ تو امان / بآخر بود حاصل تو زیان
ورا یار کردند یـاران تـو / بپیچد دل دوستاران تو
ورا دوست دارد دل هرکسی / نماند[1] که ماند بگیتی بسی
چو باشد خلاف تو در هر دلی / زکوشش نباشد ترا حاصلی
همی گویم‌این‌را گمان‌ازمن‌است / ولیکن بنزد خـرد روشنست
که او کار با دیگران بفکند / به‌نفس‌خود از کینه‌کوشش کند
یکی داستان زد برین نرهٔ شیر / که کفران نعمت کند دل دلیر
چو درشیر کرد این سخنها اثر / به‌دمنه چنین گفت کای نامور

۱ــ ظ: بماند.

چه بینی درین‌کار با من بگوی / بگفتن زمان و بهانه[1] مجوی ب۶۰
کنون چارهٔ این‌چه خواهیم کرد / که آمد ز گفت توجانم به‌درد
چنین داد پاسخ ورا بد گمان / که داند دل مرد روشن روان
که چون‌زیر دندان‌خوره‌جای‌کرد / سزد گرزبیخش برارند گرد
طعامی که مشکل بود هضم آن / بود خوردن آن سراسر زیان
ازان رنج وسستی بود حاصلت / سزد گر نخواهد مرانرا دلت
چه خوش گفت دانای‌دانش‌پرست / که دشمن‌به نرمی نیاید بدست
بجایی که قهرست آنجا بکار / چودرلطف‌کوشی‌بودعیب‌وعار
بپاسخ چنین گفت شیر ژیان / که در کارکردی مرا بد گمان
حدیث توام در دل آورد خشم / نخواهم که‌بینم مراورابه چشم
دلم شد زکردار او پر ز خون / به نزدیك او کس‌فرستم کنون
بگویم که هرجا که خواهد رود / زمانی برین بوم و برنغنود
بدانست دمنه که ژرفست کار / شود راز او بی‌گمان آشکار
بکوشد دران گاو نزدیك شاه / بدان بی‌گناهی بیارد گواه
شود کار او پاك زیر وزبر / ز آسیب شیرش بود بیم سر
بدو گفت کاین هست دورازخرد / اگر راز باوی نکویی سزد
چو ناگفته از مکر او هست بیم / بود گفتن او خطایی عظیم
چو پنهان بود کینه آسان بود / چوپیدا شود دل هراسان بود
سخن چون برون‌شدزدندان ولب / نهان کردن ان بماند عجب
چوتیری که ناگاه از قبضه جست / که کوشش وراباز‌ناردبه شست
خموشی شهنشاه را مایه ایست / بکردار رخشنده پیرایه ایست

۱ــ ب : نهانه.

که آنرا ندارد خردمند خوار ‌ ‌ ‌ نهان به ضمیر دل هوشیار
بجایی که راز آشکارا شود ‌ ‌ ‌ تن موم چون سنگ خاراشود
بترسد دل دشمن از کار خویش ‌ ‌ ‌ کندبی گمان‌جنگ را دست پیش
برابر درآید کند کارزار ‌ ‌ ‌ دلیری کند مرد را کامکار
کندبیم دل بی خرد را دلیر ‌ ‌ ‌ بسیجیدهٔ جنگ گـردد چوشیر
بدانگه که او بهره یابد ز حزم ‌ ‌ ‌ ندارد بکس مرترا روز رزم
مکن رازدل باکسی آشکار ‌ ‌ ‌ مراورا به زودی زپای‌آندر آر
که دشمن‌به زخم گران کشته‌به ‌ ‌ ‌ زهر دشمنی روز بر گشته به
به پاسخ بدو گفت شیرژیان ‌ ‌ ‌ که پیدا نیامد یقین از گمان
که برخویشتن کار مشکل کنم ‌ ‌ ‌ به سیره یکی نفس باطل کنم
به قصد یکی بی دلیل خرد ‌ ‌ ‌ نشاید زدن تیشه برپای خود
چو شاهی سیاست کند بی‌یقین ‌ ‌ ‌ ورا خصم گردد زمان و زمین
نگرتا چه‌خوش گفت بادوست‌دوست ‌ ‌ ‌ که اندیشه درکار کردن‌نکوست
بدو گفت دمنه که فرمان تراست ‌ ‌ ‌ همیشه هوا برخرد پادشاست
قضا برهرآنکس که سایه فکند ‌ ‌ ‌ دل او نپیچد زبیم گزند
نترسد ز آهنگ شیرژیان ‌ ‌ ‌ برو غفلت او سرآرد زمان
گراین گفتهٔ منت سودی نداد ‌ ‌ ‌ مباش ایمن از مکرآن بد نژاد
که ترسم که چون‌کارشد ساخته ‌ ‌ ‌ بیابم تـرا ناگه انـداخته
نگهدار خود را و بشنو سخن ‌ ‌ ‌ چنان کن که فرصت نیابد زبن
که چون‌عقل‌چشم بصارت گشاد ‌ ‌ ‌ توان دید غدر وی اندر نهاد
ببینی غرضها دران روی زشت ‌ ‌ ‌ که دوزخ‌بودبی‌وجودش‌بهشت
ازین پس گرآید به نزدیك تو ‌ ‌ ‌ ببیند عیان رای باریك تو ب۶۱

که دارد به کین گردن افراخته   چو دشمن‌بود جنگ را ساخته
کسی را که داردغضب تلخ کام   بسیجیدهٔ جنگ یابی مدام
میان بستهٔ کینهٔ کارزار   که با او مدارا نیاید بکار
سخن گرفراوان گراندك بود   ازوراست چون تیر نازك بود
چوخوش گفت‌دانا گهربد گمان   گشاده عنانست و بسته میان
گراورا بخوانی برخویشتن   ببینی اثرهای گفتار من
که گستاخ ناید بنزدیك تو   نپوشد بران رای باریك تو
که‌او نیست‌ایمن‌ز کردارخویش   نهانی بسیجد همی کار خویش
به پاسخ چنین گفت شیر شکار   که گر این که گفتی شودآشکار
گمانی که داریم گردد یقین   شود زیر او لاله زاری زمین
چودانست دمنه که در شیر نر   سخن‌های او کرد یك یك اثر
دم آتش کینه بالا گرفت   غضب جای رفق ومدارا گرفت
همی خواست‌تا گاوراهم چنین   برآتش نشاند دلی پر زکین
ورا نیز مانند شیر ژیان   بکوشد به گفتن کند بد گمان
بشیراین چنین گفت‌کای پرخرد   من اورا ببینم یکی را سزد
بیایم به پیروزی و فرهی   ترا از ضمیرش دهم آگهی
بپاسخ بدو گفت پس نره شیر   که باید که بر گردی‌ازوی‌نه‌دیر
ز گفتار او دمنه شد شادمان   به نزدیك گاو آمد اندر زمان
چنانچون‌بود مرد اندوهناك   کجا دارد از دوربیم هلاك
بپرسیدن او بر افروخت چهر   که از تو زمانه مبراد مهر
کجا بودی و از کجا آمدی   که بادا زتو دور دست بدی
مرابی توخوش نیست آرام وکام   دل‌آگنده دارم به مهرت مدام

جدایی ز تو پیش من نیست داد   چو باشد برون از سلامت مباد
بدو گفت دمنه که ای نیکخواه   سلامت بود کارتو سال وماه
تنش‌را بود خارا گر اطلس‌است   که درزیرفرمان دیگر کس‌است
بود قربت او بلائی عظیم   دل او جدائی ندارد زبیم
که برنفس‌خودنیست‌فرمان روا   چنین درد را صعب باشد دوا
نپیچد دل او ز خوف و خطر   تنش را بود هرزمان بیم سر
نگوید یکی لفظ بی بیم دل   بود بیم دل شربتی دل‌کسل
که دانی زتلخیش با زهر یار   نباشد خردمند را خوشگوار
بدو شتربه[1] گفت کای هوشمند   چرایی چنین دل گران ونژند
هرانکس که مثل تو دارد خرد   نباید که نومید گردد زخود
که گیتی نگردد زآیین خویش   گه‌آسانی آرد گهی رنج پیش
ازو گر بزرگند و گر زیر دست   گهی نوش یابند گاهی کبست
گهی سوگواری گه آرام وناز   زمانی نشیب و زمانی فراز
بدو گفت دمنه که ای سرفراز   قضا را بود دست برما دراز
کسی با قضا برنیاید زبن   برین خود نباشد کسی راسخن
اگر زیر دستست و گر شهریار   اگرغمرونادان وگر هوشیار
برو تیرهای قضا بگذرد   وگر جوشن آهنین آورد
کسی کوهوابرخرد داشت چیر   شود بستهٔ دام غفلت نه دیر
کرا از جهان بازنانست راز   برو دست آسیب گردد دراز
زفتنه جدایی نیابد تنش   گران بار باشد بدان گردنش ب۶۲
دل آن بود جاودان بادونیم   که حاجت برد پیش مرد لئیم

۱– ب : شیربه.

که گر حاجتش را نهد در کنار / بود جاودان نزد احرار خوار
اگر پند ننیوشد از بخردان / ندارد کسی دوستی با بدان
که بد یابد از کارو کردارشان / به تنگٔ ندامت کشد بارشان
چو دل کار سلطان کند اختیار / سلامت کجا یابد از روزگار
بدوشتربه[1] گفت کای نیك مرد / ترا قربت شیر دل خسته کرد
دلت دارد از قربت او هراس / هراسی که هرگز نباشد قیاس
گرفتست ازو خاطر تو نفور / دلت را بدین هست اندیشه دور
بدو گفت دمنه که این هست راست / سخن برهمه راستیها گواست
ولی نفرتم نیست از بهرخویش / دل من برای تو گشتست ریش
که باتو مرا هست عهدی قدیم / دلم دارد از بهرجان تو بیم
زچیزی که حادث شود بی گمان / دهم مرترا آگهی چون توان
نپوشم زتو هرچه نیکست و بد / که اینست آیین و راه خرد
که چون دوست خواندی کسی را مدام / بکوشی نخواهی ورا تلخ کام
بدو گفت گاوای برادر بیار / چه دیدی پس پردهٔ روزگار
چه خوش گفت دانای بسیارهوش / که هرگز بداز نیک خواهان مپوش
توخود بر همه دوستان مشفقی / چوصبح دوم در جهان صادقی
درستست عهد تو ورای تو / نگیرد کسی در جهان پای[2] تو
چه دیدی چه دانی چه حادث شدست / که بیم دل اندر میان آمدست
بپاسخ چنین گفت دمنه به گاو / که چیزی کزان بیم داری مکاو
شنیدم که راندست برلفظ شیر / که چون او نیارد جهان زودسیر
که این گاو یکبارگی فربهست / دل من ز دیدار او کار هست

۱ــ ب : شتربه. ۲ــ ظ ؛ جای تو.

مرا هست انـدام او نعمتی   ندارم فزونتر بـدو حاجتی
مرانرا برآنم کـه بیجان کنم   شمارا بدان جثه مهمان کنم
چوبشنیدم این گشت جانم فکار   مبیناد بی تـو مـرا روزگار
به آگاه کردن تـرا خواستم   کنون دل به دیدارت آراستم
نگه داشتم عهد وپیمان تو   همی لرزم از مهر برجان تـو
به بدکردن او را ندارم رضا   مـروت همه ایـن کند اقتضا
حمیت چومغز آمد ومردپوست   حمیت نخواهد بد هیچ دوست
بزرگ انکه تا کعب درخون شود   کـه از عهدهٔ عهد بیرون شود
میان وحوش این سخن بود راز   شنیدی کنون چارهٔ خویش ساز
بیندیش تدبیر خود را نه دیر   که ایمن بمانی ز آسیب شیر
چنین زندگانی نیـارد بهـا   کـه خوانی تواندر دم اژدهـا
چواز دمنه گاواین سخنها شنید   ازان عهد ومیثاق یاد آورید
سخنهای او را نصیحت شمرد   به برهیچ بروی گمانـی نبرد
بدو گفت واجب نباشد که شیر   به گفتار خصمان کند دل دلیر
کندغدر بانیکخواهان خویش   نـه پس بنگرد کارها و نه پیش
که خصمان چوبیخ وفابرکنند   مرا خوار در چشم او افکنند
گروهی گرفتنددر گرد خویش   بر یك‌به‌یك بود در کار خویش
گروهی گـرفتند درگرد او   که از مردمی نیستشان رنك وبو
خداوند بهره[1] زکردار نیك   بریك بـه یك بد بود کار نیك
ب۶۳ همه در بدی اوستاد و امـام   بکردار بـد بر فلك برده نام
ازیشان هر آنکس که باشدزبون   زابلیس تلبیس دارد فـزون
همه خاین وبدرگ وتیره کیش   نبیند کسی زان میان عیب خویش

۱ـ ظ. جدا یند جمله

بکرداربد یك‌به‌یك چیره دست   منش کرده‌اندر پی آز پست
من‌آن قوم را آزمودم بسی   بدانسان که باید ندیدم کسی
ندیدست شیراز یکی‌راه راست   مراگر چوایشان شماردرواست
چو با آن گروهم برابر کند   زمن هر چه گویند باور کند
هرآنکس که‌پیوسته شد بابدان   بود زیرکانرا بدو بد گمان
چوزیشان‌نبیند بجز بد خویی   کجا چشم دارد زمن نیکویی
بگویم برین گفت باشم دلیر   خطای‌بطست‌این به نزدیك شیر
بدو گفت دمنه که‌ای خوبکار   خطای بطاز من نهفته مدار
خطایی که از خلق پنهان بود   اگر بازگویی صواب آن بود
بدو شتربه[1] گفت کای نیکنام   بطی‌داشت نزدیك جیحون مقام
همی گشت در گردآن رودبار   شبی کرد ناگاه عزم شکار
چوزانسان‌بدان‌صیدش‌آمدشتاب   ستاره همی دید در زیر آب
گمان بردکان پاك ماهی بود   به صیدش ورا پادشاهی بود
بآب‌اندران هرسویی‌می‌شتافت   بزیراندرش نقش ماهی نیافت
ستاره نشد ماهی از بهر او   ندید آشکارانه در رنگ و بو
ستاره درآبش چوماهی نمود   چو غوطه همی‌خوردماهی نبود
چوشب‌رفت‌وخورشید بنمود چهر   زبانه برآمد نجم سپهر
نگه‌کرد در آب و ماهی بدید   نجنبید وسررا بخود درکشید
گمان بردکان هم ستاره بود   چودانش نباشد چه چاره بود
دگر بعدازان صید ماهی نکرد   برون ازگیا هیچ چیزی نخورد
ازان تجربت یافت آن فرهی   که دیدی شکم را ز ماهی تهی
دگرروی‌سیری‌ندیدی به‌خواب   بسا تجربت کان نماید عذاب

۱ـ ب: شیربه

اگر شیر را بر من آشفته‌اند بد من به نزدیك او گفته اند
شگفتی ندارم که باور کند مرا با مخالف برابر کند
بدانگه که آن گفت باشددروغ دروغ بد آیین نگیرد فروغ
اگر[۱] علتی نیست اندرمیان ورا زود سیری[۲] کند دل گران م۱۴۱
چو پایان کردار او بنگرم رضای دل او بدست آورم
وگر موجب آن بود افتری کند افترا زهر باد هری[۳]
بداند هر آنکس که آگه بود کزان دست اندیشه کوته بود
شناسد خردمند روشن ضمیر که هرگز نباشد تدارك پذیر
کزان دست داننده قاصر بود بود کور گرچه مبصر بود
به‌مکار هرکس که نزدیك شد ره روشناییش تاریك شد
چو از نیك تابد ندانند فرق نهایت ندارند بهتان و زرق
ندانم چنان خویشتن را دلیر که گستاخ باشم به‌نزدیك شیر
بدان سان که بی‌التفاتی کنم بدان نام خود را بخاك افکنم
مگرآنك وقتی به بیگاه وگاه نصیحت بدی در خور جایگاه
چوچیزی نمودم که این[۴]رامکن نگفتم بنزدیك جمع آن سخن
که آن موجب خجلت اوشدی بدان بغضی اندر میان آمدی[۵]
نگردند هرگز دو تن آشنا که اندر میانشان نگنجد خطا
چنان شان بود دوستی درمیان که سهوی نیابد زدست و زبان
اگر دور باشد زخاطر ریا بود سهو ممکن هم از انبیا
که ایشان گزین همه عالمند فروزندهٔ گوهـر آدمند
م۱۴۲وگر خود میان سراسر مهان گنه‌کارتر کس منم در[۶] جهان

۱ــ وگر. ۲ــ شیرش. ۳ــ این بیت وسه بیت آتی حذف شده است. ۴ــ آنرا.
۵ــ بیت حذف شده‌است. ۶ــ هستم من اندر.

چو اغماض وعفوش بود پادشاه — بر آنم که آسان ببخشد گناه
اگر شاه را بر سپهرست سر — سزد کز نصیحت ندارد گذر ب۶۴
نصیحت برای کم[1] وبیش ملك — چو سدی بود سخت[2] در پیش ملك
کرا از[3] نصیحت عداوت بود — ازو[4] آن نشان شقاوت بود
چگونه طبیبی بود مرد او — که دارو بود موجب درد او
تو آن[5] درد راهر گز[6] آسان مگیر — که بیمار او[7] نیست صحت پذیر
کرا درد او هست دارو سبب — تن او بود جاودان در تعب[8]
زدانندگان آن بود روی زرد — که از[9] ناصحان آیدش دل بدرد[10]
چو پوشیدرنج درون[11] ازطبیب — نداند ورا[12] مرد دانا مصیب
کرا روشنی هست چون آفتاب — نداند کسی رای اورا صواب[13]
اگر کین من دردل آورد شیر — شد از نخوت پادشاهی دلیر
ز من طبع اورا[14] ملالت فزود — نباشد مرورا دران[15] هیچ سود
نشانیست از نخوت پادشاه — که کمتر کند سوی ناصح نگاه
بود مرد خاین براو عزیز — نیازارد او را دل ازبهر[16] چیز
ازو ناصحان را بود بیم جان — دل نیکخواهان دولت[17] گران
اگر قعر دریای عمان بود — دروغوطه خوردنت[18] آسان بود
همان زهر ناب از دم اژدها — کزان هیچ دانا نگردد[19] رها م۱۴۳
به از قربت پادشاه دلیر — که آن کام مار آمد وچنگ شیر
بر آنست نور نظر های من — که اوعیب داند هنرهای من

۱ــ بــرای و کم. ۲ــ عظیم است. ۳ــ که هر گه. ۴ــ ورا. ۵ــ ایــن.
۶ــ هیچ. ۷ــ بیماریت. ۸ــ بیت حذف شده است. ۹ــ با. ۱۰ــ مشورتها نکرد.
۱۱ــ بهرجائی پوشید رنج. ۱۲ــ کس آن. ۱۳ــ بیت حذف شده‌است. ۱۴ــ او گر.
۱۵ــ در آن مرورا. ۱۶ــم: غیر: ۱۷ــ زکارش. ۱۸ــ خوردن هم. ۱۹ــ نیابد.

کراهیت او زعقل منست / چو خورشید نزدیك من روشنست
چه خوش گفت دانا که ارباب کار[1] / نباشند آسوده از روزگار
بود تك بلائی دل[2] هر یکی / نیابند آسودگی اندکی
درختی که بارش بود بوی و رنگ / شکسته بود شاخش از زخم سنگ
گر از رنگ با او نبودی اثر / نکندی کسی دم طاوس نر
نظر بودی از پوست کندن بشرم / اگر نیستی موی روباه گرم
وبالست دانش بر اهل هنر / چو روباه وطاوس را موی پر
چو در نافشان هست مشك تتار / نبیند آهوان ایمن از روزگار
هنرمند راهست خوف وخطر / چو افتاد در[3] صحبت بی هنر
نکه کن که دانای پیشین چه گفت / که گفتار او باخرد بود جفت
که دوری زجمع فرومایگان / بود بهتر از گوهر شایگان
شگفتی مدار این که در بحر وبر / فرو مایه چربد بر اهل هنر
که آنها هزارند واینها یکی / زبسیار باشد زبون اندکی
خردمند در خلق پنهان بود / ولی سفله ودون[4] فراوان بود
۱۴۴م نخواهد همه عمر مردلئیم / که دیدار باشد ورا با کریم[5]
هر آنکس که احمق بود در جهان[6] / زفرزانه جوید جدایی بجان[7]
بدین[8] گشت کوته سخن والسلام / که نادان زدانا[9] گریزد مدام[10]
هنرهست باجاهلان بی محل / بدان سان که گل هست پیش جعل[11]
اگر بی هنر را بود زور دست / شود زوسر هر هنرمند پست
دل وبازو زور[12] دست آورد / بکوشد بروی شکست آورد

۱ـ اسباب کار. ۲ـ م: تن. ۳ـم: بر. ۴ـ سفله دون. ۵ـ باشدورای کریم.
۶ـ جاودان. ۷ـ ززیرك جدایی گزیند بکام؛ پس از بیت آتی. ۸ـ برین. ۹ـ دانا زنادان
۱۰ـ بکام. ۱۱ـ م. گل بن بنزد. ۱۲ـ بازو وزور

هنرهای او عیب داند مدام نباشد بدیـدار او شادکام
چوخالیست‌ازدانش‌ورسم وراه هنر گیرد از مرد دانا گناه
چونبود ورابهره زان بیش‌وکم به نادانی او را کند متهم[1]
چوبد گوهر وبی دیانت بود امانت براو خیانت بود
چوخیره روان باشد وتیره کش هنرهاشمارد کم ازعیب‌خویش
اگر چربهٔ حاسد بد سگال کند شیر درنده را در جوال[2]
قضا نیز با آن[3] موافق شود[4] جهان رام مرد منافق شود[5]
کسی‌باقضاچون کند دست‌پیش اگرنوش یابد و گر[6]زخم نیش ب۶۵
بدین[7] داستان زد خردمند مرد که تدبیر تقدیر باطل نکرد
بجایی‌که تقدیر باشد نه دیر زروباه گردد زبون نره شیر
بپیچد در آن گردش روزگار ز صندوق وسله دل شیر و مار
کند مرخردمند را خیره سر کس‌ازچرخ‌گردان نیابد گذر[8] ب۶۵
قضا هست برما چنان کامکار که از زیرکی غفلت آردببار
اگر زور پیلست با نره شیر چو آید قضا دل ندارد دلیر
کسی‌کو شجاعست بددل شود بکردارش اندیشه باطل شود
بدانسان اسیر تفکر شود که پیشش سلامی تهور شود
توانگر بتقدیر گردد گدای نداند کسی دفع آنرا به رای
بدو دمنه گفتا که باز آر هوش یکی چارهٔ خویشتن رابکوش
که اندیشهٔ شیرازین‌هیچ نیست یکی راکنون‌برشماری دویست
نه او را دل ازکین توخسته‌اند نه قصد تو بیهوده پیوسته اند

۱ــ مستهم. ۲ــ بیت حذف شده‌است. ۳ــ بااو. ۴ــ بود. ۵ــ بود. ۶ــ ورا. ۷ــ برین. ۸ــ م: از اینجا تقریباً هزارو هفصد بیت افتاده است.

نه در خاطر اوست از تو ملال ‌‌ بگویم ترا یك به یك شرح حال
بران داشتش بی وفائی وغدر ‌‌ که‌چون تو کسی‌راندیدست‌قدر
چو جبار و غدار دشمن بود ‌‌ دران مرد را آفت تن بود
اگر چه بزرگیش باشد عظیم ‌‌ نیرزد ترا صحبت او به بیم
که آنراحلاوت زتلخی کمست ‌‌ ازان حاصل‌هوشمندان‌غم‌است
بدو شتربه[1] گفت کای مهربان ‌‌ چه داری‌برین گونه خسته‌روان
باول قدم زو چشیدیم نوش ‌‌ کنون‌وقت‌نیش‌است‌چندین‌مکوش
مرا طالع بد برین سو کشید ‌‌ زمانم بدین جایگه آورید
برین داستان زد به گفتن چکاو ‌‌ که نادر بود قربت شیر و گاو
چو باشد اگر روشنائی بود ‌‌ سرانجام ایشان جدائی بود
وگر تیرگی بردهد روزگار ‌‌ بگردد سراز پند آموزگار
سرگاو ناگاه گردد نگون ‌‌ زمین گردد ازخون او لاله‌گون
کسی طعمهٔ شیر باشد مدام ‌‌ براو کجا یابد آرام و کام
من‌آنم که تقدیر چرخ بلند ‌‌ درین ورطهٔ سهمناکم فکند
ازین‌ورطه‌بیرون شدن‌مشکلست ‌‌ که تدبیرواندیشه زان‌درگلست
چو زنبور در برگ نیلوفرم ‌‌ چنین راند گردون قضا برسرم
کنون برگ نیلوفر انبوه شد ‌‌ مرا راه همچون یکی کوه شد
بماندم بنادانی اندر میان ‌‌ غم ورنج سودآمد اکنون زیان
چه خوش گفت دانای بافرهی ‌‌ که گنج قناعت نگردد تهی
کسی کو کشد پای بیش‌از گلیم ‌‌ زسرما بود پای را جای بیم
وگر زرع درشوره زاری کند ‌‌ چنان دان که بیهوده کاری کند

۱ــ ب: شیر به.

بخندد برو این جهان سربه سر چو گوید کسی رازدر گوش کر
بود کار آن از نژندی مخوف که ازجهل بریخ نویسد حروف
بدانگه که دل خسته داردبدان ورا عاشق نقش گرمابه دان
بدو گفت دمنه کزین درگذر فسانه مگوی وغم خویش خور
به پاسخ بدو گفت گاو سترگ کزین نیست درپیش کاری بزرگ
که برکشتن خویش باشد دلیر کسی کو نترسد ز آهنگ شیر
من اخلاق شیر آزمودم بسی نخواهد کزو بد رسد برکسی
به مردم نخواهد بجز نیکوئی ندیدم درو تندی و بد خوئی
مرا بیم کشتن ز خاصان اوست ببیند خرد مغز در زیر پوست ۶۶ب
کسی را که این بردل آسان بود بفرجام روزی هراسان بود
چوهم پشت گردند مکارچند سرپیل مست اندر آرند بند
بدانسان که از گرگ وزاغ وشغال بر شیر بودند در مرغزار
بدو گفت دمنه که بنمای زود چنین داستان را بباید سرود
بدوشتربه[1] گفت کای نیك یار یکی شیر بد در یکی مرغزار
شغالی وزاغی و گرگی سترگ بنزدیك آن نره شیر بزرگ
وطن داشتند اندران مرغزار ز چیزی که شیر کردی شکار
چوماندی ازان داشتندی خورش ازان بود مرهرسه را پرورش
رهی بود نزدیك آن مرغزار بران راه بد کاروان راگذار
زناگه بران کاروانی براند یکی اشتر لاغر آنجا بماند
بیامد زره سوی آن مرغزار زمین دید مانند باغ بهار
تو گفتی بهشتیست آراسته زدیدار آن غم شدی کاسته

۱ ـ ب: شیر به.

زنا گه برشیر غران رسید   بلرزید برخود چو اورابدید
بیفکند زانو فـروبرد سر   ازو شادمان شد دل شیر نر
بپرسید او را تواضع نمود   شتر بر دعا و ثنا بر فزود
بفرمود شیرین کزینجا مرو   که بینی زمن نیکویی نوبه نو
نمانم که آسیب دردت رسید   وگر بامن از باد گردت رسید
بدین کرد پیمان و کردش دلیر   که ایمن بماند ز آسیب شیر
ببودند با هم یکی روزگار   یکی روز شیر از برای شکار
همی گشت پیلی دژم را بدید   بغرید پیل وسوی او کشید
بجنبید پیل و بغرید شیر   زهم خسته گشتند هر دونه دیر
بکردند جنگی‌دران پهن دشت   تن شیر درنده مجروح گشت
بدان گونه‌بر گشت‌از آسیب‌پیل   که‌جان خواست‌کرداز‌تن‌اورحیل
دران‌خستگی باز ماند ازشکار   بدانسان که‌تن شد نحیف ونزار
شدندانجمن گرگ وزاغ وشغال   یکایك برایشان بگردید حال
ورا قوت صید کردن نبود   دل‌هرسه شدزان پراز داغ ودود
همه روز ناهار بودند وسست   تو گفتی که کس‌تن‌ندارد درست
بدیشان چنین گفت شیر نزار   که هر سه ببینید در مرغزار
شکاری چوباید بدست آورید   درین‌بی نوائی غم من خورید
برفتند هر سه زنزدیك شیر   شکم گرسنه دل زجان گشته سیر
نشستند باهم به قصد شتر   دوتا کرده گردن برآورده سر
برین گر دل شیر راضی کنیم   بکوشیم واو را بخاك افکنیم
بود طعمهٔ شیر ما چند روز   درافشان شود رای گیتی فروز
شغال‌این‌چنین گفت بازاغ وگرگ   که درپیش‌دارید رنجی بزرگ

کجا شیر دادست او را امـان   به پیمان گرو کرده با او زبان
گرش تن‌ببرددل‌ازجان خویش   نگرددزسو گند و پیمان خویش
ندارد به نزدیك داننده رای   که برغدر باشد ورا رهنمای
که‌روزی همان باز گردد بروی   ازین در سخن تاتوانی مگوی
بر مرد دانا بود روی زرد   که باشاه گوید زپیمان‌بگـرد
که‌چون گشته‌باشد زپیمان کسی   نشاید براو بودن ایمن بسی
چنین گفت باهر دو زاغ کهن   که‌چندین زپیمان چه بایدسخن
ب۶۷ بجائی که دارد کسی بیم جان   زپیمان شکستن نپیچد روان
بگفت‌این‌و آمد به نزدیـك شیر   زمانی بر او همی بـود دیـر
بپرسید شیرین زبهر شکار   که‌چیزی بیابم درین مرغزار
به‌پاسخ بدو گفت من یافتم   دلم شادمان گشت و بشتافتم
تو شیری وما بندگان توایم   همه نیکخواهان جان توایم
شتر را بمانسبتی نیست بیش   چه‌خواهی‌مراوراا‌بنزدیك‌خویش
بخوانم مراو راازازین‌مرغزار   چوآید تو ازوی برآورد دمار
دو هفته بدان طعمه آسوده‌باش   شترگو درین بیشه نابوده باش
بپاسخ بدو گفت‌شیراین مگوی   که‌این‌آب‌رادرجهان‌نیست‌جوی
من اورا به پیمان امان داده‌ام   به‌داداری او را زبان داده‌ام
حقیقت بری‌باشد ازدین‌و کیش   کسی کوبگردد زپیمان خویش
ز گفتش برافروخت‌رخ‌چون‌چراغ   به پاسخ چنین گفت با شیر زاغ
که دانش زداننده ننهفته‌اند   بزرگان پیشین چنین گفته‌اند
که نفسی‌سزدگر بود در جهان   به شدت فدای یکی خاندان
یکی خاندان را به نیك وببد   فدای یکی قوم دارد خرد

یکی قوم شاید که هنگام قهر   فدای یکی تن نباشد ز شهر
یکی شهر مردم همه بی گناه   فدا کرد باید بر پادشاه
بجائی که کاراندر آید به جان   به پیمان شکستن بسیچدروان
بگفت این و اوهیچ پاسخ نداد   دل زاغ حالی بدو گشت شاد
بپریدو شد پیش گرگ وشغال   زبان تیزبگشاد و بنمود حال
که لختی بدان کرد تندی پدید   ازاندرسخن گفت وپاسخ‌شنید
بآخر دل اوبدان گشت رام   شتر را بیارید زود از کنام
بگوئیم با اوکه چونست شیر   بدانسان که ازجان‌دلش گشت سیر
ازو مانکردیم یك روز یاد   ز کار جهان بی وفائی مباد
سزدگر بپرسیم او را به رنج   که بر کس نماند سرای سپنج
بگوئیم با او یکایك به راز   که ازما یك امروز طعمه ساز
چو گردد یکی را به گفتن زبان   بکوشم در دفع آن چون‌توان
کزو نعمت بی‌کران یافتیم   تن وزور وتاب و توان یافتیم
چه خوش گفت دانندهٔ گوهری   که کفران نعمت بود کافری
بـرفتند با او بگفتند راز   شتر در زمان کرد گردن دراز
که من پیش روباشم از انجمن   فدا دارم او را دل وجان وتن
بخورد شکارش زیاران خویش   برفتن نهاد از همه پای پیش
چو از را نزدیك شیر آمدند   به دیدار شاه دلیر آمدنـد
سری پست کرده دلی تابناك   به تارك براو سپردند خاك
که رنج تن‌تو غم ورنج ماست   تن‌آسانیت شادی و گنج‌ماست
دوهفتست تا این چنین‌خسته‌ای   زمانی بـآرام ننشسته ای
شکاری نکردی نخوردی طعام   شدیم ازغم تو همه تلخ کام

بگفت سخن زاغ سربرفراشت   که امروزحالی زمن‌سازچاشت
بگفتند یاران که این نیست رای   ترازنده داراد با او خدای
ورا جثهٔ تو چه سیری دهد   که دل بر هلاك تن تو نهد
همین فصل را کرد تازه شغال   که من کشتن‌خویش‌دارم به‌فال
اگر چاشت سازی ز اندام من   بر آید ز گیتی همه کام من
به پاسخ زبان بر گشادند پاك   که باشد ترا گوشتی بویناك ب۶۸
به طعمه نشاید برای ملك   شناسد بد و نیك رای ملك
زبان را برشیر بگشاد گرگ   که ای پیشوای ددان بزرگ
زمن چاشت گیرو دلم شادکن   بدین آرزو جانم آبادکن
بگفتند یاران که این نیست راه   درین آرزو رنج اورا مخواه
که کس درجهان گرگ‌خود کم‌خورد   کجا خوردن او خناق آورد
نباشد ازان فرق تا زهر مار   برمـردم زیـرك و هـوشیار
ز گفتار ایشان‌شتر دم بخورد   بدین گفت‌رخ راسوی‌شیر کرد
که جان وتن من فدای تـو باد   همه عمر پیروز بادی و شاد
چه باشد که‌ازبنده‌سازی‌خورش   یکی روزازان باشدت پرورش
که من زنده مانم ازان جاودان   ندارد تنم مرگ بردل گران
به یکبار گفتند کین درخورست   وجود تومعجون جان‌پروراست
بگفتند و جستند یکسر دروی   ز چنگال ایشان درآمد بروی
دریدندش‌ازهم‌چو کرباس‌پوست   برو برنبخشود دشمن نه دوست
بدان گفتم این تا بدانی تمام   که صاحب غرض‌تیغ باشدمدام
چوروزی شود زخم او کارگر   تن پرخرد دور ماند زسر
بدو گفت دمنه که ای هوشیار   بر اندیش باری ز فرجام کار

بدو گفت در آبگیری فـراخ — که پهنای اوبود بیش‌از دوکاخ
یکی‌سنگ پشت و دوبط رابهم — نفس بـود یکسان بشادی وغم
غم شادمانی بهم داشتند — بدیدار هم روز بگذاشتند
برین‌کار چون روز گاری گذشت — جهان‌ازحوادث جفاپیشه گشت
رخ حال ایشان خراشیده شد — دران آبگیر آب کاهیده شد
بطان چون بدیدند نقصان آب — دل هردوزاندوه وغم‌شدکباب
یکایك برسنگ پشت آمدند — از این دربراو نفسها زدند
که خواهیم رفتن بجایی دگر — که محروم گشتیم‌ازاین‌بوم وبر
به بدرود کردن بزاری زار — گرفتند مریکدگر در کنار
بنالید بس سنگ پشت ازفراق — که بی‌من نه‌لایق بد این اتفاق
ز گفتار ایشان ببارید خون — ز هرچشم اوچشمه‌ای‌شد برون
بدیشان چنین گفت کای یاوران — بدین رفتن اکنون‌دلم شد گران
که بی آب زنده نمانم بسی — ندانم برین یاور خود کسی
کنون یاوریها بجای آورید — برفتن مرا نیز با خود برید
چو زین گونه دیدیم پتیاره‌ای — بسازید از بهر من چاره‌ای
بطان هردو گفتندکای مهربان — فدای تو داریم هردو روان
اگر آب حیوان بدست آوریم — دروبی توشادی نفس نشمریم
توانیم بردن ترا این زمان — بدانسان که‌گردد دلت شادمان
بیاریم چوبی هم اندر زمان — میانش بگیری تواندر دهان
بگیریم هر دوسر چوب راست — بپریم جایی که ما را هواست
به دل گشت‌راضی‌بدین سنگ‌پشت — ولی‌عاقبت بادماندش به مشت
بدین شرط کردند با او بطان — که او را چو بینند پیروجوان

ز دیدار ایشان سخن گسترند   که مرباخه‌ای را بطان می‌برند
نترسد دل خویش دارد قوی   برفتن خرد را کند پی روی
چوبردند او را به روی هوا   لب از هم گشادن ندارد روا
برین جمله پیمان نگه داشتند   زهامون بر اوجش برافراشتند ب۷۰
هر آنکس که دید آنش آمد شگفت   خروشید وناگه فغان بر گرفت
که دو بط بروی هوا می‌پرند   به چوبی بهم باخه‌ای می‌برند
زبینندگان سنگ‌پشت این شنید   ز گفتار ایشان دلش بردمید
زبان‌برگشاد و سخن برگرفت   که کوری آن کاینش آید شگفت
بگفت‌این و گشت‌ازهوا سرنگون   لبی پرزباد و دلی پر ز خون
بطان هر دودیدند کارش تباه   بگفتند پندست بر نیکخواه
چنین گفت‌با خویشتن‌سنك‌پشت   که‌زخم‌اجل‌هست‌زخمی‌درشت
ازو هیچ دانا نماند سلیم   دل شیر نرهست ازان پر زبیم
چوجائی نهد روی دیوانه وار   زسنگ و زآهن برآرد دمار
تودردفع آن‌ترگ وجوشن‌مپوش   که‌آن زهرخواهی‌چشیدن‌چونوش
اگرمرگ برخلق عالم قضاست   نترسم اگر دشمنم اژدهاست
که‌چون‌آن‌قضا نیست‌آسان بود   نشاید که دل زان هراسان بود
اگرهست پرهیز را سود نیست   قضا آتش است ووراد‌ود‌نیست
به پاسخ بدو گفت طیطوی نر[1]   که این را شنیدم همه سربسر
بنه خایه و باك دریا مدار   که‌برچشم‌من‌موج‌خوارست‌هزار
ازو ماده بشنید و بیضه نهاد   برآمد زناگه یکی تند باد
بدانسان که دریا درآمد بجوش   بدو درخروشان شدآب‌خموش

۱ــ ب: طوطی.

روان شدز اندامشان جوی خون — زمین گشت درزیرشان لاله گون
کلیله بدید آن وبا دمنه گفت — که‌مغز سرت باخردنیست جفت
دلم شد زکردار تو پر زبیم — نباشد ترا عاقبت جـز وخیم
بدو گفت دمنه که ای نیکخوی — کدام است‌این عاقبت‌باز گوی
چنین داد پاسخ که‌پیکار شیر — که با گاو زد پنجه درخون دلیر
زپیمان گذشتن که آرد گزند — پسندیده نبود دل هوشمند
خردمند داند ورا کوروکر — که مخدوم خود راپسندد خطر
تو گفتی که کارم مدارا بود — نمانم که راز آشکارا بود
کنون عجز تودر میان‌شد پدید — بباید دل از جان شیرین برید
نگر تاچه گفت آن‌سراینده‌مرد — که نادان بود آنکه روز نبرد
پسندد که مخدوم پرورد گار — بجوید به گفتار او کار زار
کسی‌را که رایست‌باهوش‌وسنگ — نخواهد میان دوبیگانه جنگ
که گویند فتنه‌بخواب‌اندراست — زبیدارش بیم جان وسرست
به‌هر کس که آن‌خفته‌بیدار گشت — برونا گهان پرنیان خار گشت
به‌بینی کزین‌چون پشیمان شوی — بگفتار دانند گـان بگروی
کسی‌را بزرگی پسندد خدای — که‌مشهور باشد به شمشیرورای
گهی رای دارد گهی تیغ تیز — برآرد زهر دشمنی رستخیز
بجایی که شد یاررای درست — نباید کسی رابخون دست شست
چو بیش آیدش کینه وکار زار — نه‌رای ونه اندیشه ناید بکار
چه‌خوش گفت‌دانای‌بسیار کیش — که هرچیز باید به‌هنگام‌خویش
چودرکاردارد کسی رای سست — بمردی شکسته نگردد درست
کرا روز کوشش بود دل تنك — دلیرانش دارند یکسر سبك

به دانش بود دعوی او دروغ   برهیچ دانا نگیرد فروغ
اگرطبع من زیرك ار کودنست   غرور تو نزدیك من روشنست
که بردانش ورای خود عاشقی   به کژی چو صبح دم صادقی ب۸۲
دلت جاودان هست مفتون گاه   ندانی که تصحیف چاهست جاه
نداری ندانی سماع از مهان   که همچون سرابیست جاه‌جهان
نباشد چنان چون نماید ز دور   بود ماتمش ارتو خواهیش‌سور
همی بردجان مرا انتظار   که پندی دهد مرترا روزگار
که ازسربرون آیدت این‌غرور   که روی ترا کردبی فرونور
گر ازجهل تو باتو گویم سخن   دل تو برنجد ز گفتار من
به‌چیزی که رنجی‌چو آن‌بشنوی   اگر بخردی شاید ار نگروی
اگر عیب تو بر زبان آورم   یکی سال گویم وزان نگذرم
یکی قطره باشد ز دریای ژرف   زعلم همه عالمان نیم حرف
بر پادشاهان نباشد خطر   بنزدیك داننده زان بیشتر
که اورا وزیری بود بد نژاد   نه دانش بود پیش او و نه داد
بود قول او قابل کاستی   نگردد بگرد در راستی
چو گفتار دارد ز کردار بیش   خردمند خواند ورا تیره کیش
ترا این مزاجست‌واین‌گوهراست   بلا در سخنهای تو مضمراست
حکیمان داننده و راستان   یکایك شنیدند این داستان
که علمی که با او نباشد عمل   بود پیش دانا چو نقدی دغل
بود سال بی خیروسال جفا   چو آن دوستی کوندارد وفا
چو عالم صلاحی ندارد زبن   خردمندش از جهل داند سخن
چه باشد به از زندگانی و مال   که بی امن وصحت نمایدوبال

نداری ز کردار خود بیم و باك بترسم که نا گاه گردی هلاك
نگه کن که در نامهٔ دل پسند چه‌خوش گفت‌فردوسی‌هوشمند
چـو تیغ زمانه سرت را درود ندارد پشیمانی آنگاه سود
به بغداد پایش نماند بجای هر آنکس که در ری کندترك‌رای
چوپیل اجل گردنت راشکست چه‌سود‌ست خاییدن‌پشت دست
تو آن خاینی زیرك روی زرد که با غافل ساده دل غدر کرد
سرانجام غدرش بدو باز گشت بدو کردهٔ او کمین ساز گشت
بدو گفت دمنه که ای نیکخوی مرانرا چنانچون شنیدی بگوی
کلیه به گفتن زبان بر گشاد به نزدیك دمنه چنین کرد یاد
که دو مرد بـودند انباز و یار یکی غافل و دیگری هوشیار
هم اسبابشان بودوهم سیم وزر پی سود کردند هـردو سفر
به راهی یکی بـدره زر یافتند سبك بـر گرفتند و بشتافتند
بدانگه که از راه باز آمدند سوی خانهٔ خود فراز آمدند
نشستند کانرا ببخشند راست خرد در سرمرد زیرك بکاست
دلش‌خواست‌کانراهمه خودبرد سوی او بـه چشم وفا ننگرد
بدو گفت ازین زربگیر اندکی یکی را چو بردی بمن ده یکی
دگر جایگاهیش پنهان کنیم چو کم گشت‌ازان‌رامش‌جان‌کنیم
بهم بخش کردند دینار صد همی‌خیره بردوخت چشم خرد
نـهادند زیـر درخت چنار فراوان گذشته بـرو روز گار
کجا باد و بارانش آزرده بود خوره‌بیخ اوتابه سرخورده‌بود
شتابان برفتند بـر سوی شهر خنك انك دارد زانصاف بهر
چو انصاف درمـرد دانا نبود بیامد ببرد آن به یك بار زود ب۷۴

بـرغافل آمـد همانگاه باز   که آمـد کنونم بـدان زرنیاز
چو باد دمان هردو بشتافتند   کجابیش جستند و کم یافتند
مغفل در آن کار مانده شگفت   شریکش گریبان او را گرفت
که آن زرتوبردی به زودی‌بیار   نبـد رازما بـر کسی آشکار
مغفل بپیچید و سو گند خورد   فراوان‌سخن گفت‌وسودش نکرد
دوانش سوی حاکـم شهربرد   بـه دشنام دادن ورا برشمرد
خروشید درویش آنجایگاه   بدو گفت حاکم که داری گواه
بپاسخ بدو گفت آن شوربخت   که بروی گواهی‌دهد آن‌درخت
که زر را نهادیم در زیروی   برافروخت‌حاکم‌چو آتش‌به‌نی
ز بسیار گفتن بجان آمـدند   بسی خلقشان در میان آمـدند
بـران بر نهادند دو شوربخت   که حاکم خرامدبه زیردرخت
کندحکم چون او گواهی دهد   کژی جاودان بر تباهی دهد
به غدر آنکه زربردو مغروربود   دل او ز ترس خدا دور بـود
پدر داشت مردی سخن دان پیر   خـردمند و داننده و تیز ویـر
شتابان بـه نزدیك او شد پسر   بگفت انکه چون بود احوال‌زر
زخصم وزحاکم سخن گسترید   که فردا بباید بدین سو کشید
به یك سعی تو بازبستست کار   که بادت همه شادی‌ازروزگار
بدو گفت کان سعی‌من چون‌بود   بترسم که کاری دگر گون بود
پسر باپدر گفت کای نیکبخت   سرا پای تجویف دارد درخت
تو امشب برون‌آی وایدرمپای   سحر گه به تجویف آن اندر آی
چو حاکم بیاید گواهی بده   که گفتار تو بر گشاید گـره
به پاسخ بدو گفت داننده پیر   که این‌کار راسهل‌و آسان مگیر

به نظاره رفتند خلقی ز شهر / زمردم که درشهر بودی دوبهر
چوحاکم گواهی بجست‌ازدرخت / میانش بگفت آمدان شور بخت
که زررا جوان مغفل ببرد / چنین حیلتی خرد نتوان شمرد
بگردید حاکم بگرد درخت / میانش در اندیشه افتاد سخت
بدانست کاندر میانش کسیست / که‌در آدمی‌مکرو حیلت بسیست
بفرمود تا هرکه آنرا شنید / یك آغوش هیزم بدانجا کشید
چوآورده شد گرد آن درنهاد / بزد آتش و در دمیدند باد
ز اسیب آتش بسیجید پیر / بگردون گردان برآمد نفیر
برون آمد از چوب افروخته / بر اندام او جامه‌ها سوخته
تن از تاب آتش‌شده پاك‌ریش / خجل گشته‌ازکارو کردار خویش
ازان‌پس که‌دیدند از آتش زیان / نهادند آن راستی در میان
که مارا طمع در ندامت فکند / بود حیله بر مرد ناسودمند
چوپیراین‌چنین داستان کردیاد / به‌نزدیك آن انجمن جان بداد
بدانست حاکم ضمیر پسرش / همی‌هر کسی کوفت‌برپاوسرش
به‌زخمش‌تن‌و پاو سر شد فکار / ادب داد بدفعل را روزگار
دل اوزمکر خود آزرده بود / زر از دست رفته پدر مرده بود
مغفل بدان راستی شادمان / بد آید به هرکار بربد گمان
بربخردان غدر محبوب‌نیست / چوزشتی که‌پیش‌نظر خوب نیست
بدان گفتم این تابدانی نخست / که‌هرگزترا نیست رای‌درست
ب۷۶ زحلم تو بیش است ایذای تو / غرورست وحیلت سراپای تو
ترا ضعف وتدبیر باشد چنان / که ازشرح آن عاجز آید زبان
جزین نیست‌مکرترا بوورنگ / که مخدوم را کرده‌ای کارتنگ

شود مکر تو بر تو روزی وبال   شوی پیش زخم زمان پای مال
ترا از بد خویشتن بد رسد   یکی را روا باشد ار صد رسد
تو همچون گلی برلب جویبار   که دارند حاصل ز وصل تو خار
چوماری که اورا بود در زبان   زبانت پر از زهر دارد دهان
چه خوش گفت گویندهٔ نغزگوی   که چندان خوش است آب کاریز و جوی[1]
فساد خلایق بود ناگزیر   وجود کسی کو ندارد خبیر
بود خلق را دوستی درمیان   چو نبود کسی درمیان دو زبان
چوفتان شد اندر میان دوروی   دگر مهر و پیوند از ایشان مجوی
همیشه من از تو بدم ترسناك   که گرداندم صحبت تو هلاك
نگر تا چه خوش گفت دانای روم   که نیکو نیت بود ونیکو رسوم
که کم باش با اهل فسق وفجور   بپرهیز از ایشان به نزدیك ودور
اگر خویش نزدیك باشد دوروی   تو ازوی بپرهیز و نیکی مجوی
که از وی نکوئی نیاید پدید   به صد جهد از ایشان بباید برید
هر آنکس که ایمن بود بر بدان   تو اورا جز آن مار گیری مدان
که اورا به سله درون پرورد   سر انجام از ان گونه زخمی خورد
که اورا کند سرد بر جای خویش   دل دوستانش کند پاك ریش
چو عاقل بود مرد و نیکو نهاد   ازو جز به نیکی نگیرند یاد
بنازند مردم باخلاق او   به دیدار او تازه دارند رو
زجاهل بود هر کسی برحذر   که جاهل درختیست بی شاخ و بر
ندارند دیدار او سودمند   که بر گش تباهست و بارش گزند
بود حاصل از سایه او عذاب   نتابد به نیکی برو آفتاب

۱ـ ظاهراً پس ازاین بیت ، ابیاتی افتاده است

همه صورت او مضرت بود | برش رنج وبیخش مذلت بود
گرت لفظ جز درّ و گوهر نریخت | تو آنی که ازتو بباید گریخت
خرد گر چنین را ندارد قفا | چگونه زتو چشم دارد وفا
که بر پادشاهی که مهرت گزید | ترا یاور ومحرم خویش دید
بدیشان عزیز و گرامیت کرد | نزد پیش او بررخت باد سرد
برآوردت ازخاك بر آسمان | ندیدی گزند از زمین و زمان
بدانسان که مغرور گشتی بجاه | حق نعمت شاه کردی تباه
فکندی مراو را چنین درخطر | که ممکن بود کاندر آید زسر
حق نعمتش را چنین دوختی | زکردار خود آتش افروختی
نبینم به چشم اندرت آب شرم | تو سختی درین صورت وسنك نرم
مثال تو با جملهٔ دوستان | بود همچو آن مرد بازارگان
که آنگه که اندر تفکر فتاد | چنین کرد با خصم هشیار یاد
که درشهر تو موش آهن خورد | عجب نبود ار باز کودك برد
بدو گفت دمنه که انرا بگوی | زگفتار دانا میرتاب روی
کلیله بدو گفت کاورده‌اند | کسانی که گوی هنر برده‌اند
که بازرگانی که کم مایه بود | به شهری جوانیش همسایه بود
به نزدیك وی صدمن آهن نهاد | به شهری دگر رفت مانند باد
دوسال و دومه اندران شهر بود | فراوان به سرمایه افزود سود
ب ۸۷ چو از وی نیامد به جایی نشان | طمع کرد در آهن او جوان
چو باز آمد آهن طلب کرد ازو | براو جوان آهنین کرد رو
کز آهن تو نماندست گرد | دران خانهٔ من همه موش خورد
اگر کوه آهن بدی زیر پای | نماندی به دو سال چیزی بجای

چو این گفته بشنید بازارگان بپیچید ازان مرد تیره روان
به پاسخ بدو هیچ چیزی نگفت همی بود با فکر واندیشه جفت
که بروی چگونه شکست آورد کزو آهن خود بدست آورد
یکی کودکی داشت مرد جوان چو ماه فروزنده بر آسمان
چو بازارگان کودکش دید خرد بیامد وزان کوچه او را ببرد
جوان گشت وفرزند خود را ندید یکی باد سرد از جگر بر کشید
منادی بسی کرد در شهر وراه جهان گشت برچشم مسکین تباه
بر آمد برین کار یك روز وشب همی کرد فرزند خود را طلب
ز ناگاه با خواجهٔ هوشیار بهم باز خوردند در رهگذار
به بازارگان گفت کای نیك مرد ندیدی که با من زمانه چه کرد
یکی کودکی ماه رخ داشتم زخانه ورا دور نگذاشتم
دو روزست تاشد زمن ناپدید کس اندرجهان این شگفتی ندید
به پاسخ بدو گفت بازارگان که ای سرفراز زمین و زمان
مرا دی بپرید باز از فراز یکی کودکی خرد درچنگ باز
بدیدم همانا کزان تو بود دلم گشت ازان بازپرداغ ودود
بدو گفت هرگز به عمری دراز درین شهر کودك نبربست باز
براندیش ازین گفت خود اندکی که صد باز نبود تن کودکی
به پاسخ بدو گفت دانش پژوه که پوشیده نبود به نزد گروه
که جائی که موش تو آهن خورد عجب نبود ار باز کودك برد
جوان چون شنید این بدانست حال که آن حیلت او بدوشد وبال
بدو گفت معلوم شد کار باز بدین گونه گردد سپهر از فراز
ازین کوچه کودك تو بردی رواست مر اورا بیاور که آهن بجاست

پسر را بیاورد و آهن ببرد
خردمند را خوار نتوان شمرد

بدان گفتم این تا بدانی تمام
که گیتی زهـربد کشد انتقام

چو با گاو کردی تو این‌شوروشر
کسی برتو ایمن نباشد دگـر

تو آنی که گردد وفای تـو کم
همیشه پیاده ز اسب کرم

بجائی که نازند خلق از وفا
تو نازی ز مکر و زغدر و جفا

به گوش تو هرچند خوانند پند
بود مر ترا پند نا سودمند

بود باتو این پند دادن بسی
چو سر پیش غماز گوید کسی

مراهست چون آفتاب آشکار
که‌چه‌صحبت‌تو‌چه کژدم چه‌مار

بهرجا ترا کارمیدن بـود
همه عمر کارت گزیدن بـود

ز غدر تو پرهیز باید نمود
که پرهیز دارد دران کار سود

کسی را که درسرشقاوت بود
وفا را عوض زو عداوت[1] بود

سعادت بود دوری ازوی مدام
نتازند ازو مردم نیك نـام

هر آنکس که بانیك نامان‌نشست
نگردد ورا جاودان نام پست

که نیکی بود هچو باد بهار
که بوی بهشت آرد ازجویبار

سحر گه چو بر گلستان بگذرد
ز گلزار بوی گلاب آورد

و گر بگذرد برلب پارگین
نسیمش نشان آرد از همنشین

چه خوش گفت‌دانای‌پاکیزه‌رای
که باداخرد خلق را رهنمای

که پرهیزشان باشد از کار بد
نگردد به گـرد بدیها خرد

نکشته است کس جو که گندم‌درود
بر بد همه عمر نیکی نبود

کسی‌را که جزغدرمقصودنیست
ورا عاقبت هیچ محمود نیست

۱ـ اصل: شقاوت که چون شعر فاقد قافیه نمی تواند بود به حدس وتقریب به صورت مزبور تصحیح شد.

نگرتا به بهمن چه‌خوش گفت زال — که بدباز گردد سوی بدسگال
نیابد بدی جاودان نیك مرد — خنك آنك باهیچ کس بدنکرد
چو شد مرد باغافلی در کمین — زمانه نهد پشت او بر زمین

تخلص

بده ساقی آن بادهٔ دلپذیر — که دانا نداند چو او دستگیر
فروغ دل آن خم روشن روان — کزو چون گل تازه گردد رخان
دلت شاد دارد سرت پرشغب — چوخوردی‌به‌طبعت در آردطرب
بدانگه کزان روی شد پرفروغ — ندانی نفاق و نگوئی دروغ
دلت مهر گردد تنت جان پـاك — تو گوئی گروهی[1] ندارد ز خاك
به من ده یکی ساغر سرسپاه[2] — به یاد خداوند دانا و گاه
جهانجوی سلطان صاحب[1]قران — به دل مثل بحرو به کف مثل کان
شهنشاه بیدار کاوس کی — جوان‌بخت ونیك‌اخترونیك‌پی
سر تاجـداران فرخ نژاد — نمـودار کیخسرو و کیقباد
بدو باد آیین شاهان بجای — خرد گشته جان ورا رهنمای
سرش تاج دارو رخش فرمند — سرهمتش بـر سپهر بلند

داستان شیر و پشیمان شدن از کشتن گاو

گذشتیم از افسانهٔ گاو و شیر — خنك آنك بـر بد نباشد دلیر

۱ـ ظ: که روزی ـ که رویی ۲ـ کذا ...

تو در دل میاور بجز نیکوئی   که هرچیز کان ازتو آید توئی
نگر تاچه‌خوش گفت‌بادوست دوست   که ازظرف ناید جز آن کاندروست
چواین داستان اندر آمد بپای   شنیدم که بابرهمن گفت رای
که کرداربد جمله معلوم گشت   گذشته‌سخن باد باشد بدشت
که دروی‌به‌کوشش‌نشایدرسید   همه پندها را خرد شد کلید
چو نمآم ساعی به‌چیزی‌که گفت   جمال یقین را بشبهت نهفت
بدان باب‌آسیب مفتوح گشت   مروت برشیر مجروح گشت
به پیمان شکستن دلیری نمود   بر آورد ازان کار نـاگاه دود
پدید آمد از دوستی دشمنی   گشاده شد آن راه آهرمنی
شد آن آشنایی به وحشت بدل   پذیرفت ازو دوستیها خلل
بدانسان که‌دستوررا هم بکشت   براو گشت آزرم و نرمی درشت
کنون‌باز گوی‌آنکه‌دمنه‌چه کرد   چوشدپیش‌آن انجمن روی‌زرد
چگونه شد آن راز او آشکار   چه بازی نمودش‌بدان روزگار
چه آورد عذر گناهی که کرد   چه‌آمد بروی وی از گرم وسرد
چه گفتند با او و پاسخ چه داد   چه‌پیداشدازعدل وانصاف وداد
چه افتاد در پیش او ناگهان   که شد منکر دمنه شیر ژیان
چودوز فلك راز او برگشود   مرآنرا تدارك چگونه نمود
چگونه‌بران‌غدر بودش وقوف   که‌غدری‌عجب‌بودوکاری‌مخوف
چوبرشیر گشت آشکارا نهفت   بزرگان چه گفتندودمنه‌چه گفت
چوروشن شد آن‌رازچون‌آفتاب   تمسك بچه کرد اندر جواب
خلاص‌ازچه‌چیز آمدش‌درضمیر   چه‌چستی‌نمود اندران دارو گیر
ب۷۹ زگفتار او سروران سپاه   چه کردند گفت وچه‌کردند راه
برهمن‌چنین دادپاسخ به رای   که بادت خرد جاودان رهنمای

برین داستان زد یکی رهنمون — که هرگز به گیتی نخفتست خون
هرآنکس کزو فتنه بیدار شد — تن وجان او در سر کار شد
شنیدم ز گویندهٔ هوشیار — که‌چون گاو ازان گونه‌شد کشته‌زار
چو تیغ اجل گردن او درود — پس‌ازمرگ او دمنه شادی نمود
چه‌خوش گفت‌داننده مرد کهن — که‌برمرگ بدخواه شادی مکن
که آن شادیت ناگهان غم شود — غمت شادی خلق عالم شود
چو او شادمان گشت‌برمرگ او — زکردار خویشش به آمد به‌رو
پشیمان شد از کشتن گاوشیر — بدانسان که‌غم‌بردلش گشت چیر
بروبرندامت جهان کرد تنگ — بخائید هردم بدندان دوچنگ
چو اورا به‌نزدیکی خود ندید — دل او به‌هردم سوی او کشید
ازو برسر انجمن یاد کرد — برآورد هردم یکی باد سرد
همی‌هرزمان فکر قوت گرفت — بماندند ازان‌جمع‌یاران شگفت
به دردش‌روان کردبررخ‌دوجوی — که‌آن گاو بدزیب دوگاه اوی
نشد خالی ازذکر او یك زمان — همی‌بود دلتنگ وخسته روان
چو از یاد او دل بیاراستی — زدانندگان ذکر او خواستی
زروباه‌وگرگ و گراز وشغال — سخنهای او بازجستی به فال
بهر جای کو داستانی زدی — سخن جمله از دانش اوبدی
شبی پیش او بود بیگه پلنگ — سخن رفتشان‌درمیان‌رنگ‌رنگ
بدانگه که ازپیش اوباز گشت — بر آرامگاه کلیله گذشت
به شب دمنه نزدیك‌او رفته بود — میانشان همی‌رفت گفت وشنود
کلیله همی‌گفت با او به راز — که جان‌ترا تیره گشتست آز
همه‌مکر وتلبیسی وزرق و ریو — ندارد دلت بیم کیهان خدیو
شدت رهنمون دیو درقصد آن — که‌بی‌تو نبودی دمی شادمان

شدی دشمن گاو بی بیم وباك — به‌نیرنگ خود کردی او را هلاك
ببردی سر شیر جنگی ز جای — بدان مسر ترا دیو بد رهنمای
شکستی بدان عهد وپیمان شیر — به بدکس نباشد بدانسان دلیر
دروغست و بهتان سرا پای تو — به تو باز گردد بدیهای تــو
بدانت شود اختر اندر وبال — ندارد خــرد دیدن تو بفال
جهان گرچه رفق ومدارا کند — یکی روز داد آشکارا کند
چو رازتو کرد آشکارا جهان — نمانـد جهان از کهان و مهان
ترا چرخ وانجم گواهی دهد — بخونت جهانرا گواهی[1] دهد
سخنشان برین جمله گردد یکی — که درکشتن تو نباشد شکی
بد خویشتن را ز من دور دار — مرا اندرین گفت معذور دار
بدو گفت دمنه که گرمن منم — دل از صحبت تو کجا بر کنم
بدین داستان زد خداوند دیـد — که اندر گذشته نشاید رسید
چو تیری ز شست دلیری گذشت — پشیمانیش باد باشد به دشت
که باشست نتواند آورد باز — و گرچندش اندیشه گردد دراز
کمانرا چو پر کرد و آنرا فکند — نباشد پشیمانیش سودمند
کنون کاراو شد توزان در گذر — خیالات فاسد برون کن ز سر
بمان غصه و شادمانی گزین — که نیکو زدم پشت او بر زمین
گر از قربت او دلم غم کشید — شد اکنون زمان فراغت پدید ب۸۰
چه‌خوش گفت دهقان‌به اصحاب‌ده — که دشمن برافتاده و کشته به
کنون روزگار مرا دست وکام — ز روز گذشته مبـر هیچ نام
که‌از گرددشمن‌جهان‌خالی‌است — نه روز نژندی و بدحالی است

[1] ــ کذا: و بیت قافیه ندارد شاید: پناهی.

تودانی که من بی مروت نیم		همان بـرخلاف فتوت نیم
ز کردار نیکو دلم دور نیست		به بدنام من هیچ مشهور نیست
ندانم دران خویشتن را گناه		جزان کاندران بدمرا حرص‌جاه
دران حالتم حرص تحریص‌داد		بـدان شد سر بی گناهی بباد
پلنگ‌این همه پاك‌بشنید ورفت		به زودی‌سوی‌مسکن‌خویش‌تفت
چوصبح دوم خنده زد ناگهان		شدازوی چودندان‌رومی‌جهان[1]
برآمد برین کاخ پیروزه مهر		ازو گشت روشن زمین و سپهر
برمادر شیرنـر شد پلنگ		زبان کرده مانندندان وچنگ
سخنهای ایشان همه کرد یاد		به ناگفتن آنش سوگند داد
چوگفتار ایشان همه باز گفت		رخ مادر شیر ازان برشکفت
دگـر روز مادر برشیرشد		ازان گفته ها غم برو چیرشد
پسر را چو اندوهگینی بدید		سخن بر گرفت وازان بررسید
که درفکر می‌بینمت خیر هست		منش را چه داری‌بدین گونه‌پست
به پاسخ به‌مادر چنین گفت شیر		که برمن نگفتی[2] غضب گشت‌چیر
بغفلت ندیدم پس و پیش را		بکشتم به کین مونس خویش‌را
کنون چون ازو یاد می‌آورم		برآنم که خودرا زهم بردرم
شب و روزا گرتیره وروشنست		خیالش به‌نزدیك چشم من‌است
ندانم یقین کو گنه کاربود		کزان گونه دانا و بیدار بود
بهردم دل من بدو می‌کشد[3]		که کس‌محرم‌خویش‌راچون کشد[4]
در من بدو بودی آراسته		شد آرایش در کنون کاسته

۱ــ اصل: چو ازوی چودندان زنگی جهان. ۲ــ ظ: به‌سختی. ۳ــ اصل: کشید وخطاست. ۴ــ اصل : کشید وخطاست.

نیابم میان کهان و مهان   چو اوناصحی مشفق‌اندرجهان
بگفت‌این‌سخن‌دیده کرده‌پر آب   سیه گشت بر مادرش آفتاب
بدو گفت کای شاه روشن روان   زتو دور بادا بد بدگمان
دل‌توست بر کار رفته گواه   که‌بد گاوازان گفتها بی گمان
به‌نزد بزرگان بی شبه وعیب   دل پادشاهان بود گنج غیب
نبایست کشتن ورا بی یقین   که بی مرد نمام بادا زمین
برانم که او را بگفت دروغ   فکندند واین کار شدبی فروغ
چه‌خوش گفت‌دانای‌بارای‌وکیش   که مهر تو می‌باید از کینه بیش
گرت حلم‌بر خشم غالب بدی   بدان راستی در میان آمدی
گناهیست روشن‌تر از آفتاب   کسی‌را که درکار باشد شتاب
چو کاری کند مردم از نیك وبد   سزدگر برابر کند با خرد
دلیلی نباشد به از مهرشاه   که دستوراو کشته شد بی گناه
ضمیر تواز نورهست آن چنان   که روشن کند مغزدراستخوان
بجائی که نور ضمیرت رسید   هنردر تن خود توانند دید
کسی‌راکه جاه وریاست بود   ندارم عجب گرفراست بود
ضمیرتوخودهست جاسوس غیب   همه چیز داری مگر شبه وعیب
به مادر چنین گفت شیر دژم   که‌گوئی شدم غرق‌درموج‌غم
که‌چندآنکه اندیشه کردم دراز   ازان خون‌که کردم‌شدم‌بی‌نیاز
ب ۸۱ گناهی نشد نیز بروی درست   زکارش پژوهش‌نکردم نخست
گناهست‌کامد زمن همچو کوه   ندارند معذور از آنم گروه
نکردم چنان‌چون ببایست کار   دلم شد زاندیشهٔ آن فکار
ازانگه‌که خشم من‌اوراشکست   مرا حسرتست وندامت به‌دست
کزوبرمن وملك من بدنخاست   نبودی جداهر گزازرای راست

زبردستی مـن نکرد آرزوی بگشتی بدی جاودان کره اوی
مـرا نیز اندیشهٔ من نبود همه باویم بود گفت وشنود
زدلداری او نگردم کران نبودم زدیدار اودل گران
به‌دل دور بودم زکـبرو منی کـه دردل نهادی بدان دشمنی
برآنم که آنرا تفحص کنم که گوئی که بستست بندی تنم
بدانم که آن راست بد یادروغ کزان گفت‌شد کار او بی فروغ
اگرچه نباشد کنون سودمند که باد بلا سرو آزاد کند
به‌کاری مراغم بر آتش نشاند که‌آنر مجال تدارك نماند
ولیکن نباید بدان سر فراخت که خاصان‌خود راتوانم‌شناخت
بکاری دگرکم پسندم شتاب بدانم میـان خطـا وصواب
که‌آن مایهٔ سودمندی بـود نکوئی خـلاف نژندی بـود
دل‌من دران دمنه شد بدگمان که نا پاك زادست وتیره روان
مرا گفتن او برآتش نشاند زبانش تو گفتی که آتش فشاند
مراآتش خشم بـالا گرفت زمانه برآمد بچرخ ای شگفت
تو گرزانك‌چیزی‌شنیدی بگوی بدان جوی نزدیك من آبروی
بگفتا شنیدم به شرطی کزان بگفتن بـر تـو نگردد زبان
نشاید که آن شرط را بشکنم بدان نام خود را بخاك افکنم
سه‌عیبست‌در ضمن اظهار راز کـه نبود پسندیدهٔ سرفراز
یکی‌انکه‌آن‌دوست دشمن شود دگر برمن وعقل من نگرود
دوم آنك با من نگویند راز شوند از من و گفت من بی‌نیاز
سیم آنك دشمن شوندم بجان نگردد مـرا آشکارا نهان
نباشم دگر محرم رازکس نیاید بگوش من آوازکس
بدو گفت‌شیراین‌سخن‌راستست به معنی همـه گفت آراستست

ازان به بود گر مدارا کنی   که راز کسی آشکارا کنی
که خواهی که آری خطائی بدر   شود راز گفتن خطائی دگر
بگوی آنك دانی به روشن‌روان   به گفتن مبر نام کس در میان
بدو گفت مادر که از نامور   به از عفو چیزی نباشد دگر
ولیکن به شرطی که اندر بلاد   ازان عفو پیدا نیاید فساد
چو درعفو شاهی زیانی بود   ازو اندکی[1] خشم جانی بود
که پیوندد ونان ورا دون کند   زآیین شاهانش بیرون کند
چوبا کمتراز خود نشیند کسی   زفرهنگ بهره ندارد بسی
خنك آنك دارد خرد همنشین   برای انیسان کند به گزین
زنادان و ناجنس دوری کند   به هرکار پیشه صبوری کند
ندارد دل مفسدانرا دلیر   خرد برهوا دارد از رای چیر
بربخردان آن بود هوشمند   که ظلم و تعدی ندارد پسند
به جاهش نگیرند قوت بدان   که نفس وی آلوده گردد بدان
کسی را کسی بد بود در پناه   مراورا نباشد دل نیکخواه
اگر در بدی تو کنی داوری   ازان به که بدرا کنی یاوری
که یاربدان بدتر از بد بود   خرد بی‌گمان[2] دشمن بد بود
ز هرکس که آید تنی را گزند   درعفو و اغماض بروی ببند
مراورا به زودی درآور ز پای   مزن با کسی در چنین کار رای
که فهرست شاهی سیاست بود   سیاست ستون ریاست بود
خردمند داند که در کاینات   بود در قصاص کشنده حیات
تو آن دمنه را نیك نشناختی   ورا محرم خویشتن ساختی

۱ـ م: اندك ۲ـ م: بدکنان.

برانگیخت این فتنهٔ ناپسند ترا در زبان جهانی فکند
بدوسست شد عهد وپیمان تو پراز بیم گشتند خاصان تو
برین در جهان داستانیست فاش که‌ازصحبت‌دون‌وخس‌دورباش
به مادر چنین گفت شیر دلیر که او گوشمالی بیابد نه دیر
توبرگرد کین راز معلوم شد زگفتار تو دمنه معدوم شد ب۸۳
چو بر گشت مادر به نزدیك او غلو کردشیراندران جست وجو
فرستاد وهرسروری را بخواند زلشکرکس آن روز بردرنماند
بفرمود تا مادرش رفت پیش چوآمدنشاندش‌به‌نزدیك‌خویش
طلب کرد مردمنه را بی درنگ بیامد ورا روی رفته ز رنگ
چودیدش فکند اندر ابرو گره چنان چون کمان‌اندرآیدبه زه
بدانست دمنه که ژرفست کار بود جاودان منتقم روزگار
چوبدکردی ازوی بیابی‌قصاص بدانسان که ممکن‌نباشدخلاص
اگرنیستی این خطر اهل رای چگونه زدی برجهان‌پشت پای
خردچون نظر کرد در کار امن گزید از جهان چار دیوارامن
بدان تکیه کرد ازجهان دورشد زکارش دل دیو رنجور شد
جهان را سزدگر بدارند خوار که جای جهانست نا پایدار
کراحاصل ازجاه‌رسوائی‌است صلاحش همه عمر تنهائی است
برآنکس که خیر خلایق بود عبادت سزاوار خالق بود
زدرگاه مخلوق حاجت مجوی که جستن پشیمانی آرد بروی
کسی را شمر در جهان پادشا کزو سهووغفلت نداری روا
بداند جزای بدو نیکوئی شناسد ترا جاودان چون‌توئی
هرآنکس که درکار او را گزید به پاداش طاعت عقوبت ندید

در احکام دارندهٔ دادگر   نیاردکس از عدل کردن گذر
براو بد از نیك پیدا بود   غلط نیست آنجاگر اینجا بود
بودکار مخلوق بر عکس این   تورو طاعت دادگر برگزین
گرت هست جان ودل هوشیار   بفرمان مخلوق سر درمیار
که گه مجرمانرا برآرد به ماه[1]   نهد برسر بـد سگالان کلاه
گهی مخلصانرا کند سوگوار   بدوناصحان خوار باشند خوار
بهدرگاه اوهرکه خاین بود   ورا دستگاه و خزاین بود
کرابر خرد چیر باشد هوا   همیشه نماید ثوابش خطـا
هران شهریاری که نادان بود   وراخیر وشر هر دویکسان بود
کسی را توان گفتشاه بزرگ   که او داناندیشهٔ میشوگرگ
شناسد بدازنیكوشهداز شرنك   خرد دارد ودانش ورای سنگ
درستشبودفکروزایش صواب   بدوران او فتنه مفتون خواب
چوباشد بدانش ورادست رس   نباشدکس از خلق محتاج کس
نکوخواه را تربیت خودکند   بعدلش نخواهدکهکس بدکند
بهنیکی عقوبت ندارد روا   ندارد پـی کبرو نفس و هوا
نگوید دروغ و نورزد ریـا   بداند نه[2] نیکو بـود کیمیا
کسی راپسندد به درگاهخویش   که ازویدل خود نیابند ریش
چو آمد در عفو در بسته دید   دلازکاروکردار بد خسته دید[3]
دلاو شد ازبیم جان پر زدود   بپرسید ازانکس که نزدیك بود
کهتازه ملكراچهحادثشدست   کهلشکربهیك بارجمع آمدست
بروفکر گشتستازین گونه چیر   ازو چرخ گردان مگر داد سیر

۱ـ م: بهچاه و خطاست. ۲ـ م : که. ۳ـ این بیت وسی بیتآتی پیش از پنجاه وشش بیت

شنید این سخن مادر شیرازو / به تندی سوی دمنه آورد رو
که اورا تفکر ز کردار توست / گزندوی از نفس مکار توست
برنجست از ان بد که تو کرده‌ای / جهان را زمکر خود آزرده‌ای
بروفعل تو آشکارا شدست / دروغ توچون روز پیدا شدست
که در قصد دستور او گفته‌ای / دران گفت مغز از خرد رفته‌ای
نشاید که تو زنده مانی کنون / به تیغت ز گردن بریزند خون
چو بشنید دمنه چنین گفت و گو / بلرزید برخود زگفتار او ۸۲ب
بدو گفت پیشینیان گفته‌اند / بدانگه که درسخن سفته‌اند
نباید کنون فکر کردن دران / اگر ناشناسند اگر خرده‌دان
نمانند چیزی ز گرم و زسرد / که مارا دران باید اندیشه کرد
نیوشد مرانرا که عقل وذکاست / که تقدیر بالای تدبیرهاست
خردمند تدبیر دارد بکار / که یابد بدان نیکی ازروزگار
بکوشد که اورا بود نیکوئی / بترسد ز بدنامی و بدخوئی
چو تدبیر وتقدیر نبوند یار / نگردد ببایست او هیچ کار
کزورای وفکرست باریك‌تر / بدام بلا اوست نزدیك‌تر
کسی بر درشاه ماندست دیر / که اندر نصیحت نباشد دلیر
نصیحت سلامت نیارد زبن / بلائی بود ناصحانرا سخن
اگر صحبت افتد ترا بابدان / نباشد پسندیدهٔ بخردان
سعادت نباید بدان چشم داشت / بدانرا بخود باز باید گذاشت
چه نیکی طمع کردن از بد کسی / چو برآب چیزی نویسد کسی
چه بودن به روی بداندیش شاد / چه که پره بردن برتند باد
هرآنکس که باشاه یکدل بود / همیشه ورا کار مشکل بود
خطرها نهد پیش او روزگار / که گردد بدان پست چون اوهزار

نخواهند او را بدرگاه شاه — اگر دشمنستش و گر نیکخواه
اگر دوست باشد حسد ها برد — بدان بغض و کین درمیان آورد
وگــر دشمن شاه باشد کسی — نخواهد که ناصح بماند بسی
که خلـق نکورا جمالی دهد — چودر نفس باشد کمالی دهد
من آنم که از من کسی بدندید — که گوید که از من بدآمد پدید
ملك نیکتر داند اسرارمن — نباشد جز از نیکوئی کارمن
یکایك گواهی دهند این گروه — چه آهوبدشت‌وچه گرزن[1]بکوه
که من بد نخواهم نه‌آزار نیز — خردمند بد را ندارد عزیز
میان من وگاو کینی نبــود — سخنهای من بی یقینی نبود
اگر درمیانمان عداوت بــدی — مرا گفتن آن شقاوت بــدی
چوجائی نباشد عداوت قدیم — دل هوشمندان نپیچد ز بیم
ب۸۴ به‌دوران شب‌وروزاین‌ماه‌وسال — ندیدست کس کین گاو وشغال
ورا نیز قصد من هرگز نبود — نه ازوی بچیزی دل‌من شخود[2]
نبودش ز من بیشتر قربتی — که بودی[3] بقصدش مراحاجتی
بجائی که بودش نبردم حسد — که کوشش‌به‌قصدش‌برفتی‌زحد
ملك را نصیحت بکردم به پند — نصیحت شد امروز ناسودمند
کرا دوست دارم نصیحت‌کنم — بداندیش او را فضیحت کنم
چوباشم به نیکی ورا رهنمای — حق نعمت آورده باشم بجای
ملك دید برهان گفتار من — نباشد جز از راستی کار من
مراورا بکشت وچنان دید رای — نبودم من او را به بد رهنمای
خیانت ورابود هم مغزو پوست — خیانت ندارد نکوخواه دوست

۱ــ ظ: پا زن. ۲ــ م: خشود. ۳ــ م: بودش

زمن اهل آن کار ترسنده‌اند   به قلع من از بیم کوشنده اند
اگر کوه پولاد باشد بجای   یکی از جهانی درآید ز پای
هرآئینه کوشند در کار من   به آخر بود راستی یار من
من آن روزمی‌دیدم این‌را به درد   که‌درخون‌من‌سعی‌خواهند کرد
ولی دل به اندیشه بگماشتم   فدا کردن خون روا داشتم
فدای ملك داشتم جان خویش   خرد راچنین باشدآیین‌و کیش
چو زان‌کار شد راستی کیش‌من   حسد برد بـرمن بداندیش من
برین نیز هرگز نبودم گمان   که اندر نصیحت بود بیم جان
نصیحت غم جاودانی دهد   ملك را زمن دل گرانی دهد
بقای ورا خواستم من به کام   بقای من اکنون ورا گشت دام
بقـای منش گـرفزاید غمی   نخواهم که زنده بمانم دمی
چوازدمنه شیر این سخنها شنود   بدانست کان حیله و چاره بود
بفـرمود تا قاضیان گروه   شوندانجمن‌هم‌دران‌دشت‌و کوه
دران کار یکسر تفحص کنند   سخن را به دانش تخلص کنند
که جائی که نبود گنه آشکار   سیاست ز شاهان نیاید بکار
همه عدل وانصاف درراستیست   به ناراستان زار باید گریست
چودمنه چنان دید دل کرد شاد   زبان پیش شیر ژیان بر گشاد
که جائی که عدل تو قاضی بود   ستاره بحکم تـوراضی بـود
ندانم دگر حاکمی در جهان   که چربد بتوآشکار و نهان
ستاره گر از حکم تو بگذرد   ز چرخش قضا برزمین آورد
ز خاك زمین تا بـه چرخ بلند   ندارد کسی حکم تونا‌پسند
زمانه نهادست و افلاك گوش   کسی‌زان‌نگرددتودرحکم‌کوش

تو آنی که باشد خـرد رهنمون
که خو بست در شهریاران سکون

سکون هست بر شهریاران گواه
تو زان به بگیتی گواهی مخواه

گر از کار بنده پژوهش کنی
دگر بندگانرا نکوهش کنی

کز ایشان نباشد کسی مثل من
نکوخواه و یکتا دل و رای زن

مرازین تفحص بود نیکوئی
زتو راستی بیم از تو توئـی

شوی آگه از راستیهای من
نگیرد کسی نزد تو جان من

چو معلوم گردد که من بنده‌ام
دل خود به مهر تو آکنده‌ام

ازان پس ز کشتن مراباك نیست
که برحا کمان جای جز خاك نیست

که آتش زسنگ وز آهن شرار
نگشتست بی جد وجهد آشکار

مرا گر درین کار بودی گناه
مقامم نبـودی در پادشاه

چو خود را گنه کار دانستمی
حذر کردن از بـد توانستمی ب۸۵

به راهی برون رفتمی ناگهان
کزینها ندیدی کسم در جهان

امیدم به یزدان که اوداد جان
کزین پس دل من شود شادمان

چوظاهر شود کار و کردارمن
شود عدل و انصاف تو یار من

بسان نسیمی که هنگام بام
کند در وزیدن معطر مشام

چنان آید از گلشن وطرف باغ
که تر گردد از جنبش او دماغ

اگر گفتم احوال گاو دغل
نه ناقه دران داشتم نه جمل

از آنم غرض حفظ جان تو بود
که او بدسگال نهان تو بود

اگر خود ملولی ز گفت وشنید
ببایـد یکی مرد بیدار دید

که باشد خداوند وهم هوشیار
براندیشد از گردش روزگار

ورا دستگاه و دیانت بـود
همش شهرت اندر امانت بود

بکوشد به تفتیش آن چند روز
به نور دل ورای گیتی فروز

ز گفتار خصمان و کار رهی ملك را دهد دم به دم آگهی
که بارای روشن برابر کند سخن‌چون بودراست‌باور کند
که آئینه فتح رای وی است خرد جاودان رهنمای ویست
نخواهد که این کار مشکل شود به شبهت یکی نقش باطل‌شود
چو خون گنه‌کار نیکو نبود زخون سر بی‌گناهان چسود
گنه‌کاری من نکو خواهیست ملك را ز راز من آگاهیست
مرا آزمودست و داند بسی که از من خیانت نبیند کسی
به بد نگرود جان بیدار من نباشد بجز بندگی کار من
مراحرص نبودچو کفتارو گرگ که در دل کنم کارهای بزرگ
چنان دان که بیگانه ام یا غریب چراباشم از عدل او بی نصیب
غرض جایگاه و بروبوم نیست کس‌از[1] نورخورشید محروم‌نیست
اگر در وجودم و گر در عدم نگردد ز مهرش یکی ذره کم
اگر شب شود روی روز سفید کس از منعم خود نبرد امید
زتو چون ندارم امید کرم که امروزهم خصمی‌وهم حکم
یکی گفت از جملهٔ حاضران که این شوم غدارتیره روان
نه ازوجه تعظیم گفت این سخن زبانش بباید بریدن زبن
چو از کردهٔ خویش شد مبتلا برانست کزوی بگردد بلا
بدو گفت دمنه که ای بی خرد نه از نیك داری خبر نه ز بد
کسی را زدریا تباهی بود بکوشد که در آب ماهی بود
دران جهد بندو فسون آورد که خودراز دریا برون آورد
بمن کیست مشفق‌تر ازمن‌بگوی که گویم بدو چارهٔ من بجوی

۱ــ ب : کسل ز

جهانم دل ازبیم جان کرد خون غم من مرا خورد باید کنون
چو من خویشتن رانشایم بسی زمن چون مددچشم دارد کسی[1]
زگفت توحاصل پریشانی است سخنهات برهان نادانی است
ترا جهل بسیار وعلم اندکیست خردمند و نادان برتویکیست
ملك نیك داند درون مرا نریزد به گفت توخون مـرا
اگر فکر خود برگمارد به کار بدانـد نهان دل روزگار
به خود گفت و گوی ترا کم کند که اوکار عمری به یك دم کند
به نزد بزرگان روشن روان سواریست پشت سپاهی گران
اگر صبح یابد ز رایش نظر وراصبح کاذب نخوانم دگر
بر آشفت ازو مادر شیر و گفت که غدر تو برمن نشاید نهفت ب۸۶
زغدری که کردی ندارم عجب زبان اژدهائیست در زیرلب
ازین پند و وعظ تـو در آتشم که گفتار مکار ناید خوشم
بدو گفت دمنه که ای هوشمند اگربشنوی جای وعظست و پند
اگرپند را گوش کردی قبول نگشتی کس از گفت دانا ملول
مرا این همه رنج کوته بدی دل تو ز کار من آگه بدی
بدو مادر شیر گفت ای لعین که نه داد دانی نه دانش نه دین
زنیرنگ و غدر آتش افروختی دوعالم بدین حال می‌سوختی
هنوزت دل از جان نبرد امید امیدتو زین پس بود باربید[2]
تراهست دشمن عوام و خواص ازین ورطه هرگز نیابی خلاص
بدو گفت دمنه که این ایزدیست گراکنون مکافاة نیکی بدیست
چو تو خیر با شر مقابل کنی کجا مشکل کار من حل کنی

۱ــ دراصل جای قوافی عکس وضع حاضراست. ۲ــ ظ: ناامید.

من آن نیستم کز پی‌صد جفا　　دل من بگردد ز صدق و وفا
ملك‌داند این‌را که نزدیك شیر　　بگفتار خائن نباشد دلیر
اگر بد پسندد به من بی گناه　　بآخر زیان باز گردد بشاه
نگر تاچه‌خوش گفت‌داننده مرد　　که‌هر کس که‌درکار تعجیل کرد
زتعجیل کرده پشیمان شود　　چوبر گفت دانندگان نگرود
به کردار آن زن که تعجیل کرد　　شدازکارو کردارخودروی‌زرد
نکرد ازشتابی که بددر سرش　　زمعشوق‌خود فرق تا چاکرش
ازان مدتی در ندامت شد او　　که زنرابدان بدچه آمد برو
چنین گفت‌دمنه که در مرزهند　　یکی‌شهرخوبست‌ازین‌روی سند
به کشمیر خوانند آنرا مهان　　چنان شهرکم باشد اندر جهان
دران شهر خرم یکی مرد بود　　رخ حاسدازرشك او زرد بود
کریم‌و نکوئی[1] وبسیار مال　　ز بازارگانان نبودش همال
زنی داشت در غایت نیکوئی　　فرشته بروفتنه از خوش خوئی
دو زلفش‌بسان دو مشکین رسن　　لب لعل رشك عقیق یمن
دورخسار او رشك جان پری　　از و در خجالت بت آزری
به‌گرد رخش طرهٔ عنبرین　　چو شام گمان بود صبح یقین
یکی مرد نقاش چابك قلم　　که بنگاشتی آب و آتش بهم
مرانرا دران شهر همسایه بود　　جوانی سرافراز وپرمایه بود
زن مرد بازارگان رام او　　گذشتن خطادیدی ازکام او
دل هر دو خرم بدیدار هم　　زگشت زمانه ندیدند غم
بهرلحظ نقاش و آن خوب رو　　برهم خزیدند بر بام و کوه

۱ــ ظ: نکوروی ــ نکوخوی ــ نکوکار

یکی روز زن گفت بـا آن جوان | که‌ای مرددانای روشن روان
زمعنی‌ترا هست صد گونه گنج | میفکن تن خویشتن را به‌رنج
که‌هر وقـت کاشی و سنگ افکنی | دگر گرد کوچه طوافی کنـی
چو هستم بصد جان خریدار تو | مرا بهره باید زدیدار تو
که‌چیزی بسازی که جانی بود | میان من وتو نشانی بـود
چنین گفت‌در پاسخش‌مرد سنگ | که‌من‌چادری‌خوب‌سازم دورنك
سپیدی‌در وچون ستاره در آب | سیاهی‌چو زلفی‌پر ازپیچ وتاب
دگر تیره‌همچون خطی‌دل کسل | دمیده زگلزار برگ چگل
تو هرگه که آنرا ببینی به‌کام | نگهدار و برنور بیرون خرام
ب۸۷ غلامی که شاگرد نقاش بـود | نهان گشته این گفتها می‌شنود
دگرروز نقاش چـادر بساخت | به‌گفتار معشوق گردن فراخت
بیامد شب آن مهربانش بدید | همانگه زخانه بر او دویـد
خزیدند درهم چوشهد وشکر | دل ازوصل‌شاد ولب از بوسه‌تر
شد آن چادر اندر میانش نشان | غلام اندران بند چون بیهشان
شبی تیره نقاش حاضر نبود | غلام اندر آمد بکردار دود
طلب کرد مرچادر آن پیشه‌کار | برافکند وآمد بر آن نگار
بت ماه پیکر جوان را بدید | شتابان ازان خانه بیرون دوید
ورا بوسها داد وزیرش‌بخفت | دل‌آن جوان گشت باکام جفت
چو بر گشت‌وچادر بدان پرده‌داد | لب ازکام خندان‌دل ازوصل‌شاد
درآمد زدر مـرد نقاش مست | ورا ساغر باده برده زدست
ازان پرده چادر طلب کرد زود | بکتف‌اندر آورد مـانند دود
بشد برسر کوی وماهش بدید | بخندید واز خانه بیرون دوید

بخندید گفتا کـه ای پاك‌تن / کنون باز گشتی چه‌خواهی‌زمن
رخ او ز گفتار زن بـرفروخت / تو گفتی‌دل اندر براو بسوخت
چوبر گشت‌وشد دشمن پیشه‌کار / به زخمش‌برآمد زمسکین دمار
برودی بلند آتشی برفروخت / بآتش‌درافکند وچادر بسوخت
بدان‌گفتم این گفت باشهریار / کـزو شاد بادا دل روزگـار
که داند که‌درباغ وبستان مدام / نیفتد بجز مـرغ زیرك بـدام
کنـد نیك اندیشه در کار من / بداند کـه حقست گفتار مـن
من این گفته‌هـا را بگفتم زبیم / ولی باز خواهد[1] بود هم عظیم
ازان‌خواب کس‌را نباشد گزیر / زن‌وکـودك ومرد و برناو پیر
از امـروز تـا دامن رستخیز / نیابند از و خلق راه گـریز
اگر شیر و روباه گردند یار / نه حملست‌با اونه حیلت بکار
مرا گربه جای یکی جان هزار / بدادی جهان داور کردگـار
فدای ملك بـودی آن جاودان / یکی مرداو بهترست از جهان
امیدم چنانست زانصاف او / که‌جز خیر وخوبی نیاید برو
بـه چشم عنایت بمـن بنگرد / که آن کام وعمر دراز آورد
وفـاهست پیرایـهٔ شهریـار / کزان شادگردد دل روزگار
هران شهریاری که باشد رحیم / شناسد حـق بندگان قدیم
پرستندگانـرا نیابـد دژم / نیابند میلش بـه جور وستم
بقصد کس‌از کس سخن نشنود / بگفتـار دانندگان بـگرود
که در قصد مردم خللها بـود / هنرپیش شاهـان مدارا بـود
نگه‌کن که‌دانای‌پیشین چه‌گفت / که‌گفتار او باخرد بود جفت

۱ـ م: بازخواست

نباید کـه از راستی سرکشی — که تنها بمانی چویاران کشی
به درگاه شاهان روشن روان — بنادر فتـد بنـدهٔ کـاردان
که‌باشد خردمند وثـابت قدم — ننازد جـز از حلم وفضل کرم
بود ناصح شاه در کارهـا — ضمیرش بود گنج اسرارها
خردمند نادر بود زانجمن — چو لعل ازبدخشان عقیق ازیمن
چو دمنه چنین داستانی بخواند — ازو مادر شیر خیره بماند
برنجید ازورخ سوی‌شیرکرد — زبانرا بگفتارهـا چیر کـرد
که‌من دمنه‌ای‌می‌شنیدم که‌هست — بداندیش ومکار وحیلت پرست
ب۸۸ همیشه برو این گمان داشتم — بدینسان فضیحش نپنداشتم
کنون آن گمان‌پیش من شدیقین — که‌نه‌حلم دارد نه دانش نه‌دین
زبانش‌چونوشست‌واندیشه زهر — ورا هرگز از راستی نیست‌بهر
نبایـد کزیـن گفتهای دروغ — رخ او بنزد تـو یابد فروغ
دروغی که گوید کنی باورش — کـه افتادهٔ تیغ بـادا سرش
چوبیم دل ابرو پراز چین کند — زبان‌وسخن‌چرب وشیرین کند
تومهر دل اندر میان آوری — که‌رحمش برو وزبان آوری
چنانش‌بود ظن که‌برفرش خاك — بود درسخن زیرپایش سماك
به‌زخم زبان این بداندیش‌شوم — کندآهن وسنگ خارا چوموم
چوخاموش گشتی به گفتار وی — همه‌لطف بـودی زکردار وی
به تصدیق می‌ماند این خامشی — تو باید که آنر بـه زاری کشی
که‌سعی‌وی‌آن‌بی گنه رابکشت — نگشتش دران‌ورطه‌کس‌یارو پشت
بگفت‌این وبرخاست‌برکین‌وخشم — بکردار طاوس‌خون کرده چشم
بفرمود شیر وبر آتش نشست — که مردمنه را روزبانی[1] ببست

۱– م: روزیابی

نهادند بندش بران زیر پای / بزندانش بردند و تاریك جای
بفرمود تـا قاضیان دیار / برند اندر آن کار او روزگار
بگویند زان در سخن بشنوند / به کردار او نیك واقف شوند
که با گاو قصدش برای چه بود / وزان پس زجانش بر آرند دود
دگر ره برشیر شد مادرش / زبان برگشاد از سر کین برش
که من دمنه را داشتم بوالعجب / درو خیره مانده‌بدم روزوشب
کنون شد مرا غدر او آشکار / توگفتار او هیچ باور مدار
حدیثش‌دروغست‌وشومیش راست / وجودش گزندونهادش بلاست
به دفع بلاهست گفتش سپر / بترسد از افعال او شیرنر
سخنهاش‌درمدخل‌ومخرج‌است / عدم کردن اوغزا و حج است
ز بدفعلی او ندارم شگفت / کزین ورطه‌خوددرارهاندبگفت
دلم گشت‌ازاین درپراندوه وبیم / ترا کشتن اوست فتحی عظیم
همه خلق را راحتی بی‌شمار / مراورا یکی روز زنده مدار
پسر گفت با او که ای مهربان / مرید خردباش و این را بدان
که باشد حسد کارخاصان شاه / نباشند با یکدگر نیکخواه
سرجمله از مغز خالی بـود / همه کارشان بد سگالی بـود
نخواهند نیکوئی یکـدگر / همه درپی شور باشند و شر
اگر گفت ایشان کسی بشنود / بسا سر که اندرسر آن رود
کسی را که باشد هنر بیشتر / وزان راه یابد خطر بیشتر
کند هرکسی قصد او پیش شاه / که خالی بمانند ازو پیشگاه
حسودان بسیار دارد هنر / مراروشنست این‌به چشم‌وبصر
کزان آمدست این برین‌انجمن / که او یافت قربت‌به‌نزدیك من

یکی تهمتست این به کردار کوه   ندانم که جوشیدن این گروه
برای نصیحت بود یا فساد   چو درصبر کوشی برآید مراد
نخواهم که تعجیل دارم بکار   نماند پس پردهٔ روزگار
اگر زشت باشد و گر خوب کار   شود رازها بی گمان آشکار
چو من بشنوم باطل انجمن   دران خیر ایشان بود شیر من
چو کوشم به کم کردن دام ودد   ندارند معذورم اهل خرد
غبار از سر او برآرم به ماه   بدانگه که پیدا شود زو گناه ب۸۹
و گر بی گناهیش ظاهر شود   خنك آنکه برخشم قادر شود
هران دل که بروی هوا پادشاست   ورا میل نبود سوی راه راست
زشاهان کسی کام یابد نخست   که نازد به تدبیر و رای درست
اگر هر که با هوش و سنگست و رای   به ظن خیانت درآید ز پای
نماند دگر هوشمندی برم   به فرجام ازان کار کیفر برم
زبانش همه بازگردد به من   خردمند باید سر انجمن
نشاید به گفتار ناپاك رای   که من هر کسی را درآرم زپای
چنین گفت گویندهٔ هوشیار   که چون دمنه دربندشد بسته‌زار
کلیله شنید آنکه با او چه رفت   دلش زآتش مهر دمنه بتفت
حق صحبت او بران آورید   که آمد به زندان واو را بدید
چو افکند برچهرهٔ او نظر   زمژگان بارید چندی گهر
بدو گفت کاین برتو از تو رسید   خنك آنکه چشمش جهانرا ندید
اگر کور بودی دوچشمم تمام   به زندان ندیدی ترا تلخ کام
وراکوری از روشنی به بدی   غضب لاغر و مهر فربه بدی
گشایش مبیناد از روزگار   که خواهد که بیند ترا بسته‌زار

چو در غصهٔ تودلم گشت خون مرا زندگانی نباید کنون
چوکارت ز غفلت بدینجا رسید به گفتن‌زبان درتوخواهم کشید
نبینم کنونت کسی یاروپشت سخن‌باتوشاید که گویم‌درشت
من این را ازین پیشتر دیده‌ام نهانی زتو اشك باریده‌ام
چواین بد دراندیشه آوردمی به پند تو هرگز غلو کردمی
ترا التفاتی نبودی به پند کنو نبارت آورد زندان و بند
چنان حرص درسرنهادت‌فضول که‌از کس‌نکردی‌نصیحت‌قبول
گر آن پند برتو شدی کارگر کنون زین مصیبت نبودی اثر
گر آن وقت پندت نمی‌دادمی درین راز ها برتو نگشادمی
کنونم درین باتوشرکت بدی بسی خواری اندرمیان آمدی
ترا دانش ورای تو غره کرد کنون از نهادت برآورد گرد
زبون گشت عقل تو از آزتو مرا پاك چون روز بد رازتو
نبود این سخن را برتو محل که‌ساعی‌شود کشته پیش‌ازاجل
وگر زنده ماند بود در عذاب نیاشامد ایمن یکی شربت آب
منغص شود بروی آب حیات بود دشمن جان او کاینات
نبیند زگیتی دگر نیکوئی بدین گونه کاکنون‌به‌زندان‌توئی
که بابند وزندانت بیم سرست خردمندرامرگ‌ازین‌خوشترست
چه خوش گفت گویندهٔ کاردان که دایم بود بیم سر در زبان
اگر زآنکه باشد زبان راز دار ندارد سر مرد با تیغ کار
بدو گفت دمنه که این راستست بدانش نهاد تو آراستست
تو حق گفتی ومن ندانستم این کنون رنج‌سود آمد وجان‌غمین
چو غفلت ز نفسم برآورد دود نصیحت برمن گرامی نبود

چنان آتش حرص بالا گرفت — که‌دودش نظر خیره کردی‌شگفت[1]
مرا گشت غالب بدان مهر جاه — نرفتم بـه کـام دل نیکخواه
نصیحت نشد بردلم جای گیر — نبودم دلـی پـاك وجانی خبیر
چو بیمار کو هست‌مولع‌به‌خورد — تنش ناتوان‌باشد وروی زرد
بداند که آن هست ناسودمند — بآخر بود حاصل او گزند ب۹۰
ندارد دمی بازدست ازخورش — اگر چه نیابد بدان پرورش
خوردزان ندارد دلش بیم وباك — کند‌حرص خوردن مراورا‌هلاك
خردمند گفتست‌واین‌ممکن‌است — که‌دون‌همت‌اندرجهان ایمن است
چو شد مهرجاهت‌به‌دل‌جای گیر — زبندو ز زندان نباشد گزیر
عجب‌نیست باجاه وفضل وهنر — اگر چشم زخمت درآرد بسر[2]
بدان هستم ازخدمت توخجل — که‌من کشته‌ام تخم این درد دل
بدین داستان زدیکی هوشیار — که بد پختهٔ گـردش روزگار
که‌چون تخمی‌اندرزمین‌آوری — به فرجام‌ازان کشت‌خود برخوری
من‌آنم که تخم بدی کاشتم — به نابخردی سر بـرافـراشتم
کنونم همه کشته آمـد ببار — ببیند کزانـم تبه گشت کار
زمن برد حرص من ایمان من — کزانست این رنج برجان من
دلم دارد از کردهٔ خود هراس — هراس دل من ندارد قیاس
بترسم که با این نهادو کرم — گروهی کنندت بمن متهم
که دانند یکسر که ما دوستیم — همیشه دوتن در یکی پوستیم
مرا نیز ناگه عقوبت کنند — به رنجت مرا در بلا افکنند
چو تو هرچه‌دانی کنی آشکار — مرابی‌گمان کشته افکند[3] زار

۱ــ ظ : خیره کـردای شگفت . ۲ــ م : اگـر خشم زحمت در آرد بسر
۳ــ ظ: بینند

چو از ابر محنت ببارد بلا   به دو رنج گردد تنم مبتلا
یکی رنج نفس تواندر گزند   دوم را کمان برگشائی زبند
نباشد مرا زین گمانم خلاص   که‌خونرانباشدبجزخون‌قصاص
سلامت کند زود بیگانگی   چوبر بدگواهی بود خانگی
به من برتراجای‌بخشایش است   نه‌هنگام آرام و آسایش است
تنم را چنان گشت تنگی پدید   که پیراهن خویش نتوان درید
زاشکی که من ریزم اندر کنار   رخم شدزخون جگر لاله‌زار
کلیله بدوگفت معلوم گشت   زانصاف هرکس نشاید گذشت
چوگردد کسی در بـلا مبتلا   شکیبا نباشد بـه زخم بـلا
شکنجه چو بگشاید آوازها   بـدرد همه پـردهٔ رازهـا
چواززخمها گشت‌رخ لاجورد   چگونه تواندکسی صبر کرد
ولیکن بخرم بدین راز تو   بکوشم که پنهان بود رازتـو
اگر پـاك دینی و روشن روان   ترا حیلتی نیست اکنون جزان
که از راستی‌چون ترازوشوی   زبیم دل و مکر یکسو شوی
بیاری‌به‌کردار خویش اعتراف   بقصدی که‌پیوسته‌ای از کزاف
چوتمثال دنیا به غفلت شکست   بکوشی که عقبی بماند بدست
چواقرارکردی به سعی و گناه   طمـع‌دار بخشایش پـادشاه
که دربارهٔ بـی گناهان بـود   بهین نعمتی عضوشاهـان بـود
چوکرداربدکوشدت در هلاك   کند اعتراف [1] تو عرض توپاك
بدوگفت دمنه که‌ای نیك یـار   به هر کار اندیشه باید بکار
بیندیشم اول به نور ضمیر   گـراز اعترافم بـود ناگزیر

۱ـ م: اختلاف

کلیله غمین ازبر او برفت   سوی مسکن خود خرامید تفت
دلش گشته در برازان مبتلا   که آید زناگاه وموج بلا
بدانسان که اورا رباید زجای   ندارد به زخم بلا کوه پای
بپیچد در شب ازان غم بمرد   ز بیم بلا جان شیرین سپرد
ددی نیز بادمنه محبوس بود   زجان وتن خویش مایوس بود ب۹۱
بنزدیك او بود خفته خموش   بگفتار ایشان همی داشت گوش
همه پـاك بشنید گفتارشان   تـو ایمن مباش ازبـد نامشان
دگر روز چون برتو آفتاب   بر آمدزمین گشت چونزر[۱] ناب
برشیر شد در زمان مادرش   زکینه شده بادبانی سرش
بود در بدی بابدان یارو پشت[۲]   بد ازهر که آید ببایدش کشت
بدان رخ سوی قاضیان کردشیر   که درکار دمنه چه ماندید دیر
بباید دران کار تعجیل کرد   بدان تاز جانش برآرند گرد
که درمذهب مردم هوشیار   غزائی بود کشتن نابکار
بزرگان درگاه حاضر شدند   جهانی بهیك جای جمع آمدند
به گفتن شد آواز قاضی بلند   که ای هوشمندان نیکی پسند
ملك باز فـرمود آن نیك عهد   که در کار دمنه نمائیم جهد
بدانسان که روشن‌شود بر گروه   که‌حکم‌زمین‌داردوسنگ‌وکوه
چو حکمی کند دور باشدزمیل   بغـرد زبیداد مانند سیل
همه خشمش از هوشیاری بود   نه از نخوت شهریاری بـود
کسی کز شما داند احوال او   همان هست واقف براحوال او

۱ــ م: پـر. ۲ــ مصرع بجای خود نیست و باماقبل و مابعدربط چندانی ندارد شایدهم بیتی‌ازمیان افتاده باشد.

بگوئید واز کس مدارید باك / اگر خوددران کشت‌خواهدهلاك
کجاهست ازان گفت بسیارسود / بدین‌سان خموشی نباید نمود
یکی آنکه اندر سخن گستری / نمایند مظلوم را یاوری
ز دین و مروت بیابند بر / پسندیده باشد بـرداد گر
دوم آنکه اندر سخن کوشد آن / که نبود تن پر گنه را روان
روانش بود شاد روز شمار / بـه نزدیك دادار پروردگار
سیم آنك در قصد ارباب شر / هر آنکس که کوشد بوددادگر
چو کم گردداز سعی‌اویك فساد / بیابد به پاداش آن صد مراد
چو گفتار حاکم به آخر رسید / نیامد ورا هیچ خصمی پدید
بماندند خاموش یکسر گروه / بدان یافت دمنه توان وشکوه
میان بزرگان زبان برگشاد / کزین خامشی‌جان‌من نیست‌شاد
اگر تیره کردی گناهم روان / بدین خامشی بودمی شادمان
وفا ونصیحت گناه من است / بدین گفته ایزد گواه من است
کسی‌راکه حلم و مدارا بود / همیشه زهر بد مبرا بود
مروت نماندکه کوشد به بد / بدی نیست کردار اهل خرد
مراچون خرد باشد آموزگار / خردمند خواند مرا روزگار
کسی گر بد من بداند زبن / برین انجمن تا نبودش سخن
که‌نیك وبد آخر شود آشکار / برون آید ازگردش روزگار
جهان گر سزا یابد از ناسزا / دهد هریکی را چو باید جزا
چوخوش گفت‌دانای‌پرمغزوهوش / که درقصدکس‌تاتوانی مکوش
چونفسی‌بدان قصد باطل شود / به فرجام کار تو مشکل شود
چوزنده نگردد به گفت کسی / سزد گر نکوشی به کشتی بسی

به‌خون‌من آنکس که‌سعیی کند تن خویش را درگناه افکند
سر او رود در سر آن گناه به‌حکم خداوند خورشید وماه
چومردی که ازعلمش آگه نبود طبیبی که در طب وراره نبود
چنان کرددعوی که هستم طبیب درونم زهر دانشی با نصیب
ب۹۲ تن‌خویش‌را کردبی‌جان‌به‌جهل خنك آنك بیدار مغزست واهل
بدو گفت‌حاکم که آن کس که‌بود که‌جهل از نهادش بر آورد دود
به پاسخ ببوسید دمنه زمین زبانی پراز شکر واز آفرین
که‌حاکم‌نیاورد چون تو جهان زتوعیب هرگز نباشد نهان
دلت نور دارد روانت خرد مبادا که گرددبه کرد تو بد
چنین یاد دارم ز داننده مرد بدانگه‌که این داستان یاد کرد
که در شهر شیراز مردی طبیب خردمند ورادوحسیب ونسیب
بدی سال ومه بر در پادشاه نگشتی همه عمر گرد گناه
دران‌علم بودی بدانسان سوار که بودی بدو مفتخر روزگار
به دانش چوسعی نو آراستی تن مرده از گور برخاستی
نفس داشتی در مقام مسیح زبانی بهنگام گفتن فصیح
بدانش سراوگذشته زماه شناسندهٔ بیخهای گیاه
چو خورشیددرشهر مشهوربود همیشه زکردار بد دور بود
زبانش نگشتی به‌بد در دهن نسنجیده هرگز نگفتی سخن
معالج بدوچست و داروشناس زدانش ورا مایه‌ای بی قیاس
خردمند خو و مبارك قدم چوموسی‌به‌صدق‌وچوعیسی‌به‌دم
غم‌وضعف وپیری‌بدو یافت راه خم آورد پشتش چو شاخ گیاه
زمانه همه دادهٔ خود ستد شودعیب‌صدچون‌شود سال صد

ورا در نظر روشنائی نماند   خردمندی و تیز رائی نماند
بروتیره گون گشت دیدار هور   بسستی گرائید نیرو و زور
همان چشمش از خیرگی تیره شد   برو روز روشن شب تیره شد
بدانسان بخفتند دو پاسبان   که آگه نبدشان زکار جهان
یکی مرد نادان بد از روستا   ز آرام دور و زدانش جدا
تنی با گناه و دلی بی فروغ   زبانش نگفتی سخن جز دروغ
ورا دعوی علم طب بود نیز   نبودی زمعنی برش هیچ چیز
درون دل او زمعنی تهی   نبودش بکلی زعلم آگهی
چومیدان آن علم خالی بدید   سرمرد نادان به گردون رسید
بدان جهل خودرا طبیبی شناخت   معالج شد و کوره کاهی بساخت
بهر کس که او داروی کوداد   چو بشنید بویش بقای تو باد ...
سپهدار شیراز بد سرفزای   برفت آن دل دور بینش زجای
فرستاد و آورد دانای پیر   سرافراز بداو و دیده ضریر
بپرسید و بشناخت رنجش تمام   بدان گونه دانندهٔ نیك نام
چودانسته بد بر سخن برفزود   به معجون مهران اشارت نمود
که آنرا بسازند اندر زمان   که دخترشود شادوروشن روان [1]
بگفتند کان را که گفتی بساز   که هستی زدانندگان بی نیاز
بپاسخ چنین گفت دانای پیر   که دارو چو باید نبیند ضریر
چو نادیده معجون دهد بی گمان   بود مرد رنجور را بیم جان
نباید که آن را بسازد کسی   که از علم بهره ندارد بسی

۱ــ ظاهراً بیت یا ابیاتی قبلاً وجودداشته وازمیان رفته‌است که بی‌سابقه‌سخن ازدفتر می‌رود.

برفت او وجاهل بکار ایستاد ‌‌ دلی‌پر زغفلت سری پرز باد
که معجون مهران بسازم کنون ‌‌ نباید بـرآنـم کسی رهنمون
زجهل فراوان سرش‌بود گیج ‌‌ بجز نام دارو ندانست هیچ
که‌آن پیر بیداردل گفته بـود ‌‌ سراو زنـادانی آشفته بود
ب۹۳ سوی مخزن داروی شاه تاخت ‌‌ بیاورد دارو ومعجون بساخت
چودانا بدوخالی‌ازمغز وهوش ‌‌ چو[1]زهرهلاهل بدو داد نوش
بیاورد جـامی بـدان مـاه داد ‌‌ اجل را سوی جان او راه داد
بخورد وهم اندر زمان سرد شد ‌‌ دل خویش وپیوند پر درد شد
بپیچید ازان بدگوهر سرفزای ‌‌ که‌نه عقل بودش نه‌دینش‌نه‌رای
ازان شربتی داد درچنگ وی ‌‌ برافروخت برسان آتش به نی
که . . . . نمرد[2] ‌‌ بخورد وروان را به مالك سپرد
بدان گفتم این تابدانید پاك ‌‌ که کردند مردم به شبهت هلاك
بود هر کرا باشد ازکینه بهر ‌‌ چوآنکس که دارو نداند ززهر
چو ازجهل کوشد به‌خون کسی ‌‌ نباشد عجب گـر نمانـد بسی
به گیتی نباشد فزون زان زیان ‌‌ که‌دارد کسی‌را کسی‌قصد جان
چونفسی بدان قصد باطل شود ‌‌ سگالیـده را کار مشکل شود
که‌جز نفس اونبود آنرا بدل ‌‌ طلسم وجـودش پذیرد خلـل
چودمنه براند این سخن‌برزبان ‌‌ یکی گفت‌ازان جملهٔ حاضران
که‌آنکس که‌مکرش[3]بودمغز وپوست ‌‌ به دوران ما گر بجویند اوست
که مکروفریبست خون ورگش ‌‌ برنجدسگك‌ازهر که‌خواندسگش

۱ــ ظ: ز . ۲ــ ب: وسط مصرع از قلم افتاده . ۳ــ م: مغزش

نشان کژی هست پیدا بسر او	بدین‌شکل نبود کسی راست گو
بسروهست بدبختیش آشکار	بنفرین بود مثل او در دیار
بپرسید حاکم هم اندر زمان	که‌چونست‌بامن‌بگوی آن‌نشان
کزین سان نشانی بباید شناخت	چوبشنید گوینده سربرفراخت
که گویند هرکو بود زشت رو	برافراز چشمش گشاده برو
بود کم‌زچشم‌چپش‌چشم راست	خرد در سر او بود کم و کاست
سوی چپ بود میل بینی او	بهرجای اورسته باشد سه مو
نظرگاه نبود ورا جز زمین	ورا جز بچشم حقارت مبین
که ذاتش بود مجمع مکروریو	نداند زبن راه کیهان خدیو
همه بد بود کارو کردار او	بود در دل هرکس آزار او
درونش بود کارفسق و فساد	وزو گشته بازار نیکی کساد
دروهست موجود این سربسر	که‌ظلمست‌شکل‌وی‌ازشوروشر
چوبشنید دمنه زبان برگشاد	بدو گفت کای بددل بد نژاد
اگر سرو گردیم در بوستان	چنان رست شاید که‌کاروجهان
تو در آفرینش چه دانی سخن	سخن را ندانی همی سرزبن
چوعیب من‌آری بصورت‌پدید	بود عیب آن کو مرا آفرید
نگوید چنین مرد صاحب کلام	بدین گفت کافرشدی والسلام
اگرآنك گفتی همی راستست	نشانهای من هوش من کاستست
نشان برتن من خدای آفرید	هم ازوی بود هرچه‌آید پدید
چو مابندگانیم و ایزد خدا	نباشد برو سهوو غفلت روا
خطا وخلل را بدو راه نیست	ستاره گواهست کایزدیکیست

اگرزین‌علامت که‌کردی تویاد   من اندر ازل کشته‌ام بدنهاد
گرازمن بدآید تو برمن مگیر   براندیش و باریکتر کن ضمیر
نشانی نداند کس از روزگار   کزان باطل از حق شودآشکار
وگر بدکنی آن بدی نیك دان   که لازم نیاید ملامت بدان
بدان حکم یکسان بودخیروشر   نچربد کسی برقضا و قدر
اگرزانك من‌کرده‌ام قصد گاو   مرا باقضا و قدر نیست تاو ب۹۴
قضا این نشانها بران داشتست   چنان‌رست‌شاید که‌اوکاشت‌است[1]
چوایزد مرا آن چنان آفرید   که ازمن بجز بد نیاید پدید
مکافات آن بدنشاید نمـود   که آن بودازیشان وازمن نبود
ترا زین نخواند خردمند اهل   نمودی درین گفت برهان‌جهل
بزرگان‌چواین گفت‌کردند گوش   ز گفتار ماندند یکسر خموش
ازان گفت حاکم تعجب نمود   مراورا بزندان فرستاد زود
کلیله یکی محرم راز داشت   که با اوغم وشادی وناز داشت
شغالی کجا روزبه داشت نام   بدو داشتی عیش و آرام وکام
بر دمنه آمد بدو باز گفت   که او گشت درغصهٔ پاك جفت
چوبشنیددمنه‌غمین گشت سخت   بلرزیدبرخود چوبر گ‌درخت
بدانسان غم دل دروکار کرد   که‌روی‌چوشنگرف شدلاجورد
زدیده روان‌کرد اشکی شگفت   همه جامه بربر دریدن گرفت
همی گفت کای یار نیکونهاد   اگردوست‌باشد کسی‌چون‌توباد
دریغ آن دل روشن ونفس پاك   سروشی که رفتی تو درزیرخاك
مرا قوت دل برای تو بود   پناهم همیشه وفای تو بود

۱ـ م: چنان دست شایدکه‌اوکاست است.

چوباید مرا بی‌لقای تو زیست   بران زندگانی بباید گریست
چویـادآورم مهر وپیوند تـو   سخنهای شایسته و پند تـو
بجوشد مرا مغز در استخوان   شود تنگ برمن سرای جهان
همیشه ترا پند گفتار بـود   دل روشنت گنج اسرار بـود
اگر بردلت داشتی ره گذار   ندیدی درو راز کس آشکار
بگفت‌این‌ودیده بخون درنشاند   چوداماں ابر از مژه درفشاند
همی گفت کای بی‌وفا روزگار   ترانیست پیمان وعهد آشکار
ندادی بکس هیچ کان نستدی   سرشتست با نیکی تو بدی
مرا زندگانی نباید کنون   کزین‌حال دارم دلی پر زخون
اگر بـا وفا و خردمندمی   بنا دیدنش دیـده برکندمی
کنون چون‌شد آن‌نیکخواه‌ازمیان   توبرجای اوئیی مـرا جاودان
بقای توبادا گر او درگذشت   قضاتیغ باشد چوبر سرگذشت
که‌درتن نماند چوسر شدحیات   قضا را بود دست برکاینات
حیات تو اکنون بقای منست   خردزین سخن راهنمای منست
ندارد کسی در وفـا پایـدار   توام هستی امروز برجای یار
چودل میل دارد سوی نیکوئی   ازین پس برمن کلیله تـوئی
بگفت این وآوردش‌اندر کنار   برآشفته از گردش روزگـار
ازان‌پس‌بدو گفت‌کای مهربان   مـن واو نهادیـم چیزی نهان
فلان جای بشتاب وآنرا بیار   کزین‌پس تراخوش‌بودروزگار
برفت و بیاورد آن روزبـه   ازان دمنه بگشاد بندو گـره
همانگه بـدو داد نیمی ازان   دل روزبه گشت ازان شادمـان
دگر نیمه‌رادر زمان بخش کرد   برآورد هر دم یکی باد سرد

بدو گفت‌کای‌رازغیب‌ازتوفاش[1] زپیش ملك هیچ خالی مباش
هران چیز گر بهر من بشنوی چو آنرا شنیدی دگر نغنوی
بیائی بگوئی بنزدیك من کنی روشن این‌رای[2]تاریك من
بدو روزبه گفت فـرمان برم زفرمان و گفتار تو نگذرم
وزین گفت‌نگذشت تازنده بود وراچون پرستنده وبنده بـود ب۹۵
دگر روز حاکم بیامد چوباد بنزدیك‌شیر آن همه عرض داد
که‌ایشان چه گفتند ودمنه چه گفت سر نامور با خرد بود جفت
چوحاکم زنزدیك او باز گشت زدمنه زبانها پر آواز گشت
که‌ گر او ازاین ورطه‌آید برون بریزد جهان را بر شیرخون
فرستاد شیر از پی مادرش همانگه بیامد شتابان برش
چو آگاه شدزین طپیدن گرفت سرپنجه ازکین گزیدن گرفت
تو گفتی که‌بحریست‌پرجوش‌وتاب که از بادرفتست در اضطراب
خردش[3]ازبسی‌خشم‌بنمود پشت سخن گفت‌باشیر چندی درشت
که‌گرمن نصیحت نیارم بجای بنیکی نبـاشم ترا رهنمای
بترسم که‌کارت دگر گون شود دل‌نیکخواهان پراز خون شود
ریا چون زمیل ومـدارا بـود سخن شایدار بـی محابا بـود
توچون یابی ازشهریاری فروغ که ازراستی می‌ندانی دروغ
بدانش میان سخن فرق کن ازین مهربان راست بشنوسخن
چودشوار دانی‌توسود از زیان که‌خواهد ترا شهریار جوان
گراوزنده ماند درین بارگاه نخواند ترا هیچکس پادشاه
یکی فتنه انگیزد آن خفته آب که‌هرگز سراندر نیارد بخواب

۱ـ م: بدو گفت کاین‌رازغیب توفانش. ۲ـ ظ: جان. ۳ـ ب: خرد.

توعاجز بمانی درآن بی گمان   غم‌ورنج سود آید وجان وزیان
بشمشیر قادر نگردی و زور   شود آب درجوی امید شور
بگفت‌این‌وبرخاست‌پرکین‌وخشم   زکینش‌چو آتش‌برافروخت‌چشم
دگر روز فرمود شیر ژیان   که اورا برون بربرش زبان
شدند انجمن بردر او گروه   زمین شد از انبوه ایشان ستوه
چوحاکم همان‌فصل‌راتازه کرد   رخ دمنه ازبیم‌جان گشت زرد
بماندند خاموش یکسر ددان   تو گفتی نبد هیچکس را زبان
کس‌ازبهر اوهیچ چیزی نگفت   دل همکنان گشته با بیم جفت
سر قاضیان گفت کای بد گمان   بداندیش ومکار وتیره روان
گراینها ترا کامکاری دهند   بخاموشیت پاك یاری دهند
دل‌همکنان بر گناهت رواست   خردرا نباشد به از راه راست
ترادرچنین زندگانی چه سود   چواندربرازخون‌نفس گشت‌دود
صلاح توآنست ازین داوری   که راز دلت بر زبان آوری
تن آسانی جاودان برگزین   بترس‌از عذاب جهان آفرین
براندیش وبرکرده اقرار کن   بگفتار دانندگان کارکن
گرت‌بهره‌دارد دل از داد ودین   زگیتی ره رستگاری برگزین
سرای سپنجی نماند بکس   جزاز راستی نیست فریاد رس
کسی که‌بود برسر راه راست   بداند که گیتی سرای فناست
بدو گفت دمنه دران انجمن   که‌قاضی که‌حکمی براند بظن
اگر شبهت افتادتان بر گناه   که من خائنم بر در پادشاه
مرا هست بر بی گناهی یقین   گواهست برمن جهان آفرین
کس ازخلق در آشکارا وسر   بنا کرده چیزی نگردد مقر
گرازغصه‌دارم‌دلی‌تنگ وریش   دلم آگهی دارد ازکارخویش

گرم خصم گردد زمین وفلك — یقینی که دارم نپوشم به شك
بکژی اگر زانك بد گوهری — گواهی دهد در حق دیگری
روانش بود تیرهٔ روزگار — نباشد بناراستی رستگار ب۹۶
چودرحق‌خویش آن گواهی‌دهد — زمانی گزند وتباهی دهد
مراشتربه[1] بود دلدار دوست — به‌نیك وبه‌بدراست گوئی‌نکوست
دل من زگیتی بدو بود شاد — نگفتم دروغ و نگشتم ز داد
چودیدم که آن بدرگ حیلتی — نمودآن خیانت زبی دولتی
بکفران نعمت برآورد سر — من از رای و دانش نکردم گذر
من آنرا نمودم بمخدوم خویش — نهادم بران راستی پای پیش
اگر راستی موجب کاستیست — گناه من وجرم من راستیست
مرآن[2]سعی‌این تنگی آوردپیش — چگونه کنم سعی درکارخویش
بداند چوداند بسی نیك و بد — که این گفتهااست دور از خرد
که هرکه گواهی دهدبی‌وقوف — چوآن مرد باشد که فیلسوف
که‌خودرادران‌جهل‌وغفلت‌فکند — هم اندر زمان بازچشمش بکند
بپرسش گرفتند ازو حاضران — که چون بود آغاز این داستان
بگفتار دمنه زبان برگشاد — بنزدیك آن انجمن کرد یاد[3]
کزین بیش در مرز مازندران — یکی مرد بیدار بد مرزبان
بهارونه نام و سرافراز بـود — زرایش سرخصم در گاز بود
زنی‌داشت‌درحسن‌وزیب‌آشکار — رخی خوب چون گلستانی ببار
قدی راست مانند سرو سهی — ستوده بزیبائی و فرهی

۱ــ ب: شیربه. ۲ــ ب : مرآآن. ۳ــ ب: اضافه دارد عنوان : داستان زن و بازارگان‌وطوطی وغلام و بلخیان.

بری راست مانند نسرین و گل   مگر درهم آمیخته شیر ومل
لبی‌چون‌یکی چشمه‌آب حیات   زشیرینیش رشگ برده نبات
سرینی شگرف ومیانی تراز   صنم غیرت خلخ و قندهار
مرآن[1] ماه را جمع ستروجمال   رخ اوست[2] پیوسته فـرخ بفال
غلامی بدآن مرزبانرا نژند   بدآئین وبدکیش و ناهوشمند
زطفلی مراورا بپرورده بود   بدی جز وی‌ازذات اوبرده‌بود
سربازداران بـد آن بی وفا   روان بی‌فروغ ودرون بی‌صفا
برمرزبان سخت گستاخ بود   چو فرزند پروردهٔ کاخ بود
زن مرزبانرا همی داشت دوست   بمهروی‌آکنده بدمغزوپوست
نهانی فرستاد و زاری نمود   دم ولابـه بازن‌نمی‌داشت‌سود
برنجید وزان کینه دردل‌نهاد   سرش شد زکین وجگر پرزباد
چوآشوب مهرش‌سوی‌کین‌کشید   بکین پری رخ دو طوطی‌خرید
همی‌داشت ازیکدگرشان جدا   دلی پرزکین مرد دوراز خـدا
زبانرا بیاراست بررسم بلخ   حیل‌کرد شیرین و گفتار تلخ
یکی‌را بیاموخت پرخشم وتاب   که‌خاتون‌ودربان‌بیك‌جامه‌خواب
بهم درخزیدند صد باربیش   پری رخ‌چنین‌دارد‌آیین‌وکیش
یکی را بیاموخت آن نابکار   گواهی بده راز کن آشکار
بر مرزبان بردشان ناگهان   دو طوطی بگفتن گشاده زبان
ورا آمد آوازشان دلگشای   فرستادشان هردواندر سرای
یکی روزش ازبلخ مهمان رسید   گرفتند پیشش‌پس‌ازخوان‌نبید
چو اندیشهٔ دل زباده بخاست   قفصهای‌طوطی برخویش‌خواست
بگفتن گشادند مرغان زبان   روان شد خوی‌ازچهرهٔ بلخیان

۱ــ ب: مرا آن. ۲ــ ظ: اوش.

همی‌این دران آندرین‌بنگریست نشاید زمکار بی‌بیم زیست
بپرسید مهمان ازان مرزبان که ای مردبیدار روشن روان ب۹۷
چگونه بلائی تو این بازجست که گفتارطوطی بدانی درست
وزان پس بدان محرم راز شد در راز برنامـور باز شد
بگفت این سخنهای مرغان بدو بدان تابشدمرزبان رنگ وبو[1]
غلام آمدو خاك را بوسه داد بقصد پری رخ زبان بر گشاد
که من گفتهٔ طوطیان دیـده‌ام درین غصه چون مار پیچیده‌ام
گواهی‌دهم کین‌سخن راست‌است سمن‌بر به‌بدکاری آراستست
بدان گونه در خشم شد مرزبان که‌آتش‌بر آوردش از دل‌زبان
رخش شد زخون جگرلاله گون بفرمود که اورا بریزند خون
بنزدیك او زن فرستاد کس که مشتاب و آهسته شویکنفس
نگه‌کن بدان مرغ از خیروشر جزاین لفظ دانند چیزی دگر
اگر هیچ دانند خونم بریز برآور زجانم همی رستخیز
و گرنه‌براندیش‌ودرخون‌مکوش بگفتار مظلوم بگشای گوش
بیامد بنزدیك زن مـرزبان غلام بداندیش تـیره روان
برمرزبان بود بازی بدست چنان بی وفامردشهوت پرست
بزن گفت کین حال دیدم بچشم زن از گفتهٔ او برآورد خشم
بپیچید ونالید کای کردگار بخشم از سراین برآور دمار
که درمن طمع کرد وکامی ندید وزین طوطیان دام من گسترید
زمن عیب نادیده گوید همی ره رستگاری نجوید همی
توبا او رسان از سر کین گزند که تیره روانست وناهوشمند
چواین گفته شد باز پر بر گشاد پر از خشم درروی او اوفتاد

۱ـ ظ: بدان مرزبان را بشد رنگ وبو.

بزد پنجه وزسردوچشمش بکند   بود اخترش دامگاه گزند
زن آنرا بدید ونیایش گرفت   جهان آفرین راستایش گرفت
که ای برتر از دانش بخردان   بدینسان سزد گوشمال بدان
تو با دیدهٔ آنکه نادیده گفت   همیشه چنین تیرگی‌دار جفت
ازو مرزبان در خجالت فتـاد   که مکارو غدار هرگز مباد
بدان گفتم این تا بدانی تمام   که تهمت بود مردرا بند ودام
چوحاکم بدینسان زدمنه شنید   وزانسان زبان دانی او بدید
همه گفتهٔ او در اندم نه دیر   نوشت وفرستاد نزدیك شیر
بخواندندوزان شیرخیره بماند   بمادر فرستاد واو را بخواند
چوآمد برشیر کرد آفـرین   که بی تو مبادا زمان وزمین
دران بند دمنه همان سود(؟)بود   گران خفته را فتنه بیداربود
چوبیدار شد فتنه زان کینه کش   حرامست برچشم‌ماخواب‌خوش
بترسم کت آسایش آید بسر   پرآشوب گردند این بوم وبر
شودحال‌ماراست چون‌حال گاو   نماند زکردار او توش وتـاو
زمادر چوشیر این سخنها شنید   وفا داری و صدق او را بدید
بدانست کوراست گوید همی   تن آسائی او نجوید همی
برو گفت‌کان راز دمنه که گفت   ترا راز بر من نباید نهفت
بگو تا زدمنه برآرم دمار   زمین راکنم زیر اولالـه‌زار
بدو گفت مادر مگو این سخن   که‌من رازکس برگشایم زبن
برمن چنین رسم هرگز مباد   که‌برگردم از راه وآئین وداد
کنم فاش تازنده‌ام راز کس   مرا بهره‌زین خامشی بادو بس
مرا راز مردم امانت بـود   چوآن فاش باشد خیانت بود ب۹۸

مگر آنك گفتست گوید بگوی / و گرنه‌نیابد از آن رنگ وبوی
بگفت این و آمد بنزد پلنگ / زرنجیدگی چهره رفته زرنگ
بدو گفت کای مشفق نیك رای / تو برشیر رمزی ازان بر گشای
که دمنه بگفت وشنیدی‌بگوش / بکتمان راز بد آیین مکوش
که باشی بدان کار یار بدان / بهی بردهد گرنپوشی[1] بدان
ملك‌نیك‌خواه‌است و کهترنواز / نشاید که بروی بپوشند راز
برین گرخرد رهنما آوری / حق نعمت او بجای آوری
چو غفلتش دردل سرشته بود / چو آن کشته یکروز کشته شود
چوبشنید گفتار او را پلنگ / زبان‌تیز گشتش‌چودندان‌وچنك
بدو گفت کانرا ندارم نهان / بدو باز گویم میان مهان
بگفت این‌وهر دو روانه شدند / شتابان به نزدیك شیر آمدند
شنیده همه پیش او باز گفت / بدو نیك هرگز نماند نهفت
بنزدیك جمع آن گواهی بداد / که باوا کلیله چه کردند یاد
چه خوش گفت دانا میان مهان / که رازی زگیتی نماند نهان
اگر در دل سنگ خارا شود / یکی روزهم راز پیدا شود
چوبشنید آنکس که‌درحبس‌بود / فرستاد در حال مانند دود
کسی راکه من‌نیز هستم گواه / گواهی چرا پوشم از پادشاه
چو گفتند کان روز بایست گفت / برآورد حالی نهان از نهفت
که گفتارم آن روز بودی تباه / نکردی کسی حکم بریك گواه
گمانی بدان در میان آمدی / گواهیم تعذیب جـان آمدی
چو آمد بدینسان گواهی پدید / سخن قفل بود وزبان شد کلید
بر شیر رفتند هر دو[2] گواه / بیکبار شد کار دمنـه تبـاه

۱ـم: نکوشی . ۲ـ م: گفتند

بفرمود کو را ببستند سخت   خورش‌دور کردند !زان‌شوربخت
ندادند چیزیش تا جان بداد   زمانه بدینسان گراید بداد
براندیش‌هردم ز فرجام خویش   مکن بد که‌روزی‌بدآیدت پیش
بپایان شداین داستان شگفت   ترا از خود اندیشه باید گرفت
که‌گربدکنی برتنت بد رسد   یکی را ز دور زمان صدرسد
ز گیتی هرآنکس که داردخرد   سزد گر ننازد بکردار بد

تخلص[1]

مباش‌ای‌زبان‌ازفصاحت‌خموش   که دریای معنی برآوردجوش
ترا درسخن هست نطق مسیح   ندارد جهان چون‌تومرغی‌فصیح
بدانسان‌کنی درسخن ساحری   که گوساله باشد تراسامری
هزارت نواهست همچوهزار   که هنگام صبح ازبرشاخ سار
شودجفت‌جوش‌بروآردخروش   هوارا کند پرز آواز گوش
بدان‌گونه دارد نواها غریب   که‌بی‌خودشود سروهم عندلیب
وگر بلبلی کز سر شاخ گل   وجودش‌بود جزو وگفتار کل
سرش‌باشد ازغایت شوق مست   ورا عشق‌کل برده باشد زدست
سراید ندارد زخود آگهی   ز بالا گل وزیر سرو سهی
بدل تنگی من خموشی مجوی   که‌من شادمان‌باشم‌وسرخ‌روی
باقبال سلطان والانژاد   نمودار کیخسرو وکیقباد
جهانجوی کاووس والاگهر   که خاکست نزدیك اوسیم وزر

۱ــ عنوان حذف شده است

ب۹۹ مبادا ره سود او باد سرد [1] ‌ ‌ اگرچه مرا حق گذاری نکرد
در آمد بگفتار بد گوهران ‌ ‌ مرا ماند پژمرده ودل گران
گران شد ز آزار[2] ایشان سرم ‌ ‌ ولی‌هرگز از مهر او نگذرم
مـرا خصم گـردد زمین وفلك ‌ ‌ چوباطل کنم حق نان و نمك
امیدم بیزدان کـه دادم خـرد ‌ ‌ که خاقان بران شاه مهرآورد
بزرگـان آن در ندارند رای ‌ ‌ که دوران برد پـای اورازجای
چو ازمکرشد دمنه باخاك جفت ‌ ‌ شنیدم که‌با برهمن رای گفت
که‌در گوش کردم حدیث دو دوست ‌ ‌ که‌صدق و وفا بودشان مغزوپوست
بگفتار نمام شوریده سر ‌ ‌ بآخر بـریدند از یکدیگر
عداوت‌شد اندرمیان آشکار ‌ ‌ بدانسان که رفتند درکار زار
یکی‌چیرشد دیگـری رابکشت ‌ ‌ خرد بد دلی کرد و بنمود پشت
بریده شد ازتـن سر بی گناه ‌ ‌ ببیـداد منسوب شد پـادشاه
ازان کس که بیرون شدازراه‌راست ‌ ‌ سپهرروان کین او بازخواست
چه‌خوش گفت داننده مرد کهن ‌ ‌ که‌جانش خردبودومغزش‌سخن
که‌هر کس که کوشد دران بیش و کم ‌ ‌ که گردد بسعیش وجودی عدم
زخشم خدایش نباشد گزیر ‌ ‌ توقصد کسی بردل آسان مگیر
کنون گرمیسر شود بازگوی ‌ ‌ بنا گفتن آن بهانه مجوی
یکی داستـان ازدر دوستان ‌ ‌ که باشند چون سرو دربوستان
زبغض وحسدوور باشندو کین ‌ ‌ زبان درپی هم پر از آفرین
همیشه بماننـد بـر یکقـدم ‌ ‌ نگردد عیار وفا هیچ کـم
همه راست دارند دل بازبان ‌ ‌ بماندبران نـامشان جـاودان

۱ــ ظ: مباداکه‌بروی وزد باد سرد. ۲ــ ب: آزاد

بدو برهمن گفت کای شهریار مبیناد بی‌تو کسی روزگار
که نفس تو دادست و مهرو وفا بعهدت ندیدت موری جفا
بنزد کسی کو بود باگهر ورای وفا نیست چیزی دگر
برین داستان زد خداوند کیش که یار وفادار بهتر زخویش
دلیلست وروشن‌برین چون‌چراغ بهم بازپیوستن موش و زاغ
کبوتر همان آهو وسنگ پشت که دیدند هر گونه[1] نرم‌ودرشت
نکردند کم دوستی را عیار بهم شاد بودند یکروزگار
وفاداری هم نکردند کم بتنگی در ابروندادند خم
چوبشنید رای این اشارت نمود که آن داستانرا بباید سرود
برهمن بر او زبان برگشاد که دوران گیتی بکام تو باد
زمان و زمین زیر دستان تو کیان جهان در پرستان تو
تنت زورمند و دلت شادمان سپاهت‌جهانگیروبختت‌جوان

داستان کبوتر مطوقه وگزارش آن

شنیدم که درکشور هند بار چو مینوی خرم یکی مرغزار
بسان بهشتی پراز نور بود همه جای نسرین منثور بود
بزیبائی وخوبی آن بوم وبر گروبرده از دم طاوس نر
درخشنده‌لاله درو چون چراغ همه راغ مانندهٔ طرف باغ
مرآن پهنه را طول وعرض تمام بهر جای گسترده صیاد دام
یکی زاغ بد بردرختی بلند که برنیمهٔ دشت سایه فکند

۱– م : کرم

فراز یکی شاخ‌برخانه داشت   یکی روز هرسو نظر بر گماشت
چپ وراست ازهرسوئی‌بنگرید   زناگه یکی مرد صیاد دید
دودیده نهاده بسوی درخت   عصابی‌ودامی ورا سازورخت‌ب.۱۰۰
چودیدش دل زاغ شد پر نهیب   بدانسان که از بیم شدناشکیب
بدل گفت کین هست صیادشوم   بود مرورا شری اندر قدوم
گرفتست بردوش دام ورسن   بترسم که اورا بود قصد من
بباید برین شاخسار آرمید   بدان تاخود ازوی چه‌آیدپدید
شتابنده حالی بدانجا رسید   سبك دانه افشاند و دامی کشید
خوداندر کمین‌شد دران پهن دشت   زروی هواچون زمانی گذشت
فراوان کبوتر فرو آمدند   بدان دانه از دام غافل شدند
سپیدی بداندر میانشان چوشیر   یکی طوق بر گردن او چو قیر
بدندآن همه زیر فرمان اوی   نهاده زدل سربفرمان او
چـو صیاد چندان کبوتر بدید   دلش‌شاد شد ریسمان در کشید
گرفتار گشتند یکسر بـدام   چنین است فرجام کردار خام
بجوشید صیاد را خون بر گ   فتاد از برای کبوتر بتك
که افتادگانرا بدام آورد   بدان صبح ایشان بشام آورد
کبوتر ز دامش شده تلخ کام   همه در طپیدند در زیر دام
مطوق برنجید و آواز داد   که دل در طپیدن نباید نهاد
یکایك بکوشید وقوت کنید   بدانسان که این دام را بر کنید
نه جای ستیزست و وقت جدل   بکوشید وزایل کنید این خلل
برین‌کار باهم معاون شوید   همه زورتن در میان آورید
یکایك برین گفته گشتند رام   بکردند قوت بکندند دام

سرخود گرفتند اندر هوا بفرمان دادار فرمانروا
نگه کرد صیادو آنرا بدید شد از غصه رنگ رخش ناپدید
شتابنده ازپی دویدن گرفت سرانگشت‌خودرا گزیدن گرفت
مطوق نگه کرد آنرا بدید بنزدیك یاران فغان بر کشید
که اندرپی‌ماست‌این شوربخت سوی باغ باید پرید و درخت
بدانگه که گردیم ازو ناپدید سوی دشت ساده نباید پرید
مراهست‌موشی بنزدیك دوست نباشدد گردوست‌زانسان‌که‌اوست
چویاد آورد مهرو پیوند من ببرد هم اندر زمان بندمن
ازین بند چون آشنائی دهد شما را یکایك رهائی دهد
بگفت‌این و رفتند برسوی‌باغ دل مرد صیاد شد پر زداغ
که دامش‌ببردند باجان خویش دران‌غصه وغم‌دلش گشت ریش
همی رفت زاغ ازپی بستگان که پیدا شودمرهم خستگان
ببیند دران خستگان نژند که مخرج چگونه بودزان گزند
که‌آن‌تجربت‌باشد او را بکار نباشد کسی ایمن از روزگار
چونزدیك‌سوراخ‌موشان رسید نگه کرد وسوراخ ایشان[1] بدید
چو نزدیك سوراخ‌موش‌آمدند ازان زورو پرواز ساکن شدند
مطوق بگفت وشنیدند زود تنی پر زرنج ودلی پر زدود
چوموش ازهوا اشکل‌ایشان‌بدید رمیده بسوراخ اندر دوید
که از تجربت زیرکی تام بود زبس زیرکی زیرکش نام‌بود
کشیده‌ز گشت‌فلك سخت ونرم چشیده زجام جهان سرد وگرم
فراوان گذشته برو روزگار شنیده بسی پند آموزگار

۱ـ م: موشان

بفرهنگ و دانش سرافراخته   دران دشت سوراخــها ساخته
بنیروی بازو و دندان تیز   دوصد جای کرده زبهر گریزب۱۰۱
کباشد بروز بلا دست گیر   بدین‌سان بودمرد روشن ضمیر
مطوّق بزودی مر او را بخواند   برون آمد وزان شگفتی بماند
چودیده برخسار او بر گشاد   بر آورد ناگه یکی سردباد
رخ اوشدازاشك چون لاله‌زار   ببارید خون از مژه بر کنار
بدو گفت غمگین که‌ای مهربان   که بستست جانت ببند گران
بدان هوشمندی ورای وخرد   چگونه شدی غافل از کاربد
که گشتی‌بدینسان گرفتار دام   شدی خسته وبسته وتلخ کام
مطوق بدو گفت در خیر وشر   زتقدیر ایزد نباشد گذر
هنرمند اگر باد باشد بدشت   زحکم ازل کی‌تواند گذشت
رسدبرسرش‌هرچه خواهدرسید   ندانند بند قضا را کلید
قضابیم فرهنگ وهوشم بکند   درین ورطهٔ سهمناکم فکند
بیاراست دانه بچشم جهان   که‌یکسونهاد این دلم بیم جان
نگر تاچه خوش گفت داننده‌مرد   که درنظم‌خویش‌این‌سخن‌یاد کرد
قضاچونز گردون فرو کردسر[1]   همه زیر کان کور گشتند[2] و کر
کسانی که‌ازدانش‌وهوش‌ورای   ندادند[3] جهان را بخود رهنمای
نگو نسار زخم قضا گشته‌اند   بمانند این[4] مبتلا گشته‌اند
اگر باره سازی زآهن هزار   نباشد بزخم قضا پایدار
قضا را چوباشد بر افلاك راه   شود تیره رخسار خورشیدوماه
اجل چون بود مرقضا رهنمون   فتد ماهی از آب دریا برون

۱ــ صورت‌صحیح: فروهشت‌پر. ۲ــ‌صحیح: کردند.۳ــ کذا... ۴ــ ظ: من

درآرد نگون مرغ را ازهوا قضاهست برخلق فرمان روا
چوموش ازمطوق بدینسان شنید دران گفتن او فصاحت بدید
دلش رفت یکباره در بند او بشد تا گشاید ز تن بند او
مطوق بدو گفت کای نیك رای بمان بند من بند یاران گشای
شنید و بدان التفاتی نکرد مطوق بدو گفت کای نیك مرد
نخستین زیاران کن این بنددور که دل نیست دربندایشان صبور
بپاسخ بدو گفت کای سرفراز مگرهستی از جان خود بی نیاز
نداری همی جان خود را عزیز نگویند از این گونه اهل تمیز
مطوق بدو گفت از این در گذر بایشان درآی و غم من مخور
که من برسراین همه سرورم سزد گر غم کار ایشان خورم
کسی در مقام ریاست بود ورا مهربانی کیاست بود
چو آغاز برداری این بند من چو رستم نداری غم انجمن
چو آغازت از بند ایشان بود ز بهر منت دل پریشان بود
اگر رنجه کردی نگردی ملول کلامیست این گفت‌من‌بااصول
اگر عون ایشان نبودی کنون زحلقم همی راند صیاد خون
بدو گفت‌زیرك که‌این زیر کیست که بربی حفاظان بباید گریست
تراهم حفاظست و هم مردمی بدین بهر نامی بود آدمی
بگفت این و ببرید بند همه سرآزاد شد سرشبان و رمه
مطوق ورا آفرین گسترید کس‌اندرجهان‌این‌شگفتی‌ندید
پریدند یکسر بآرامگاه تن آسان بکام دل نیکخواه
چوزاغ آن چنان دستگیری‌بدید که‌آن موشك‌آن‌بندایشان‌برید
بدل گفت دیدم بچشم آشکار نباشد کسی ایمن از روزگار

دل او به پیوند او میل کرد — بدوجست آرامش خواب وخورد ب۱۰۲

که امثال این کارش آید بهپیش — گهی نوش بهره بود گاه نیش

بکوشم درین کار و افسون برم — چنین دوستی را بدست آورم

بنزدیك آن تنگ سوراخ شد — بگفتار با موش گستاخ شد

مراورا ثنا گفت و آواز داد — که تو شاد باشی وما ازتو شاد

بپاسخ بدو گفت تو کیستی — بدین خواندن مهر برچیستی

منم زاغ گفت و غلام توام — از امروز زنده بنام توام

بگفت آنکه باا و کبوترچه کرد — حرامست بی او همه خواب وخورد

وفاداری او همه باز گفت — که بادی همه عمر با کام جفت

ز ابنای گیتی مروت تراست — بدین نیك عهدی فتوت تراست

که جوقی کبوتر چنان مستمند — بسعی تو رستندازان تنگ بند

مرید تو گشتم من از جان و دل — مرا در رخ خودمگردان خجل

برون آی تا آشنائی کنیم — ز کینهٔ قدیمه جدایی کنیم

که من شرط خدمت بجای آورم — هوا جز بفرمان تو نسپرم

ازین پس ترا بنده باشم مدام — بروی تو خرم بود صبح وشام

ترا بنده باشم من از روی مهر — برون آی و گستاخ بنمای چهر

بپاسخ بدو گفت موش زکی — که نستاند ازمن کسی زیرکی

چوزیرك بوم زیرکی چون کنم — کهترس ازدل خویش بیرون کنم

ترا دشمن خویش دانم قدیم — چگونه ندارم زتو باك وبیم

مرا با تو و مهر تو کار نیست — که با تو مرا راه دیدار نیست

بزرگان بیدار جان گفتهاند — ز اهل خرد هیچ ننهفتهاند

۱ـم: خواب کرد.

که کینی که باشیر شد دربدن — سرانجام باجان براید زتن
دل اندرپی آرزوئی مدار — که منکر بود گردش روزگار
ندارد چنان آرزو مرد اهل — بترسد که منسوب گردد بجهل
که کشتی بخشکی نراند کسی — که او دارد از عقل بهره بسی
سواران که دارند نیرو وتاب — نتازند هیچ اسب برروی آب
کسی کو بگردد ز راه خرد — دران حال خندیده باشد بخود
زنا هوشیاری وجهل وغرور — خردمند باشد همه عمر دور
نه در بحر بیند کسی گورکن — نه کشتی زطایف رود تایمن
گشاده نگردد برفق ومراد — میان من و تو ره اتحاد
مرا طعمهٔ توست اعضای من — چگونه زمهر تو رانم سخن
اگر برسرت برفشانم روان — طمع برنداری زمن جاودان
چگونه کنم قربت تو هوس — چو ایمن نباشم زتو یکنفس
شود تیره گر آب ساکن بود — هرآنکس که ازدشمن ایمن بود
چواین فصل بگذشت برگوش زاغ — تو گفتی نهادند بردلش داغ
دلش شد زدیدار او نا امید — برو تیره شد روی روز سفید
بدو گفت بر عقل خودکار کن — سراز خواب اندیشه بیدار کن
که چون هستم از صدق جویای تو — چرا میل دارم بایذای تو
تو امروز چشم و چراغ منی — چگونه گرایم سوی دشمنی
کرم برطمع حرص حیزی دهد — مرا خوردن توچه سیری دهد
چو نومید داری مرا بی‌سبب — زپاکی ذات توباشد عجب
که خواهان پیوند تو بوده‌ام — رهی دور و دشوار پیموده‌ام
زتو دور باشد نباشد زحد — که‌برسینهٔ من نهی دست ردب۱۰۳

که حسن ووفای تو بنمودچهر ‌ بدل گشت کین در دل من بمهر
نمود آن وفای تـرا روزگـار ‌ که دل بر ندارم زمهر توخوار
چه‌خوش گفت دانا میان مهان ‌ کـه گیتی ندارد هنـر را نهان
وگر داردش هم شود آشکار ‌ نپوشد هنر گردش روزگـار
هنر پیش دانندهٔ پیش بین ‌ نسیمیست کان آید از مرز چین
که آن‌بوی مشك آورد جاودان ‌ هنررا چنین خوار مایه مدان
بود تیره آنرا غم جان ودل ‌ که‌خواهد که‌خورشیدپوشدبگل
نهان‌چون بماند شهنشاه مست ‌ که دارد شب تیره شمعی‌بدست
تواز شمع صدبار روشن تری ‌ دل پاك داری و تن گوهری
چومن باز گردم دلی پرزغم ‌ مناسب نباشد بفضل وکرم
که ضایع‌شود پیش تورنج من ‌ برینست طبع سخن سنج من
امید دل من بود بار بید ‌ چو تو باز گردانیم نا امید
نخواهم که‌داری‌تواین‌رای‌وگام ‌ که محروم داری مرا والسلام
بدوگفت زیرك که ای نامور ‌ نبیند کس ازدشمنی آن اثـر
چوباشد میان دوتن دشمنی ‌ نیابند ازان تیرگی روشنی
دوجانب از آزار محکم بود ‌ دل هردو برکینهٔ هم بود
بود دشمنی درمیانشان قدیم ‌ بریده نگردد بزر و بسیم
زهم شان بود ابروان پر زچین ‌ نبیند دل هر دو پایان کین
دونوعست‌آن‌کین‌وهست‌آشکار ‌ نپوشد براهل خرد روزگـار
نخستین بود کوشش پیل‌وشیر ‌ که هردوتن[1] زورمندند وچیر
چوبرروی‌هم برگشایند چشم ‌ نظر درمیان آورد کین وخشم

۱ـ ظ: هردوبه‌تن

ازان کوشش ارچند حاصل غم است جراحت دران قابل مرهم است
که نصرت نباشد یکی را مدام یکی دانه یابد یکی زخم دام
گهی شیریابد ظفرگاه پیل من و تو نداریم کین زین قبیل
توکین دوستی را ز من طالبی همیشه بر امثال من غالبی
اگر گربه ایمن نشیند ز سك بگاه بلا بازماند ز تك
زمنقار بازان گریزد تذرو چوایمن نشیند بران شاخ سرو
نپوشد چو خورشید برانجمن شکوه تو در کوشش وعجزمن
چوتقریراین زورو عجز اوفتاد برین دوستی دل نباید نهاد
سلامت بهرجایگه سربکاشت که ازدشمنان دوستی چشم داشت
مراصلح توهست جنگی عظیم دلم شد ز دیدارتو پرزبیم
بجائی که تن را بود بیم جان تکلف نگنجد دران جاودان
گرت چند دشمن شود دوستار رود بر سرخرقه فرجام کار
بجائی که داری دلی پرنهیب نباید که درگوش گیری فریب
اگر زانك دانائی و تیزویر قیاس مخالف توزان آب گیر
که در آبگیری بماند بسی نیارد ازان آب خوردن کسی
گرش چند در طعم نقصان بود بروکشتن آتش آسان بود
بود مار دشمن بهنگام کین که سازی ورا سله ازآستین
دوتن را که درطبع خلفت بود ندانم که چون باهم الفت بود
چو گفتار زیرك بپایان رسید سخنهای او زاغ یك یك شنید
بپاسخ بدو گفت کای پرهنر شنیدیم گفتار تو سربسر
همه بیش اهل خرد راست است که اومعنی وحکمت آراست است ب۱۰۴
ولیکن سزد گرتو آزاد مرد نداری دلم را پرآزارو درد

مرا شاد داری بدیدار خویش — ندانی بدان سست بازارخویش
نگر تاچه خوش گفت دانای روم — که از رای او بودی آباد بوم
که آن دوستی زور اعضا بود — که اندرمیان دو دانا بود
تو آن دوستی نعمتی دان حلال — که اندرجهان کم پذیرد زوال
چنان دوستیها به نفرین بود — که آغازش آن روبه آیین بود
کزان دوستی کس نیابد مراد — باندك غباری پذیرد فساد
بزودی بدو راه یابد فتور — بماتم کشد گربود محض سور
چو آن کوزهٔ ساخته از سفال — که داننده آنرا نداند بفال
بزخمی شکسته شود در زمان — بمانند عاجز ز پیوند آن
کریمت برد نام برنه فلك — بپاداش یکروزه نان و نمك
همه عمر باشد ترا نیکخواه — تو در عمررنج کریمان مخواه
اگر نعمتی یابد از تو لئیم — توانگرش داری بزر و بسیم
سرش را بگردون بر آری بجاه — ز آسیب داری ورا در پناه
سرانجام آن بی وفائی بود — میان دوتن زان جدائی بود
نگه کن دران نامه با آفرین — که گفتست فردوسی پیش بین
درختی که تلخست اورا سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
بکوشی و او را بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی ونوش وناب[1]
سرانجام گوهر بکارد آورد — ترا[2] میوهٔ تلخ بار آورد
ندارد جهان چون تو کهتر نواز — من ازخدمت تو نیم بی نیاز
وجودت همه رحمت وراحت است — در تو همان قبلهٔ حاجتست

۱ـ صورت صحیح:
ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهدناب
۲ـ صحیح : همان.

بشمشیر ازین در نگردد سرم   بچشم سرم خاك آن بسپرم
اگر داردم هجرتو تلخ کام   حرامست برمن شراب وطعام
عزیزی و با دانش و باتمیز   مرا هم سزد گـر بداری عزیز
بگفت این بصد مهرو بوسید خاك   که اندر فراقم مگردان هلاك
بدو گفت زیرك که ای نیکخواه   نباید که آن عذر داری گناه
که حزمست آن جوشن نامدار   که بروی حوادث نیاید بکار
نگر تا چه خوش گفت دانا برزم   که جوشن نباشد به ازرای وحزم
تنت زآتش فتنه بریان شود   چو ازجوشن حزم عریان شود
اگر راستی یابم اندر میان   خریدار مهر توم من بجان
بدان کردم این گفت و گوی آشکار   که دانی که غفلت ندارم بکار
اگر هیچ غدر آوری درمیان   ندانی مرا غمرو و ناکاردان
مرا حزم باید بنیك و ببد   کـه معذور باشم بنزد خرد
نگفت ونگوید کسی جاودان   که من سست دارم بدانش عنان
شناسند هر دو زمین و هوا   که من منع سایل ندارم روا
خصوصا بهم پشتی و همدمی   بدین میل دارد دل آدمی
برون آمد وپیش در بیستاد   سخنهای شیرین همی کرد یاد
بدوزاغ گفت ای برآورده نام   میندیش دلشاد بیرون خرام
بدیدار من شاد مانی کزین   برمن بـه پیمای ایمن زمین
کزین پس من و تو بهم یك تنیم   دل بدسگالان هم بشکنیم
بدو گفت زیرك که بر هوشیار   نپوشاند این گردش روزگار
ب ۱۰۵ که ازدوستان صدق چیزی نکوست   بدان مایه دشمن شود نیزدوست

بر هوشمندان اگر بخردی مکافات نیکی نباشد بدی
اگر با خرد دریکی پوستی نباید کز علت بود دوستی
که چون‌کار علت بآخر رسید تو گوئی که این روی آنرابدید
چوصیادکان دانه افشاند پیش نظر دارد اندر سر سود خویش
نه بر سیری مرغ دارد نظر چنان دوستی باد زیر و زبر
اگر دوستی باشدت بی‌همال ورا جان فدا داشتن به زمال
مرا جان وهستی فدای تو باد که هستم بدیدار توسخت شاد
اگر درتوَمن بدگمان بودمی هراسنده از بهر جان بودمی
سخن باتو هرگز نپیوستمی در آشنائی فرو بستمی
ولیکن ترا گشته‌ام دوستار نهاد تو دانم چوزر عیار
مرا ترس کلی زیاران توست وگرنه دل از دوستاران توست
که ایشان بصورت نظیرتواند بفرهنگ ودانش حقیر تواند
بترسم کزیشان مرا بد رسد اگر حزم داری بدینسان سزد
بپاسخ بدو گفت زاغ استوار که اندیشهٔ دل بدینسان مدار
چو من دوست گشتم کنون بدگمان ترا دوست دارند زاغان بجان
ندانم کسی رامن از آب و گل که بادوستم دوست نبود زدل
چو صافیست دردوستی رای‌تو نکوشند یاران بایذای تو
رضای تواکنون رضای منست برین گفت ایزد گوای منست
اگر چشم بر دیگری افکنم چو رنجی تو اورا زسربرکنم
ازین پس تراهرکه دشمن بود چنان دان‌که او دشمن من بود
چوعضوی‌شودراست بادشمنم دودشمن شمارم دو زوبین زنم
اگر باغبانی بود اوستاد چه‌خواهد که گرددبدان باغ‌شاد

گیاهی که ازباغ سر برزند بکوشد که آنرا زبن برکند
چو این گفته بشنید آن‌نیکبخت قوی شدازان گفتهٔ زاغ سخت
بیامد چوجانش به بر در گرفت ببوسید رخسار او از شگفت
بدیدار او شد دلش شادمان بگیتی‌به از دوست چیزی مدان
یکی هفته باهم ببودند شاد سرهفته زیرك زبان برگشاد
بزاغ‌این‌چنین گفت‌کای نیك‌نام سزدگر هم اینجا بسازی مقام
اگراستواری‌بدین گفت‌خویش بیاری بنزدیك من جفت خویش
بران منتی نیز بر من نهی که جانت مبادا ز گیتی تهی
که‌این‌جایگاهیست زیباوخوش بکوش و زگفتارمن سرمکش
بدو گفت زاغ ای ستوده سیر زگفتار توکس نیابد گذر
مرا زین‌سبب‌دوریت آتش‌است که‌دیدارتو دلگشایی‌خوش‌است
ولی مرغزاریست نزدیك ما بود رنگها همچو اختر سما
زمینیست خندان چوباغ بهار شکوفه شدده زیور شاخسار
چنان پر زنسرین و نیلوفرست که‌گوئی سپهری‌پراز اخترست
زبس گاوچشم‌وزبس فیل گوش چمن هست دکان گوهر فروش
زمنثوره دارد دل خاك نور مقامیست زیبا و از راه دور
چمنهای او دلگشای عظیم کس انجا ندارد زصیاد بیم
مرا سنگ‌پشتیست آنجا جلیس که مانندهٔ او نباشد انیس
درانجا بود طعمهٔ من بسی نیازم نباشد به‌چیز کسی
زمینیست‌این‌ازخوشی‌چون‌بهار ولی هست نزدیکی رهگذارب۱۰۶
اگر زانك ایدر بماند کسی زآسیب خالی نماند بسی
مثل زد قباد از سر روشنی که چیزی نباشد به از ایمنی

یکی ساعت ازعمر سالی شمار   چودر امن صحت بود روزگار
بدو گفت موش‌این غنیمت بود   که یکروز را عمر قیمت بود
ازین‌پس‌مرا خیر وراحت توئی   همه مایهٔ امن وصحبت توئی
بهرجا که خواهی برو تا رویم   یکی لحظه بی‌یاد هم نغنویم
بسی نیك و بد دیدم از روز گ ر   بگویم چوباشد بجائی قرار
ز گفتار او زاغ مانده شگفت   بیامد شتابان دم او گـرفت
به پرواز شد تا بمقصد رسید   فرود آمد او را فرود آورید
چوآمد ز روی هوا برشتاب   بترسیده بدسنگ‌پشت اندرآب
سوی‌آب شد زاغ وآواز داد   برون آمد ازآب پیروز و شاد
مراو را بپرسید و دربر گرفت   که‌چندین کجابوده‌ای‌ای‌شگفت
چوبشنید زاغ‌آن سخن برگشاد   گذشته همه پیش او کرد یاد
وزانگه که شد با کبوتر روان   زآسیب صیاد تیره روان
بنزدیك او حال خود باز گفت   نیوشنده مانده[1]ز گفتش شگفت
همان حسن‌عهدی که‌ازموش‌دید   بنزدیك او برزبان آورید
بگفت‌آنك باهم چنان دوستیم   که گوئی دوتن دریکی‌پوستیم
کنون روزها رفت تا با همیم   بدل‌شادمانیم و دور از غمیم
بنزدیك تو آمدیم این زمان   بتو شاد داریم جان و روان
نیوشنده از گفت او گشت شاد   بیامد برموش را بوسه داد
بدیدار او شادمان شد چنان   که ناگه بیابد تنی مرده جان
بخندید و پاسخ چنان گسترید   که‌بخت من‌اورابدین‌سو[2]کشید
قدومش بیاراست این جایگاه   چو گردون گردان‌بخورشیدوماه

۱ـ م: شنونده بمانده. ۲ـ م : بدین سان.

۵۸۲ازین پس بصر را نظر سوی اوست کجا ماه و خورشید ماروی اوست
چو از سنگ پشت آمد این گفت و گو سوی موش کرد آنزمان زاغ رو
که خواهم که آن وعده گردد وفا که دادی باظهار صدق و صفا
بمن باز گردانی آن سر گذشت که گفتی بگویم دران پهن دشت
بفرمای تا باخه هم بشنود بگفتار دانندگان بگرود
که برسر چه آمد ترا گرم وسرد چو او گفته بد زیرك آغاز کرد
که اصل من از شهر انزار[1] بود همیشه مرا خرمی کار بود
مرا خانهٔ زاهدی بدوطن[2] نه فرزند بد پارسا را نه زن
مراورا مریدی بدی نیك نام فرستاد اورا دمادم طعام
بخوردی و باقی نگهداشتی بسفره بمیخی برافراشتی
مرا کار بودی همه انتظار که زاهد برفتی زخانه بکار
چو رفتی ز دل بیم برکندمی تنم را دران سله افکندمی
ازان خوردمی هرچه بودی بکار دگر کردمی پیش موشان شکار
دران خانه موشان بدند انجمن همه روز بودند مهمان من
زمن مرد زاهد بفریاد بود لب او زغصه پراز باد بود
بدان ریسمان سله بالا کشید بسی چاره‌ای دید وسودی ندید
زمن درفغان بود شیخ ومرید نیامد بران سعی ایشان مفید
زیك نیزه آن سله اندر گذشت وزان دست من هیچ کوته نگشت
شبی پیش او میهمانی رسید که دانا تراز وی نیامد پدید ب۱۰۷
دل زاهد ازمیهمان گشت شاد بنزدیك وی زود خوانی نهاد
بخوردند چیزی هم اندر زمان بپرسید پس زاهد از میهمان

۱ ــ ظ: اترار. ۲ــ ب: وتن

که ای مایهٔ دانش و بخردی   کجا میروی واز کجا آمدی
مسافر جوانی جهان دیده بود   زمین‌راچپ وراست گردیده‌بود
بپیوست بامرد زاهد سخن   بچربید لفظش به‌در عدن
همی گفت نزدیك اوسر گذشت   زنیك و بدیها کزان در گذشت
چواو درسخن گرم باز آمدی   نیوشنده دو دست برهم زدی
برنجید مرد مسافر بدان   بدو گفت کای مرد روشن روان
اگرخواستار حدیث منی   چرا هرزمان دستها می‌زنی
مرا[1] فخر باشد بهرانجمن   نشاید که افسوس داری بمن
بدو گفت‌زاهد که‌این نیست‌راست   بدارای داور که ظنت خطاست
درین خانه موشان بلای منند   بنیروی تن گربه را می‌زنند
چنانند مستولی ای پر خرد   که از سنگ دندانشان بگذرد
بدندان تیز آفت غله‌اند   همه روزه در سفره وسله‌اند
همی سله را برکشم برستون   چوبینم بود موش دراندرون
بپرسید مهمان ز زاهد براز   که ای مرد بیدار گردن فراز
همه این چنین‌اند یا اندکی   بدو گفت زاهد که پردل یکی
من از وی فتادم به‌گَرم و زجیر   زیك نیزه برسله افتد چو تیر
زدندانش‌نه‌گوشت نه نان رهد   خورد هرچه ماند بموشان دهد
مسافربدو گفت کاین دیگرست   ازونیست این‌چیرگی‌اززرست
من این را بجائی دگر دیده‌ام   جهانراچپ وراست گردیده‌ام
چنانست این‌کان سراینده گفت   که گفتار او با خرد بود جفت
که کنجد که‌چون برف گشتست‌پاك   نه سنگیش اندرمیان و نه خاك

۱– ط: به من

بناپاك کرده برابر رود ... برین هیچ داننده‌ای نگرود
بدو گفت زاهد که آنرا بگوی ... بگفتار با من درنگی مجوی
بدو گفت مهمان که هنگام شام ... برفتم بنزدیك یك نیك نـام
جوانی سرافراز وآزاده مـرد ... چشیده زجام جهان گرم وسرد
بیاورد چیزی بر من نهاد ... دل من بدیدار او گشت شاد
بخوردیم‌وکردیم گفت وشنود ... زنش جامه خوابی بگسترد زود
جوان گفت‌بامن که‌این جای‌تست ... که بیداردل بادی[1] وتن درست
برفتم بخفتم دران جامه‌خواب ... سرم‌را ببیداری آمد شتاب
برزن فرو خفت مرد جوان ... یکی بوریا بود انـدر میان
مرا خواب گفتی ستاره نبست ... اگر چه ببالین سرم بود پست[2] م۱۳۷
جوان‌مرد بگشاد بازن زبان ... که فـردا بیارم دوسه میهمان
که این میهمان‌هست مردعزیز ... ستوده بفرهنگ و رای وتمیز
بپاسخ‌چنین[3] گفت زن باجوان ... که‌درخانه نه گوشت‌داری نه‌نان
تو‌ومن درین خانه در بی نوا ... مبذر مباش و بترش از خدا
بدان خوب‌رخ گفت‌مرد جوان ... که مهمان‌پرستی‌تو توفیق دان
که هرگز ندامت بدان شرط نیست ... تن‌وجان من پیش مهمان[4] فدیست
مثل زد بدین[5] فیلسوفی بروم ... که دایم بود جمع‌و اذخار شوم
که فرجام‌آن‌هیچ محمودنیست ... بگیتی‌به‌از بخشش وجود نیست
برآرد بفرجام حرص ازتو دود ... بدان‌سان که‌فرجام‌آن گرگ بود
مرا گوش بد سوی گفتار اوی ... که‌مردی‌جوان‌بودو آزاده‌خوی[6]
ورا کار مهمان پرستی بدی ... ازان حاصلش تنگ دستی بدی

۱ـ م: بودی. ۲ـ بیت حذف شده است. ۳ـ بدو. ۴ـ میهمانرا. ۵ـ برین
۶ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است.

زنش گفت با او که ای[1] نیک‌خوی چگونه بدان داستان باز گوی ب۱۰۸
جوان گفت با زن که ای خوب کار یکی مرد صیاد شد زی[2] شکار
چو بسیار گشت آهویی را بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر تهی‌گاه اوی که آهوز درد اندر[3] آمد بروی
فتاده بدان[4] دشت نگذاشتش سرش را جدا کرد و برداشتش
بدان گونه چون یافت از صید بهر دلی شاد بر گشت او سوی شهر م۱۳۸
گرازی گرازنده بر ره گذار ورا دید خوردند باهم دوچار[5]
یکی حمله آورد برسان باد جوانمرد تیر از کمان بر گشاد
بزد بر گراز[6] و فغان بر کشید گراز گرازان براو[7] رسید
یکی زخم زد برجوان دلیر شد از جان شیرین دل هر دو سیر
گراز آن دم از تیر او اوفتاد جوان نیز از زخم آن[8] جان بداد
یکی گرگ درنده آنجا رسید گراز و جوان پیش و آهو بدید
بدان سان تن هرسه بی‌جان شده چو گاو از پی عید قربان شده
بدل گفت کین نعمتی وافرست ببیشه چنین نعمتی[9] نادرست
گرم چه در رزق یزدان گشاد مرادست بروی نباید نهاد
چه خوش گفت دانای شیرین سخن که اسراف نیکو نباشد زبن
چو از غیب دیدم چنین توشه‌ای بباید کشیدن سوی گوشه‌ای
زمستان درازست پنهان کنم بدین گوشت[10] برگ زمستان کنم
کمانی که در دست صیاد بود بدید و بدان زه قناعت نمود
که امروز ازین گوشتها بگذرم مرورا بدین زه بشام آورم

۱– بامرد کای . ۲– با. ۳– وی . ۴– بران. ۵– این بیت و بیت آتی حذف شده است . ۶– کرازی . ۷– گراز درنده بدو در . ۸– او . ۹– طعمهٔ
۱۰– برین توشه.

ورا دوشقیقه بدان گشت خرد بدان زخم افتاد در خاك ومرد
بدان گفتم این تا بدانی بهرای کهسختی زتو کم پسندد خدای
چهخوش گفتدانای نیکورسوم که امساك زشتستواذخار شوم
زنازمرد داناچوزینسان شنید رضاجستن او سزاوار دید
بدو گفتکاین گفتهاراستاست خرد در سر ممسکان کاستست
نیندازم اکنون در ابرو کرنج دومن کنجدست وقفیزی برنج
بسازم از آن صبحدم خوردنی بیار آنك باشدت آوردنی
سحر گه بدان کار خیر ایستاد بیاورد کنجد بکردار باد
همی بود چون دیوی آشوفته بدان کنجدی پاك وهم کوفته
مرانرا بگسترد برآفتاب پیخوردنیداشت گلرخ شتاب
برفت وزخانه برنج آورید سگی دم سوی کنجد او کشید
چودرسگ نگه کرد آن ماهروی فغانی برآورد نزدیك شوی
برنجید و کنجد ببازار برد زیانی چنان سود نتوان شمرد
خردمندی آن دید این کرد یاد بناپاك کرده برابر بداد
کهچیزیست زیرهمین بی گمان وگرنه نگوید کس اندر جهان
که ناپاك باپاك یکسان بود خرد را دربن کار نقصان بود
مرادر دل آید برأی وتمیز که این موش راعلتی هستنیز
وگرنه ز موشان نبودی فزون خرد باد جان مرا رهنمون
برانم کهاورا نشاط از زرست زموشان بدان مایه افزونترست
بگفت این وآورد زاهد تبر همه خانه کردند زیرو زبر
دران خانه دینارگانی هزار مرا بودیك نقره اززوزگار
چو خورشید برچشم منتافته من آنرا همانجایگه یافته
زمان تازمان اندران دیدمی دلی شاد بروی بغلتیدمی ب۱۰۹

چـو غلتیدنم بـرسر زربـدم   چو گویم ندارد کسی بـاورم
چومهمان‌بکند وبدان زر رسید   جهانرا جهان بین من تیره دیـد
بزاهدچنین گفت کای هوشیار   برآنم که آسودی از روزگـار
ازین‌پس زموشان نبینی شکوه   نگردنـد درسلـهٔ تـو گروه
کـه زرمایهٔ شادی وقوتست   چوبرداشتی‌موش رامحنت‌است
ببینی که گردند ازین‌پس زبون   نیاید زسوراخ موشی بـرون
مـن آن گفتها مـی‌شنودم زوی   تو گفتی بریده شدم پاوپـی
اثر کـرد ضعفی چنان درتنم   که شد تیره دودیدهٔ روشنم
چنان حیرتم‌بردرون چیر گشت   که ازجان شیرین دلم‌سیر گشت
چوازمن ببردند آن مایـه چیز   شدم خوار هرجا که بودم عزیز
نبردند موشان دگر نـام من   بدان میهمان تلخ شد کام من
نکردند یکتن زمـن نیز یـاد   وزان پس نبودم یکی روز شاد
همی کردهر کس که‌بدنیکخواه   بچشم حقارت سوی من نگاه
چنان گشت نقصان قوت پدید   که‌بی‌بارپشت من ازغم خمید
ازان پس گزیدم زدوری رمه   شدم خوار برچشم موشان همه
بیکبار گفتند بـا یکدگـر   که دیگر نبیند کس از وی‌هنر
شود زود محتاج مـا یك بیك   بیك سو نهادنـد نـان ونمك
بدیدار مـن کس نبودند شـاد   کس‌ازمـن بنیکی نیاورد یـاد
ندیدم دگرباری ازهیچ دوست   نفاقست مرخلـق رامغزوپوست
زموشان ندیدم دران عهد کس   که با دشمن مـن نشدهم نفس
نجستند یك دوست آزرم مـن   نکوهیده گشتم درآن انجمـن
کسی را بود اختر انـدر وبال   که گیتی ستاند زوی جاه‌ومال

چوبی مال باشد ندارد گروه　　درآید[1] زپا اربود تیغ کوه
چودستش تهی‌شدزسودوزیان　　برادر نباشد بدو مهربان
بدل گفتم‌این رانگه کن نخست　　که بی‌مال رائی ندارد درست
هرآنکس که بی‌مال کاری کند　　بران اختیار اختیاری کند
بود رنج دل بار آن اختیار　　نکوهیده دارد ورا روزگار
چو نزدیك باشد بنزدیك کس　　نباشد بکام دلش دست رس
چوباران که آید بفصل تموز　　نپوشد براهل خرد این رموز
که گرسیل اواز زمین بردمید　　بجوی وبدریا نخواهد رسید
رسد قطره‌ها برزمین بی عدد　　ونیکن زجائی ندارد مدد
مثل زدبرین هوشیاری حسیب　　که شهری بود بی برادر غریب
چو فرزند نبود ترا جاودان　　نیارند ذکر ترا برزبان
گرت رفت‌ازدست مالی که‌بود　　ندارد ترا دانش و عقل سود
بچیزی زگیتی نیابی مراد　　پذیرد طلسم بزرگی فساد
نگرتاچه گفت آن سراینده مرد　　که از دانش اندرجهان بودفرد
که‌مردتوانگرچودرویش گشت　　ورا نوشهای جهان نیش گشت
نبیند ز بی‌چیزی خویشتن　　پراکنده گردد بهر انجمن
زخویشان نزدیك و فرزند او　　نجوید کسی مهر وپیوند او
هنرهای او جمله آهوشوند　　غم‌ورنج دل مونس او شوند
بودآن برادر سگ سفله کم　　که او پشت باشد برای شکم
چودستت تهی گشت گردد[2] گران　　بر تو نگردد چو بیگانگان ب۱۱۰
چو درویش درماندازقوت‌روز　　نباشد ورا قوت گیتی فروز
شود مضطر از بهر قوت عیال　　بود زندگانی برو بر وبال

۱ــ م: درآرد ۲ــ م: گیرد.

کند عقلش از عجز بیگانگی   به[1] دزدی گراید زفرزانگی
حجابی شود عجز تو پیش خرد   بپوشد همهٔ چهرهٔ نیك وبد
شقاوت شود حاصل مردسنگ   همه نام او باز گردد بننگ
نگرتاچه‌خوش گفت‌داناکه‌سیم   دلت را ندارد گرفتار بیم
درختی که‌بررویدازشوره‌خاك   زبی آبیش بیخ گردد هلاك
یقین‌دان که حالش به از آن بود   که محتاج نان بخیلان بود
کجازان مذلت بود حاصلش   زتاب جگر برفروزد دلش
مثل زد نمایندهٔ راه راست   که درویشی از دامگاه بلاست
که درویش باشد درو ناتوان   بمیرد رهائی نیابد زجان
زفضل‌ار جهانت فروتن شود   بدرویشیت دوست دشمن شود
بدرویشی آن مایه حاصل بود   که خواهنده را شرم زایل بود
هر آنکس که‌دررنج آن اوفتاد   زشادی نگیرد همه عمر یاد
ندارد حجاب حیا پیش رو   بجزبی حیائی نبینند ازو
چوشد پردهٔ شرم دوراز میان   منغص شود عیش او جاودان
جهانش بود دامگاه بلا   به ایذا شود جاودان مبتلا
شود شادمانی مبدل بغم   یکی باشد اورا وجود وعدم
ندارد ورا غصه اندیشه راست   مراددل او بود کم وکاست
بود باغم وغصه اش دل اسیر   همان شادی او تراجع پذیر
زدرویشی افزون نباشد شکن   هر آنکس که گردد بدان ممتحن
بروآب حیوان بودهمچوزهر   دلش دیر گه یابد ازکام بهر
نداندازان‌پس کس اورا امین   بزرنه‌بیك مشت خاك زمین
چونبود زبی چیزیش آبرو   گمانها همه بد کنند اندر او

۱ــ م: زدزدی.

چو ایام بی‌ملك ومالش كند — گناه دگر كس وبالش كند
بهر چیزكان مدح را درخورد — جهان ذم اوبر زبان آورد
چه‌خوش گفت جویندهٔ راه‌راست — كه درویش‌راخون برگ‌دربلاست
اگر یابیش اندكی پاوپی — حماقت شماری دلیری وی
وگر باشدش میل سوی سخا — به‌اسراف نسبت كند بی وفا
حلیمی همه ضعف دانند ازو — بود پاك برعكسشان گفت‌وگو
وقارش بود مایهٔ كاهلی — حلیمیش بی زوری و بددلی
اگر درفصاحت كند تازه روی — نهندش سبك‌نام بسیارگوی
وگر باشدش درخموشی قدم — نخوانند او را بجز مقتحم
ندارد جدا هیچ ابروگره — زدرویشی اندرجهان مرگ‌به
چه خوش گفت‌دانای‌فرخنده‌فال — كه‌مرگم بسی‌خوشترست‌ازسؤال
كه زهر از دم مارخوردن به‌بیم — به از خوردن نان زدست لئیم
اگرلقمه بستانم از دست شیر — برانم بود جاودان دل دلیر
دلیری ندارم كثیر وقلیل — بیك لقمه خوردن زنان بخیل
چه‌خوش گفت گویندهٔ كاردان — كه‌گرزانك گردد كسی ناتوان
چنان‌كش نباشد بصحت امید — بروبر شود تیره روز سفید
وگر غربتی افتدش از وطن — نباشدش امید باز آمدن
به‌ازتنگ‌دستی‌بود این دوچیز — تهی دست را عمرنبود عزیز ب۱۱۱
برانكس بود زندگانی وبال — كه‌گردد گرفتار ذل سوال
كه‌اندر دلش‌زان جراحت بود — بدان مرگ اوعین راحت بود
به از عمر شیرین كسی كم‌كند — كجا دست درمال مردم كند
چه‌خوش گفت گویندهٔ بافروغ — كه‌گنگی بود به زگفت دروغ
سزدگر فصاحت ندارد كسی — چو كوشد كه‌اوفحش گویدبسی

بهست آنك درويش باشد مدام   ازآنكس كه نازد بمال حرام
چو آن زر زسوراخ برداشتند   دوزاهد مرا كشته انكاشتند
ببردند ودونيمه كردند راست   خرد گفتى اندر سرمن بكاست
زمان تازمان قوتم گشت كم   تو گفتى كه گشت اين وجودم عدم
ببردند و دونيمه كردند زر   ازان كرد اندوه درمن اثر
چو مهمان يكى نيمه محكم ببست   تو گفتى تنم را بتيغى بخست
دگر نيمه زاهد ببالين نهاد   برآوردم از غم يكى سرد باد
چو آنرا بديدم دل من بسوخت   تو گفتى بآتش تنم برفروخت
برانگيخت حرصم كه حمله برم   وزان برده يك بهره باز آورم
مگر باز قوت پذيرد تنم   بدان شاد گردد دل روشنم
شوم باز مقبول خويش وتبار   نباشم بچشم همه خوار و زار
بخفتند ومن قصد كردم بزر   مسافر جوان بود وبيدار سر
يكى چوب زد سخت بر پشت من   نبدزان بجز باد درمشت من
بيفتادم از درد چون بيهشان   كنون هستزان برتن من نشان
زمانى ازان زخم بى خود شدم   خميده بسوراخ باز آمدم
خردمند را برنظر روشنست   كه حرص فراوان بلاى تنست
اگر سنگ خارا بود نفس دون   هميشه ورا حرص دارد زبون
چو اندامم از درد آرام يافت   دگر بار بيم دل انجام يافت
برانگيخت حرصم كه بيرون شوم   براى زر برده درخون شوم
دگر ره برون آوريدم طمع   بموج بلا در كشيدم طمع
مسافردلى داشت بس پيش بين   همه شب همى بود اندر كمين
سرچوب بر تاركم راست كرد   بزد وز نهادم برآورد گرد
بيفتادم اززخم چوبش نگون   تن من بغلطيد در خاك وخون

تن خسته ازچوب بشتافتم بحیلت بسوراخ ره یافتم
بدل گفتم ازحرص خسته شدی بزخم دمادم شکسته شدی
براهی که حرصت بود درهنمای اگر کوه باشی درآئی زپای
نتابد بنیکی برآن آفتاب که روی طمع دید چشمش بخواب
طمع شرّ محض است اگر بنگری ازو دور شو گر تو نیك اختری
دلی کو فسرده شد از رنج آز شود رنج گیتی برو بر دراز
عزیز از پی حرص گشتست خوار تو خود را گرفتار خواری مدار
کسی که بود بهره‌دار از گهر نگوید که شادی دهد آزبر
ترا دام اندام حرصست و آز بدین هر دو تازنده باشی مناز
چو شب زان مسافر تنم چوب خورد مرا تلخ شد زندگانی زدرد
بدانسان برنجید جانم زدرد که شد تنگ برمن سرای نبرد
اگر دیدی آن غم که برمن گذشت سپهر روان باز ماندی زگشت
شدی کوه ازان رنج ناپایدار چو گردون نبودی مراورا قرار
ازان شد مرا دردل اندیشه راست که دردل طمع پیشوای بلاست ب۱۱۲
طمع خلق را مثل آن کود کست که دارد مهار شتر را بدست
بهرجا که خواهد ورا می‌برد شتر زور و نیروی او ننگرد
بزرگیست دادن رضا برقضا بزرگی نفس این کند اقتضا
چو داننده دارد خرد رهنمون زگنج قناعت نیاید برون
قناعت بود کیمیای شگرف که انگشت نبودش بالای حرف
چه خوش گفت دانای شیرین مقال که گنج قناعت بود بی زوال
قناعت بود مایهٔ فرهی کزان آیدت روزگار بهی
کسی کز قناعت توانگر بود جهان را سلیمان دیگر بود
بباشد بفرمانش دیو وپری نه معجزش باید نه انگشتری

اگر دور باشی زکسب حرام شناسمت پرهیز کاری تمام
تن از نور دارد نه از آب‌وخاك که راضیست برحکم یزدان پاك
چوشدنفس تودرقناعت سوار[۱] برون آمد ازعالم فخر وعار
کسی کا ندرین راه صادق بود بمردم همه‌عمر شافق بود
چوجائی رسیدم که قانع شدم مراحرص تغریب[۲] مانع شدم
دلم‌حرص را پاك نادیده کرد بتقدیر ایزد پسندیده کرد
بشستم‌دل‌ازخواهش‌وحرص وآز مرا گشت کوتاه رنج دراز
بدل گفتم اندر سرای سپنج بزرگی ومنصب نیرزد برنج
چودادم برین جمله بادل قرار بچشم من‌آن‌خانه شدتنك وتار
مرا دیدن زاهد آمد بقهر بصحرای خرم کشیدم زشهر
کبوتر بصحرا مرا دوست شد تو گفتی‌دوتن رایکی پوست‌شد
بمهرش دل من برآمد زجای سوی زاغ شد مهر او رهنمای
غم دل بمن زاغ کوتاه کرد دلم را بمهر تو آگاه کرد
چودیدم ترا زان فزون یافتم مرادی‌که جستم کنون یافتم
ازین پس چودیدم ترا تازه رو نخوانم من اوراجزازراست گو
بدیدار تو کرد آوارگی زمن رنج و غربت بیکبارگی
ازین به بود نعمتی در جهان که رستم زتنهائی جاودان
مراصحبت تو چنان کرد شاد کزین پس ندارم گذشته بیاد
کشیدم یکی عمر زهر فراق فتاد این زمان آن چنان اتفاق
چنان شادمانم بدیدار تو که‌شد جانم از تن خریدار تو
چه خوش گفت گوینده پارسا که از دانش وعقل بد پادشا

۱ــ ظ: برقناعت سوار. ۲ــ ظ: بران حرص وتعذیب

که گر بازنی سیمت آید[1] بدست   ازان به که او بازر از تو بگشت
اگر آدمی هست در حلم طاق   گران بار گردد زدرد وفـراق
فراق عزیزان نه آسان بود   که از زهرها تلخ تر آن بود
زمردم جز آن نیست دانش پرست   که خرسند باشد بچیزی که هست
چو حاصل بود قوتی ومسکنی   نیابد پـی حرص رنجه تنی
دو سه چیز بس باشد اندرجهان   برین گونه گفتند کار آگهان
یکی پوشش است و دگر خوردنی   سیم آلت زیر گستردنی
چو زین بگذری آزو رنج دراز   که محنت بود پادشاهی وناز
شناسد خردمند صاحب کلام   که حسرت بود بار بیشی مدام
قناعت بـود سد رنج وبـلا   برنجی ندارد تـرا مبتلا
جهان دامگاه بلا دان وبس   که جوید[2] بآزردن آزرم کس
اگر دست عزت نهد بر سری   که باشد تنش را پناه از دری ب۱۱۳
تمکن نبیند بسی از درش   که سنگ مذلت زند برسرش
بدان گونه آن سنگ غلطان کند   که زخمش تن خسته بی جان کند
اگر مایهٔ کام ونازست گنج   سرای جهانـت نیـرزد برنج
چنین بد که گفتم مرا سر گذشت   گذشته کنون باد باشد بدشت
کنون آمدم مرترا در جوار   بتو شادمان گشتم از روزگار
ندارم به از دیدنت هیچ چیز   اگر خوار داری مرا گر عزیز
بود خدمت تو مهمات من   بدان پیش هر کس مباهات من
همان چشم دارم زتو پیش بین   که از جانب تو بود هم چنین
چه خوش این سخنها بپایان رساند   ز گفتار او باخه حیران بماند
بپاسخ همانگه زبان بر گشاد   برو بر بصدق آفرین کرد یاد

۱ـ ظ: که گریار بی سیمت. ۲ـ ظ: نجوید.

که این پاك برهان آزاد گیست ز آزادگان جهان‌چون‌تو کیست
کزین گونه بیدار ودانا بـود خـردمند و راد وتـوانا بـود
نهاد تو آثار مـردآنگیست زمردی فزون در تن مرد چیست
بر هوشمندان سخنهای تـو دلیلست بـردانش ورای تـو
تـن ازعیبها پـاك می‌بینمت دل از فکر غمناك می‌بینمت
نباشد درین دانش واین هنر که باشد جهانرا بر تو خطر
شمارد زجنس تـو دانا گناه که‌درخاطرش یابد اندیشه را
مکن راست برپای خودتیشه‌را مده راه در خاطر اندیشه را
دل آنگه به‌گفت تو راغب بود که کردار با آن مناسب بـود
چوبیمار بشناخت درمان درد بدان بایدش چارهٔ خویش‌کرد
بصحت بدان راه‌بایدش جست که‌روشن روان‌باشدوتن درست
کسی‌کش مروت بود آشکار نبینـد بجز شادی از روزگار
اگر چند انـدك بضاعت بـود وجودش همه خیرو طاعت بود
گرامی بود نزد خویش وتبار به بی‌چیزی اورا ندارند خوار
رخش سرخ باشدتنش باشکوه بدو شاد باشند یکسر گروه
شکوهش نیابند نقصان پذیـر که بخت جـوان داردورای‌پیر
چو شیری که‌او چندبسته بود تن اوبصد جـای خسته بـود
نیفتـد زشیری بـدان خستگی نگـردد شکوهش ازان بستگی
توانگر که‌برمال خود قادرست چو از بذل آن همتش‌قاصرست
ندارد کفش هیچ بخشندگی خداوند بـاشد کند بندگـی
بود چون سگی‌بد رگ بی‌هنر که بر گردن اوبود طـوق زر
نگیرد کس آن طوق زررا بچیز بدان پیش مردم نگردد عزیز
ورا با چنان طوق دارند خوار نپوشد ورا هیـچ برروزگـار

تو زین هیچ مفکن درابرو گره — برین باش وداد خرد را بـده
که عاقل همه‌جای مستظهرست — همیشه بمقصود دل قـاهرست
اگر قلت مال ومنصب بود — بهـرحالتی شکر واجب بـود
چو بربایدت‌موج محنت‌زجای — جدایی نباید ز شکر خدای
سزد گر گرایی‌سوی شکروصبر — که داند ازانـت شکوه هژبر
شناسد[1] فروزنـدهٔ مـاه وهور — که‌درحفظ نعمت‌بشکرست زور
زهر کس که‌داری‌تورنجه روان — اگرشکر گوئی ندارد زیـان
وگر صبرداری بهنگام غـم — وجود غم توشود زان عـدم
دلت راه دارد سوی روشنی — چو تونفس خودرا تعهد کنی ب۱۱۴
چو تیمار نفس خودآری بجای — خردمند خواند ترا رهنمای
مکن‌جهدچیز وسعادت مجوی — که‌ایشان‌خودآرندسوی توروی
تـرا جـاودان شادمانی بـود — جوان بختی جـاودانی بـود
اگر کیسهٔ تو شد ازمال پـاك — نباید بـدان بـودن اندوهناك
بچیزی که آن هست ناپایدار — دل خویش را هیچ رنجه مدار
بزرگی شاهـان فـرمان روا — چوسنگیست‌کاندازی کاندر هوا
که هم درزمان اوفتد برزمین — نودساله دولـت فـراوان مبین
اگر خود نماند بسی روزگار — ندارد خطر نزد آموزگار
خردمند گوید کـه در کاینات — بر هوشمندان ندارد ثبـات
اگر باز جوید خـردچند چیز — چو آنـرا ببینی بچشم تمیز
یکی سایهٔ ابـر غـران بهار — دوم نیکی مـردم نـابکار
سیم‌عشق‌زن گرچه داریش‌دوست — که آن‌خود مذلت‌بود مغزو پوست
چهارم ستایش کـه‌باشددروغ — کزان‌چهره هرگز نگیرد فروغ

۱ـ شناسنده.

بپنجم فراوانی سال وچیز — که داننده آنرا ندارد عزیز
نگردد دل او بدان شادمان — که تا خیر گرددزمان تا زمان
هنر راه جوید بکردار نیك — بگیتی حیا شد به ازکار نیك
بدان شادمان باشم ازنیك‌وبد — که در عمرم از من نباید ستد
نیابند کار هنرمند سخت — هنرمند باش ومکن‌باد بخت[1]
ندارد بدان قدرتی روزگار — که برخاطر من نهد زان غبار
چوهستت هنریار وفریاد رس — بروتوشهٔ آخرت ساز و بس
بدانش کسی‌را توان برد نام — کاجل از مهمات داند مدام
اجل را چنین خوار مایه مبین — که‌چون‌شیرغران جهد از کمین
ز راز اجل مردم آگاه نیست — خرد را چنین رنج کوتاه نیست
کسی را که‌برخاطراین بگذرد — دگر سوی ملك جهان ننگرد
چو اندیشه خرسندی آردبار[2] — بچشمش‌شودهستی‌ملك[3] خوار ۱۱۴ب م ۱۳۹
چو گرددلش زنده‌ازیاد مرگ — بلرزدچوشاخ نی‌از[4] باد مرگ
زگیتی باندك بسنده کند — نیاز و هوا را بخاك افکند[5]
تو آگاهی‌از گشت‌شیب وفراز — ازین پند و اندرز من بی نیاز
شناسی‌بد ازنیك و خار ازسمن — بدانش نه‌ای هیچ محتاج من
ولیکن برمرد روشن ضمیر — زگفت وشنودی بود ناگزیر
توباآن همیشه بنیکی گرای — که باشد بنیکی ترا رهنمای
تو امروز برمن چو جان منی — همان مونس ومیهمان منی
دل‌من بدیدار تو هست شاد — که بی تومرا هیچ شادی مباد
شناسم ترا مونس جاودان — بمهر توباشد تنم را توان

۱ـ کذا. ۲ـ آردش بار. ۳ـ مملکت جمله. ۴ـ شاخ از. ۵ـ این بیت و چهاربیت آتی حذف شده است

دلم جاودان ازتو ایمن بـود   بیابی زمن هرچه ممکن بود
بنزد من آن چیز معقول نیست   که‌من‌دارم‌وباتو مبذول نیست[1]
بدین زاغ‌شدحزم[2] از سنگ پشت   بدان[3] گفت‌و گویش‌قوی گشت پشت
بگفتار او روی او تازه گشت   ببالید وبر دیگر اندازه گشت
بدو گفت کزتو دلم گشت شاد   کـه کار تو جز شادکامی[4] مباد
کسی را که‌این‌ازتو معهودنیست   بودآنك امروز موجود نیست[5]
کرم برتو ختمست و فرزانگی   بزرگـی و رادی و مردانگـی
کسی کو بودچون‌تو بادوست‌راست   چوبر گوهرخویش‌نازدرواست[6] م ۱۴۰
سزاوار نیکـی بگیتی تـویی   بدین‌مردی‌ورادی‌وخوش‌خویی
کسی را کـه‌چون‌توبودمردمی   فرشته بود نبود او آدمی
میان بزرگان بزرگ آن بـود   که‌باخلق‌خلقش بدین سان بود
بـود سایهٔ اوپناه گروه   نگـردد کسی در پناهش ستوه
که‌شد[7] باهمه کس کرم ناگزیر   زبان ودلش‌راست باشد چوتیر
زگیتی بنیکی بـود شادمان   کند نیکویها زمـان تازمـان
شود حاجت مردم بـی‌نـوا   باندوه و شادی بر او روا[8]
کریمان‌چو گردند خسته مدام   نیابند مـرهم مگر کـز کرام
میان بزرگان کریم آن بـود   که او دستگیر کریمان بود[9]
چوپیلی که‌در گل بماند زبون   نیارد جز از پیلش از گل برون
تو نیکو نهادی‌جز آن کس مدان   که درکسب‌نیکی بود جاودان
کس‌را که نیکی بودکام ورای   نکو نام باشد بهر دو سرای

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ خرم شد. ۳ــ بدین . ۴ــ شاده خـواری
۵ــ بیت حذف‌شده است. ۶ــ این بیت و بیت‌آتی‌حذف‌شده‌است. ۷ــ کند. ۸ــ بیت حذف شده است. ۹ــ این بیت ودوبیت‌آتی حذف شده است.

گراز کارنیکوش باشد خطر بدان‌سان که دل را بـود بیم سر
گر از خیر باشد سرشته گلش نبایـد که از بیم پیچد دلش ۱۱۵ب
کچون ملك باقـی بفانی[1] خرد ندارد غمی آن که زخمی خورد
ازین به چگونه بود عافیت[2] که محمود بـاشد و را عاقبت
کرازینهاری بـود در جـوار سزد گـر بنـازد بـدو روزگار[3] ۱۴۵م
بود در جهان پیشوای کـرام کەسایل بود بـر در او مـدام
بهر گردنی منت[4] اوبود جهان شاکر نعمت او بـود[5]
ببدنامی آنکس در آورد سر که بی شبهت آلوده دارد گهر
که خلق‌جهان دشمن او بود[6] برخلق زشتی نـه نیکو بـود
بدایـن گفتها زاغ را برزبان که آمـد پدید آهوئی ناگهان
دوان وزاندام پـالوده خـوی نهـاده جهانـی بتك زیر پی
بدان‌سان که‌بردندهـرسه گمان کـه اورا رسدطالبی[7] ناگهان
بپرید زاغ از زمین[8] بـرشتاب نهان شدتن سنك پشت اندر آب
چوموش آن‌تك‌وپوی ایشان بـدید رمیده بسوراخـی انـدر خزیـد[9]
دمان آهو آمد بنزدیك آب درنگی شد و آرمید از شتاب
به‌آرامش آب روان را بدید ازان آب‌روشن دمـی درکشید
بآبشخور آبی بر آتش فشاند چنان مـانده وایستاده بمانـد
چـوزاغش‌چنان ایستاده بدید بپـرواز آنجایگه[10] بر پرید
نگه‌کرد کاندر پی او کسیست کجا طالب صید آهوبسیست
چپ‌وراست‌ازهرسویی‌می‌پرید کسی را دگر درپی او ندیـد

۱ــ نبابی. ۲ــ عاقبت. ۳ــ بیت حذف شده است. ۴ــ پیشوا. ۵ــ مصراع ویك بیت آتی حذف شده است. ۶ــ مصراع حذف شده است. ۷ــ ظالمی. ۸ــ از کهن. ۹ــ دویده وبسوراخ شد ناپدید. ۱۰ــ ازآن آشیان

بروی زمین اندر آمد چو باد نشست و بیارانش آواز داد
بتك موش و باخه برون آمدند دلی شاد هر دو بر او شدند ۱۴۶م
نگه کرد باخه درآهوی و گفت کـه این بیم دل را نباید نهفت
ز که بیم داری عدو تو کیست میندیش بر گوی تا حال چیست
شد آهو ز گفتار او شادکام بیامد بنزدیك او گشت رام
بدیدار او باخه شادی نمود زبان بر گشاد و مرو را ستود
بپرسیدش از گشت شیب و فراز زانده شادی و آرام و ناز
کچونی دمان[1] از کجا آمدی که ازجان تو دور بادا بدی
چو باخه بدین سان سخن کرد یاد دلی شاد آهو زبان بر گشاد
که این روی صحرا مقام منست همه جای جای کنام[2] منست
بهر وقت صیاد آید پدید مرا کام و ناکام باید دوید
کنون خفته بودم بکردار مست یکی پیر دیدم کمانی بدست
چنان بیم تیرش برانگیختم که ازوی دوفرسنگ بگریختم
بدو گفت باخه کـه باز آر هوش چو آسانی آمد بسختی مکوش
که صیاد هرگز کس اینجا ندید بباید برین بوم شاد آرمید
من وزاغ و موشت بداریم شاد دگر هیچ ناری زصیاد یاد
وطنمان درین پهن[3] صحرا یکیست زما تاچرا گاه تو اندکی است[4]
نباشد[5] به ازما ترا هم‌نفس جهان را اگر بنگری پیش و پس
چو آهو سخنهای باخه شنود بدان مهر و پیوند رغبت نمود ب۱۱۵
چنان شد زدل هرسه را دوستار که بگرفت پیش وطنشان قرار
همه روزه هرچار باهم بدند بنیك و ببد داستانها زدند

۱ــ دوان. ۲ــ آرام گاه. ۳ــ روی. ۴ــ دور نیست. ۵ــ نیاید.

درون راست کردند باهم‌چو تیر نبودی بیکدم زهمشان گـزیر
یکی روزدرسبزه‌ای‌چون‌چراغ بهم شاد باخه بدو موش وزاغ
چوخورشیدبااوج گردون‌رسید نیامد بران دشت آهو پدید
دل ازبهراوکرد پر درد و داغ بپرواز برشد غمین گشته زاغ
ورا دید بسته بـدام بلا دلی خسته ازغم تنی مبتلا
بیامد همانگه بیاران بگفت که‌اوباغم وبند گشتست جفت ب۱۱۶
بگفتند باموش کین کار توست که‌روشن‌روان‌بادی وتن‌درست
چو ازپیش‌وپس‌بنگری ناگزیر فروماندگانرا توئی دستگیر
اگر مونست کـوه باشد بجای چودستش نگیری درآید زپای
نداند خرد دستگیری چـوتو درین عهد روشن‌ضمیری چوتو
بتك هرسه نزديك او آمدنـد بران غصه و گفت و گو آمدند
بگفتند با اوکه ای نیك یـار بدان مغز پاك و دل هوشیار
چگونـه شدی بستهٔ تنگ دام چگونه نهادی دریـن دام کام
بپاسخ چنین گفت آهو که شیر چو تقدیر بیند نغرد دلیر
اگر پیل مستت وگر شیرنر زتقدیـر ایـزد نبیند گـذر
قضاهست برهـرکسی کامگار اگر غمر باشد وگر هوشیار
خردگرچـه دانش کنـد اقتضا ندارد سپر پیش تیر قضا
که‌زخمش دل کوه را بشکرد ازو شیر غـرنده کیفر برد
چو داس‌قضا کشت‌دانش درود ندارد خرد مر ورا هیچ سود
چو شد زخـم تیر قضا کارگر چسودست‌ازان تیر کردن حذر
فلك هست مانندهٔ مهره باز که هردم دگر بازی آرد فراز
نگه‌کن که‌دانای پیشین‌چه گفت که گفتار او با خرد بود جفت

جهان تخم بیداد کارد همی که دست بدان چیره دارد همی
نبینی که یکقطره آب سیاه کند شیشهٔ آب گل را تباه
ز دودست رخشنده تیغ بدان بزنگ آید از آینهٔ بخردان
چو باخه ورا بستهٔ بند دید زبان بر گشاد و سخن گسترید
که گیتی‌دورنگست‌و گردون‌حسود نیرزد به‌بوار شود مشك وعود
نتازد دل من بدین روزگار که دربند می‌بینمت سو گوار
چو آهو نگه‌کرد و او را بدید بدین گونه گفتار او را شنید
بدو گفت ازین ای برادر چسود ترا رنجه گشتن نه از عقل بود
چو یاد آورد مهر و پیوند من ببرد کنون زیرك این بند من
چو ناگاه صیاد گردد پدید ازومان گزندی نباید کشید
نداریم ازوغم من و موش وزاغ گریزیم وماند دل او بداغ
ترا گربیابد به بندد چو سنگ کند روز برچشم ماتاروتنگ
که با گردش چرخ کردی ستیز نه دست گزند ونه پای گریز
بدو باخه گفت ای برادرمگوی که نا آمدنرا ندیدیم روی
کسی را دران زندگانی چسود که بایدیکی‌روزبی‌دوست بود
چو یار ترا باشد افکندگی چه لذت بماند بدان زندگی
تو آن عمر را هیچ وزنی مدار که باشد بچشم خردمند خوار
مبادا که باشد ورا مغز وپوست که خورسندباشدبتیماردوست
هر آنکس که درشورهجراوفتاد بدان هرگز اورا نیابند شاد
هم اکنون ازین بند گردی رها بفرمان دادار فرمان روا
گشاده شود راه شادی و کام نیاری بدل یاد ازین بند و دام
ازانجا که بند و گزند قضاست بدین‌بندمان جای‌شکرانه‌هاست

اگرزخم بودی برین جای بند   تنت را بتیری رسیدی گزند
کنون آن نبودی تدارك پذیر   بود ترجمان قضا تیغ و تیر
امیدست کاسان شود کارسخت   گر آید ببیداری این خفته‌بخت
درآید سر فتنه ناگه به خواب   بتابد ببایست ما آفتاب[1] ب۱۱۷
نگرتاچه‌خوش گفت دانای شام   که بیدار دل‌بود وصاحب کلام
که چندان دلت یابدازغم‌نجات   که آزادی از محنت حادثات
بدانگه که سیلاب‌آن در رسید   دل ازجان شیرین بباید برید
چونکبت بچشم جفا بنگریست   دگرشاد وایمن نبایدت زیست
که هرساعتی سیل آفت زجای   درآید نماندت بـرجای پای
درین بود باخه زگفت و شنید   که صیاد بریکسو آمد پدید
بریده شده بند آهو تمام   چو صیاد را دید بگذارد کام
چنان بانك‌ازبیم خویشی گرفت   که برباد جوینده پیشی گرفت
چوصیاد زاغ اندران دشت دید   همانگه بروی هوا برپرید
بسوراخ درشددران دشت‌موش   پدید آمد آژنگها دربروش
چو صیاد ناگه بدانجا رسید   نگه کرد دام بریده بدید
چنان اندرآن کار حیران بماند   که تن‌رازاندیشه درخون‌فشاند
چپ وراست ازهرسوئی‌بنگرید   تو گفتی که هوشش‌زتن‌برپرید
چوچشمش‌برآمدبران سنگ‌پشت   دوان شد که اورادرآردبمشت
چو نزدیك ترشد بیازید دست   سرتوبره تنگ بروی ببست
بهم‌جمع گشتندبازآن سه‌دوست   که مهروفابودشان مغزوپوست
دل هرسه از باخه شد مبتلا   که او شد گرفتار بند بلا

۱ــ م: درآیدسرفتنه ناگه‌زخواب   نتابد ببایست ما آفتاب

چوموش آن‌چنان حالتی رابدید   زاندوهش آتش بسر بردوید
که هردم ز گیتی بلائی رسد   که کار دل من بجائی رسد
که از غم نباشد زمانی جدا   بود جاودان کار کار خدا
چو موج بلا پای مردی ربود   معینان مراو را ندارند سود
اگر مهر و ماهش بود رهنمای   نبیند کسی پای او را بجای
اگر دست در شاخ طوبی زند   سپهر بلندش بخاك افکند
حکیمان برین کرده اند اتفاق   که دارد مصیبت مقام فراق
ازان گفت بگذر که طیبت بود   فراق عزیزان مصیبت بود
فراق آتشی دان بهنگام کار   که از قعر دریا برآرد شرار
چوآن آتش از کین برآردزبان   رسد دود آن بر سر آسمان
نخستین که آن دود باشد بلند   میان عزیزان جدائی فکند
ز پیوند خویشان مرا دورکرد   چنان کز نهادم برآورد گرد
گزیدم یکی دوست اندر جهان   زمن دورکردش کنون ناگهان
مرا در غم فرقت اوفکند   چنان کزدلم بیخ شادی بکند
دلم گربرین غصه یابی صبور   ز صبرمن امثال را نیست دور
که هردم بدردی بیازرده‌ام   بامثال این غصه خو کرده‌ام
وگرنه درین محنت جان گداز   نبودی مرا جای آرام و ناز
چگونه ز اندوه دارد گزیر   که درچنگ نکبت‌بماندااسیر
زمانه بگردن برش پای مال   بدارد ورا اختر اندر وبال
کواکب زنکبت بود در نهیب   گهی درفراز وگهی درنشیب
کجا باشد از گردش روزگار   غم وشادی آدمی پایدار
فغان برکشیدند آهو وزاغ   که بگذرزشرح غم ودردوداغ

اگرتو فصیحی بگفت و شنود تن‌باخه را زین‌فصاحت چسود
دران کوش تا یابد از بند راه که هم‌نیك‌عهدی‌وهم‌نیکخواه
خلاص ورا از تو داریم امید که تیره‌است‌بارای توجرم‌شید ب۱۱۸
چه خوش گفت گویندهٔ باستان بـر هوشمندان و هـم راستان
که باشد دلیر آنك هنگام‌جنگ دهد سر بباد از پی نام و ننگ
امیـن آنك هنگام داد و ستد نگـردد ز آیین راه خـرد
همان خویش و همسایه و آشنا بهنگام سختی و رنـج و بلا
ازین در چو بشنید زیرك سخن بیاد آمدش حیلهای کهن
بپاسخ بدو گفت سهلست کار چـو افتد بر زیرك و هوشیار
ازان پس بآهو اشارت بکرد که نزدیك صیاد پوید چو گرد
چو رنجور خود را نماید بدو که زخمش‌ربوده‌بود‌رنگ و بو
تنی خسته دارد بزخم گزند دلی پر ز آزار چرخ بلند
ز آسیب گردون گریزان بـود براه اندر افتان و خیزان بود
نشیند بروزاغ هردم دلیر چوبازی که‌بر کبك گشتست‌چیر
که چون مرد صیاد بیند زدور نماند شکیبا نگردد صبور
نهد رخت خود راببوید چوباد زباخه نیاید دلش هیچ یاد
در آهو طمع بندد اندر زمان بپوید بکردار باد دوان
تواز پیش صیاد کم کن گریز تك خویشتن رامکن هیچ تیز
زپیشش همی روبآهستگی چوصیدی که داردتنش‌خستگی
که‌گر یار باشد سپهربلند تن باخه را بر گشایم زبند
بگفت این و کردند یاران چنین زملك جهان به زفرمان مبین
همی بود صیاد برجای‌خویش کزان آهوی او درآمد به‌پیش
براو بدان گونه بگذارد کام که گفتی همی بودلنگان بگام

تو گفتی سراسرتنش خسته‌اند — دران خستگی پای اوبسته اند
بیامد دوان زاغ وبروی نشست — چوصیاد دیدش درنگی بجست
تن باخه از دست بگذاشت زار — فتاد ازپی او دران مرغزار
همی رفت افکارش آهو زپیش — تو گفتی دلی‌دارد ازرنج‌ریش
شده زاغ پران زبالا و پست — زمان تا زمان برسر او نشست
طمع کرد صیاد را همچوسک — دران مرغزار ازپی او بتك
بیامد دوان موش مانند باد — بدندان تن باخه را برگشاد
چوکوشید و آن بندها رابرید — شدند اندران بیخها ناپدید
چوصیاد بس درپی او دوید — دران پویه و رنج سودی ندید
تن او زپویندگی خسته گشت — پشیمان‌شدازرنج‌وآهسته گشت
شتابان بیامد بسررخت خویش — زپویه ورا گشته دو پای ریش
بدیـد آن گشاده سر توبره — بدل گفت‌کاین نیست‌کاری سره
سرش گشت چو بادبانی زبیم — دلش را اثر کرد ترسی عظیم
شد اندرتنش خون چوآب بقم — ببودن نیارست زد بیش دم
بدل گفت کین جای‌دیوو‌پریست — نشاید درین بوم بی‌بیم زیست
دلی‌خسته برگشت‌وپویان‌برفت — شتابان سوی‌مسکن‌خویش‌تفت
چو بررفتن او دمی بر گذشت — بدیدند یاران که او در گذشت
بیك جای هرچار جمع آمدند — دران خرمی داستانها زدند
ببودند ایمن دران مرغزار — برآسوده از گـردش روزگار
دگر در بدونیك و شادی وناز — نشد دست نکبت بدیشان دراز
فلك با همه رام و آهسته بود — زدیدارشان چشم بدبسته بود
دگرشان بیمن وفا و وفاق — نیفتاد هرگز غمی اتفاق ۱۱۹ب

بپایان شد این داستان شگفت کزین‌هر گزاندازه‌نتوان گرفت
که اندر جهان جمعی از دوستان ببالند چـو سرو در بـوستان
به‌رای رزین و دل هوشمند نیابند هرگز زبادی گزند
چوباضعف تن‌جنس این‌جانور تواند گذشتن زخوف وخطر
چوباهم دو یار اتفاقی کنند سر بدسگالان بخاك افکنند
گر از دوستیشان نباشد گذر بریشان عدورا نباشد خطـر
چه‌خوش داستان زد گزین عراق که پیروزی آرد ترا اتفاق
نفاقست اصل پراکندگی منافق نبیند جزافکندگی
تو تازنده‌ای دورباش ازنفاق دل آگنده دار ازوفا ووفاق
که آن شادی و کامرانی دهد بزرگی وصاحب قرانی دهـد

تخلص

بده ساقی آن جام گوهر نگار که‌تابد حباب اندروچون‌شرار
بجامی دوزانم جبین برفروز بآب رزم[1] بیخ انده بسوز
که باشد برمردم هوشیار شراب کهن مونس وغمگسار
اگرهوشیاری جز آنرامجوی که‌گرددبدانت‌فزون‌رنگ‌وبوی
می‌روشن اندیشهٔ دل برد تراشادی وکام بار آورد
بمن ده یکی جام ازان تابسر بیاد جهاندار پیروزگـر
خداوند پیروزی و فرهی سزاوار تخت وکلاه و مهی
جهاندار کاوس فرخنده پی جهانرا نمودار کاوس کی

۱ــ م: درم

ورا پاسبانند بالای بام بکردار کاوس کی صدغلام
نیارد جهان مثل او شهریار جوان‌بخت وازخسروان‌یادگار
سرش سبز بادا و بازو قوی ظفرکرده تیغ ورا پی‌روی
جهان از سرتاج او شادمان تنش در امان ازبد بدگمان

داستان دوستان ابنای زمان

چنین گفت گوینده مرد کهن که گوهر فشاندی بگاه سخن
زگفتار بیدار دل راستان که بردند رنج اندرین داستان
که بعدازچنین داستانی‌شگفت شنیدم که با برهمن رای گفت
که معلوم شد قصهٔ چند دوست که مهروفاشان بود مغزوپوست
بورزیدن صدق بایکدگر پس پشت کردند چندین خطر
بدان گونه عمری ببودند شاد که بررویشان گردننشاند باد
نگشت از ره دوستی رایشان نشد خستهٔ خار غم پایشان
بریشان بدلداری یکدگر سنان حوادث نشد کارگر
چنان رایها در هم انداختند که زخم بلا را سپر ساختند
کنون گرمیسر شود بازگوی که بادشمن‌بدرگ چاره جوی
کزو هرگز ایمن نشاید بدن چگونه سزد داستانها زدن
اگرچند کوشد در آهستگی نجوید دران راه پیوستگی
تواضع بدان آشکارا کند همه رفق وصبر و مدارا کند
ندارد دلش با زبان راستی سرانجام پیدا کند کاستی
بکوشد که با خصم محرم شود ازو سور بدخواه ماتم شود

برهمن چنین داد پاسخ به رای   که آنرا که باشد خرد[1] رهنمای
بداند بد و نیك كار جهان   شمارند او را ز کار آگهان
ببد خواه ایمن نگردد زبن   بباد آورد روزگار کهن ب۱۲۰
اگر چند بدخواه باشد زبون   بکوشد که ریزدزوی جوی خون
که آن روزی او رابلائی شود   بایام مار اژدهائی شود
چوبد خواه ایمن شد از کارتو   زمین وزمان شد بدان یار تو
هران دشمنی کوشود با تورام   چو صیدی فتاده بودوی بدام
چوتو محرم راز او آمدی   نماند مصون کار او از بدی
چو آن خفته کارش نه نیکوبود   که بیداری اندر پی او بود
که غفلت نماید مراو را گزند   چوبومان که برزاغ ایمن شدند
ز غفلت بدادند خود را بباد   زدشمن بگیتی کس ایمن مباد
اگر باتو دشمن شود تازه رو   تودامن بدان چیده‌تر دار ازو
که گر غفلت اندرمیان آوری   ز نادانی خویش کیفر بری
کمین قضا چون گشاده شود   بدانی که مغزت ندارد خرد
شود تیره پرچشم تو مرزو بوم   بدانسان که اززاغ در غاربوم
چوبشنید با برهمن گفت رای   که در گفتن آن زبان برگشای
که آن حال چون بودبامن بگوی   بدان جوی نزدیك من آب روی
برهمن چنین گفت کای هوشمند   شنیدم که بالای کوهی بلند
درختی کشن بود بسیارشاخ   ورا بود در سایه دشتی فراخ
بسی شاخ تازه برآورده بود   بروی زمین سایه گسترده بود
برو خانهٔ زاغ بد بی‌شمار   بهرشاخ بودی فزون از هزار

۱ ــ م: ورا

اگرشام بودی و گر صبحگاه سرشاخ بودی ز زاغان سیاه
ملك بود بر جمع زاغان یکی تواناتری پردلی زیرکی
دل روشن و بخت بیدار داشت متاع خرد نیك بركار داشت
بفرمان او جمع زاغان همه بدآن زاغشان پیشوای رمه
بنزدیکشان بود بومی هزار ملکشان یکی بوم بدکامگار
هراسنده از هم دل بوم و زاغ دران غم ندیدند روی فراغ
دل ازهردوجانب پرامید و بیم کشان درمیان بودکین قدیم
شبی شاه بومان شبیخون بکرد یکایك ز زاغان برآورد گرد
بپیروزی و رزم کامی براند بدان جای ناخسته گامی براند
بران جمع زاغان کمین بر گشاد سرمخلب و پنجه در خون نهاد
ازیشان دوبهره بخست وبکشت بس‌ازخستگی زاغ بنمودپشت
نبدشان دران جنگ بابوم پای گریزش بهنگام کردند رای
دران چیرگی بوم بر گشت شاد دلی پر ز کینه سری پر زباد
چو زاغان زبر گشتن آگه شدند یکایك بنزدیك شاه آمدند
ملك پیش ایشان زبان بر گشاد که هرگز کس از کار غافل مباد
برین داستان زد یکی هوشیار که تو غافلانرا بمردم مدار
زمانی کزان کشته افکنده اند بسی خسته وبال و پر کنده‌اند
بسی گشته از کوشش بوم گم گسسته بمنقارها یال و دم
وزین بدترست انك گشتند چیر بیایند یکبار دیگر نه دیر
همه آشیانها بهم برزنند بکوشند و از بیخمان بر کنند
چو گشتند باری چنین کامکار دوم نوبت از ما برآید[1] دمار

۱ ــ م: برارند

نماند برین شاخهانقش زاغ   همی گفت‌ازین دردلی پرزداغ
شما بیخ غفلت زبن برکنید   درین کار باری تأمل کنید
ببینید تا چارهٔ کار چیست   که برمرد غافل بباید گریست ب۱۲۱
ززاغان ورا پنج دستور بود   که ازتیرگی رایشان دور بود
همه هوشیاران و دانا بدند   بفرهنگ و دانش توانا بدند
بدیدندی از رای گیتی فروز   شب‌تیره‌راز جهانرا چو روز
بدی غیب درنزدشان آشکار   جهاندیده و پختهٔ روزگار
بدانائی ورای وتدبیر راست   چوایشان‌زراغان‌دگرکس‌نخاست
برشاه بودند هرپنج زاغ   دل ازکار بومان پراز درد وداغ
ملك رای ایشان گرفتی بفال   ازیشان بهر کارکردی سوال
گرش درسر آن شدی‌جان وسر   نکردی زگفتار ایشان گذر
ازیشان یکی را بپرسید شاه   که در دفع دشمن‌چه‌بینی‌توراه
شبیخون دشمن دلم کرد ریش   بکوشش‌چگونه کنم‌دست پیش
چه بینی درین کار با من بگو   بگفتار با من بهانه مجوی
بپاسخ‌بدو گفت کای شهریار   مبادت بجز شادی از روزگار
بزرگان بیدار دل گفته اند   درین چارهٔ کار ننهفته اند
که‌برهر که دشمن‌شودچیردست   بکوشش‌چوآورد دروی‌شکست
چو پای ورا برده باشد زجای   وراکوشش وپردلی‌نیست‌رای
چوشد خسته‌برگشته ازروزگار   بباید به‌بدخواه ماندن دیار
کزان پس وراجنگ باشد خطر   چوافتد نروید دوم باره سر
چوازدشمن او را هزیمت فتاد   اگر جنگ جوید دهد سربباد
دل‌مرد را سوی مرگست میل   چوخواب آیدش‌برگذرگاه‌سیل

کسی کو طریق خرد را بهشت چنان‌دان که‌زد پیش تیز اب خشت
دلیران کسی را ندانند مرد که بر بازوی خویشتن تکیه کرد
چو برمردی خویشتن غره شد گرش کوه دیدند که پره شد
کسی کو بود مرد و پرخاشجوی بداند که شمشیر دارد دو روی
فلك روز کور آمد و یافه گرد نداند همی قدر مردان مرد
نبینی که هر گاه روئین تنی شود گشتهٔ حرص اهریمنی
که ازتاج وتختش نباشد گزیر پسر را بکشتن دهد خیر خیر ۱۵۱م
شکوه بـر[1] هیچ دارد اساس که چرخ فلك نیست[2] مردم‌شناس
نداند جهان قدر اهل هنر گهی زیر دارد گهی برزبر[3]
کسی را که باشد خـرد رهنمون برو اعتمادی ندارد فزون
ملك چون شنید این ازو سربسر بپرسش گرفت ازوزیری دگر
که در کاردشمن ترا چیست رای براندیش و آنگه سخن بر گشای
وزیر دوم گفت کای تاجور مبیناد بی تو کسی[4] بـوم بر
من آنرا که می گوید او منکرم پریشان شد از گفت او خاطرم
گریز از مخالف‌ندیدم[5] صواب اگر ذره باشم من او آفتاب
بیك حمله بد دل گریزد زجنگ کسی کو بود فارغ[6] از نام و ننگ
دلیری که او بود والا نژاد بیك[7] جنگ پشت ازمخالف نداد
که ازخصم باشی[8] هزیمت پذیر گهش پست گردانی[9] از تیغ و تیر
بنیك و ببد روز هم بگذرد خـردمند در کار ها بنگرد
اگر نوبتی پای ما شد زجای ببدخواه ماندن وطن نیست رای

۱ ــ ظ: شکوهش ابرهیچ. ۲ ــ هست. ۳ ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴ ــ کس این. ۵ ــ نه بینم. ۶ ــ نیندیشد. ۷ ــ بده. ۸ ــ باشد. ۹ ــ چیره گرداند.

هنرداری و زور ومردان[1] مرد / وطن را نبایدت[2] بدرود کرد
طلایه فرست و سپه جمع دار / که کام دلت بردهد روزگار
چو اطراف خود را فراهم کنی / سپه را بدان بست محکم کنی
اگر دشمنان را[3] پذیره شوی / برانم که در رزم چیره شوی م۱۵۲
که‌آن باشد از خسروان کامکار / که براسب غفلت نباشد سوار ب۱۲۲
چو از مرد غفلت شود برکران / براق مرادش بود زیر ران
سوار سعادت بدان سان بـود / که جولانگهش[4] اوج کیوان بود
شهابی بـوَد شهپر او عظیم / که گردد بدان‌خسته دیورجیم[5]
بدان سان فروزنده درکارزار / که از آب دریا برآرد شرار
بکوشیم وخود را بداریم پاس / زدل دور داریم بیم و[6] هراس
اگر دشمن آید پذیره شویم / بیکبار در[7] گرد تیره شویم
ببخت ملك کارزاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
گذاریم در جنگ یك روزگار / بامید پیروزی از کردگار
اگر اختر نیك یاری دهـد / برایشان ترا کامکاری دهـد
همـه کینهٔ رفته باز آوریم / سر بدسگالان بگاز آوریم
و گر چیر گردد بما بوم شوم / ازان بس بدیشان گذاریم[8] بوم
چو کوشیم و گردیم ازیشان ستوه / تو معذور باشی بنزد گروه
چه خوش گفت‌دانای گردن‌فراز / که با بدسگالان بشمشیر تاز
کسی باشد از خسروان نامور / که گیتی بر او ندارد خطـر
اگر تیغ بارد ز چرخ بلند / دل او نپیچد زبیم گزند[9]

۱ـ زور مردان. ۲ـ چه بایدت، ۳ـ چو بدخواه خود را. ۴ـ یادگار
۴ـ کوش. ۵ـ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۶ـ یکسر. ۷ـ بـه بیکارگی.
۸ـ بریشان بمانیم. ۹ـ بیم و گزند.

وزیر سوم را بپرسید شاه که دردفع[1] دشمن‌چه‌بینی‌تو‌راه ۱۵۳م
بپاسخ بدو گفت زاغ کهن که درجنگ جستن دلیری‌مکن
بهر گوشه‌ای‌منهی‌یی[2] برگمار درنگی مباش و مبر روزگار
باندیشهٔ ژرف و رای درست تفحص کن‌ازحال‌بومان‌نخست
که گر صلح جویی درآرند سر بود میل ایشان بسیم و بزر
پذیریم ازیشان همه ساله باج[3] ازین پس‌نباشد سری‌بی‌خراج
خراجی که ممکن بود در پذیر که از دادن آن[4] بود نا گزیر
بکن ترك هستی وایمن بمان چوجان‌هست‌سهلست کارزیان[5]
چو درصلح‌ازین‌سان[6] قراری دهیم همه رخ بخاك سیه برنهیم
بخواهیم عمر تو از کردگار که گیتی نیارد چو توشهریار
چه‌خوش گفت دانای‌روشن‌روان که بیداردل بود و هم‌کاردان[7]
کچون آتش خشم بالا گرفت زشاهان زبونی‌نباشد شگفت[8]
نباید در آن کار کوشید[9] پاك که کلی رعیت بگردد هلاك
نگرتاچه خوش گفت زال دلیر که بودی همیشه هماورد شیر[10]
که‌بدخواه را[11] رام‌کردن به‌مال وگر[12] دست یابی مرورا بمال
ندانم جز این خیر درسیم وزر که گردد برنفس[13] شاهان سپر
چوآشوب بدخواه ساکن شود رعیت نکوحال و ایمن شود
توبا بد سگالان ز سر گیر کار دمار ازتن بد سگالان برآر[14]

۱ــ جنگ. ۲ــ منهمی. ۳ــ ساج و باج. ۴ــ او. ۵ــ زبان. ۶ــ ازیشان. ۷ــ بسیاردان. ۸ــ اضافه دارد: مرا مخالف بیایدت جست * اگرهوش داری ورای درست. ۹ــ کوشید. ۱۰ــ بیت حذف شده است. ۱۱ــ بداندیش را . ۱۲ــ اگر ۱۳ــ ملك. ۱۴ــ بیت حذف شده است.

بداند هر آنکس[1] که او بخرد ست … که درشش دره‌داو دادن بدست
هر آنکس که این نقش را برنخواند … ورا نام بد باز گشت و بماند
ملك دید سوی چهارم وزیر … که رای بزرگان بود دستگیر
تو مشهوری از دانش و هوش[2] و رای … نباشد چو تو رای[3] مشکل گشای
خردمندی وراد و روشن روان … باندیشه پیر و بدولت جوان
بتدبیر خود[4] چاره‌ای باز جوی … کزین پس نژندی نیاید بروی
بپاسخ بدو گفت مرد خرد … که دانستی اندازهٔ نیك و بد
که با آن نگردد یکی رای من … که گردد بدین ننگ آلوده تن
که از دشمن ایدر[5] پذیری خراج … ازین[6] بس ببومان دهی ساو[7] و باج
وداع وطن کردنت زین بهست … دل من بامثال این کارهست
که بیخ بزرگی[8] زبن برکنی … نژاد و گهر[9] را بخاك افکنی
شوی زینهاری بنزدیك بوم … مبیناد چشم من آن روز شوم ب۱۲۳
کسی را که باشد کم[10] از تو گهر … نباید[11] که خوانی ورا نامور
تو این را که من یاد کردم بمان … که گر[12] بوم را مال بخشی و جان
جز از کین نیابی ورا مغز و پوست … نگردد دل او دمی[13] باتو دوست
نکاهد دمی هرگز از دشمنی … نگردد ز آیین اهریمنی
اگر یار باشند ما را[14] جهان … بکوشند در قلع ما ناگهان م۱۵۵
چه خوش گفت دانای شیرین سخن … که با دشمنان آشنائی مکن
ورا آشنایی[15] بود ناگزیر … مشو ایمن از مکر[16] او خیر خیر

۱ که هرکس. ۲ـ فضل. ۳ـ رای تو. ۴ـ به اندیشها. ۵ـ اندر. ۶ـ وز
۷ـ ساج. ۸ـ خرد را. ۹ـ خرد. ۱۰ـ کم باشد. ۱۱ـ نخواهم. ۱۲ـ اگر. ۱۳ـ
م: رگش جاودان. ۱۴ـ باما. ۱۵ـ وراز آشنایی. ۱۶ـ نقش.

چو حاجت بیابی ابا او[1] مگرد — وگرنه[2] ز جانت برآرند گرد
چو گستاخ گردد دلش پیش تو — دلیری پذیرد بداندیش تو
چو چوبی که از باد گیرد شتاب — بتابد برو پرتو آفتاب[3]
چو کژ[4] سرش اندکی از فراز — شود برزمین سایهٔ او دراز[5]
اگر[6] بیش گردد شود سایه کم — نگردد دگر سایه افزون زخم
اگر بوم را در پذیریم باج — نگردند راضی باندك خراج
درین کار مان چاره صبرست و جنگ — زمانی شتاب و زمانی درنگ
ملك کرد اشارت بپنجم وزیر — که ای مرد دانای روشن ضمیر
بفرهنگ و رای ازجهان اختیار — ندیده چوتو دیدهٔ[7] روزگار م۱۵۶
درین کار بنگر که تدبیر چیست — که تدبیر پیرایهٔ آدمیست
یکی را گزین کن[8] ز صلح وز جنگ — نباید درین چاره جستن درنگ
اگر جنگ باید من آماده‌ام — زمادر همی[9] جنگ را زاده‌ام
بدو گفت دستور کای شهریار — بخیره مکن جنگ بوم اختیار
که جز جنگ جستن دگر چاره هست — ندارم من ازچاره کوتاه دست
بدو گفت چاره چه داری بیار — درین چاره جستن مبر[10] روزگار
بدو گفت دستور دانا که شاه — بماناد پرشادی[10] و نیکخواه
ورا بی نیازیست در[11] جنگ بوم — کجا خود بود دیدن بوم شوم
دوم آنك بومان بدل تیره‌اند — برامثال ما روزکین چیره اند
زماشان[12] بود زور و شوکت فزون — یك ایشان بدارد زماده زبون[13]

۱ـ براو. ۲ـ که ناگه. ۳ـ بیت حذف شده است. ۴ـ کج. ۵ـ فراز.
۶ـ وگر. ۷ـ م: زندهٔ. ۸ـ گزین کن یکی ره. ۹ـ همان. ۱۰ـ بهرم: بمابادبرشادی
۱۰ـ بمانادبرشادی. ۱۱ـ از. ۱۲ـ م: زشاهان. ۱۳ـ یکی‌شان بدارد ده‌ازمافزون.

تو نشنیدی آنرا که شاهان گرد ‌‌ نشاید که دارند بدخواه خرد[۱]
که گیرند ازیشان بزرگان غرور ‌‌ غرور ازخرد جاودان‌هست‌دور
چه‌خوش گفت داننده[۲] نفس پاك ‌‌ که باشد غرورت نشان هلاك
من‌اندردل این راکه شد دیدمی ‌‌ ز بومان شب و روز ترسیدمی
بدیده کنون دیدم آن آشکار ‌‌ که بودی پس پردهٔ روزگار
جهاندار اگر کوه آهن بود ‌‌ چگونه زبد خواه ایمن بود
که دورافتد ازحزم[۳]و فرزانگی ‌‌ نشانی بود آن ز دیـوانگی
چو نزدیك باشد مخالف ببین ‌‌ نباشد که باشد ترا درکمین
وگر دور باشد سگالد[۴] نهان ‌‌ که برتو کند تاختن ناگهان
اگر[۵] درهزیمت بود روزجنگ ‌‌ ترا آن به آید که جویی‌درنگ
اگر[۶] بازگردد بود با امید ‌‌ به چشمت[۷] کند تیره روزسپید
کسی کوبودمردفرهنگ‌و سنگ[۸] ‌‌ همیشه بپرهیزد ازکار جنگ
چو جزجنگ باشد ترا چاره‌ای ‌‌ چه باید بدان گونه پتیاره‌ای م۱۵۷
بهرحال پرهیز بهتر ازآن[۹] ‌‌ که درکردن آن بود بیم جان
چو صعبست دردادن مال کار ‌‌ چگونه بودجان‌بنزد[۱۰]توخوار
اگر رای[۱۱]داری سوی روشنی ‌‌ نشاید که توجنگ بومان کنی
که هرگز نکردست آن اختیار ‌‌ خردمند کش بردهد کارزار[۱۲]ب۱۲۴
هرآنکس که باپیل‌شد کینه‌کش ‌‌ نبیندد گر درجهان[۱۳] روزخوش
که گرپایه براوج کیوان[۱۴] برد ‌‌ ورا پیل جنگی بزیر آورد

۱ـ خورد. ۲ـ دارنده. ۳ـ حر. ۴ـ مخالف. ۵ـ وگر. ۶ـ که گـر.
۷ـ م: بچشمش ۸ـ م: شنگ. ۹ـ درآن. ۱۰ـ بچشم. ۱۱ـ راه. ۱۲ـ روزگار.
۱۳ـ جاودان. ۱۴ـ گردون.

ملك‌چون‌دران گفت‌اوبنگریست / بدو گفت‌جز جنگ‌مان چاره‌نیست[1]
دل وجان من‌تیره گشت از نهیب / درین کار بنگر فراز و نشیب
بپاسخ بدو گفت کای پادشاه / نباشد جز از شادی[2] نیکخواه
بسا کارکز حیله آسان شود / چو کوشش کنی‌دل‌هراسان‌شود
ملك را زشمشیر باشد[3] گزیر / چو[4] کارش برآید ز رای وزیر
چو جایی ترا کرد رایی[5] مدد / نباید دران[6] لشکری بی‌عدد
خدیو خردمند[7] در کار زار / برای بزرگان شود کامکار
کسی راکه رایی نباشد درست / بهر کار دارد[8] کمر گاه سست
کسی کوشد از رای گردن فراز / بانبوه لشکر ندارد نیاز
وزیران بدانند بیگاه و گاه / مقیم در حضرت پادشاه
که چون شاه کاری کند ناگزیر / مدد باشد او را ز رای وزیر م۱۵۸
که‌نبود درین شبهت‌و گفت‌و گوی[9] / که دریا مدد یابد از آب جوی
کسی را توان گفت مرد خرد / که اندازهٔ کارها بنگرد
شناسد که تقدیم وتاخیر[10] آن / مرو را چه‌آرد[11] ز سود وزیان
بچیزی که‌خواهدش‌برسر گذشت / باهل خرد باشدش بازگشت
بهرنقش‌کان بیندش[12] پیش‌وپس / برای بزرگان کند کار وبس[13]
بود رای ایشان ورا رهنمون / که‌خودرای‌همواره‌باشد[14]زبون
کسی‌بربداندیش‌خود قادرست / که‌ازرای اصحاب مستظهرست
چو بخت مساعد بود رهنمای / بگیتی ننازد کسی جز به‌رای

۱ـ چیست. ۲ـ نباشدت بجزشادی از. ۳ـ باید. ۴ـ که. ۵ـ گردرآیی.
۶ـ برآن. ۷ـ خدیووخردمند. ۸ـ م : جای باشد. ۹ـ درآن شبهت گفت و گـو.
۱۰ـ زتقدیر تاخیر. ۱۱ـ کـه ورا چـه‌آید. ۱۲ـ بینداز. ۱۳ـ م : کاربس.
۱۴ـ همواره باشد خرد را.

چو پیش تو از رای باشد سپر — مسلم بمانی ز خوف و خطر
نیندیشی ازمکر بدگوهران — بنازند بر رای تو دیگران
چوداری زعقل عزیزی شعار — ندارد چو تو سروری روزگار
بپندی که از ناصحان بشنوی — شوی شادمان و بدان بگروی
بمانی ز اقبال خود شادکام — که چون سایهٔ جاه[1] دارد دوام
تو اقبال آن شاه را بادگیر[2] — که‌چون‌نورماهست نقصان پذیر
نیرزد غم‌آن منصب وجاه ومال — که ناگاه روزی پذیرد زوال
گر از رای نازد دل شهریار — همیشه بود خرم از روزگار
ز شاهان عالم نیابد نظیر — ببایست او گردد این چرخ پیر م۱۵۹
بود مشتری صیقل[3] تیغ اوی — چو آردسوی[4] جنگ‌بدخواه‌روی
عطارد نویسد زمان تا زمان — ورا حاکم[5] دولت جاودان
زشاهان عالم چنین کس تویی — بتوختم شد دانش ونیکویی
چو محرم شمردی مرا اندرین — به‌رای رزین[6] و دل پیش بین
بکوشم که دانش بجای آورم — درین کوششت رهنمای آورم
کسی رسته[7] گردد ز دام بلا — که یکسان نگردد خلا وملا
نه‌هرجای باشد سخن گفتنی — نه هر دُر که بینی بود سفتنی
سخن گرچه بگشاید از دل گره — بسی گفته گردد ز نا گفته به
بدان‌سان که من جنگ رامنکرم — بنا کردن جنگ مستظهرم
که‌کاری که[8] باید بر آرم به‌رای — چو اقبال شاهم بود رهنمای
خراج ار پذیریم عاری بود — بربخردان سخت[9] کاری بود

۱ـ ابرتوسایه. ۲ـ آن را باد بیر. ۳ـ صیغل. ۴ـ سر. ۵ـ مراو را حك
۶ـ برآئی وتمیز. ۷ـ بسته. ۸ـ چو. ۹ـ صعب.

ندارد دل مـرد سودای آن   که ماند بتاریخها در[1] جهان ب۱۲۵
بگویند تا بردمد سرو وکاج   که دادند زاغان ببومان خراج
نگوید کس اندر حجاز وعجم   که بازان ز گنجشك باشند کم
بدان بایدم[2] زندگانی دراز   که بینم ز گیتی نشیب و فـراز
گهی بی‌نوایی گهی خرّمی   زشادی و غم نگذرد آدمی
بناکامی یی دل ندارم دژم   که من بهره دارم زشادی وغم[3] م۱۶۰
اگر تو ببومان گزاری خراج   چه‌باید[4] ترا شاهی وتخت وتاج
ازین پس مرا عمر کوتاه به   کجا مردن از کام بدخواه به
مرا هست روشن‌تر از آفتاب   که درصلح بومان نباشدصواب
کزان ننگ برپادشاهی بود   همه حاصل ما تباهی بود
هلاك عزیزان و خویش و تبار   کجا دارد آسان دل هوشیار
هرآنکس که تن درزبونی دهد   سپهرش بدان سرنگونی دهد
برویش درخیر بسته شود   ازو فیض نیکی گسسته شود
چه خوش گفت گویندهٔ هوشیار   که دانش برآرد زسوراخ مار
سخنهای[5] بسیارازین رسم وراه   بگویم چوخالی بود جایگاه
چه‌خوش گفت دارندهٔ نام‌وننگ   که حزمست پیرایهٔ مرد سنگ[6]
ملك حزم دارد زشاهان فزون   بود ملك را حزم شاهان ستون
ثباتیست او را میان گروه   که ممکن نباشد زالبرزکوه
بنزدیك آن کس که‌زیرك‌سرست   بزرگی او هرچه ظاهرترست
بدین[7] گفتهٔ من دل او گواست   که‌چیزی نباشد به‌ازراه راست
چه‌خوش‌داستان زد جهاندارجم   که‌درراستی کس ندیدست‌خم

۱ــ بتاریخ‌کار. ۲ــ م : نه‌آن ماندم. ۳ــ بیت حذف شده است. ۴ــ نشاید
۵ــ سخنهاست. ۶ــ م : شنگ. ۷ــ برین.

برخسروان هست بسیار کار   که نازك بود چون شود آشکار
جز این کار بر[۱] شهریار جهان   همیشه بود رازهـای نهان م۱۶۱
که آنرا نشاید که گوید بکس   دلی را یکی محرم راز بس
زنا گه شود کار ملکی تباه   چوواقف شود غیر[۲] بر سترشاه
بجایی که راز آشکارا شود   ترا موم چون سنگ خارا شود
زبانت چورازی سراید بکوش   که واقف‌نگردند[۳] دزدان گوش
که رازت در افواه زود افکند   وزان در دماغ تو دود افکند
چوتیر سخن برپرید از کمان   ببر گشتن آن چه داری گمان
بدانگه که ناکردنی کرده گشت   سخنها همه باد باشد بدشت
کچون گفته شد آن شود آشکار[۴]   نماند پس پـردهٔ روزگار[۵]
خرد دایم اورا بود رهنمون   که‌رازوی‌از گوش باشدمصون[۶]
بدان گونه دارد ورا استوار   که واقف نگردد بدان روزگار
بران[۷] آدمی رشك دارد ملك   که راز دل او نداند فلك
بنزدیك شاهان گردن فراز   گزین گروهست گنجوررراز
که از گنجها گنج اسراربه   سخنهای[۸] شاهان ز دینار به
کسی‌را که‌نبودبسر[۹]هوش‌ورای   برو گنج اسرار کمتر گشای
اگر شاه را هست رای منیر   نشاید که باشد درش بی‌وزیر
که نزد بزرگان و کار آگهان   چورایش‌دو گرددبگیرد[۱۰]جهان
چو نازد بدستور مشکل گشای   ازو سود بیند بتابید[۱۱] ورای م۱۶۲
که نورچراغ ارچه روشن بود   مرو را مددها ز[۱۲] روغن بود

۱ــ م : این‌بر. ۲ــ خلق. ۳ــ ایمن بمانی ز. ۴ــ گشت‌آشکار و نهان.
۵ــ پردهٔ دودمان. ۶ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۷ــ بدان. ۸ــ بـودسر.
۹ــ نبودش. ۱۰ــ نگیرد. ۱۱ــ بتابد. ۱۲ــ م : مددهای.

کسی تاب آتش بداند دروغ / که هیزم نباشد بگیرد فروغ[1]
چو دستور تو[2] هست صاحب‌نظر / بدست تو یابند پای ظفر
کسی بند نقد هنر را نبست / که یك روز پای‌خطر را نبست[3]
بدستور نازد دل شهریار / بدان سان که پیغمبر[4] از چاریار
که الهام معجز بدش در ضمیر / وزان[5] هرچهارش نبودی گزیر[6]
اگر چه به‌الهام بد مقدرت / بکردی بیاران خود مشورت[7]
بهرکار اندر نشیب وفراز / نبودی ز یاران خود بی‌نیاز
درستست کزمومن وتیره[8] کیش / نخواهد کسی رنج مخدوم خویش ۱۲۶ب
چو مخدوم کاری کند ناصواب / تن زیردستان فتد در عذاب
عذاب تن خود نخواهد کسی / وگر چند دانش ندارد بسی
زکاری که باشد دل او نفور / بکوشد که باشد همه عمردور
چوانواع فکرت بجای آورند / بژرفی پس و پیش آن بنگرند
چو گردد بران رای[9] جمهور راست / که گوید که آن کار کاری خطاست
نگوید وگر خود بود آفتاب / که رای گروهی بود نا صواب
چورای گروهی مخمّر شود / سفال وخزف در[10] وگوهر شود
وزیری که غافل شد از کارشاه / ازو مرد داننده گیرد گناه م۱۶۳
گنه‌کار داند ورا جاودان / نگوید که دارد دل موبدان[11]
چونبود بدانش ورا دست برد / ورا دشمن خانه باید شمرد
بود مشورت با چنان کس چنان / که آن مرد مجهول ناکاردان
که افسون همی‌خواند ازبهردیو / ندارد دلش رای کیهان خدیو

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ دستور را. ۳ـ بیت حذف شده است.
۴ـ پیغامبر. ۵ـ م : ازان. ۶ـ بدی نا گزیر. ۷ـ بیت حذف شده است. ۸ـ مومن تیره. ۹ـ بانواع. ۱۰ـ زر. ۱۱ـ بیت حذف شده است.

بافسون نداند مرورا گرفت   فتد دیو ناگه درو ای شگفت
بماند بدان انکهی دیو زد   نتازم بدان کوندارد خرد
ملك هست ازین پندها بی‌نیاز   شناسد بدانش نشیب و فراز
همش‌رای‌حزمست‌وهم هوش وسنگ   بحکمش شتاب و بحلمش درنگ
ملوك جهان بندهٔ رای او   ندارد کس اندر هنر پای‌او[1]
خرد نیك داندکه اندر جهان   نباشد به از حـزم او پاسبان
چوباشد جهانـی بیادی[2] گرو   نباشد به از عزم او پیش رو
اگر چرخ‌گردان کند به گزین   نیابـد بـه از رای او دوربین
بدین‌رای واین دانش واین‌ثبات   تواند که بندد در حادثات
ازو فتنه در خواب ماند مدام   بداندیش دولت بود تلخ کام
چوبیدار باشد دل پادشاه   حوادث نیابد سوی ملك راه
کند شادمانه دل ازکار خویش   چوزین‌سان‌نگه‌داردداسرارخویش
اگر شاه دستور دانا گزید   نیارد بد اندیش او آرمید م۱۶۴
بود هیبت اورابر[3]خاص وعام   سپهرش سریـر و ستاره غـلام
بدان پیش تختش نیابند راه   بزرگان نگردند گرد گناه
تن‌اسان بماند بدان[4] زیردست   سربدسگالان شود پاك پست
مکافات نیکی نباشد بدی   نگردد کسی گرد نابخردی
نکوکار باشد گرامی برش   چونیکوسرشتیست درگوهرش
تعدّی نباشد میان گروه   نگردد ازو زیر دستان ستوه[5]
چوشاهی‌بود راد وروشن‌ضمیر   زعدل وسیاست ندارد گـزیر

۱ـ این بیت وپنج بیت‌آتی حذف شده است. ۲ـ ظ: عزمی. ۳ـ م:اوبر
۴ـ م: بران. ۵ـ بیت حذف شده است.

چواین هردومعنی بجای آورد … سر دشمنان زیر پای آورد
بود دولت و ملك او پایدار … همیشه براسب سعادت سوار
همه‌ساله گشت[1] سپهرش به‌کام … ستاره غلامان او را غلام
ورا دهرخاین بود راست کار … همان چرخ‌ظالم‌نکو خواه‌ویار
جهانی درپی کسب دولت[2] بود … ورا دولت از یمن همّت بـود
سعادت بود پی‌رو بخت اوی … نظرگاه دولت سرِ تخت اوی
چو عالی بود همت پادشاه … بگردون گردان بر آرد کلاه[3]
که‌اسرارشاهان فزون زان[4] بود … که باید که‌از خلق پنهان بـود
بدان سان سزد راز شاه شهان … که‌شرکت ندارد کسی اندران
چورازدل خویش گویی‌بکوش … که‌واقف‌نکردندجزچار[5] گوش م۱۶۵
که‌آن باشد اندر میان دوتن … نکردند واقف بران انجمن
چوششِ گوش رازدلت‌راشنود … ورا دور در گوش گیتی سرود
بدان‌گونه ظاهر شد اسرار تو … که گردد پریشان همه[6] کار تو
ملك‌چون‌شنیداین‌ازان نیك‌مرد … هم‌اندر زمان جای خالی بکرد
بگفت‌این‌بدستور دانا نخست … که‌باید[7] که‌بامن بگویی[8] درست
که‌بومان باول چه بـد دیده‌اند … که بازاغ در کینه کوشیده‌اند ب۱۲۷
بدین کین‌سبب‌درمیانه چه بـود … مرا راست آن باز بایـد نمود
زهر جنس مرغان خدا آفرید … کسی‌دشمنی در میانشان ندید
مگر آنك این طعمهٔ آن بـود … که‌کوشند درقصد تاجان بود
چون ما طعمهٔ یکدیگر نیستیم … چه باید که اندر کمین ایستیم

۱ــ م: گشته. ۲ــ کسب ودولت. ۳ــ اضافه دارد: بشادی بـرآرد سراز کاینات * بود دولت وملك اورا ثبات * اگر بنده‌باشد و گر نیکخواه * نباید که‌داند کسی سرشاه. ۴ــ آن. ۵ــ نگردد جز ازچار. ۶ــ ازآن. ۷ــ م: گوید. ۸ــ م: نگویی

بدان‌سان که‌ازتن‌بر آریم هوش یکی بار در گفتن ایـن‌بکوش
چو بشنید دستور روشن روان درین گفت بگشاد با او زبـان
که‌آنان که‌تفتیش[1]این کـرده‌اند بدین گونه درنامه آورده‌اند
کزین پیش‌در گردش روزگار بهم جمع گشتند مرغی هزار
بر آن آمدند آن همه‌خیر[2]خیر که‌بومی‌بود[3] در میانشان امیر
برین[4] کرده بودندجمع اتفاق نبودآن زمان سرکشی ونفاق
بفرمان دادار فرمان روا یکی زاغ پیدا شد اندر هوا م۱۶۶
بکردند[5] مرغان‌بهم گفت‌و گوی کزین‌کاربـاری بپرسیم ازوی
چوزاغ‌ازهوا نزد[6] ایشان رسید بر آن‌دشت انبوه مرغان بدیـد
فرود آمد وپیش ایشان نشست که‌چون گشته‌ایدانجمن‌خیرهست[7]
مراورا[8] بگفتند بر ناو پیر که خواهیم‌کاین‌بوم گردد‌امیر[9]
چه‌بینی‌چه‌داری چه گویی درین که‌ازداد گر برتو بـاد آفرین[10]
چوزاغ آن‌سخنهای ایشان شنید شدازننگ‌رنگ[11]رخش‌ناپدید
که گربازوشاهین شدندی هلاك نبودی دگر مرغ برفرش خاك
چوطاوس ودال وعقاب وهمای نشایست زدهم‌بدین[12] گونه‌رای
که[13]فرمان‌بمرغان دهدبوم شوم که هرگز نیاید بآباد بوم
وراکس نخواندبجزروز کور بنیکی نتابد برو[14] ماه وهور[15]
جهان برسرموج[16]طوفان بود چوامثال او شـاه مـرغان بـود

۱– نقسیر. ۲– م: برآمدآن جمله راخیر. ۳–شود. ۴– م: بدین. ۵–بگفتند.
۶– سوی. ۷– م: گشته‌اند انجمن‌چیر. ۸– براو . ۹– اضافه‌دارد: برین کرده بودند جمع اتفاق * نبود آن زمان سرکشی ونفاق . ۱۰– بیت حذف شده است. ۱۱– فکر رنگ. ۱۲– برین. ۱۳– م:چو. ۱۴–نشایدکه تابد بدو. ۱۵– م:جور. ۱۶– م: نوح

زمانه مرورا شناسد بداد   کش از نور خورشید بهره نداد[1]
زمرغان نباشد چو او تنگ خوی   ندارد ز نیکی تنش رنگ و بوی
ورا دونی وطبع ناسازگار   همیشه نشاندست در کنج غار
چو خواهید کز عقل رامش برید   ز اندیشهٔ ناسزا بگذرید
که دانند مردان هر مرز و بوم   که او رنگ شاهی نزیبد ببوم[2]
اگر شاهتان باید و پیشوا   جز این نیست درد شمارا دوا م۱۶۷
کسی را بجویید بیدار سر   که بر روی بهدانش[3] نباشد گذر
بود در مهمّات قادر بهرای   دلش نازد از رای مشکل گشای
چو خرگوش کز خویشتن شد رسول   نبد خالی او را کلام از اصول[4]
چنان راند پیغامهای[5] درشت   که پیلان جنگی نمودند پشت
بگفتند مرغان که آنرا بگوی   بنا گفتن آن بهانه مجوی[6]
بدان زاغ در فضل و دانش سوار   بمرغان چنین گفت در[7] هندبار
که[8] ناگاه شد خشك سالی پدید   بدان سان که کس ابر و باران ندید
ز ابر دمنده نیالود آب   جهانی شد از قحط و تنگی[9] خراب
بهر چشمه نقصانی آمد پدید   دگر آب در چشمه‌ای کس ندید
بهر جای کانرا کسی چشمه خواند   از آن آب روشن[10] گل تیره ماند
دران مرز گشتند پیلان دژم   که در هیچ چشمه ندیدند نم
زبانها شد از تشنگی چاك چاك   بدان سان که گشتند پیلان هلاك
از آن تشنگی چون[11] ستوه آمدند   شتابان بر شاه پیلان شدند

۱ــ بیت حذف شده. ۲ــ ز بوم. ۳ــ م: بچیزی. ۴ــ کلام اصول: ۵ــ چنان پیغامهای. ۶ــ که نا گفتن آن ترا نیست روی. ۷ــ گفت که در. ۸ــ ز. ۹ــ تنگ وقحطی. ۱۰ــ چشمهٔ. ۱۱ــ چو پیلان ازان سان

بگفتند با او که فریادرس — که‌فریادرس‌جزتومان‌نیست‌کس
بفرمود حالی ملك پرشتاب — که جوقی‌بگردند وجویند آب ب۱۲۸
فراوان بگشتند وکم[1] یافتند — دل خویشتن زان دژم یافتند
بآخر یکی چشمه دیدند پاك — چو خورشید رخشنده وتابناك م۱۶۸
کجا نام آن چشمهٔ ماه بود — دران مرز نامش در افواه بود
ملك رفت بازنده پیلی هزار — همی‌شادمان بدازان[2]چشمه سار
بجائی که‌آن چشمهٔ نوش بود — زمین‌سربه‌سرجای[3]خرگوش‌بود
فراوان شدند اندران فرش‌خاك — زآسیب پیلان جنگی هلاك
برفتند نزدیك سالار خویش — یکایك برآشفته ازکار خویش
بپیوست‌هریك‌بدین گفت‌وگوی[4] — که تو چارهٔ کار ما را بجوی
کزآسیب پیلان بجان آمدیم — برشاه روشن روان آمدیم
اگـر چارهٔ مانسازد بهرای — نماند یکی زنده ازما بجای
تن یك به یك زیر پی بسپرند — بخرطوم برما گزند آورند
ملك تن باندیشه درخوی نشاند — همه زیر دستان خود رابخواند
میانشان یکی بود دانا وچست — دلی داشت‌بیدار ورائی درست
سرافراز را نام پیروز بود — همان رای او عالم افروز بود
مالملك گفت با اوکه ای رهنمای — بدین‌مان[5] یکی‌چاره آور[6]بجای
کزآسیب پیلان بمانیم فرد — نگـردد رخ از بیم دل لاجورد
چنین پاسخش داد پیروز باد — که‌ای شاه‌دانا[7] گردن فراز
تن‌وجان من زیـر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست

۱ــ م:بگشتند کم. ۲ــ بود شادان بدان. ۳ــ م:پر بسیطی ز. ۴ــ برین گفت وگوئی. ۵ــ بدینسان. ۶ــ او. ۷ــ م: دانا و.

بجای آورم هرچه فرمان دهی[1]   که فرمانت را باد گیتی رهی[2] م۱۶۹
اگر شاه بیند دران درخورم   ازوپیش پیلان رسالت برم[3]
بجای آورم هرچه باید بەرای   که دارم‌دل ورای مشکل گشای
بدان‌سان که‌پیلی درین روز گار   نگردد دگر گرد آن چشمه سار
ملك در زمان آفرین بر گرفت   که از رایت‌این راندارم‌شگفت
برو هرچه دانی بگویی وبکن   که دردانش تو ندارم سخن
سخنهاهمه در خور وقت گوی   بدان‌جوی نزدیك ماآب روی
رسولی که دانـا وفاضل بـود   همیشه نمودار مرسل بود
بگفتن‌بدان گونه دارد نفس   که عیبی[4] نگویدبدان‌هیچ کس
گز آغاز گفتار دارد درشت   بفرجـام آتش ببایدش کشت
کچون اندکی نرمی آرد بکار   دگرتاب آتش بـر آرد[5] شرار
و گردارد آغاز گفتار نرم   دل او گراید بآزرم وشرم
که آخر درشتی کند آشکار   خردمند خـواندش آموز گار
برین‌عزم‌وهوش[6]و خردیار کن   بـآهستگی دست درکار کن
دریدن دران باید آموختن   بشرطی که دانی ورا دوختن
کسی‌راتوان گفت دانای دهر   که او داند آمیزش لطف وقهر
سخنهای اورابود روی وپشت   گهی‌نرم گوید سخن گه درشت
چوزین‌سان بود بندهٔ[7] نیکخواه   بنازد بآثار او ملك شاه م۱۷۰
چو شاه‌این‌چنین‌داستانی‌بخواند   خردمند دانا درنگـی نمانـد
بدان چشمه آمـد بمهتاب شب   سخن گفت با خویشتن زیر لب

۱ــ بایدبرائی. ۲ــ که‌دارم دل ورای‌مشکل کشای. ۳ــ این‌بیت وبیت‌آتی حذف شده است. ۴ــ عیبش. ۵ــ بیارد. ۶ــ م: بدین عزم هوش. ۷ــ بندگان

که باید که کوشش بجای آورم   درین بند گی پیش و پس بنگرم[۱]
مه چارده سربـر آورده بود   درآب روان نور گسترده[۲] بود
بـرچشمه بـودند[۳] پیلی هزار   ملك در میان خرم و شادوار
تلی بود نزدیك[۴] چشمه بلند   دمان برسر تل شد آن هوشمند
زآسیب پیلانش اندیشه بود   زاندیشهٔ دل سرش بیشه بـود
که گرجاهلی کو ندارد خرد   دم مار گرزه پی بسپرد[۵] ب۱۲۹
تواند بانـدك لعاب دهان   که اورا جدایی دهد تن[۶] زجان
مزاجی[۷] چنین دارد آسیب پیل   بسان نهنگ وبن[۸] رود نیل
که دروی شناور نیارد[۹] شدن   دران آب بی بیـم دل دم زدن
همین باید[۱۰] از درگه پادشاه   که کارش به آخـر نگرد تباه[۱۱]
پس ازفکر پیروز بسیار دان   بر آن تند بالا بر آمد دمان[۱۲]
دران روشنایی زبان برگشاد   بپیلان بگستاخی آواز داد
که نزدیك شاه شما این زمان   فرستادهٔ ماهـم از آسمـان
مرا کرد ماه از گروهی گزین   فرستادم از آسمان بر زمین
که آن پیل بد عاقبت رابگوی   که دل را زتاری و کژی[۱۳] بشوی م۱۷۱
مکن آنك هر گزنکر دست کس   که نبود ترا[۱۴] یـارو فریادرس
توبر قوت خویش غره شدی   شتابان بدین چشمه سار آمدی
چو مشهور نامش بنام منست   چو نورمن آب اندرو روشنست[۱۵]
همانا که[۱۶] خودکم شماری مرا   زغفلت بچیزی نداری مرا

۱ـ ننگرم. ۲ـ دران آب نـورش بگسترده. ۳ـ م : بردند. ۴ـ یکی تله بد نزد. ۵ـ بدست آورد. ۶ـ م: که حالی تنش دست شوید وجان. ۷ـ مراچه. ۸ـ تن. ۹ـ نباید. ۱۰ـ م : یابی. ۱۱ـ که کارش به آخرنگردد تباه. ۱۲ـ دوان. ۱۳ـ م : کزی. ۱۴ـ نیابی بدان. ۱۵ـ بیت حذف شده است. ۱۶ـ ز.

تواندر غروری واز عقل دور — شکست آورد بر بزرگان غرور
ترانیست آن قوت و زوروتاب[1] — که درچشمهٔ من کنی تیره آب[2]
نمانی[3]ز آسیب من درامان[4] — چنین خویشتن را دلاور مدان
اگر قدر خودرا شناسی میای[5] — برآور همین لحظه‌پیلان‌زجای[6]
وگرنه بیایم چو باد دمان[7] — کنم تیره برتو زمین وزمان
بزودی‌دوچشمت‌زسر برکشم[8] — که‌برسردویدست ازین آتشم[9]
کنون‌دربن[10]چشمه‌ام‌در[11] زمین — اگر زهره داری بیا وببین
چوبشنیدپیل‌این‌سخن[12] استوار — بزودی بیامد بر[13] چشمه سار
دران‌آب چون نورمه را بدید — شد از بیم رنگ رخش ناپدید
چو پیروز دیدش بنزدیك آب — زبالا بر پیل شد برشتاب
بدو گفت‌ترکن بدین آب روی — بآبش‌رخ‌وچشم خود را بشوی
سوی‌آب‌یازیدو آن[14]دیده‌راه[15] — همانگه بجنبید در آب ماه
بترسید[16]پیل‌و بدو گفت زود — که ازمن مگرماه رنجش نمود ۱۷۲م
کزین گونه جنبید بر خویشتن — سزد گربخواهی‌ازو[17] عذرمن
گریزان ازآنجای پیلان[18] ببرد — بهرجای دانش‌ندارند خرد[19]
بدان‌باشما گفته شد این مثل — که خالی بداریدرای‌از[20] خلل
چوجوینده[21]باشد کسی‌زین‌قبیل — که‌باشدچوپیروز[22] نزدیك پیل
سزد گر[23]شود روز مرغان سیاه — چوبومی‌بود درمیان پادشاه

۱ــ روز وتاب. ۲ــم:تره آب. ۳ــ بمانی. ۴ــ زمان. ۵ــ میا. ۶ــ لشکر زجا. ۷ــ بیایم چنان چون توان. ۸ــ برکنم. ۹ــ تن زورمندت بخاك‌افکنم. ۱۰ــم: اندرین. ۱۱ــ م: بر. ۱۲ــم: ازو. ۱۳ــ سوی. ۱۴ــ بازیدآن. ۱۵ــکذا... ۱۶ــم: بپرسید. ۱۷ــ توزو. ۱۸ــ آنجا وپیلان. ۱۹ــ خورد. ۲۰ــ هرکاری بی‌رای باشد. ۲۱ــ بیدار. ۲۲ــ چوپیروز باشد به. ۲۳ــ شودگر.

همه[۱] کار بومان بود مکر وریو[۲] درون خالی از ترس کیهان خدیو
زانبوه مرغان که دارند پر نباشد کس ازبوم غدار تر
دل شاه باید بسوك وبسور که همواره یابندش ازغدر دور[۳]
تن شاه باید که چون جان بود که او سایهٔ پاك یزدان بود
نزیبند در پادشاهی خسان که گردد هدرخون ومال کسان
به‌غدار هر کس که ایمن شود سر و مال او درسر آن رود
بدو آن رسد کاندران ماه وسال بتیهو و کبك از بد ناهمال
ازان گربه کش[۴] زهد بود اختیار همه‌وردو تسبیح[۵] بودش شعار
شب و روز کار وی اوراد بود بطاعت زمان تازمان برفزود
یکی صید کردی مدام‌ای[۶] شگفت چو[۷] شدزهد کارش‌دوباهم گرفت
بگفتند کان را بباید نمود[۸] که باشددران گفت بسیار سود
ازان جمع مرغان چوزاغ این شنود بگفتن همانگه زبان بر گشود م۱۷۳
که نزدیك من تیهوئی خانه داشت دل خویشتن برسفر بر گماشت
چو اودورشدخانه خالی بماند زمستان کجا ابرو گوهر فشاند
بیامد یکی کبك برجای اوی زسرما بدآن مسکن آورد روی
چو باد بهاری وزیدن گرفت گل از خاك تیره دمیدن گرفت
زمین گشت مانند دیبای چین زسوری[۹] وازنرگس ویاسمین
درخشان[۱۰] شداز[۱۱] دورلاله چنان که[۱۲] اختر شب تیره بر آسمان
چو تیهو ز گرد ره اندر رسید ورا ساکن خانهٔ خویش دید
ز[۱۳] کینش دل‌او بر آمد زجای بدو گفت کای کبك‌دور ازخدای

۱ــ همان. ۲ــ م: مکرریو. ۳ــ این بیت وچهار بیت آتی حذف‌شده است.
۴ــ م: کز. ۵ــ روز تسبیح. ۶ــ بدام. ۷ــ م:چه. ۸ــ سرود. ۹ــ منثور. ۱۰ــ در-فشان. ۱۱ــ ار...ید. ۱۲ــ م: چو. ۱۳ــ به.

تو در مسکن من چــرا آمدی مقامی که من داشتم بستدی
سفر کردم وتو گرفتی قرار نترسی زبــاد آفره[1] کردگار
بدو گفت کبك این مقام منست برجمله همسایگان روشنست
سخن درمیانشان بجایی رسید که‌این‌خواست‌ازتن‌سر آن[2]برید
بآخر من اندر میان آمــدم زهر گــونــه‌ای داستانها زدم
بگفتم که تیهو درین خانه بود سخن گفتن‌من نمی‌داشت سود
بگفتند کزکس سخن نشنویم بدین هردو نزدیك حاکم‌شویم
بگویم ودعوی[3] بآخر بریم زحکمی که حاکم کند نگذریم
بنزدیکی ما یکی گربه بود بچرخ از نفس باز پیوسته دود ۱۷۴م
همه روز بر دامن جویبار شده کار او طاعت کردگار[4]
بگفتند هر دو بر او رویم بگوئیم و گفتار او بشنویم
دل‌مابدین[5]جمله راضی بود که‌زاهد درین[6]حکم قاضی بود
برفتند نزدیك او[7] هردوان من ازپی بنظاره گشتم روان
چو گربه رخ کبك وتیهو بدید همانگه سراندر سجود آورید
بتسبیــح واوراد مشغول گشت وراحاجت آن بود مقبول گشت
که ازجان هردو بــر آرد دمار مبیناد گیتی چو او روزه دار
بماندندازو کبك وتیهو شگفت کزین برتراندازه نتوان گرفت
کسی صایم‌الدّهر گربه نــدید نه‌از هوشمندان پیشین[8] شنید
چوفارغ شداز طاعت کردگار بپرسش گرفت اندران روزه‌دار
که‌احوال‌چو نست‌ودعوی‌بچیست بگوئید[9] چیزی که‌آن‌داوریست

۱ــ اور. ۲ــ م: او. ۳ــ م:دعوت. ۴ــ اضافه‌دارد:دودستش به‌تسبیحها بیخته* دورشته ز گردن برآویخته. ۵ــ بریــن . ۶ــ برین. ۷ــ نــزدیکش هر دو ۸ــ بیشی
۹ــ م: مگوئید

چودعوی بکردند بر یکدیگر — چنان کرد معلوم کو هست کر
بدین‌جمله نزدیکتر خواندشان — ندانست کس سر[1] آن بدنشان
بیك‌حمله‌شان‌هردوبگرفت‌خوار — بر آورد از جان هر دو دمار
زهمشان بزاری بکند وبخورد — بدندان ازیشان[2] بر آورد گرد
بود بوم غدار هم[3]زین نشان — تن شوم دارد دل بیهشان
گراز عیب اوبر شمارم سخن — همانا که هرگز[4] نیاید به بن م۱۷۵
چو آلوده گردد بدو تاج و گاه — دگـرشاد نبود دل نیکخواه[5]
چوزاغ‌این‌چنین‌داستانی‌بخواند — ازوهرکه بشنید خیره بماند
ازان کار مرغان پشیمان شدند — که ازجان ودل تشنهٔ آن بدند
بدان گونه‌آن بوم حیران بماند — که‌ازشرم‌تن‌را بخوی[6] درنشاند
دلی پرزکینه بدان زاغ گفت — که این دشمنی رانشاید نهفت
که‌بامن درین داستان کرده‌ای — دلم را بدین سان بیازرده‌ای
میان‌مان بدین[7] گفت کینی فتاد — که آنرا محالست بردن زیـاد
گواهست دادار خورشید وماه — که از جانب من نیامد گناه
برانم[8]کزین عالم[9] زود سیر — مکافات[10] ایـن را بیابی نه‌دیر
چو تخمی که کشتی بر آید ببار — پشیمانیت بر دهد روزگار[11]
درختی بزرگ اربرد کسی — که بهره ندارد زدانش بسی
ازان بیخ شاخی بماند بجای — که‌روزیش بروی گمارد خدای
گر اورا زبیخ وزبن بـرکند — بخواریش در زیر پای افکند
جراحت گرافتد بشمشیر و تیر — درستی پذیرد گهی ناگـزیر

۱ـم:شر. ۲ـ تنشان. ۳ـ بیم‌عذار هم. ۴ـ به‌عمری. ۵ـ بیت‌حذف شده است. ۶ـ بخون. ۷ـ برین. ۸ـ بدانم. ۹ـ گردش. ۱۰ـ توپاداش. ۱۱ـ این بیت وشش بیت آتی حذف شده است.

اگر تیر بیلك رسد بر کسی   بود کان درستی پذیرد بسی
بمردن نیفتد بدان داوری   چو پیکان او را برون آوری
بجائی که افتاد زخم زبان   تن از وی رهایی نیابد بجان ۱۷۶م
زشست زبان تیر هرگز نجست   که برهر که افتاد او را نخست[1]
چو آتش درآید بنیروی وتاب[2]   بود چارهٔ کشتن او بآب[3] ب۱۳۱
اگر هوشمندی دمی زهر خورد   بتریاك شاید ورا چاره کرد
از ینها گذشتست زخم سخن   که کس چارهٔ آن نداند[4] زبن
سخن آتشی شد بلند و درشت   که از آب دریا نشایدش کشت
چنانم نهادی بدین[5] گفت داغ   که تاماند اندرجهان بوم وزاغ
میانشان نگردد دگر کین نهان   ببینند[6] بزرگان و کار آگهان
درختیست این کین نادل[7] پذیـر   کزان گونه شدبرجهان[8]جای گیر
کهبیخ وسرش[9]هردوازروی‌دید   کنون تا[10]ثری و ثریا رسید
نشاید برآورد آن را[11] زبن   بدوران چنین کین‌نگردد[12]کهن
بگفت این‌چنین گفتهای درشت   وزانزاغ رنجید[13]وبنمود پشت
پشیمان شد از گفتهٔ خویش‌زاغ   تو گفتی‌برو[14]تیره‌شدروی‌راغ[15]
بدل گفت کردم خطایی عظیم   بدان دشمنم گشت بوم لئیم
بگفتار خود دشمن اندوختم   همان آتش کینه افروختم
مرا این نصیحت نه از عقل بود   دلم شد ز تیمار جان پر ز دود

۱ــ اضافه دارد: سخن‌هست دردی‌چنان بی‌شکر* که دارونباشد بدوکارگر

۲ــ نیروی تاب. ۳ــ بکشتن بآب پس از بیت آتی. ۴ــ م : بداند. ۵ــ بـرین. ۶ــ به‌بیند. ۷ــ نازل. ۸ــ زمین. ۹ــ برش. ۱۰ــ بر. ۱۱ــ م:آن. ۱۲ــ م: بگردد. ۱۳ــ رنجیده. ۱۴ــ بدو. ۱۵ــ زاغ.

بدان سان تنم را شد این پند بند — که گویی بدان بسته‌ام مستمند[1]
بدین[2] دشت جمهور مرغان بدند — یکایك بدان کار راضی شدند[م] ۱۷۷م
بدین سان کسی داستانی نزد — چه بیهوده کارم چه اندك خرد[3]
غم این بخوردند ایشان به‌رای — بگفتن مرا دیو شد رهنمای
پریشان نپوشیده بدعیب بوم — که همواره دیدار او هست شوم
ولیکن کسی عیب ایشان[4] نگفت — سر هریکی با خرد بود جفت
مرا بود از این گفتهٔ خود گناه — که فرجام آنرا نکردم نگاه
همه پاك در روی او گفته شد — بدین گفت بخت من آشفته شد[5]
بود کینهٔ آن یکی بر هزار — نژندی مرا بر دهد روزگار
بدین[6] دشمنی خیره انگیختم — بتیغ زبان خون خود ریختم[7]
درین گفت کردن نبودم مصیب — ز گفتار خویشم غم آمد نصیب
چه‌خوش گفت‌دارندهٔ راه راست — کچون‌او بزرگی به‌دوران‌نخواست
که‌هر کس که‌تریاك‌دارد‌به‌دست — نبایدش کردن سر از زهر پست
هنر در تن مرد فعل نکوست — که آنرا همه خلق دارند دوست
چو فعل نکو از تو شد آشکار — دلت شاد دارد به‌فرجام کار
نگردد کسی گرد ناکردنی — که نزدیك دانا نباشد دنی
چو آن کار دور از سلامت[8] بود — ازان بهرهٔ او ملامت[9] بود[10]
نباشد مرا رای وتدبیر راست — بدین آن‌سخنها که گفتم گواست[11]

۱ــ بیت حذف شده‌است. ۲ــ برین. ۳ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴ــ اورا. ۵ــ این بیت و بیت آتی حذف شده. ۶ــ بران. ۷ــ این بیت و پنج بیت آتی حذف شده. ۸ــ ملامت. ۹ــ سلامت. ۱۰ــ اضافه دارد: من آن ازخرد دور خیره سرم * که درآخر کارها ننگرم. ۱۱ــ بیت حذف شده.

مرا زین سفاهت نبد هیچ سود   بدینسان نبایست گفت و شنود م۱۷۸
نه بر آرزو گشت برسر سپهر   خرد دور شد رای ننمود چهر
سخنهای مرموز بایست گفت   نبود این‌سرم باخرد هیچ‌جفت
چه خوش گفت دانندهٔ رای زن   که اندیشه باید ترا در سخن
چو اندیشهٔ دل نداری بکار   ترا بی‌خرد خواند آموزگار
اگر دیدمی درنشیب و فراز   زآزار بومان بدم بی‌نیاز[1]
چه خوش گفت‌دانای باآب‌وروی   که بسیار رنجست بسیار گوی
بگفت این وز کردهٔ[2] خود طپید   پشیمان ازان گفتهٔ خود پرید
سبب گفت آن زاغ بداستوار   که این کینه[3] شد درمیان آشکار
ملك گفت کاین‌جمله‌معلوم گشت   گذشته همه باد باشد به‌دشت
همه سودبوداین که کردی‌تویاد   درشاه بی مرد دانا مباد
کنون چارهٔ این‌چه‌خواهیم کرد   که ازجان بومان برآریم گرد
دران[4] کوش‌ازین[5] رای‌مشکل گشای   که ملك و رعیت بماندبجای
چنین داد پاسخ بدو مردسنگ[6]   کزین‌بیش گفتم که‌بابوم‌جنگ
نه اندر خور دانش ما بود   بهین[7] کار رفق و مدارا بود
اگر رام گردد بدین[8] شهریار   ازیشان بحیلت برآرم دمار
مرا باشدآن[9] رای گیتی فروز   کزان‌رای‌دشمن[10] شودتیره‌روز
بکردار آن مردم هوشمند   که‌بردندازانزاهدان گوسفند[11] م۱۷۶
ملك گفت کان را بباید نمود   که ایشان چه کردندوزاهد که‌بود

۱ـ بیت حذف شده‌است. ۲ـ گفته. ۳ـ ماده. ۴ـ م: درین ۵ـ م: اگر.
۶ـ م: شنگ. ۷ـ برین. ۸ـ برین. ۹ـم:این ۱۰ـ کشتن. ۱۱ـ م: اضافه دارد عنوان : تمثیل زاغ که با پادشاه زاغان میگفت جهت دفع بومان.

چو بشنید دستور از آن گشت شاد بگفتار حالی زبان بر گشاد
کچون موسم عید قربان رسید یکی پارسا گوسفندی خرید
که از بهر عیدیش قربان کند مریدانش را پاك مهمان[1] کند
سه طرار[2] دیدند او را براه که میرفت در کوچه‌ای چاشتگاه ب۱۳۲
بگفتند باید بدین چاره کرد که این راستانیم ازین ساده‌مرد
ازیشان[3] یکی اندر آمد به پیش چنین گفت کای مرد با دین و کیش
بدین بی‌تمیزی نه اندرخوری چو تو زاهدی سگ کجا می‌بری
بگفت این و زپیش او در گذشت سر زاهد از گفت او خیره گشت
چو او رفته بد دیگری در رسید چو بایست از آن در سخن گسترید
که این شیخ را هست عزم شکار و گر نه سگ او را نیاید بکار
بگفت این و وز شیخ شد ناپدید سوم یار ایشان براو[4] رسید
بدانسان که بیند چیزی عجب همی گفت آهسته در زیر لب
که این هست در کسوت زاهدان ولیکن تمیزی ندارد دران
درونش ندارد نشان برون خرد نیست او را بدین[5] رهنمون
کزین گونه سگ را بود دوستدار گرفتست او را بدست استوار م۱۸۰
چو دعوی بزهد و دیانت کند ازو خرقها را صیانت کند
بگفت این و بگذشت برسان باد شك اندر دل مرد زاهد فتاد
که شاید بدن[6] کان که این را فروخت بمن جادویی کرد و چشمم بدوخت
زدستش رها کرد و بگذشت زود برفتند آن هر سه یاران چو دود
ببردند قربان شیخ عزیز ز حیلت نباشد فزون هیچ چیز

۱ــ م: باك مهان. ۲ــ م: طواف. ۳ــ ازین. ۴ــ یکی در. ۵ــ برین.
۶ــ م: بران.

بدانت گواهیست[1] اندیشه ژرف | که حیلت‌بود دستگیری شگرف
بدان گفتم این گفت[2] نزدیك شاه | که داند که جز حیله مان نیست راه
دران بیم اکنون صلاحی فزون | که برمن ملك خشم گیرد برون
میان همه برسر انجمن | بگوید که یکسر[3] پروبال من
بمنقار زاغان برون آورند | زاندام من جوی خون آورند
ازان بس که پرهای من برکنند | تنم را بخواری بخاك افکنند
تو باجمله زاغان[4] فلان جای رو | که باشد بیك حیله دولت گرو
چو من کار بومان بسازم تمام | بیایم[5] برشاه فرخنده نام
ملك هرچه دستور گفت وشنید | بزودی هماندم بجای آورید
ازانجای باجمع زاغان براند | ورا خسته وبال کنده بماند
چو بومان شب تیره باز آمدند | بسنجیده[6] و کینه ساز آمدند
ندیدند زاغی بران شاخسار | بجستن گرفتند بومی هزار ۱۸۱م
چپ و راست بالا و زیردرخت | نه زاغان‌بدندو نه‌سازو نه‌رخت[7]
نیامد برو[8] دیدهٔ انجمن | بنالید ناگاه[9] بر خویشتن
چو بومان شنیدند آواز اوی | گروهی بدو[10] درنهادند روی
مرورا بدیدند خسته بزار | ببردند زودش بر شهریار
بپرسش گرفتند از او استوار | که زاغان کجااند وچون‌است‌کار
بپاسخ چنین گفت با بوم زاغ | که‌این‌هست‌روشن‌بسان[11] چراغ
که بااین‌که برجان من کرده‌اند | پروبالم از بن بـرآورده اند

۱ــ که راهست. ۲ــ گفته. ۳ــ برون‌کن سراسر. ۴ــ زان. ۵ــ م: بیایم
۶ــ سنجیده. ۷ــ م: ززاغان ندیدند نـه ساز ورخت. ۸ــ بـدو. ۹ــ ازان زاغ.
۱۰ــ برو. ۱۱ــ چوشمع.

ندارد[1] مرا محرم راز کس — گواه من اکنون تن خسته بس
ملك گفت کین هست دستور اوی — دلی خسته دارد بدین[2] گفت و گوی
بپرسید کین بد چرا[3] کرده اند — که بال ودم او برآورده اند[4]
بپرسش گرفتند بومان همه — بدان سان که فرمود شاه رمه
که این خشم برتو برای چه بود — مرآنرا سبب باز باید نمود
بپاسخ چنین گفت زاغ دلیر — که بر گفتن او را[5] زبان بود چیر
کچون تاختن تان دل ما بخست — ملك را شد از جنگ کوتاه دست ب۱۳۳
همه دشت زاغان افتاده بود — بسی تن که از زخم[6] جان داده بود
ملك دوستداران[7] خود را بخواند — دران بایکایك سخنها براند
یکی گفت بومان کمین[8] ساختند — زناگه براین انجمن تاختند م۱۸۲
و گرنه ندیدندی آن دست برد — چنین جنگ را جنگ[9] نتوان شمرد
چو باشیم ما جنگ را ساخته — جهان بوم یابند[10] انداخته
یکی گفت لشکر بباید کشید — نشاید بدین کینه بیش[11] آرمید
بدان[12] سان کزیشان برآید دمار — نباید گرفتن چنین کار خوار
یکی گفت امشب[13] شبیخون کنیم — زمین را زخون رود جیحون کنیم
زبومان نمانیم یك تن بجای — ندارند بومان برزاغ پای
یکی گفت پیروزی از غدر بود — بدین گونه کردند گفت و شنود[14]
من او را نمودم بتایید و رای — که با لشکر بومتان نیست پای
که ایشان فزونند از ما بزور — گواهست بر گفت من ماه وهور

۱ـ ندارم. ۲ـ بدین. ۳ـ کین رابچه. ۴ـ پس از دو بیت. ۵ـ آن.
۶ـ زبیکار. ۷ـ جمله دستور. ۸ـ بکین. ۹ـ خوار. ۱۰ـ جهلن بوم بینند. ۱۱ـ گاه.
۱۲ـ بران. ۱۳ـ که امشب. ۱۴ـ بیت حذف شده است.

اگر صلح جویم ازیشان رواست[1] نشد هیچ برکار گفتار راست[2]
ملك زان برنجید وشد خشمگین بفرمود حالی دلی پرز کین
که زاغان مرا بال ودم بر کنند تنم خوار و خسته[3] بخاك افکنند
بکردند ولشکر برآمد زجای همانا که دارد سوی رزم رای
شما حزم در کوشش افزون کنید طلایه زهر نیمه بیرون کنید[4]
مگر دست یابند بروی بکین کزو سیر بادا زمان و زمین
چو زو شاه بومان بدان سان شنود[5] که یکسر تن او همه[6] خسته بود[7]
بپرسش گرفت ازوزیران خویش که این خسته تن را چه آریم پیش م۱۸۳
یکی گفت کین نیست پرسیدنی نه رنگ رخ شوم او دیدنی
که مایه ندارد جزاز مکر وریو ندارد دلش راه[8] کیهان خدیو
دلی تیره دارد درونی سیاه گرفته به ایام رنگ گناه
تو شاهی بزرگی و روشن روان تنش را بپرداز حالی زجان
که ایمن نماند ز مکرش سپاه بود غایت دوستکامی شاه[9]
چو خونش براندچون[10] آب جوی همه[11] مکراو باز گردد بدوی
چو نابوده گشت آن تن بی محل به زاغان در آید زمر گش[12] خلل
چه خوش گفت گوینده پرخرد که دانست[13] اندازهٔ نیك وبد
که[14] در کشتن دشمن بیمناك چو فرصت کنی فوت گردی هلاك
چو بدخواه بی آلت جنگ ماند تن خویش را زوبباید رهاند

۱ــ هزار. ۲ــ همه بنده باشند با خواستار. ۳ــ خسته کرده. ۴ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۵ــ م: شنید. ۶ــ که یکسر تنش. ۷ــ م: دید. ۸ــ نداند ــ دلش رای. ۹ــ بیت حــذف شده است. ۱۰ــ چو. ۱۱ــ م: مگر. ۱۲ــ م: زمر گش بر آید بزاغان. ۱۳ــ دانستی. ۱۴ــ م: چو.

و گرنه یکی روز یابد مجال   ترا در سراو رود خون ومال
بهرکار[1] فرصت نگه دارو بس   که درکوشش آنست فریادرس
چوگشتست نام تودرحزم فاش   زبدکار و مکار ایمن مباش[2]
وزیر دیگر را بپرسید شاه   که درکشتن اوچه بینی تو راه
بپاسخ چنین[3] گفت باو[4] وزیر   که ای‌شاه دانا وروشن ضمیر
تو نیك این که نزد کرام   نگردد بدان هیچ‌کس نیك نام
که خصم زبون رابدست آورد   بکوشد که بر[5] وی‌شکست آورد م۱۸۴
چودشمن‌فرومانده وبی‌نواست   زدل گربرورحمت آری‌رواست
که آن باشد اظهارلطف و کرم   من آن را سگالم ازان نگذرم[6]
چو عفوتو از خشم یابند بیش   سزد گر بنازی به‌اخلاق‌خویش
کسی در جهان فخر شاهان بود   که کرداراو عفو واحسان بود
کسی زینهاریش باشد مدام   که باشند در ملك او شادکام[7]
هراسی ندارد کس از وی بسر   بدین سان بود خسرو دادگر
بسی کار باشد که اندر جهان   ترا برمخالف کند مهربان
بدان‌سان که ازدزدبربام و کوی   زن مرد بازرگان شد بشوی
ورا دشمنی بود گفتی بجان   دران حال مشفق شد ومهربان
چو بشنید گفتار او شهریار   بدو گفت کان[8] داستان رابیار
بدان سان که‌بودست‌بامن‌بگوی   برافروخت دانا بگفتار روی
که درشهر دربند[9] یعنی سریر   یکی مرد بازرگان بود پیر

۱ــ حال. ۲ــ این‌بیت وبیت آتی‌حذف شده است. ۳ــ بدو. ۴ــ ثانی.
۵ــ در . ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ ــ این بیت حذف شده است. ۸ ــ
م : کین. ۹ــ قزوین.

وراهستی‌یی بود بیش ازکران   زنی‌داشت هم چون[1] مه‌آسمان ب۱۳۴
چوبازارگان را جوانی نبود   زنش را برو مهربانی نبود
زمان تازمان خاطر ماه روی   ملالت فزودی زدیدار اوی
بدو مهربان بود بازارگان   بدیدار آن ماه بد شادمان
زن ازوی بنیکی نیاورد یاد   مرورا بیك بوسه تمکین نداد م۱۸۵
شبی دزدی از کوچه آمد بیام   بخواب اندران خواجهٔ نیك‌نام
زن آواز و رفتار دزدان شنید   بترسید و اندر بر او خزید
ورا تنگ بگرفت اندر کنار   تو گفتی‌دلش شدورا دوستدار[2]
بدان سان ببردر گرفتش[3] بتاب   که بازرگان اندرآمد زخواب
بدو گفت کین مهربانی‌چراست   برمن بباید ترا گفت راست
چو بربام پوییدن دزد دید   زبان بر گشاد و فغان بر کشید
که بشتاب‌چیزی که خواهی‌ببر   زدیبا[4] و دینار وزر[5] گهر
که ازبیم تو دزد روشن روان   شداین‌زن‌بدین‌سان‌به‌من[6]مهربان
چوشاه ازوزیراین سخنها شنود   وزیر سوم را بپرسید زود
که درکار او توچه بینی بگوی   وزیرآنزمان‌سوی او کردروی
که من کشتن او ندارم بفال   بگویم چو ازبنده کردی‌سوال
زبهرتو بروی ستم کرده‌اند   دلش را گرفتار غم کرده‌اند
که او گفت بابومتان‌نیست پای   براندیش واو را نکویی نمای
که چون قوت وپر[7]وپای آورد   تراحق نعمت بجای آورد
ترا بردهد زور و مردانگی   چو یارت بود دشمن خانگی[8]
خصوصا که دستوران دولتست   ترا زو کنون مایهٔ قوتست

۱ــ مثل. ۲ــ دوستار. ۳ــ گرفتش ببردر. ۴ــ م: دیبا. ۵ــ در. ۶ــ بمن.
۷ــ قوت پرنعمت. ۸ــ این بیت وسه بیت آتی حذف شده است .

اگر هیچ نبودت سودی جز آن　　که تدبیر این نبود اندرمیان م۱۸۶
ترا شادی آرد بفرجام کار　　نباشد جز از دشمنت سوگوار
پسندد خردمند صاحب نظر　　جدا کردن دشمن از یکدگر
کچون دشمنان را جدایی بود　　ترا[1] با ظفر آشنایی بود
چو پیدا شود دشمنان را دویی　　بدان حاصل آید ترا نیکویی
چوزاهد که‌آن گاو درخانه راند　　ز دیو و ز عیار ایمن بماند
ملك گفت کان[2] داستان را بیار　　که چون بود کردار دیو وعیار
بدو گفت دستور بیدارجان　　کزین پیش درمرز هندوستان[3]
یکی مرد زاهد بد از روستا　　نکونام و روشن دل وپارسا
بشدروزی ازشهر گاوی[4] خرید　　ترازو بجست وبها بر کشید
چواو گاووخصمش[5] بهابر گرفت　　سوی‌روستا[6] بر کشیدای‌شگفت
بره دزدی اندر پی او فتاد　　همی کرد دزدیدن گاو یاد
یکی دیو بر[7] صورت آدمی　　بیامد که با او کند همدمی
که[8] ناگه زجانش برآمد دمار　　نباشد کسی ایمن از روزگار
چو عیار دیو دژم را بدید　　زبان بر گشاد و ازو بر[9] رسید
که تو کیستی‌راست بامن‌بگوی　　سوی‌راستی‌پوی[10] کژی‌مجوی
بدو گفت من دیو ناسازکار　　ازین مردزاهد برآرم دمار م۱۸۷
زعیّار پرسید دیو دژم　　که احوال‌خود راتوبر گوی‌هم

۱ـ ترا. ۲ـ آن. ۳ـ م : اضافه دارد عنوان: حکایت زاهد و دزد و دیوـ که دیو قصد جان زاهد و دزد قصد گاو زاهد بمقصد رسیدند. ۴ـ شهر و گاوی. ۵ـ م: از گاو خصمش. ۶ـ روستا را. ۷ـ م: در. ۸ـ به. ۹ـ بدو در. ۱۰ـ سرـ راستی جویی.

بدو گفت من حیله‌ها گسترم مگر گاو زاهد بدست آورم
مرا دزد خوانند مردم همه نهانی بکردند این زمزمه
چو زاهدسوی خانه آمدزراه سبوس اندر آمیخت لختی بکاه
شتابید در آخر گاو[1] کرد فروبرد سر گاو لختی بخورد
هم اندرزمان مرد زاهد بخفت تو گفتی که‌باخاك[2] گشتست جفت
چو اوخفته بد[3] دزد اندیشه کرد که چون‌دیو نا گه کند قصدمرد
درین خانه بیدار گردد کسی مرا کامکاری نباشد بسی
که ازخانه این گاو بیرون برم بکوشم درین کار و افسون برم ب۱۳۵
دل دیو را کرد اندیشه تنگ که گر گاوبیرون برد[4]بی‌درنگ
سرمرد زاهد برآید[5] ز خواب نتابـد ببایست او آفتاب
بدزد این نهان آشکارا بکرد[6] که بگذارکو را درآرم بگرد[7]
چو[8] او کشته گردد تو گاوش‌ببر ز گفتار او دزد شد کینه ور[9]
که اول من‌این گاوبیرون برم[10] بگفتارت اندر نیاید[11] سرم
چومن گاو بردم تو اورا بکش بجای آردر کار او[12] رای وهُش
میانشان سخن‌شدبدان سان‌دراز که گشتند بریکدیگر کینه ساز
برآورد آواز دیـو لعین که دزدیست‌بیداردل[13]در کمین م۱۸۸
برآنست کاین گاو بیرون برد چو بیدارباشند او چون برد
چوبشنید دزد این فغان بر کشید که دیوی درین خانه آمدپدید
که از جان زاهد برآرد دمار چنین دشمنی را مدارید خوار

۱ـ کاه. ۲ـ مرده. ۳ـ شد. ۴ـ م: بود. ۵ـ درآید. ۶ـ آشکارا بکرد این خبر. ۷ـ مصراع حذف شده‌است. ۸ـ که. ۹ـ مصراع حذف شده است. ۱۰ـ مصراع تا اینجا حذف شده‌است. ۱۱ـ م: بگفتار تو درنیارم. ۱۲ـ آور و کار این. ۱۳ـ این‌جایگه.

سرزاهد از خواب بیدار شد / ازان برتنش پرنیان خار شد
خروشی بر آورد وبرجست زود / برو گرد گشتند خلقی چودود
برفتند خسته روان دیو و دزد / ورا زهد جانی زنو داد مزد[1]
وزیر سوم این[2] بآخر رساند / وزیر نخستین بخیره بماند
که می‌بینم این آشکارا نه راز / که اینزا غ مان[3]سردر آردبگاز
فریبد بافسون خود آنچنان[4] / که اندر سر او رود مال[5] وجان
چو ازجوشن حزممان دور کرد / زسرمان بر آرد بخورشید گرد[6]
من آنرا که درکار[7] بد گفته‌ام / سخنهای شایسته[8] ننهفته‌ام
شما پنبه از گوش بیرون کنید / بگوش رضا پند من بشنوید
وگرنه پریشان شود کارتان / نبندد چو گفتار گفتارتان[9]
اگرباشدت[10]دل ز رحمت‌سلیم / نشاید گذشتن ز کین قدیم
چو دشمن‌نماید[11] ترا راست‌کار / نداند بدانایت کس سوار
چوطرار بصره بدان‌شاد شد[12] / تراطرفهٔ شهر بغداد شد[13]
ترا آن دروگر شمارد خرد / که کاروی از مکرزن گشت‌بد م۱۸۹
بگفتار زن داد تن در بدی / بزفتی و غمری ونابخردی
چه خوش گفت گویندهٔ نامور / که‌قرنان‌ندارد ر گ‌وپای‌وپر[14]
ملك گفت کان را بمن برشمار / چوآغازکردی مبر روزگار
چو دستور دانا زبان بر گشاد / برشاه بومان[15] چنین کرد یاد
که مردی‌دروگرزنی داشت نغز / نکو روی وروشن دل‌وپاك مغز

۱ـ فقط ورا ومزد خوانده‌میشود. ۲ـ سیم را. ۳ـ زاغنان. ۴ـ خودتان‌ـ چنان. ۵ ـ م : آرد زجای. ۶ـ بیت حذف شده است. ۷ـ خورد. ۸ بآهسته. ۹ـ کردارتان ۱۰ـ باشد ۱۱ـ بماند. ۱۲ـ گشت. ۱۳ـ گشت. ۱۴ـ بیت حذف شده است. ۱۵ـ عادل.

ورا شادمان دل بدیدار اوی ز[1]جان و ز[2]دل رفته درکاراوی
دل او بدیدار او آرمید زنش مهر همسایه‌ای بر گزید
بدان گونه در مهر گرم ایستاد که یك لحظه بی‌هم نبودند شاد
گروهی ازان کار آگه شدند زدل دشمن جان آن مه شدند
که از ماه رویی ورا عار بود بدان کار بد ناسزاوار بود[3]
بگفتند با شوی او آشکار که‌چون‌درخوردپاس‌او[4]رابدار
دروگر دران حال باورنکرد شداز گفت همسایگان‌روی زرد
بگفتن بران ماه نگرفت خشم همی‌خواست کان‌راببیند بچشم
بزن گفت کای راحت‌افزای ماه سوی روستارفت خواهم پگاه
یکی هفته آن جای‌سازم[5]درنگ تودل رامگردان بدین[6]کارتنگ
درخانه برروی مردم ببند نباید که از دزدت آید گزند
بگفت این وازدر برون شدپگاه بدان شاد گشت آن[7]دل‌افروزماه م ۲۹۰
فرستاد معشوق[8]خودرا بخواند چو آمد گلابش برخ برفشاند
می‌روشن آورد ونقل و خورش کجا زان بود خلق را پرورش
نشستند با هم دلی شادمان خزیدند درهم زمان تا زمان
دروگر بیامد بهنگام[9] شام ز راه نبهره بر[10] آمد ببام ب ۱۳۶
بنزدیك زن مرد بیگانه دید مراوراچوخود[11]محرم خانه‌دید
چورفت[12] هردو سوی‌خوابگاه بیك جا بخفتند معشوق و ماه
بیامد نهان گشت در زیر درخت نهانی همی دیدآن شوربخت
که کردار معشوق او چون بود رگ مردبی‌نفس‌بی‌خون[13]بود

۱ــ به. ۲ــ به. ۳ــ بیت حذف شده‌است. ۴ــ م: که درخورد پاداش او.
۵ــ م: باشم. ۶ــ درین. ۷ــ شادمان شد. ۸ــ فرستاد ومعشوق. ۹ــ جوان دروگر بنزدیك.
۱۰ــ پس خانه. ۱۱ــ م: چوخودمرورا. ۱۲ــ م: برفتند. ۱۳ــ نباید که‌کاری دگر گون.

چو معشوق حمدان بر آورد راست　　غم دل دو بهر از تن او بکاست[1]
زن اندر زمان پای او را بدید　　بمعشوق ازان تنگ تر در خزید
بآهستگی گفت با او[2] نهان　　که آمد کنون شوی من ناگهان
تو از من بپرس وازو غم مدار　　که باید که گویی مرا آشکار
که از شوی داری مرا دوستتر　　وراز[3] مهر اویت نباشد گذر
چو معشوق[4] ازوی بپرسش گرفت　　بپاسخ زبان بر گشاد ای[5] شگفت
که این را بگیتی نگفتست کس　　خردمند کمتر زند این[6] نفس
هر آنکس که باشد بحسن آشکار　　بهر جای معشوق یابد هزار
بود شوی تا زنده باشد یکی　　ندارد دلم مهر تو اندکی م۱۹۱
بداند اگر اصل گوهر[7] بود　　که شوهر بجای برادر بود
زنی را بود[8] راستی رهنمون　　که مهرش ز فرزند دارد فزون
اگر شوی من بودی امشب بشهر　　دلت را نبودی ازین کام بهر[9]
ترا راه این وصل من گم بدی　　لب یم نه جای تیمم بدی
مرا سوی کردار بد نیست میل　　چو مهمان بود کس نجوید طفیل
وگر هیچ در گنجد اندر میان　　مرورا ندانند چون میهمان
بگفت این و آن[10] شوهرا یمن بخفت　　دل دیوزو شاد کردش بگفت[11]
بشبگیر چون صبح دم بر کشید　　شد اندر هوا روشنایی پدید
زناگه بر آورد معشوق سر　　بپوشید جامه برون شد ز در[12]
دروگر در[13] آمد ببالای تخت　　چنین گفت با جفت خود شور بخت

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ وی. ۳ـ م: وزان. ۴ـ م: معشوقش. ۵ـ آن. ۶ـ زین. ۷ـ اصل و گوهر. ۸ـ زنی بود بر. ۹ـ این بیت وسه بیت آتی حذف شده است. ۱۰ـ از. ۱۱ـ شوهرش شادکرد وبخفت. ۱۲ـ م: جامه برون شد بدر. ۱۳ـ بر.

که ازتودلم سخت رنجیده بود درونم بخون توکوشیده بود
همی‌خواستم چون خطاشدپدید سرمرد بیگانه ازتن برید
چوتوبر گشادی‌بدان[1]سان زبان منت یافتم مشفق و مهربان
که گفتی ورادوست دارم[2] زدل دلم شادمان شد زتو دل[3] گسل
سخنهای تو کینهٔ من بکاست[4] بگفتن زبان بادلت[5] بود راست
چوبرشوی[6] هستی‌چنین مهربان به سهوی[7] که آید نرنجدروان
بدین[8] داستان زدیکی نیك نام که دیوث[9] دل نرم دارد مدام ۱۹۲م
تونازنده‌ای نام قرنان مبر که از مرد قرنان نیاید هنر[10]
چنین گفت‌نه‌درخورهر کسیست که در روم مرد دروگربسیست
دروگر توان آوریدن بدست که‌درخانه‌اش‌چوب‌صدساله‌هست
بدان گفتم این تا بگفتار خام بسان دروگر نگردید رام[11]
که چون جانب حزم مهمل‌شود بغم شادمانی مبدّل شود[12]
گراز دشمنان دوست گیرد کسی دگرامن و راحت‌نیابدبسی[13]
چو واقف شود خصم برراز تو بلای توگیرند آواز تو
نخواند خردمندت آموزگار بکام دلت نگذرد روزگار
چه‌خوش‌داستان زدسرافراز گو[14] که بردشمن خویش ایمن‌مشو
کزان امن باشد ترا بیم جان نخواندت داننده روشن روان
چه خوش گفت[15] دانای بیداریاد که کس بربداندیش ایمن مباد

۱ـ بدان. بدانسان. ۲ـ دوستارم. ۳ـ بمهرم. ۴ـ بجاست. ۵ـ دلت‌ـ بازبان. ۶ـ سوی. ۷ـ م: بشهوی. ۸ـ ازین. ۹ـ م: دیوت. ۱۰ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۱۱ـ م: نگردد مدام. ۱۲ـ اضافه‌دارد:چودشمن شودمرترا‌ـ راز دار* زگیتی دگرچشم‌شادی‌مدار. ۱۳ـصحت‌نبیند. ۱۴ـم:سرافراز گو. ۱۵ـ کرد

چوازدشمنان دوست سازی نه دیر … سپهر روانت درآرد بزیر
سخن[۱] گفت پیش فرامرز زال … که ایمن مباش ازبد[۲] بد سگال
که درامن تو[۳] بیم آفت بود … اگر درمیانه[۴] مسافت بود
بکوشدکه نزدیك گردد برای … بحیلت بردپای دشمن[۵] زجای
چومحرم شود دشمن کینه جوی … زنیرنگ اوتان[۶] بدآید بروی
که اسباب فرصت مهیا شود … بدان[۷] خصم عاجز توانا شود م۱۹۳
نفـاق وتلطف بجای آورد … سر همگنان[۸] زیرپای آوردب۱۳۷
چوواقف شدودست درکارکرد … زسرتان برآرد بخورشید گرد
بدان‌سان‌بود زخم‌تیغش[۹] که‌برق … چو رخشنده گردد ندارند فرق
وراهیچ پوشش نباشد[۱۰] حجاب … زنم بگذرد تابش آفتاب
بودهم چو تیرقضا تیزوسخت[۱۱] … که پیکان او بگذرد بر درخت
من از زاغ صدبار پیچیده‌ام … که اندازهٔ رایشان دیده‌ام
بود محنت و رنج دل حاصلش … که از آزموده نترسد دلش
گرازجمع مرغان کنی به گزین … چو زاغان نباشد کسی پیش‌بین
ازین‌زاغ هستم چنان[۱۲] در گمان … کز اندیشه روشن ندارم روان
ازآنگه که چشم من اورا بدید … همان گوشم آواز او را شنید
دل من زتنگی برآمد ز پوست … تو گویی‌هلاك من‌ازرای‌اوست
ملك چون ندانست درمان درد … بگفتار او التفاتی نکرد
بفرمود کورا سران سپاه[۱۳] … تن آسان ببردند با او براه

۱ــ چه خوش. ۲ــ مباشیدبر. ۳ــ کزان امتنان. ۴ــ وگرمیانتان.
۵ــ پایتان را. ۶ــم : فتان. ۷ــ م: چنان. ۸ــ سراتان بدان. ۹ــ تیرش. ۱۰ــنباید.
۱۱ــ :م تیزوسهمت. ۱۲ــ م: چنین . ۱۳ــ امیروسپاه.

زمانیش بی بر گ[1] نگذاشتند مراو را[2] عزیزش همی داشتند
بدلداری اوبر افروخت چهر زمان تازمانش بیفزود مهر
خجل گشت‌دستور[3]وغمگین ببود که بر[4]کشتن او اشارت نمود
ملك‌راچنین گفت کای پادشاه اگر کشتن او نه بینی تو راه م۱۹۴
زکردار او هیچ ایمن مشو که ناگه بلایی رسد زوت نو
زکار تو چون نیك آگه شود بزاغان همه رنج کوته شود
سرت‌زین[5]نصیحت‌مگردان کران که بیدار بختی وروشن روان
ملك پند آن بوم را کم شنود[6] کزوطالع‌و روز[7] بر گشته بود
چو خواهد گشادن قضایی کمین شود جفت غفلت[8] دل دوربین
بدی زاغ در خدمت او مدام ملك را بدو بودی آرام وکام
همی داشتی‌رسم خدمت نگـاه چو خاصان حضرت برپادشاه
همه روزدر پند یاران بدی ستایندهٔ پیشکاران بدی
هر آنکس که‌اوخاص‌درگاه بود برشاه هردم مرو را ستود
چنان کرد برکار رای وتمیز[9] که‌شدبردل جمع‌خاصان[10]عزیز
برو بر همه مهر بگماشتند زجان خودش دوست‌تر داشتند
چو دیدندهوش‌وخردجفت‌اوی شدندآن همه عاشق گفت اوی
یکایك شمردند محرم ورا نکویی نمودند مردم ورا
بزرگان برِ شاه گردون فراز همه روز بودند با او براز
یکی روز در مجلس شاه گفت که راز دل خود نباید نهفت
مرا شاه غازان جفاها نمود جفا را بنا[11] بر گناهی نبود

۱ــ م؛ زمانی ورا دور . ۲ــ براو . ۳ــ آن بوم و.۴ــ در . ۵ از. ۶ــ می‌شنود. ۷ــ طالع روز. ۸ــ م:دولت.۹ــ رای تمیز. ۱۰ــ شاه وخاصان ۱۱ــ م؛نبی.

بفرمود کندن پرو بال من ملك دید رنجوری وحال من م۱۹۵
دل من‌ززاغان چنان شد نفور که‌بی کین ایشان نباشد[1] صبور
سرم‌هست‌پست‌ودلم‌هست‌ریش مگرزوبخواهم[2] یکی کین‌خویش
نمایم مرو را[3] یکی‌دست برد کزین‌پس‌ندارد مراخواروخرد[4]
بشویم بخونش یکی بارد ست که‌اندر طبیعت مکافات هست
برآمدبرین[5] روزگاری دراز سپهرم موافق نگشت از فراز
که‌خارغم ازدل برون آورم زاندام او جوی خون آورم
بر هوشمندان درستست این بدانند در دل بنور یقین
که تا صورت زاغ دارد تنم بماند درین غم دل روشنم
نیابم‌بدین[6] آرزو دست رس مرین کار را دیده‌ام پیش وپس ب۱۳۷
بدین[7] کار قادر نگردم زبن شودکینه اندر دل من کهن
شنیدم‌که اهل خرد[8] گفته‌اند بجائی که در سخن سفته‌اند
که هرگه بمظلومی[9] از ظالمی بظلم فراوان بیاید غمی
شود فارغ ازکار گورو کفن بآتش بسوزد تن خویشتن
پذیرفته گردد بقربان از وی زکژی[10] نماند درو رنگ وبوی
دعاهاش باشد همه مستجاب چوخواهد نتابد بخصم آفتاب[11]
بهرچ دم او اشارت[12] کند جهان آفرین آن اجابت کند
ملك گرهمی‌بیند آن[13] راصواب که‌گردد دعاهای من مستجاب م۱۹۶
اشارت نماید بدین[14] انجمن کم[15] از تاب آتش بسوزند تن
کچون‌تاب آتش برآرد شرار بخواهم ز دادار پروردگار

۱ــ روی‌ایشان بیابد . ۲ــ م؛ نخواهم. ۳ــ من او را. ۴ــ خواروخورد.
۵ــ م؛ بدین. ۶ــ برین. ۷ــ برین. ۸ــ هنر. ۹ــ که‌مظلومی. ۱۰ــ م؛ توگویی. ۱۱ــ پس از بیت آتی. ۱۲ــ بهر چه اندران دم اشارت ۱۳ــ این. ۱۴ــ برین. ۱۵ــ م: که.

که‌عمر ملك را فراوان کند　　دل‌من بدین[1] هدیه شادان کند
مرابوم گرداناز[2] فضل‌خویش　　که‌درجنگ زاغان نهم پای پیش
بیابم دران‌تا[3] خردمند دست　　ززخمم[4] ورا نوش گردد کبست
چوگشت‌آتش کینه افروخته　　ببینم بچشم سرش سوخته
چوآن بوم دانا ازو این شنود　　که درکشتن او اشارت نمود
بکینش برآمد دل او زجای　　بدو گفت‌کای بدرگ تیره رای
بدین‌رنگ‌ونیرنگ‌وافسونگری　　اگرتن بسوزدت اندر خوری
بآن[5] باده مانی بسان گلاب　　که باشد درو ریخته زهر ناب
اگر شکل زشت تو نا هاموار　　بـآتش بسوزند هفتاد بـار
برآرد دمار از تو خشم خدا　　بدی از نهادت نگردد جدا
بودخبث ومکر تواندر جهان　　همیشه ترا مونس جاودان[6]
اگر بازگردد تنت ور همای　　که نبود خرد مرترا راهنمای
دلت را همه میل[7] زاغان بود　　زبومان ضمیر تو پنهان بود
چوآن‌موش‌ملعون که‌ازمهروتاب　　نشد خرم از ابر وز آفتاب[8]
دلش گشت پرکینه ازباد وکوه　　نبد شرمش اندر میان گروه ۱۹۸م
بآخر بموشی درآورد سر　　سرشته بدش دونی اندر گهر
اگروحش‌وطیرنداگرجن انس　　نتابند سرچون بیابند جنس
ملك گفت‌چون‌بوداحوال‌موش　　که چین‌بودازین‌جمله‌اندربروش
برینها همه‌موش را برگزید　　چنین داستانی بباید شنید

۱ـ ما بدان. ۲ـ مرا دم چنان‌کن‌تواز . ۳ـ بدان تا ۴ـ زخم . ۵ـ بدان
۶ـ این بیت وبیت‌آتی حذف‌شده است. ۷ـ همان مهر. ۸ـ این‌بیت و هفتاد و دو
بیت‌آتی‌حذف شده است.

سبك بوم دانا زبان برگشاد برشاه بومان چنین کرد یاد
که‌بد زاهدی عابد ونیك مرد زمردم بگفتار وکردار فرد
همه کار او ذکر بود ونماز شب‌وروز یاد آور حق براز
بمخلوق خرم نبد در وجود شب‌وروزبودش‌سر اندر سجود
گهی‌ذکرو گه طاعتش بودکار بدان جست خشنودی کردگار
ورا میل بودی بخیر وثواب دعاهاش بودی همه مستجاب
یکی روز بر جویباری منیر سجاده فکند آن نکونام پیر
دلی‌کرده فارغ زکار وجود گهی دررکوع‌و گهی درسجود
گهی‌روی مالیدی اندر زمین بطاعت بخوی‌در نشاندی جبین
گهی سرنهادی سوی آسمان که ای کردگار زمان ومکان
تو ازحرص دنیا مرا دور دار بدین آرزو دیو رنجوردار
زمنقار مردار خواری چو باد یکی بچهٔ موش پیشش فتاد
سبك مرد زاهد ورا برگرفت تنش‌راببرگی نهفت ای شگفت ۱۹۸م
چو آمد سوی‌خانه اندیشه‌کرد که با دانش بیکران بود مرد
که‌کردار او را زمانی رسد کزو اهل اورا زیانی رسد
دعاکرد تا دختری شد چو ماه دوعارض سپیدودونرگس سیاه
جبینی فروزنده چون آفتاب لب لعل او همچو یاقوت ناب
بنزد مریدی فرستاد وگفت که مهردل ازکس نباید نهفت
بدین مهر بگمار و نیکوش‌دار مشو کند[1] وگفت مرا گوش‌دار
مدان هیچ فرقش زفرزند خویش فزون دارش‌ازخویش‌وپیوند خویش
بدان‌داشت ازوی‌مریدش‌سپاس سپاسی‌که آنرا نبودی قیاس

۱ــ ظ: تند

چو برکار او مدتی برگذشت   زدیدار او دیدها خیره گشت
چو سروی‌روان گشت‌وسر بر کشید   کسی مثل‌اوهیچ جائـی ندیـد
درآویخت‌ازسردومشکین‌رسن   لبش گشت رشك عقیق یمن
یکی‌روز زاهد مرو را بدید   بدل گفت‌کین ماه قد بر کشید
کنون شوهری باید اورا نه‌دیر   چوشاهین‌که کبك‌اندرآردبزیر
که این دلستانرا ببر درکشد   زدل بیخ اندوه را بر کند
بگفت‌این‌ورخ‌سوی آن‌ماه کرد   که ای ازجهان دار درحسن فرد
ترا وقت شویست‌بامن بگوی   اگر شوی راکرده‌ای آرزوی
چه گویی کرابر گزینی بجفت   زمن راز دل را نباید نهفتم ۱۹۹
چنین گفت دختر بنزدیك پیر   که‌شویی‌طلب کن مرابی نظیر
کچون اونباشدکس اندرجهان   میان کهان و میان مهان
کسی قوت اوندارد زبن   برین ختم‌شد گر بجویی سخن
بدو گفت‌زاهد که‌ای جان باب   بدین گونه جفتی بـود آفتاب
بپاسخ‌بدو گفت‌دختر که اوست   جز اورا نخواهم‌نه‌شوی‌ونه‌دوست
شدابروی‌زاهدبران جفت تاب   بـرآورد سررا سوی آفتاب
که این‌دخترمن‌نکو صورتست   ورا آرزو خوبی و قوتست
چو خواهیش درحکم‌تو آورم   زفرمانت هرگز نپیچد سرم
که‌شوی‌توانا زمن خواستست   که‌داند که بردل چه آراستست
چنین داد پاسخ بدو آفتاب   که ازمن بدین آرزو سر بتاب[1]
که ازمن‌فزون‌تربـود تیره ابر   بغرد بروی هوا چون هزبر
بپوشد بخود چهرهٔ مـن چنان   که از من نیابی بگردون نشان

۱ـ م: نتاب

چو زاهدشنید این‌رخش برشکفت   بنزدیك ابرسیه رفت و گفت
که دارم یکی‌دختری‌خوب‌چهر   دل او تـرا بـر گزیند بمهر
بگفت آن کجا گفته بود آفتاب   نمود ابر در پاسخ او جواب
که بادست ازمن قوی‌تر بزور   بدین هم گواهی دهدماه وهور
که آیدبدان گونه بر من زند   که از هم بیکبار بپراکند م۲۰۰
بفرمـان دادار فرمان روا   پراکنده گردم بروی هوا
همانگه بیامد بنزدیك بـاد   سخنهای ابـر دمـان بر گشاد
که او گفت بادم کند تارمار   جهان رابود همچو روز آشکار
بدو باد این داد پاسخ که کوه   چنانست کز من نگردد ستوه
برو سرعت و قوت آرم بجای   نباشد بدانم خرد رهنمای
که از قوت من نجنبد تنش   نیابد زیانی ز زور منش
بدین قوت وزور ونیروی کام   مرا او سبکبار کردست نـام
اگر یابد از جنبشم راز غیب   شتاب مرا بازگوید بعیب
چو زاهدبکوه‌این غم‌دل بگفت   ازان‌کوه‌را گشت اندیشه جفت
بپاسخ‌بدو گفت کز من مشور   که‌موش‌است‌ازمن‌قوی‌تر بزور
بدندان کند رخنه درپشت من   نباشد جز ازباد در مشت مـن
تنم جمله‌سوراخ گشتست‌ازوی   زمن برده دندان‌او رنگ وبوی
چو دختر شنید این ببد شادمان   چنین گفت باپیر روشن روان
که‌هست‌این‌سخن‌راست‌جفت‌من‌اوست   اگر زشت باشد رخش ور نکوست
برایشان همه موش را بر گزید   کسی این شگفتی بگیتی ندید
بزاهد چنین گفت کای پارسا   مرا موش گردان به‌ورد و دعا
دعا کردزاهد بران روی دشت   هم‌اندرزمان آن‌صنم‌موش گشت م۲۰۱

باصلی که‌بودش رجوع اوفتاد   دل دختر ازکار خود گشت شاد
اگر درجهان رنج بیند بسی   سیاهی ززنگی نشوید کسی
چوشدموش‌حالی بموشیش‌داد   بجنس‌خودش‌هر کسی‌هست‌شاد
بود گوهرزاغ را این مزاج   گر[1]اورادهی کشوروتخت‌وتاج
بگویی که‌از مهر زاغان بگرد   دلش گردد از تو پرآزارودرد
ندارد دل از مهر زاغان تهی   ترا دادم ازکار او آگهی[2]
ملك را قضا در کمین رفته بود   مرورا نصیحت نمی‌داشت سود
کسی کو بدانش بود رهنمون   چوآیدقضا دارد[3] او را زبون
بصد جای برجوشن نامور   گذر کرد تیر قضا و قدر[4]
ملك عیب اوکرد پیش مهان   بگفت این بخاصان درگه نهان
که اوهست بدگوهروکینه‌دار   برمن سخنهای او هست خوار
زدانش نپوشد بمن هیچ چیز   بکوری‌او دارم این را عزیز
مزاجش بدادند خاصان در   که بردانش تو نباشد گذر
خوداین‌هست‌بدخواه‌زاغان‌بجان   دل از دیدن زاغ دارد گران
بدان‌کس‌قضاها کمین آورد   که از گفتهٔ ناصحان بگذرد
اگر شغل حاصل بدی گرفراغ   همه روزه[5] نزدیك‌اوبود زاغ
زمان‌تا زمان پیش آن‌سست‌رای   بگفتی یکی قصهٔ دل گشای م۲۰۲
بیاوردی افسانه‌ای نغز پیش   بدین شیوه پرداختی کارخویش
بروزوبشب محرم شاه بود   زاسرار او یکسر آگاه بود
بدان گونه‌واقف شداز کارشان   که افکند غفلت نگونسارشان[6]

۱ـ م: که. ۲ـ بیت حذف شده است. ۳ـ م: داری. ۴ـ شش بیت آتی حذف شده است. ۵ـ م: روز. ۶ـ نکوسارشان.

نگه داشت آن فرصت ووقت یافت — زناگه بر شاه زاغان شتافت
بپرسید شاهش که چونست کار — بپاسخ بدو گفت دل شاددار[۱]
که‌کام دل تو برآید کنون — ببینی همه دشمنان رانگون[۲]
اگرچه مرا جان بیدار بود — ترا دولت و بخت برکار بود
من از کار بدخواه پرداختم — بزودی بنزدیك تو تاختم
ببایست تو گشت امروز کار — کنون‌کاررا باش وسربر[۳]مخار
که‌اندرفلان کوه‌غاریست‌ژرف — تن بوم را دامگاهی شگرف
دروشاه بومان ویکسر سپاه — روان شوبکام دل نیکخواه
بنزدیکشان‌هیزم خشك هست — زچاره نداریم کوتاه دست
بفرمای‌حالی[۴] که زاغی هزار — بیارند هیزم بنزدیك غار
من آتش بیارم بنزدیك شاه — زرخت شبانان[۵] آن جایگاه ب۱۳۹
فروغی‌بران خشك هیزم نهیم — زبومان باقبال تو وا رهیم
بمیرند در غار بی‌بن ز[۶] دود — ندارد به‌دانش‌دگر[۷] رای سود
بسوزد بآتش گر[۸] آید برون — چوبالش بسوزد بیفتد نگون م۲۰۳
ملك‌حالی آن کردکودیدرای[۹] — خرد بود جان ورا رهنمای[۱۰]
دران‌پیش‌غار آتشی‌بر فروخت — تن جمله بومان بآتش بسوخت
باندیشه ورای[۱۱] زاغ سترگ — برآمد بران گونه فتحی بزرگ
برفتند زاغان همه شادکام — بدیشان مزین شد از سر مقام
ملك‌چون بپرداخت ازکار کین — فراوان بران زاغ کرد آفرین
برو زاغ کرد آفرینی بمهر — که بی‌تو مبادا زمین وسپهر

۱ــ شادوار. ۲ــ بسی دشمنان سرنگون. ۳ــ م: سررا. ۴ــ م : حالا. ۵ــ شبابان. ۶ــ به. ۷ــ م: دگردانش‌و. ۸ــ به‌آتش شود هرکه. ۹ــ راه دید. ۱۰ــ دل خود زاندیشه کوتاه دید. ۱۱ــ باندیشه رای.

بهانه منم فتح اقبال تست   که روشن‌روان‌بادی و تن‌درست
من آثار این فتح دیدم چوروز   بنور دل ورای گیتی[1] فروز
چوبومان گشادند از آن‌سان کمین   ملک‌راشدابروبران‌جفت چین[2]
شدند آن لئیمان بکشتن دلیر   بدان گونه‌از خون نگشتند سیر
بپرسید ازو نامور شهریار   که ای پختهٔ گردش روزگار
توجستی‌بنزدیک‌بومان درنگ   ملالت[3]کشیدی‌ازان‌خوی تنگ
شکیبایی وصبر بودت بسی   ازین مایه بهره ندارد کسی[4]
بدین گفت من کس‌ندارد ستیز   که‌عالم زجاهل بود در گریز
بشادی و آرام و اندوه و غم   نباشند نادان ودانا بهم
بپاسخ بدو گفت آن[5] پیش بین   که‌کس‌شك‌ندارد‌که هست این چنین
ولی زین[6] تحمل‌توان کردبیش   که‌خواهد کسی‌خیرمخدوم‌خویش م۲۰۴
دران‌چون بکوشد قلیل و کثیر   ورا باشد ازجنس اونا گزیر[7]
برنجدچونا کامی آید به[8]پیش   فدا[9] دارد از بهر اوجان خویش
چو پیشش‌غمی روزگار آورد   چومعشوقش اندر کنار آورد[10]
بناکامـی‌او بـر نگردد زکار   نیندیشد از گردش روزگار
نیاید باندوه در اضطراب   اگر تیره گردد بروآفتاب[11]
بجائی که کاری بیفتد بزرگ   هرآنکس که‌باشددلیر وسترگ
چو بیند کزان هست بیم هلاك   زمردن ندارد دلش بیم وباك
چوخواهد کش‌ازبیخ‌وبن برکند   شود با مخالف تواضع کند
مذلت که عزت به‌بار [12] آورد   بدان هیچ روشن دلی ننگرد

۱ــ م: کشور. ۲ــ این‌بیت و بیت‌آتی حذف شده‌است. ۳ــملامت. ۴ــاین بیت ودوبیت‌آتی حذف شده است. ۵ــ کای. ۶ــ ولیکن. ۷ــ بیت حذف شده‌است ۸ــ آمدبه. ۹ــ فدی. ۱۰ــ بیت حذف شده است. ۱۱ــ بیت‌حذف شده. ۱۲ــ بیاد.

چو داند که آخر شود کامکار / به اول نرنجد که گشتست خوار
بامید پیروزی و فرّهی / ندارد دل از کام و شادی[1] تهی
ملك گفت کز دانش بوم شوم / چه دیدی[2] ز آیین و رای و رسوم
میانشان چه دیدی ز فرهنگ وهوش / زمردی و گردی و نیروی و توش[3]
بپاسخ بر آورد با او نفس / کزان قوم دانا نبد هیچ کس
خردمند و زیرك همان بوم بود / که در کشتن من اشارت نمود
چو زایشان نبودند کس هوشیار / ندیدند رای ورا استوار
نکردند گفتار او را قبول / کلامی که خالی نبود از اصول[4] ۲۰۵م
نبودند از ایشان یکی تن مصیب / نگفتند کین هست زاغی غریب
زما خسته و کشته در کار زار / ورا جفت و پیوند و خویش و تبار
بدانش ستوده بر پادشاه / درون ورا از خرد دستگاه
نباید که غدری کند ناگهان / که اندر سراو رود یك جهان
بدانست از ایشان کسی این قدر / نه از کاردانان هشیار سر
شنیدند چون شاه را پند داد / سر مرد غافل بود پر ز باد
نبودند بیدار در کار خویش / نکردند پوشیده اسرار خویش
چه خوش گفت گوینده نیك خواه / که مانند گنجست اسرار شاه
هر آنکس[5] که دارد دل هوشیار / ندارد بکس گنج را آشکار
بر آنکس که از تو[6] هراسان بود / ترا راز گفتن نه آسان بود
که آن موجب مردنست و هلاك / نهفته شود سربدان زیر خاك
ملك پیش دانا زبان بر گشود[7] / که آن کندی و غفلت از بغی بود[8]

۱ــ م: کامشادی. ۲ــ داری. ۳ــ هوش. ۴ــ این بیت و شش بیت آتی حذف شده است. ۵ــ که هرکس. ۶ــ بر آنك از تو. ۷ــ گشاد. ۸ــ غفلت ازجان تو دور باد.

کزان گردن افراختن شد پدید   غرور آمداین بندها را کلید[1]
هر آنکس که گیردبسردر غرور   برزیرکان باشد از رای دور
که‌روزی دهد جان اورا بباد   دل دشمنانش شود پاك شاد
کرا[2]غفلت‌وبغی گشت آشکار   تو هرگز مرورا بمردم مدار
بعشق زنان هرکه پیدا شود   بر[3]دشمن ودوست رسوا شود م۲۰۶
چو خوردن کسی‌بگذراندزحد   شود خفته در زیر خاك لحد
بجهل وزیران بی رای شاه   ندارم شگفت ار بیفتد زگاه
زدل مهرآن راببابد گذاشت   که‌اوبخل[4]کردوثنا چشم‌داشت
نباشد بداخلاق راهیچ دوست   که‌اوراهمه‌بدبود مغز وپوست[5]
لئیم ازبخیلی نیابد شرف   دلش‌هیچ کامی نیارد بکف
حریصان نباشند دور ازگناه   تن آلوده دارند بیگاه وگاه
بدو گفت کوه‌این تحمل نکرد   بدان‌سان که‌تو کردی‌ای‌نیك[6]مرد پ۱۴۰
که‌نزدیك[7] بومان یکی‌روزگار   ببودی وآن[8] بدترا اختیار
تواضع نمودی برای ظفر   تو پیروزی وخصم‌شدکوروکر
چواین گفته‌بشنید داننده گفت[9]   که‌فرهنگ ودانش نشاید نهفت
چورنجی کشددشمن ازبهر کام   زتندی وتیزی شود تلخ کام
طمع چون دران آشکارا بود   چنان به که کارش مدارا بود
کسی‌را توان گفت مرد تمام   که درجستن کام‌بگذارد گام
که‌اول بترك سر خود بگفت   جهان نام او را نیارد[10] نهفت
که در جستن کام باشد دلیر   نترسد دل او ز آهنگ شیر[11]

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ کراز. ۳ــ برو. ۴ــ گبر. ۵ــ این بیت‌ودو بیت آتی حذف‌شده‌است. ۶ــ که‌تو کردی‌ای‌فرخ. ۷ــ که‌نزدیك آن. ۸ــم: ببودی بر آن ۹ــ بشنید دانندهٔ این‌بگفت. ۱۰ــ نشاید. ۱۱ــ بیت حذف شده است.

ضرورت بران آورد بارها … که مردم در آیند در کارها
که نزد خرد باشد آن ناپسند … برینست دوران چرخ بلند م۲۰۷
چوخشم آوردعالم زود سیر … ز روباه شیر اندر آید بزیر
شنیدی که ماری بپیری رسید … ورا بی نوایی بران[1] آورید
چوبسیار پوئید وقوتی نیافت[2] … زنا گه برشاه غوکان شتافت[3]
پذیرفت چون بد ورا ناگزیر … که گردد بخواری ورا بارگیر
بران آمد از گردش روزگار … که بروی شود شاه غوکان سوار
چوعاجز بماند زقوت شکم … وجودی بدین گونه گردد عدم
ملك گفت کان باز باید نمود … که ماری که صیدش همه غوك بود
زبهر چه شد غوك را بارگیر … بدو گفت دستور کو گشت پیر
بدان سان که ازصید غوکان بماند … قضا خواریی بر سر او براند
چو[4] نزدیك غوکان سرش گشت پست … بدان سان که غوکی بران برنشست[5]
مرورا ازان ننگ و عاری[6] نبود … سپهرش بدان[7] گونه خواری نمود
چوپیری درو کردو[8] سستی اثر … زبی قوتی گشت بی پای وسر
بدان گونه اندر تحیر فتاد … که از حالت خود نیاورد یاد
چوبودش زقوت شکم[9] ناگزیر … فرومانده و بی نوا بود وپیر
دران ناتوانی[10] چنان گشت خوار … که نزدیك او خوار بد ننگ وعار[11]
زمانه نمودش نشیب[12] وفراز … نماند بدو نیك گیتی فراز[13]
بود خستهٔ زخم تیر جفا … کسی کز جهان چشم دارد وفا م۲۰۸
چه خوش گفت گویندهٔ نغز گوی … که از گوهر آب خشکی مجوی

۱ـ بدان. ۲ـ پوئید وچیزی ندید. ۳ـ دوید. ۴ـ که. ۵ـ بروی می نشست
۶ـ م: ننگ عاری. ۷ـ م. بدین. ۸ـ کرو. ۹ـ قوتی ورا. ۱۰ ـ بهنگام پیری
۱۱ـ همان خواری او بند پای‌دار. ۱۲ـ از. ۱۳ـ ظ: به راز.

کهسردی ز آتش نیاید پدید خرد باید ورای ودانش گزید[۱]

کسی‌راند ازفضل‌ودانش‌سخن که از برف گرمی نجوید زبن

کهسوداش صفرا محرق شود همه کار او ناموافق شود[۲]

ز دانای پیشین بباید شنید کهاندر گذشته نشاید رسید

براندیش وتدبیر آینده کن مشو غافـل ازکار وبشنو سخن

چوخواهی کهکارت‌شود[۳]بااصول بهر کار بیرون کـن‌ازسر فضول

خردمند باش وکم آزار باش گرت خفته یابند بیدار باش

بود عزت اندر نهاد کسی که روی از مذلت نتابد بسی

نه پایت همیشه‌بـوددر رکیب[۴] که گاهی‌نشاطست‌و گاهی نهیب

چومارا‌این‌همه دردل‌اندیشه‌کرد سرش‌رازاندیشه‌چون‌پیشه کرد

بیامد برچشمهٔ خوش گوار کهغوکان بدند[۵]اندران بی‌شمار

بران‌جمع[۶]غوکان‌یکی شاه‌بود زنیك وبد عالم آگاه بود

بیفکندخودراچنان سست مـار تنی مستمند ودلی سوگوار

بدو گفت‌غوکی که‌ای‌نیك‌خوی بدین گونه‌غمگین چرایی‌بگوی

چنین داد پاسخ بدان غوك مار کههست‌این‌غمم‌راسبب[۸]آشکار

مراقوت از خوردن غوك بود برآوردمی هردم از آب دود ۲۰۹۴ ب ۱۴۱

ازانم کنون دست کوتاه گشت ازین غم نفس دربرم آه گشت

مرا[۸]شد کنون‌صید غوکان حرام زکردار خود گشته‌ام تلخ[۹] کام

چواز مارغوك‌این سخنهاشنید بنزدملك رفت واو را[۱۰] بدید

شنیده همه پیش او باز گفت ملك را رخ از خرمی برشکفت

بیامد شتابان و او را[۱۱]بدید بپرسش گرفت وازو[۱۲] بررسید

۱ــ وراودانش کلید. ۲ــ بیت‌حذف‌شده‌است.۳ــ بود. ۴ــ رکاب.۵ــ م:بدید.
۶ــ جمله. ۷ــ غم‌سخت‌را.۸ــ بمن.۹ــ شاد.۱۰ــ م:رفت‌اورا ۱۱ــ مراورا. ۱۲ــ وازان.

که‌غوك ازچه گشتست‌برتوحرام / چرا این چنین خسته وتلخ کام
بپاسخ‌چنین گفت باغوك مار / که‌جز غوك هرگزنکردم شکار
یکی‌روزرا غوکی از[1] انجمن / زناگه گریزان شداز پیش من
بخان یکی زاهد اندر فتاد / من‌اندر پی او برفتم چوباد
برفتن ره هردو باریك بود / که دربسته وخانه تاریك بود
یکی کودکی‌داشت‌زاهد چوماه / دران خانه از زخم من شد تباه
شتابان من ازپیش[2] بگریختم / بدام بلا در نیاویختم[3]
دل‌زاهد ازبهر کودك بسوخت / رخش‌راز کین‌جگر[4] برفروخت
بلعنت زبان درپی من گشاد / کزین بس تراروز روشن مباد
بخواهش‌بخواهم[5] ز پرورد گار / که برتوشودشاه غوکان سوار[6]
که‌یکباره محتاج غوکان شوی / بر تخم نابخردی بدروی
بدان سان شوی‌در[7]جهان خواروزار / که بر تو مه وسال باشد[8] سوار م.۲۱۰
نگردد بزخم تو غوکی اسیر / مگرآنك او بخشدت[9] ناگزیر
ترا مرکب شاه غوکان کنند / دل من بدان کار شادان کنند
توخود[10]جاودان‌خسته‌باشی وخوار / بود غوك بر تو همیشه سوار
دعاکرد درباب غوکان اثر / نیاید همی زخم من کارگر
کنون‌آمدم پیش تو ناگزیر / ازین‌بس مرا بارهٔ خویش گیر
همیشه‌همی باش برمن سوار / که‌بر گردد ازحکم پروردگار[11]
[12]زحکمی که‌آن آسمانی بود / اگر بگذرم من گرانی بود

۱ـم: روزغوکی‌بدین. ۲ـخانه. ۳ـ بیاویختم. ۴ـشتابان رخ ازکین دل
۵ـم: بخواهم بخواهش. ۶ـکه توباز مانی چنین از شکار. ۷ـ بر. ۸ـ شود شاه‌ـ
غوکان. ۹ـ م: بخشدش. ۱۰ـ که‌تو. ۱۱ـ کزین گونه‌بدخواهش کردگار ۱۲ـکه.

ملک‌را خوش آمد سخنهای اوی ز گفتار آن مار بفروخت روی
که‌دانست آنرا فزونی جاه[1] بروبر[2] نشستی و رفتی براه
مرورا مباهات بودی بدان که‌دارد چنان باره‌ای زیر ران[3]
چوبرکار او مدتی برگذشت یکی‌روزبروی روان شد بدشت
شتابان بدومار گفت ای امیر تودانی که ازقوت نبود گزیر
بقوتست هر آفریده بپای مرا قوت فرمای ونیکی نمای
که[4] من بندهٔ ناگزیر توام کنون روز وشب بار گیر توام
ملك دادی او را[5] بشادی وسوك چوصبح دوم بر دمیدی[6] دو غوك
بخوردی‌و دیگر نکردی شکار بدان بود آسوده از روزگار
دران صورتش ننگ وعاری نبست[7] که شد پیروغوکی[8] بـرو برنشست ۲۱۱م
ز کردارمن‌تازه گشت‌این رسوم که من صبر کردم بنزدیك بوم
چوزان‌صبر[9] گشتندبومان هلاك دلم را ازان صبر کردن چه‌باك
چودشمن‌به روز[10] آشکارا بود ترا چاره صبر و مدارا بود
بسا کارکان برنیاید بجنگ اگر چندکوشی بنام وبه‌ننگ
بود نزد دانای دانش[11]پرست خرد بهتر از مردی و زوردست
که‌یك مرد اگرچند باشد دلیر به‌ده تن نگردد بپیکار چیر
بیك‌فکرت[12] مرد باهوش ورای جهانی سراسردر آید[13] زپای
بیك‌رای ملکی مسخر[14] شود بساتن‌که از رای بی‌سر شود
برایی توانی ستد کشوری که هر شهر اورا بـود لشکری ۱۴۲ب
بر هوشمندان سه‌چیزست بـد که دشوار دارد مرآن راخرد

۱ـ فزونی وجاه . ۲ـ که بروی . ۳ـ بیت حذف شده است . ۴ چو.
۵ـ داد فرمان. ۶ـ که‌هرروز داردوظیفه. ۷ـ ببست. ۸ـ م: پیرغوکی. ۹ـ چوزین‌ـ گفته. ۱۰ـ م: به‌دور. ۱۱ـ دانای‌ودانش. ۱۲ـم: فکرتش.۱۳ـ آرد. ۱۴ـ میسر .

یکی آتشی کان‌فتد در درخت   بهنگام جنبیدن باد سخت
دگر[1] رنج وبیماری ناگهان   که آنرا ندارند آسان مهان[2]
سوم حرص کانرا نخواهد کسی   که او بهره دارد زدانش بسی
گر این[3] کار پذرفت[4] ازین‌سان نظام   سبب‌بود بخت ملك والسلام
چه‌خوش گفت گویندهٔ کاردان   که‌بودش‌سخن گوهروطبع کان[5]
که گرزانك جویند کامی دو کس   بدان کام او را بود دست رس
که از دیگری رای دارد فزون   همیشه خرد باشدش رهنمون م۲۱۲
کسی کام یابد چوزو بگذری   که یاران کنندش بدان یاوری
و گرنه کسی کـو بود کاردان   معینش بود گردش آسمان
چه‌خوش گفت گویندهٔ نیك‌خواه   که مشکل‌بود جنگ آن پادشاه
که پیروز باشد بتایید وبخت   ننازد به افزونی تاج وتخت
مگر یاری داور دادگر   کزویست فرهنگ وفر و هنر
چوزوداند آن‌شاهی و گنج وکام   ببدخواه پیروز باشد مـدام
زمانه بدو در نیارد[6] شکست   جهانش بودسر بسر زیردست
بخصمیش هر کس که گردد زراه   زمانه کند کار او را تباه
بود کاراوراست چون آن دلیر   که‌تن خسته دارد زچنگال شیر
چوشاهی کریم وسخن‌دان بود   براو همه مشکل آسان بـود
برو راز گیتی بود آشکار   جهانش بودسر بسر دوستدار
کند کین ومهرش مدام اقتضا   درشتی ونرمـی وخشم ورضا
بزرگی‌وفرهنگ وسنگش بود   بهنگام کوشش درنگش بـود
بفردا نینداز امروز کار   که کاهل شمارد و را روزگار

۱ـ دوم. ۲ـ جهان. ۳ـ اصل: که این. ۴ـ م: بدرفت. ۵ـ این بیت وبیست بیت آتی حذف شده است. ۶ـ اصل: نیابد.

کسی‌رابود هوش‌ورای درست ... که فرجام هرکار داند نخست
بدان کار کردن نباشد دلیر ... کزان بیم دارد دل نره شیر
سیاست بدو آشکارا بود ... اگر چند کارش مدارا بود م۲۱۳
که آن اصل‌وفرهنگ‌وبیداریست ... ستون سرای جهانداریست
چه خوش گفت دارندهٔ رای پیر ... که شه را[1] سیاست بودنا گزیر
بدشمن کسی کامکاری کند ... که از بندگان بردباری[2] کند
ولیکن نباشد چنان بردبار ... که سستش شمارند و ناهوشیار
نگه کن در آن نامهٔ پندمند ... که گشتست‌ازان نام[3] دانش‌بلند
بگفتار[4] فردوسی هوشیار ... که نارد چو او گردش روزگار
اگر بردباری زحد بگذرد ... بدآیین[5] گمانی بسستی برد
زبردست شاهان عالم تویی ... ز گیتی بتو ختم شد نیکویی
خردمندی و بردباری تراست ... جهانگیری و کامکاری تراست
ملك شادمان گشت‌کان راشنود[6] ... بپاسخ مرو را نوازش نمود[7]
که پیروزی لشکر از رای تست ... شکسته شد از دانش تودرست
برای تو آباد ماندست بوم ... که تاراج بود از ستمهای بوم
دران هم‌تو گشتی مراپشت و یار ... برآوردی از جان بومان دمار
سپه را همه[8] رای تو زنده‌کرد ... که از بد سگالان برآورد گرد
بهر کارکت کرده‌ام اختیار ... بدشمن ترا یافتم کامکار
اثرهای رای تو ظاهر شدست ... چوتوهوشمندی کی[9] آیدبدست
بهردور[10] شاهی توانا بود[11] ... که او را وزیران دانا بود[12] م۲۱۴

۱ــ شاه از. ۲ــ بردوباری. ۳ــ م: «نام» حذف شده است. ۴ــ ز گفتار.
۵ــ دلاور. ۶ــ م: کین راشنید. ۷ــ م: گزید. ۸ــ جهان را زسر. ۹ــ کم ۱۰ــ در آفاق
۱۱ــ نبود. ۱۲ــ نبود.

چوتو نیست بر درگه هیچ شاه — بهرای وبفرهنگ وآیین و راه
ازان تا[1]مرا هست رای تو یار — دلم هست برکامها کامکار
درین کارجان بازیی[2]کردهای — که نام ازبزرگان[3] برآوردهای
شدی مدتی پیش دشمن چوشیر — که از تو زمانه مگرداد سیر
بناکام بگذاشتی روزگار — تراشد بدان[4] اخترنیك یار
چنانکار بدخواه را ساختی — که در آتش تیزش انداختی
چو دستوردانا ز شاه این شنید — بدان[5] تاجدار آفرین گسترید
که دستورمن نیست جزرای تو — بدانش ندارد کسی پای تو
اگر دانش من ندارد قیاس — من از رای تو کردهام اقتباس[6]
اثرهای تو گشت[7] برمن پدید — چو توشاه دوران گیتی ندید
همتاصلپاکست وهمهوشورای — نباشد چورایتومشکل گشای[8]
ملك پاسخش داد کای هوشیار — به رایتو فخر آورد روزگار
نکویست گفتار و کردار تو — مبادا بجز خرمی کار تو
ندارد سکون و ثبات تو کوه — سزد گربنازند برتو گروه[9]
برآمد به رایت مهمی چنین — بتوخواستیم از بداندیش کین
برآنم که درکشور چین و روم — به از تو نباشد مبارك قدوم
اگر نیستی سعی تو نامور — نبودی مرا لذت خواب وخور م۴۱۵
چو دارد کسی دشمنی آشکار — نباشد وراهیچ خوابوقرار[10]

۱ــ ازآنك. ۲ــ تو یاری. ۳ــ جهانی. ۴ــ بران. ۵ــ بران. ۶ــ بیتــ حذف شده است. ۷ــ هست. ۸ــ اضافه دارد : همت مردی و دانش و بخردی * نداری نفاق و نداری بدی. ۹ــ بیت حذف شده است. ۱۰ــ م: بیت حذف شده است .

در اندیشه دارد شب و روز دل　　فرورفته پای مرادش بگل
بریده زآرامش و وز قـرار　　پراندیشه از دشمن کینه دار
چوفارغ شود دل زبیم گزند[1]　　بخواب اندر آید سر هوشمند
بودلذت‌اورا زخواب وخورش　　نیابد تن و جان او پرورش[2]
اگر بازپرسم چو[3] باید سخن　　سزدگر توآن بر گشایی بمن ب۱۴۳
که ازشاه‌بومان‌چه دیدی‌شگفت　　کزان بهره‌ای برتوانم گرفت
زوی هرچه دیدی برزم و ببزم　　زفرهنگ وبیداری‌ورای وحزم
بپاسخ بدو گفت کای شهریار　　نیارد چو تو گردش روزگار
من او را ندیدم شکوهی فزون　　بدانش نبودش خرد رهنمون
بجزکبر وخودبینی و گم رهی　　ندیدم من او را ز[4]هیچ آگهی
اگرچه جوان بود و گسترده کام　　دران‌باد و دم‌داشت‌عجزی‌تمام[5]
چو[6] ازدانش‌ورای محروم بود　　همه کار و کردار او شوم بود
زتدبیر و اندیشهٔ نا صواب　　سربخت‌ایشان درآمد[7] بخواب
بزرگان‌درگاهش ازجنس اوی　　ز رای وخرد پاك[8]بی‌رنگ‌وبوی
بر او همان یك خردمند بـود　　که درکشتن من‌اشارت[9] نمود
چو باشاه بومان سخن برگرفت　　من از دانش اوبماندم‌شگفت
که درضمن‌آن[10] یافتم چند چیز　　که‌آن بود آثار رای وتمیز[11] م۲۱۶
یکی‌آن[12]نصیحت که کرد آشکار　　کزوتان پریشان شود روزگار

۱ـ بیم وگزند.　۲ـ بیت حذف شده است.　۳ـ زتو بازپرسم چو.
۴ـ مراورا. ۵ـ باد ودم داشت وکام. ۶ـ گر.م : که. ۷ـ م: پر. ۸ـ مانده. ۹ـ م: دلیری. ۱۰ـ او. ۱۱ـ که باشد به نزدیك داناعزیز. ۱۲ـم: از.

درآغاز و فرجام آن کار دید چو بایست با او سخن گسترید[1]
دوم آنکه دانست آن هوشمند که آخر بیابند از من[2] گزند
سوم آنکه بودی بگفتار چیر ولیکن سخنها نگفتی دلیر
نگه‌داشتی نیك آزرم شاه بآهستگی گفتی از شرم شاه[3]
سخن نرم تر گفتی از بیم اوی که بودی دران[4] گفت تعظیم اوی
اگر چه ندیدی ازو رای راست نگفتی که این کردهٔ تو خطاست
چنان بدبگفتار شیرین زبان که گفتی شکر دارد اندر دهان
بکردی[5] بمرموز عیب گروه بدی پای برجای مانند کوه
ملك عیب خود را بدیدی دران که آوردی آن پر خرد برزبان
یکی روز با او زبان برگشاد بدان سان که داد سخن رابداد
بدو گفت کاین شهریاری و گنج کسی را سزد در سرای سپنج
که باشد بزرگ و دلیر[6] و سترگ بداند که این هست کاری بزرگ
بغفلت بدان کم[7] تواند رسید هران قفل راهست دانش کلید
کسی کو سعادت ندارد زبن نشاید که راند زشاهی سخن
بزرگی بدشواری آید بدست طلسم وی آسان نشاید شکست
کراملکت هست برچشم خوار بماند نکوهیدهٔ روزگار ۲۱۷م
چو غافل بود خسرو از کار خویش یکی روز غفلت غم آردش[8] پیش
بقای بزرگی به حزمست و رای بماند بدان ملك شاهان[9] بجای
برایی توان کردن این آب شور که ممکن نگردد بشمشیر و زور[10]
زرای و زدانش ملك بود فرد بگفتار او التفاتی نکرد

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ یا بدزمن آخری این. ۳ــ م: ناه ۴ــ درین.
۵ــ نکردی. ۶ــ دلیر و بزرگ. ۷ــ کی. ۸ــ آردبه. ۹ــ پادشاهی. ۱۰ــ بیت حذف شده است.

نیامد برو[1] پند او کارگـر شد آن پادشاهیش زیروزبر
چو از گفتهٔ ناصحان بگذری زنادانی خویش کیفـر بری
بپایان شد این‌داستان همچوزر[2] تو در وی بچشم تعجب نگـر
که زاغی بتنها تن خویشتن برآورد گرد از یکی انجمن
شد اندر سر او جهانی برای نهادآن چنان خصم‌را[3] زیرپای
کزان پادشاهی نشانی نماند به‌بدخواه‌ازان گونه‌کامی‌براند[4]
چو اندر میان کاردانی نمود سپهر از یکایك برآورد دود
اگر شاه بومان بدی رای زن بدان سان نبودندی آن انجمن
بسی کاردان بر در او بدی انیس وی اندر خور او بدی[5]
چنان لشکری باچنان پادشاه بنیرنگ زاغی نگشتی تباه
گر این داستان بخواند کسی به بدخواه ایمن نباشد بسی
چه‌خوش گفت داننده[6] اسفندیار که بیداد هایی‌کند روزگار ب۱۴۴
که بیننده[7] از وی بماند شگفت ازین اول اندازه باید گرفت م۲۱۸
که بومی زده زاغ باشد[8] فزون ز ده بوم صد زاغ گردد زبون
بنیرنگ زاغی تبه شد هزار بدین گونه باشد بد روزگار
نباید چو[9] این داستان بشنوی که‌بردشمن‌خویش[10]ایمن‌شوی

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه

بده ساقی‌آن‌جام رخشنده‌جان[11] گلابی برنگ گل وارغوان[12]

۱ـ بدو. ۲ـ م: حذر. ۳ـ در. ۴ـ م: نماند. ۵ـ بیت حذف شده است.
۶ـ فرخنده. ۷ـ داننده. ۸ـ باید. ۹ـ که. ۱۰ـ دشمنان هرگز. ۱۱ـ رخشندگان.
۱۲ـ م: گل ارغوان.

کزو ساغر وشیشه روشن[۱] بود　　بر تیر اندوه جوشن[۲] بود
بشوید زدل زنگ زرق و نفاق　　بدان دوستان[۳] را بود اتفاق
دلت شاد گردد بدیدار آن[۴]　　نباشی ز گشت فلك دل گران[۵]
بدوشاد گردد دل مستمند　　چو خوردی بانده نگردی نژند[۶]
مراده یکی جام پر تا بسر　　بیاد جهاندار پیروز گر
خردمند[۷] کاوس خورشید رای　　خدیوعدو بندو کشور[۸] گشای
فـروزندهٔ[۹] تخت سلجوقیان　　بنیروی بازو وفر[۱۰] کیان
بدوباد آباد یـونان زمین　　پناهش همیشه جهان آفرین
رخ ورای اوغیرت ماه و مـهر　　همیشه سرهمتش بر سپهر[۱۱]
فروغ ستاره ز رایش خجل　　مرا حاصل ازمدح او[۱۲] کام دل
سپهرش سریر ستاره سپاه　　که‌صاحب‌قرانست وصاحب‌کلاه
ازو چرخ گردان مگر داد سیر　　شکوهش‌همیشه ببدخواه‌چیر[۱۳] م۲۲۹
زکردار او جاودان هردو شاد　　بفردوس کیخسرو و کیقباد
که اینش پدربود و آن بود جد　　جهان را بد از عدل ایشان مدد

حکایت بوزینه[۱۴] وسنگ پشت

چواین داستان گفته شد سربسر　　که آنرا بشاید نبشتن بزر

۱ـ پنهان. ۲ـ جوشان. ۳ـ بدوداستان. ۴ـ او. ۵ـ بیفزایدت رامش و ـ رنگ و بو. ۶ـ بیت حذف شده است. ۷ـ جهاندار. ۸ـ مشکل. ۹ـ فرازندهٔ ۱۰ـ بنیرو و بازو وفر. ۱۱ـ بیت حذف شده است. ۱۲ـ دولتش. ۱۳ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۱۴ـ داستان کپی.

شنیدم که بابرهمن گفت رای   که این داستان اندر آمد بپای
که آغازش ازمکر بدخواه بود   که ازدشمن ایمن نشاید غنود
بگفتن کنون برگشاید زبان   مرا باز گوید یکی داستان
که در کسب چیزی کسی غم خورد   بکوشد که آنرا بدست آورد
دهد چون درآرد[1] بدستش بباد   نباشد دل او بدان کار شاد
چو برباد دادش پشیمان شود   پشیمانیش محنت جان[2] شود
برهمن بدو گفت کای شهریار   کسی را که باشد دل هوشیار
بداند که اندرجهان هرچه هست   چو کوشند[3] آسان در آید بدست
بود رنج آن در نگه داشتن   به آسانی از دست نگذاشتن
که آن باشد آثار رای رزین   کرا رای باشد نگوید جزاین[4]
نگر تا چه خوش گفت بادوست دوست   که پیرایهٔ حزم چیزی نکوست
بود راست باملك موروث رای   خنك آنك دادست آنراخدای
چوملکت رسید از نیا و پــدر   بقصد تو دشمن نبندد کمرم
جهان باشد از زیردستان تو   بفرمان تو درپرستان تو
اگر سرفرازست اگر نامور   کسی را نباشد زحکمت گذر
ستاره بود مرترا نیکخواه   حوادث نیابد بنزد تو راه
وگر دولتی یافتی مکتسب   بدارد هرآنکس که بیند عجب
همیشه طمع طالب آن بود   جهانت بدان دشمن جان بود
چورایت نباشد دهی آن بباد   بگیتی کسی غمروغافل مباد
کزان[5] حاصل او ندامت بود   همه عمر دور از سلامت بود

۱ــ آید. ۲ــ دلش زآتش غصه بریان. ۳ــ جویند. ۴ــ این بیت وهشت بیت آتی حذف شده است. ۵ــ کزو.

بود کاراو کارآن سنگ پشت — که آورد کام دل آسان بمشت
بنادانیش رفت بیرون زدست — بمانداوسراسیمه‌مانند و[1]مست
بدستش‌غم وحسرت ورنج ماند — کس اوراخردمندودانانخواند
درآورد بوزینه‌ای را بدام — زدامش رها کرد وشدکار خام
بدو گفت رای آن مرا باز گوی — که گفتن ترا بردهد آب روی
برهمن براو سخن بر گرفت — بگفتن زبان بر گشادای‌شگفت
که بر کوه صنعا بنزد عدن — بهرجای بوزینه بد انجمن
ملك بود برجمع ایشان یکی — فصیحی سپهبد سری[2] زیرکی
زفرهنگ ورایش عجب ماندند — مهان کاردانش همی خواندند[3]
همش‌رای‌ودانش‌همش[4] عدل‌وداد — دل زیردستان ازو بود شاد[5] م۲۲۱
ورا نام تا مشرق و هندبار — به عدل و سیاست بدی آشکار
چوپیری رسید و جوانی گذشت — فلك برسراو دگر گونه گشت
تو گفتی برآمد خزان از بهار — بدان‌سان که‌بی‌رنگ‌شدلاله‌زار ب۱۴۵
بدان سان بخفتند دو پاسبان — که گفتی برون رفته‌اندازجهان[6]
دروضعف پیری اثر کرد سخت — خم‌آوردآن خسروانی درخت
بصر کندشدسست‌شددست وپای — ببستند گفتی مرورا بجای
همین است خود عادت روزگار — که ناگه برآرد خزان ازبهار
بدان سان کند باغ را نا امید — که بی‌برگ‌گردد به ونارو بید
یکایك سرشاخها کَل شود — جوانی بپیری مبدل شود
چو مردی توانگر که اورا بلا — بدرویش گشتی[7] کند مبتلا

۱ــ م: سرسام‌و. ۲ــ سپهره سری. ۳ــ م: وراکاردانا همی‌خواندند. ۴ــ بدو.
۵ــ پس‌ازبیت‌آتی. ۶ــ بیت حذف شده‌است. ۷ــ م: گشتن:

و گرنوعروسی بر[1] از خواسته   بود چون یکی گنجی آراسته
زجلوه بخاك اندر آرد سرش   برهنه کند زان زر و زیورش
دلی کش[2] خرد باشد آموزگار   بود پیش اوهم چو روز آشکار
که فانی بود ملك ومال جهان   زمانه رباید ورا ناگهان
چوبر کس نماند سرای سپنج   چه‌باید غم و گرم وتیمار[3]ورنج
نبینی ز گشت فلك جز فریب   که ازحرص‌دارد دلت‌ناشکیب
بگردد سپهر وبکوشد جهان   که دردام آفت فتی ناگهان م۲۲۲
اگر سرفراز جهان داردت   اسیر هوای وهوان داردت[4]
پی مال‌وجان دارد[5] وقصد سر   تواز سستی عهد آن[6] بی خبر
کسی‌کو محیط معانی بود   ننازد بچیزی که فانی بود
گرآید سوی راه خیر و صواب   که آتش بودبهترین اکتساب[7]
چه بایددل‌ازبهر[8] آن‌رنجه‌داشت   که ناگاه روزی بباید گذاشت[9]
سگانند و دندانها کرده تیز   کزیشان ترانیست راه گریز[10]
جوانی زخویشان او دررسید   که در وی بدآثار دولت پدید
حلیمی کریمی زبان آوری   وجود ورا منظر و مخبری[11]
ستاره خجل گشته ازرای اوی   قبای بزرگی به‌بالای اوی
زبس[12] دانش‌ورای‌وفرهنگ‌وداد   تو گفتی زجمشید دارد نژاد
که آرایش تخت درشان‌اوست   جهانداری‌وعدل‌برهان‌اوست[13]

۱ـ نه عروسی که. ۲ـم : کز. ۳ـ م: نیرزدغم‌کرب واندوه و . ۴ـ بیت حذف شده است. ۵ـ جاه وجان داده ۶ـ سستی عهد او. ۷ـ بیت حذف شده است. ۸ـ مهر. ۹ـاضافه دارد: چوشدکاردانا بدان‌گونه پیر* شکست‌اندر آمد بدونا گزیر. ۱۰ـ بیت حذف‌شده‌است. ۱۱ـ مرامخبرومنظری. ۱۲ـ بدان. ۱۳ـ اضافه‌دارد:ـ←

چو دیدند او را کمالی چنان ‌‌ ‌ ‌ ازو شاد گشتند بوزینگان
گزیدند هریك زدل مهراوی ‌ ‌ ‌ ‌ همی خیره ماندند درچهراوی
بشستند یکسردل از مهر پیر ‌ ‌ ‌ ‌ جوان راستودند و کردند امیر
چو پیر این همه‌بی وفایی بدید[1] ‌ ‌ ‌ ‌ زبوزینگان دامن اندرکشید
بنزدیك ساحل یکی بیشه بـود ‌ ‌ ‌ ‌ بدان بیشه آمد دلی‌پر ز[2] دود
درختان بدند[3] اندران میوه دار ‌ ‌ ‌ ‌ سرشاخ انجیرها پر ز[4]بار م۲۲۳
بشد پیر و انجیر ها را بدید ‌ ‌ ‌ ‌ درختی کشن شاخ را بر گزید
کزو[5] سایهٔ شاخ پرآب بود ‌ ‌ ‌ ‌ سرش‌جای‌آرامش‌وخواب[6]بود
بران شاخ رفت و قناعت گزید ‌ ‌ ‌ ‌ زحرص‌وطمع‌دامن‌اندر کشید[7]
بطاعت گرائید خیر و ثواب ‌ ‌ ‌ ‌ سری پرزشوق ودلی پرزتاب[8]
دران آب بد سنگ پشتی مدام ‌ ‌ ‌ ‌ بدان سایهٔ شاخ بد شادکام[9]
یکی روز بوزینه انجیر چیذ ‌ ‌ ‌ ‌ همی‌خوردچیزی که‌بودی‌لذیذ ب۱۴۶

←رخ و رای او غیرت ماه و مهر ‌ ‌ ‌ ‌ همیشه سر همتش بر سپهر
نگرتاچه‌خوش گفت‌با دوست دوست ‌ ‌ ‌ ‌ که پیرایهٔ حزم‌چیزی‌نکوست
بود راست باملك موروث رای ‌ ‌ ‌ ‌ خنك‌آنك‌دادست‌اورا خدای
درآمد سوی راه خیر و ثواب ‌ ‌ ‌ ‌ که‌آتش‌بدی‌بهترین‌اکتساب

۱ـ م : چو پیراز همیدون وفایی ندید. ۲ـ م: بکردار. ۳ـ م : بدند. ۴ـ به. ۵ـ کزان. ۶ـ م: آرامش خواب. ۷ـ اضافه‌دارد : ز هرچه‌آن نه نیکوبود توبه‌کرد* که بیدارو روشن روان بود مرد. ۸ـ اضافه دارد: بدین گفت من کس ندارد ستیز* که عالم زجاهل بود درگریز* بشادی و آرام واندوه وغم* نباشند دانا ونادان بهم * که آن باشد آثار رای زین * گرآرای باشد نگـوید حزین
۹ـ شادوکام .

بهرساعت ازدست آن پاك زاد یکی زان دران آب روشن فتاد
چوانجیر دیدی دران آب سرد برفتی بخوردی[1] کشف همچو گرد[2]
گمان برد کانداختن بهر اوست دلش داشت بوزینه را سخت دوست
چوزین گونه اندیشه دردل فتاد چنین گفت در[3] دل که این پاك زاد
که بی آشنایی چنین می کند مرا کام چون انگبین می کند
اگر آشنایی بود در میان بکوشد بدلداری من بجان
مرا زو همه کام حاصل شود غم ورنج من شادی دل شود
دلش گشت ازاندیشهٔ خویش شاد همانگه ببوزینه آواز داد
همان صحبت خود بروعرض کرد ازوشادمان شد دل نیك مرد
چنان شاد گشتند برروی هم که گفتی که اندرجهان نیست غم
تو گفتی که دلشان دو آینه بود چو صیقل جهان زنگ آن رازدود م۲۲۴
چنان میل کردند بریکدگر که در خاتم زرنشینند[4] گهر
دران حال بوزینه گفت این سخن که این وحشت غربت آمد به بن
همین گفت باخویشتن سنگ پشت که درغربتم مونس آمد بمشت
چو بفزود بریك دگر مهرشان[5] برون رفت آژنگ ازان چهرشان[6]
چنان شاخ شادی طراوت گرفت که یکبارسرسبز گشت ای[7] شگفت
بدین کار چون مدتی بر گذشت همه کارایشان دگر گونه گشت[8]
زن وبچه گان داشت آن سنگ پشت زپیوند او باد بدشان[9] بمشت

۱ــ شتابان برفتی. ۲ــ اضافه دارد: مرآنرا گرفتی وخوردی چو باد* دل او شد ازکاربوزینه شاد. ۳ــ م: با. ۴ــ م: نشاند ۵ــ م. مهرشان یکدگر. ۶ــ م: زانده برون شد دل هم دگر. ۷ــ ار. ۸ــ بیت حذف شده است. ۹ــ پیوندشان‌ـ بادبودی.

ز نادیدنش پاك خیره بدند | همه درمیان جزیره بدند
چو دیدند کو[1] در سفر ماند دیر | غم وغصه‌برجفت‌او گشت چیر
بدان‌سان که‌ببرید‌ازآرام‌وخواب[2] | ندیدش کسی خالی ازاضطراب
بهمسایهٔ خویشتن درنهفت | دران بی‌قراری غم دل بگفت
بدو گفت کزمن‌مدار‌این به‌عیب | که ذهن مرا آشکاراست غیب
بگویم ترایك بیك بیش و کم | گرم تو نداری بدان متهم
ز کارش دهم مرترا[3] آگهی | که از مهرتو دل ندارم[4] تهی
دوچشمم‌بدیدست و گوشم‌شنید | که او مهربوزینه‌ای بر گزید[5]
بدان سان که گشتست ازو[6]ناشکیب | ز مهرش نداند فراز از نشیب[7]
دل وجانش وقفست بر مهر اوی | نهادست دو دیده بر[8]چهراوی م۲۲۵
بدیدار او آنچنانست شاد | که یکدم نمی‌آورد از تو یاد
قضا رفت و این بودنی کار بود | بدینت ندارد[9] غم وغصه‌سود
نهانی یکی چاره بایدت کرد | که نا گه بر آید زبوزینه گرد
دوتن رایها درهم انداختند | چو تدبیر آن کار بشناختند
یکایك بدان برنهادند پاك[10] | که‌بوزینه راکرد باید هلاك[11]
بدو گفت همسایه بشنو سخن | تن خویشتن را ببستر فکن
بدان سان که باشد کسی ناتوان | کسی‌زودبفرست‌واورا بخوان
رخ او برافروخت کاین را[12]شنید | همانگه‌چنان کرد کورای[13]دید
بیامد فرستاده‌ای ناگهی | زبیماری جفت داد آگهی

۱ـ کان. ۲ـ بریدندآرام وخواب. ۳ـ من‌ترا. ۴ـ بوزینه گردد. ۵ـ بیت حذف‌شده است. ۶ـ ازان. ۷ـ فراز ونشیب. ۸ـ م: در. ۹ـ ازین پس ندارم ۱۰ـ م: بران برنهادندکار. ۱۱ـ م: که بوزینه گردد هلاك ونزار. ۱۲ـ بر. ۱۳ـ راه

کشف زود دستوری ازوی بخواست   شتابان بیامد سوی خانه راست
چواو رابدان گونه رنجور دید   سرشکش زمژگان[1] برخ برچکید
بدو گفت آهسته کای مهربان   چه بودت که گشتی چنین ناتوان
زنش سوی او التفاتی نکرد   دلش شد زتیمار او پرزدرد
چوباخه مرورا بدین گونه دید[2]   زهمسایهٔ رای زن بر رسید
بدو گفت در گفت بگشای لب   که تاچیست آزاراورا سبب ب۱۴۷
که بستست در[3] پاسخ من زبان   چرا گشت برمن چنین دل گران
بدو گفت همسایهٔ[4] راز دار   کزو بگذرد و این ازو[5] در گذار م۲۲۶
زدارو چو رنجور نومید گشت   مراد دل او بر بید گشت
که هرگز نبیند کس از بید بار   بروهیچ خوش نگذرد روزگار
زرنجش گدازنده یابند تن[6]   مرورا نباشد مجال سخن
چو زوسنگ پشت این سخنها شنود   دلش شد ز گفتار او پر ز دود
بدان سان شداز گفت او دردناك   که از درد برسر پراکند خاك
بدو گفت درمان این درد چیست   که باید ز نابودن آن گریست
چه چیزست کاسان نیاید بدست   سرمن زتیمار او گشت پست
بدوگفت همسایه کای مهربان   زن تو رهایی نیابد بجان
که آن دارو اندر جهان کم بود   ازین بهرهٔ ما همه غم بود
پزشکی که درمان این درد گفت   بدین سان نهان بر کشیداز نهفت
که بوزینه‌ای را بدست آورید   بکوشید وبروی شکست آورید

۱ــ بدیده. ۲ــ کشف چون ز زن دل گرانی بدید. ۳ــ م: بر.
۴ــ همسایه‌کای. ۵ــ کزان بگذرد این ازان. ۶ــ چو رنجش گدازنده شد.
جان وتن.

برآرید از بر دلش استوار / که آید مراین رنجرا آن[1] بکار
کشف چون شنید این[2] سرش گشت پست / که این خود بگیتی نیاید بدست
زبو نست و باشد بهر کشوری / زبوزینهٔ مثل ما لشکری[3]
برافتاده تیره شود ماه وهور / که این برنیاید بهزر و بزور
بدو گفت همسایه کاین هست راست / بنیك وبد کار کار خداست
تراخواند و پرواش[4] بود اندکی / که از تو حلالی بخواهد یکی م۲۲۷
کنون مرورا نیست پروای آن / که اندر سخن برگشاید زبان
نظر برگشای و مرورا ببین / که اینت بود دیدن آخرین
زدردش[5] چنان خسته شد سنگ پشت / که گفتی بتیغی مرورا بکشت
ضمیرش بهرجایگاهی کشید / به اندیشها مخلص آن را ندید[6]
چودانست کانش نیاید بدست / دل خویش در کشتن دوست بست
بدل گفت درمان این ای عجب / شد این آشنایی مرا زین سبب[7]
وگرنه چنین کارمشکل بدی / مرا زان غم ورنج حاصل بدی
عجب نبود از چرخ گردان جفا / چوازبد گهر چشم داری وفا
چو آن باخه این غدردردل نهاد / که ناگه دهد جان او را بباد
ورایافت در[8] خاطر اندیشه راه / که کس زین گذشته نداند[9] گناه
که بر[10] دوستی یك دل و هم نفس / سگالد بدی چون بود دست رس
بدان آورد گشت دورفلك / که باطل کند حق نان و نمك
اگرمن ببوزینه اندیشم این / ندارد دلم بهره از داد و دین

۱ــ اورا. ۲ــ شنید وسرش. ۳ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴ــ م: خواند پرواش. ۵ــ دودش. ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ این بیت وسه بیت آتی حذف شده است. ۸ــ بر. ۹ــ گذشتن نیاید. ۱۰ــ با.

وگرچارهٔ این نیارم بجای سرجفت خود را نهم‌زیرپای
شود خانهٔ من بکلی خراب بود تیره برچشم سر[1] آفتاب
نباشد دگر کارمن با نظام بمانم به‌بیچارگی تلخ کام
درین غم‌بدانگو نه‌مدهوش گشت که اندیشهٔ دل زحد در گذشت م۲۲۸
دل از بهر زن درتحیر فتاد بر آورد هردم یکی سرد باد
بدین ختم شد درضمیرش سخن که برمرد غالب بود مهرزن
مرورا ز دارو نباشد گزیر[2] اگربارد از آسمان تیغ وتیر[3]
اگرچه دل او دران تنگ بود وفارا ترازو سبك سنگ بود
چونبود کسی بهره دار ازصفا ندارم شگفت اربود بی وفا[4]
از آنها که یاران دیرینه اند چومن مهرجویم همه‌کینه‌اند
وفاهست چون کیمیا و همای بگیتی نیاردکس آنرا[5] بجای
چو آن سنگ‌پشت‌این‌بدل درفکند که محبوب‌خود رارساند گزند
بران آمد از روی هوش وخرد که بوزینه را در جزیره برد
نیارد زپیوند و وز مهر یاد برای زن او را دهد سربباد[6]
دلم گفت باشد[7] بدین شاد کام حلالست‌وقت[8] ضرورت حرام
برین[9] عزم نزديك بوزینه شد دل مهربانش پرازکینه شد
چوبوزینه دیدش‌بدان گشت‌شاد که نا گه نظربررخ او[10] گشاد
چوخالی بود گوهر تو زبد قیاس بد و نیك گیری بخود[11]

۱ــ من. ۲ــ گزین. ۳ــ اگرتیغ بارد فلك برزمین. ۴ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۵ــ اورا. ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ بدل گفت با غم. ۸ــ گاه. ۹ــ م: بدین. ۱۰ــ بروبه نظربر. ۱۱ــ این بیت ودوبیت آتی حذف شده است.

کسی کو بنیکی بود داستان   بکس درجهان بد ندارد گمان
کشف را ثنا گفت آن هوشمند   ز انجیر لختی برو برفکند
بپرسیدش ازخویش وپیوندوزن   که شاد ودرستند آن انجمن م۲۲۹
بگفتار باخه زبان برگشاد   که از همت تو درستند و شاد
فراقت چنان کرد درمن اثر   که نگماشت چشمم در[1] ایشان نظر ب۱۴۸
چو تنهایی تو بیاد آمـدی   مرا غصهٔ دل[2] ز خود بستدی
که ازخویش وپیوند دوری کنون   رخم گشتی از اشك خون[3] لاله گون
شدی عیش برمن مکدر چنان   که سیر آمدی جان ز تن تن ز جان
یکی آرزو دارم از خدمتت   که آسان نماید بر همتت
گر آن آرزو را میسر کنم   ترا جای بر دیده و[4] سر کنم
اگر خانهٔ من مزین کنی   عیال مرا چشم روشن کنی
مقامم بتو گردد آراسته   چو گنجی که پر گردد از خواسته
ببینند خویشان من روی تو   که همواره میلستشان[5] سوی تو
بدانند خویشان و پیوستگان   که شاید که دارم فدای[6] تو جان
بجمعت سوی خان خویش آورند   طعامی که دارند پیش آورند
من ازکار ایشان شوم سرخ روی   برافروخت بوزینه زان گفت اوی[7]
بدو گفت ازین هیچ در دل میار   بدین کار رنجه مشو زینهار
کسی کو بسان تو دارد گهر[8]   بر امثال اینش نباشد نظر
تو ازجمع احرار هستی گزین   ز اخلاق تو در خورد بیش ازین[9]

۱ــ نگماشت چشمم بـر. ۲ــ خـود. ۳ــ چـون. ۴ــ دیده و بـر.
۵ــ هست میلشان. ۶ــ م: فدیی. ۷ــ گفت و گو. ۸ــ هنر. ۹ــ بیت حذف شده است.

ولیکن زهر کس که دارد خرد	بر من تکلف نه اندر خورد[1] م۲۳۰
چو آن حکم و آن پادشاهی گذشت	سپهر از برمن دگرگونه گشت
نداری[2] دگر کوشش و حرص و آز	کزانم غم و رنج گردد دراز
چو از حرص[3] خرسندی آمد پدید	بباید بیکجایگه آرمید
گر آنگه که من داشتم زر وسیم	سوی من وزیدی از این یك نسیم[4]
که آن یافتی نزدمن خوار راه	ندیدی دگر کس مرا پادشاه
کسی کز قناعت شود بهره‌مند	سر اندر نیارد بچرخ بلند
نباشد دلش بستهٔ ملك ومال	که ناگه به بادی پذیرد[5] زوال
اگربنگری در سرای سپنج	قناعت به از پادشاهی و گنج
مرا خود جهان آفرین داد داد	در صحبت[6] تو بمن برگشاد
چنانم بدیدار تو تازه روی	که تشنه که تنگ اندر آید بجوی[7]
دلم هست شادان بدین اتفاق	که دیدم خلاص از گزند فراق[8]
چو تو بهره‌داری زرای وخرد	زتو این تکلف نه اندر خورد[9]
مرا دیدن تو همه نعمتست	بدین خواهش و لطف چه حاجتست
بر[10] مردم پر خرد خاص وعام	نشستند اندر شراب وطعام
چو از خوردن آن بپرداختند	قدم درره دوری انداختند
چنان فارغ آیند از یکدگر	که این را نباشد سوی آن نظر
اگر با کسی کو ندارد نفاق	جدایی فتد مرترا اتفاق م۲۳۱

۱ــ اضافه دارد: مرا انس تو سورو مهمانیست* بنیکی نهاد توارزانیست.
۲ــ ندارم. ۳ــ آزار. ۴ــ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۵ــ پذیرد ببادی.
۶ــ م: حجت. ۷ــ بر[و]. ۸ــ جدایی فتد مرترا از نفاق. ۹ــ این بیت وپنج بیت آتی حذف شده است. ۱۰ــ ظ: بسی

بدان دوری اوراتو نزدیك دان که اندر دل تو بود جاودان
توباشی همه‌روز مهمان اوی خیالت بود مونس جـان‌اوی[1]
چوباهم دوسه دزد باشند یار جزاز خدمت هـم نـدارند کار
بودنوش‌شان‌باهم از مهرونیش و گرچه نباشند پیونـد خویش
برای غرض دوستیها کنند چو ان اسپری گشت بپرا کنند
چوجایی کسی دار بازی کند دران کار گردن فرازی کند
هرآنکس که‌باشدورا دوستدار دران کار با او نباشند یار
نداند کس‌آن موجب دشمنی توباید که این را تصورکنی
اگر من بدان دل کنم شادمان که آیـم بنزدیك تـو میهمان
ندارم توان گذشتن بر آب تواز آب سازی همی[2]جای‌خواب
بپاسخ بدو گفت برمن نشین زمن‌هیچ فرقـی مکن تا زمین
که‌من‌هم‌چو کشتی‌بتك بگذرم ترا در میـان جزیره برم
دران جاهمه نعمت وراحتست بیابی هرانچت بدان حاجتست
کشف‌شرط‌حیلت‌بجای آورید فسونی که بایست[3] بروی دمید
بگفتن‌چنان‌کرد شیرین کلام که بوزینه از توسنی گشت رام
شتروار بااو[4] سر اندر نهاد مهار ارادت بدان باخه داد
برفتند هردو سری پرشتاب گرازان[5] بنزدیك دریای آب م۲۳۲
چو دریای‌آب اندر آمدبه‌پیش ورا‌باخه بنشاند برپشت خویش
بدانگه‌که آوردش اندر میان دلش کرد اندیشه‌ای ناگهان
که همواره گویند اهل خرد[6] که ازبی وفایی فزون نیست‌بد[7]

۱ــ این بیت وشش بیت‌آتی حذف شده است. ۲ــ توآن آب داری‌همه.
۳ــ دانست. ۴ــ باوی. ۵ــ م: گریزان. ۶ــ خبر. ۷ــ بر.

بود غدر عیب تن آدمی   که دور افتد از جادهٔ مردمی[۱]
بویژه که اندر حق دوستان   که آنرا یکی ده‌شمارد جهان
نشاید برای زن بی وفا   سگالند[۲] بر دوستان این جفا
وفا کس ندیدست در انجمن   بعمرخود‌از اسب‌و شمشیروزن
چه‌خوش گفت‌داناچودانش گزید   کز آتش عیار زر آید[۳] پدید
هنر نیست[۴] اندر نهاد ستور   برون‌ازتك تیز ونیروی زور[۵]
نگردد عیان قدر اهل خرد   برانجمن جز به‌داد و ستد[۶] ۱۴۹ب
که ممکن‌نباشد که[۷] علم کسی   که‌اززیرکی[۸] بهره دارد بسی
بمکر زنان در تواند[۹] رسید   کلید در مکرآن[۱۰] کس ندید
نشاید ببد عهدی وغدر داد[۱۱]   برای زنی دوستی را بباد
که باتو ندارد جزاز[۱۲] راستی   بترسم کزین آیدم[۱۳] کاستی
دل او درین فکرها رفته بود   دران‌بی‌خودی‌درخود‌آشفته‌بود
چو بوزینه درفکر او بنگرید   بدان سان نشان تردّد بدید
ز فکرش شك‌اندر[۱۴] دل اوفتاد   سراو زاندیشه شد پر زباد[۱۵] م۲۳۳
بپرسید کت‌موجب فکرچیست   درین آبت اندیشه ازبهر کیست
مگر رنج من‌برتو آمد گران   چه‌داری بدین گونه رنجه‌روان
که‌دل را نداری زاندیشه فرد   تنت راتن من گران بار کرد
کشف گفت کین گفتن‌بیهدست   ندانسته اسرار گفتن بدست
درین باب راندی سخنهای بکر   بمن درچه دیدی زآثار فکر

۱ــ این بیت وبیت آتی‌حذف شده است. ۲ــ سگالید. ۳ــ آمد. ۴ــهست
۵ــ نیروزور. ۶ــ اضافه دارد: کسی‌کو به‌رای‌وخردسرفراخت* چــو غافل نگردد تواند شناخت. ۷ــ به. ۸ــ زیرآن. ۹ــ کی‌توانم. ۱۰ــ زن. ۱۱ــ عذروداد. ۱۲ــ بجز. ۱۳ــ آیدت. ۱۴ــ بدانسان شکی در. ۱۵ــ که ازبیم‌دل شدسرش‌را بباد

بدو گفت بوزینه‌کان ظاهرست   بدانستن آن دلم قادرست[1]
که تو فکرداری ز اندازه بیش   زبان بر گشای‌وبگو رازخویش
که با نفس خود در محاکادری   نهفته نباشد چنین داوری
بدو گفت‌باخه که‌ژرفی‌تراست   سخنهای‌تو سر به سر[2] هست‌راست
من‌اکنون دراندیشه افتاده‌ام   دل خویشتن فکر را داده‌ام
دران‌غم که‌این‌هست‌بار[3]نخست   که‌قدر[4]قدوم‌تو خواهیم جست
دگر مسکن من ندیدی زبن   بکژی چرا راند باید سخن
درین‌هفته شدجفت من ناتوان   من‌از بهراو رنجه[5] دارم روان
چو آیی بدین‌عزوقدر ومحل[6]   ضیافت نباشد مصون از خلل
نباشد بدان‌سان که خواهیم کار   ازین غم دل‌وجان من شد فکار
بدو گفت بوزینه کای نامور   تو آزاد مردی ازین درگذر
چوازدل مرا گشته‌ای دوستدار   ترا این تکلف نباید بکار م۲۳۴
تکلف کنون در توقف مکن   دل خویش فارغ‌کن از کار من
که‌هر کس که‌یاری مکمل[7]کند   بیاران یك دل معول کند
تو نیکو نهادی وخوب[8] اعتقاد   مرا نیست جزشادی تو مراد
چو[9] یك‌دم ترا شادمانی بود   مرا به زصد میهمانی بود
درین میهمانی که‌درپیش ماست   اگر شربتی‌آب باشد رواست
اگر زانك تو دوستدار منی   دل‌خویش‌زین فکر فارغ کنی
نخواهم که‌بینم تو نیز آن‌مخواه   که در خاطرت یابد اندیشه راه
چو بشنیداز و سنك‌پشت‌این‌سخن   برفتن دران آب درداد تن

۱ـ م: ناظرست ۲ـ م: یك بیك. ۳ـ یار. ۴ـ قدروقد. ۵ـ رنج پرغصه
۶ـ قدرو عزومحل. ۷ـ باری تحمل. ۸ـ نیك. ۹ـ م: که چو

دگرره در اندیشه شد ایستاد[۱]   همی کرد این بردل‌خویش یاد
که‌درقصد او من نباشم مصیب   زدین ومروت شوم بی نصیب
همی دید بوزینه آثار آن   دران[۲] گشت کلی‌دلش در گمان
بدل گفت کین‌هست‌کاری مهیب   وزین آمدن من نبودم مصیب[۳]
کنون بودنی بود گشتم ز راه   همان به‌که از حزم جویم پناه
چه‌خوش گفت گویندهٔ‌خوب‌کار   که‌چون‌بر کسی شد بلا آشکار[۴]
همان به‌که حزم آشکارا کند   بکوشد بصبر[۵] و مدارا کند
بدارد بدان نفس خود را نگاه   که‌اندرحوادث‌جزان[۶]نیست‌راه
اگرزانکه گردد گمانش یقین   نماند مصون از حوادث بدین[۷] م۲۳۵
وگر ظن او را خطایی بود   نگه داشتن نیز رایی بود
چه خوش گفت گویندهٔ باستان   که‌درکار حزمت ندارد زیان
چودل رابود انقلابی مدام   مرورا سزد گر بود قلب نام[۸]
وقوفی بباید بدو نامور   که میل چه دارد زخیر وزشر
بدو گفت کین فکرت بی کران   زبهرچه[۹] داری چه داری نهان
مرا موجب فکرخود باز گوی   بکژی میاز و بهانه مجوی ب۱۵۰
چوزین گونه بشنید باخه سخن   بدو گفت‌رنجوری‌وضعف[۱۰]زن
چو اندیشهٔ کار ایشان کنم   دل از فکر کردن پریشان کنم
بدو گفت حمدونه کای نیك یار   زمن رنج ایشان نهفته مدار
که من زان خرد رهنمای آورم   بکوشم که دارو[۱۱] بجای آورم

۱ــ راه قصدیش شد وایستاد. ۲ــ م: درو. ۳ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است. ۴ــ بلائی وبار. ۵ــ که رفق. ۶ــ جزاین. ۷ــ این بیت ویك بیت آتی حذف شده است. ۸ــ این بیت‌وبیت‌آتی‌حذف شده است.۹ــ م:که ۱۰ــ م: رنجوری ضعف. ۱۱ــ م: درو آن.

که مستوره‌را رنج آسان شود[1] — دل تو بدان کار شادان شود
بتوفیق دارای فرمان روا — چو علت بگویی بدانم دوا
بدو گفت باخه که‌ای نیك بخت — چه گویم که آن رنج رنجیست سخت
دوائیست آن رابدان سان غریب — که‌چندان که جوید نیابد طبیب
نیابد[2] چو کوشد بدان دسترس — چنین علتی را ندیدست کس
بدو گفت بوزینه‌ای[3] نیك خوی — چه‌چیزست درمان مرا[4] باز گوی
چنین گفت باخه که‌ای رهنمای — بگیتی کس آنرا نیارد[5] بجای م۲۳۶
طبیب ار بود بهره‌دار ازخرد — ز بوزینه دل چون تـواند ستد
مرا گفت دانا دلی راست گوی — که‌اکنون‌جز آن‌نیست‌درمان‌اوی
چو بوزینه گفتار او را[6] شنود — بفرقش بر آمـد یکی تیره دود
که گشت[7] آب‌دریابچمش سیاه — بدل گفت کین‌هست کاری تباه
فتادم درین ورطهٔ سهمناك — که‌خواهم شد ازجهل‌وغفلت‌هلاك
مگر داور کردگار ازکرم[8] — تنم را[9] بر آرد ز گرداب غم
من‌اول کسی نیستم در جهان — که افکند اورا قضا ناگهان
شدایمن بمرد منافق زجهل — چنین غفلتی را نگیرند سهل
کسی‌را که‌باشددل ومغزوهوش — حدیث منافق نگیرد بگوش
کزان حاصل او ملامت[10] بود — چه جایی مقام سلامت[11] بود
کنون حیلتی بایدم دل پذیر — که باشد مرا زین بلا دستگیر
کزان پیش کاندر جزیره شوم — به‌دفع بلا خود[12] پذیره شوم

---

۱ ــ بود. ۲ ــ م: ندارد. ۳ ــ حمدونه‌کای. ۴ــ او. ۵ ــ نیارد کس آنرا.
۶ــ باخه. ۷ــ م: که کرد. ۸ــم: کارکرم. ۹ــ بفصلم. ۱۰ــ م: ضلالت. ۱۱ــ م: مقالت.
۱۲ــ م: بران این مهم را.

بباخه چنین گفت کای هوشیار   نکردی بمن پیش ازین آشکار
که‌باخویشتن دل بیاوردمی   فدی عزیزان تو کردمی
نداردد‌ل آن وزن وقدرو[1]محل   که‌آن را نباشد بگیتی[2] بدل
چوداروهمین‌است‌سهلست کار   توازبهراو[3] بیش ازین غم مدار
چو من رنج مستوره بشناختم   سوی چارهٔ کار او ساختم[4]
ازین پس‌غم‌او نبایدت خـورد   نمانم که بروی رسد باد سرد
برما زنانرا همین است رنج[5]   ز درمان بداریم بسیار گنج
دل خویشتن را بدیشان دهیم   سپاسی ازان بردل خود نهیم
بدان تازه گردند هم در زمان   دلی‌هر کسی زان شود شادمان
نگفتی مرا علت ای سست رای   و گرنه کجا ماندمی دل بجای
بدو گفت باخه چه پنداشتی   که‌دل را همان جای بگذاشتی
عجب‌داردا‌ین‌مردوفرهنگ‌ورای   که جائی کسی دل بماند بجای
بدو گفت حمدونه‌کای هوشمند   مرا از دل آمد بلا و گزند
که از تنگی او بجان آمدم   زخویشان خود برگران آمدم
اگردل نباشد ترا بیش وکم   بسر بر نباردت باران غم
بروهست چندان‌غم وغصه چیر   که جانم زدیدار اوهست سیر
غمان جگر سوز دارم زدل   بخود هریکی قادر ودل گسل
بدین سان بود رسم بوزینگان   چوجائی بردشان کسی میهمان
که‌دل را ندارند با خویشتن   کزو رنج‌جانست وآسیب تن ۱۵۱ب
دل کس سزاوار انبوه نیست   که همواره‌جزجای‌اندوه[6]نیست

۱ـ قدروزن. ۲ـ بگیتی نباشد. ۳ـ دل. ۴ـ م: این بیت وشصت وپنج بیت آتی حذف شده است. ۵ـ م: گنج. ۶ـ م: انبوه.

هر آنجا که بادل برابر شود / برو آب روشن مکدر شود
چومن‌عزم این آمدن داشتم / دل خود بدان رسم بگذاشتم
مرا غصه اینست کان انجمن / چو گویم ندارند باور زمن
ندانند خویشان تو سر بسر / که آنرا نباشد بر من خطر
به‌بخلم همه پاك نسبت کنند / همان نام من بی مروت کنند
اگر باز گردی شوم ساخته / شود کار دل نیز پرداخته
چوبر گوش آن‌باخه‌این بر گذشت / شتابان هم اندر زمان باز گشت
مراورا کشید ازمیان بر کران / دل وجان بوزینه شد شادمان
زپشتش‌دران‌خشك‌ده گز بجست / کزان‌آب شدنوش‌بروی، کبست
گریزان بران شاخ انجیر شد / کشف‌چون کمان گشت‌واو‌تیر شد
چو بررفتن او زمانی گذشت / ازان‌آب باخه درآمد بدشت
بدو گفت بشتاب و برساز کار / چو گفتی‌دل این بار باخود بیار
چواز باخه‌بوزینه بشنید گفت / که خوبی وزشتی نماند نهفت
چشیدم ز گیتی بسی گرم وسرد / کس‌این‌غدر‌واین‌مکر‌بامن‌نکرد
که بامن توای بد گهر ساختی / بغرقاب مکرم در انداختی
اگر دانشم نیستی دستگیر / کنون بودمی در جزیره اسیر
جگرخسته وکشته افتاده خوار / بچاره دل از بر کشیده بزار
توبرگرد ونزدیك رنجور پو / زمن هرچه دیدی بر او بگو
که گردد ز دارو دلش نا امید / بچشمش شود تیره روز سفید
نیم من بسان خر اندر کنام / که آسان دوباره درآیم بدام
که‌روباه گوید که ازبهر چاشت / چو آمددلو گوش‌باخودنداشت
ز بوزینه‌چون‌سنگ‌پشت این‌شنود / بدو گفت کان‌حال بر گوی زود

که ازحیله روباه باخرچه کرد چگونه زجانش برآورد گرد
بدان حال گفتن زبان بر گشاد زگفتار دانا چنین کرد یاد
که در بیشه‌ای بد یکی‌شیرنر تن او ز ناگه برآورد گر
شداز گربدانسان‌نحیف وزبون که ازضعف‌وسستی‌دلش گشت خون
۳۴۵ برفتش نشاط ونماندش شکوه دل‌از رنج ریش‌وتن‌از گر ستوه
ورا روبهی بودی اندر جوار فراوان گذشته برو روزگار
بروباه بازی چنان بی نظیر که جائی نبد مثل روباه پیر
ورا طعمه از فضلهٔ اوبدی بخوردی‌چو از وی‌فزون آمدی
دران روزها بود بی پودوتار که‌شیرژیان باز ماند ازشکار
۳۵۰ یکی روز برداشت با او سخن که‌این‌رنج‌خودرا یکی‌چاره کن
سرشیر جنگی زگر بود پست بدو گفت دارو نیاید بدست
یکی گفت بامن که داروی گر نباشد برون ازدل و گوش خر
برانم که آرم خری را بدست بکوشم بگفتار دانش پرست
چوناگه مراو را بدست آورم بیك‌پنجه بروی شکست آورم
۳۵۵ چنین گفت‌روبه بشیرسترگ که اکنون خری‌را بیارم بزرگ
بشرطی که چون خربماند بگل ترا بهره نبود جز از گوش ودل
دگربخش من باشد و دیگران بخوردن دل‌از ماندازی گران
بپاسخ برو گفت بنگر براه بیاور خری را بدین جایگاه
که جزگوش ودل من نیازم بچیز همانست ازخر برمن عزیز ب۱۵۲
۳۶۰ بدو گفت روبه که‌من‌بی درنگ زناگه خری را برآرم زسنگ
بنزدیك بودش خرگازری نحیفی بریده دمی لاغری
زگازر ورا کار بودی تباه نه‌جودادی او را نه آب ونه‌کاه

همه روز جامه کشیدی بدو — نه نیروش بودی نه‌رنگ‌ونه بو
بنزدیك او رفت روباه پیر — کز آوردن اوبدش ناگزیر
بگرمی به پیوست با او سخن — فرو گفت[1] تاریخهای کهن
که درعهد عیسی بدیگر قران — مرا جد تو داشتی همچوجان
که عیسی مریم‌بر و برنشست — بدندش خران جهان زیر دست
بدو ختم بد شادی و فرهی — تن او چو پیلی بد از فربهی
تو یکباره بیچاره و لاغری — تن از نیرو وزور[2]داری بری ۱۴۷م
از انست کین گازر تیره راه — نه جو دارد از خود مهیا نه کاه
همه روز می‌داردت زیر بار — ازانی بدین سان نحیف ونزار
بگویم‌اگر گفت من بشنوی — شطارت[3] پذیری وفربه شوی
یکی مرغزارست ازایدرنه دور — همه گرد بر گرد آن[4] جای سور
چودیبای چینی لب جویبار — زسبزه فروزان شده مرغزار
بهشت برین از سوادش خجل — زمین دلگشای و هوا معتدل
گرآئی‌وگردی بران[5] شادمان — بیك ماه فربه شوی بی گمان
که بردم‌خری‌رادگر[6]پیش‌ازین — کنون زنده‌پیلست گویی کزین
تن‌اززورمندی‌چوکوهی‌بجای — چوپیلی دمنده بدست وبپای
خرامنده در گرد آن مرغزار — فراز ونشیب ولب[7] جویبار
چوبشنید ازوخرخری کردرفت[8] — بدنبال روبه در افتاد تفت[9]
بر انگیخت او را طمعهای خام — بگفتار روبه در آمد بدام[10]
شتابان ببردش بنزدیك شیر — زناگه برجست شیر دلیر

۱ــ اصل: کرد. ۲ــ زور ونیروی. ۳ــ م : شکـارت. ۴ــ او. ۵ــ بدین
۶ــ م:که‌بد. ۷ــ نشیب لب. ۸ــ کرد ورفت. ۹ــ افتاد وتفت. ۱۰ــ بیت حذف‌شده است.

نیامد برو[1] زخم او کارگر — گریزان برفت از برِ شیر خر
ازان کار روبه تعجب نمود — یکایك دلش گشت پرداغ و دود
که‌مخدوم‌خودرا بدان[2] ضعف‌دید — سرانگشت‌خودرابدندان گزید
ازدل تنگی او چنان گشت شیر — که‌ازجان‌شیرین‌دلش گشت‌سیر ۱۴۸م
غم دل بروبه نکرد[3] آشکار — بدو گفت برگرد و او را بیار
دران کوش کش‌زود بازآوری — خرد را بدین چاره ساز آوری
چو روبه شنید از پی خربرفت — شتابان سوی او خرامید تفت[4]
خر او را عتابی خرانه[5] بکرد — که آورده بودی سرمن بگرد
که بود آنك بامن دلیری نمود — که آهنگ آن[6] غصهٔ من فزود
نبود آگهش‌ز آنك اوهست‌شیر — کسی ازددان‌نیست‌چون اودلیر
سخن گفت روبه بدین[7] داوری — که از پیری تونگشت اسپری
چو ازطالعت چرخ بیرون بود — زمان غم ورنج تو بگذرد[8]
گر[9] اودست راکرد برتو دراز — دلش هیچ باتو نبد کینه‌ساز
دلش کرد گستاخی از دوستی — تو گفتی که بااو زیك پوستی
گرش‌برنمی گشتی‌ازپیش‌رود[10] — تراخواست‌ازخودنوازش[11] نمود
به‌رویت دل او[12] شدی شادمان — شکیبا نبودی زتو یك زمان
خر این را شنید و[13] بتك بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
نبد بیم شیرش که جنگ آورست — گمان بردکو[14] هم خری دیگرست
به بین کاندران نامهٔ نامور — چه‌خوش گفت فردوسی پرهنر

۱ــ بدو. ۲ــ اصل: چنان. ۳ــ به‌روباه کرد. ۴ــ خرامیدوتفت. ۵ــ فراواز.
۶ــ او. ۷ــ بدان. ۸ــ بیت حذف‌شده است. ۹ــ کر. ۱۰ــ زود. ۱۱ــ بی‌حدتواضع.
۱۲ــ م: برویش دل‌تو. ۱۳ــ او. ۱۴ــ کان

چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نیاید بکار
چو شیرش دوم بار ازان سان بدید / دروجست و زودش[1] زهم بردرید م ۱۴۹ ب ۱۵۲
ز پیروزی خود رخش برشگفت / در ان شادمانی بروباه گفت
که درخون او[2] غرق گشت[3] این تنم / روم برلب آب غسل آورم[4]
از ان پس بیایم بنزد شکار / برم این دل و گوش اورا بکار
چوشیر ازبر او جدا شد چو گرد / بیامد دل و گوش روبه بخورد[5]
چو آمد دل و گوش برجا[6] نبود / دلش شد ز تیمار آن[7] پرزدود
بروبه چنین گفت آنرا که خورد / از آن روی روبه نشد هیچ زرد
بپاسخ بدو گفت کای هوشمند[8] / سر همتت بر سپهر بلند
گر او دانش و گوش و دل داشتی / ترا مثل خویشی نپنداشتی
ازان پس که آهنك و زور[9] تو دید / تو پرخشم و کین گشتی و او دوید
بگفتار من برنگشتی ز راه / نگشتی بدین گونه کارش تباه
بدان گفتم این تا بدانی بهوش / که دارم دل روشن وچشم و گوش
تو تیری که در کیش خود داشتی / نینداخته هیچ نگذاشتی
من ازحزم وز رای کردم سپر / نیامد بمن تیر تو کارگر
بجا آوریدم دران نام وننگ / که شد روشن آن راه تاریك وتنگ
تو نه رای داری نه هوش وخرد / زنا بخردی کوه کیفر برد[10]
چو[11] خواهی که بازم بدست آوری / به اندیشه برمن شکست آوری
کشف گفت با او که این راستست / سخنهای تو یك بیك[12] آراستست م ۱۵۰

۱ـ اورا. ۲ـ خر. ۳ـ شد. ۴ـ آب و غسلی کنم. ۵ـ دوان زودروبه دل و گوش خورد. ۶ـ خرخود. ۷ـ او . ۸ـ زورمند. ۹ـ م: آهنگ زور. ۱۰ـ بیت حذف شده است. ۱۱ـ تو. ۱۲ـ یکسر.

یکایك چنین بود کردار من   کنون سود کم دارد انکار[۱] من
میان من و تو[۲] چنان[۳] نیست کار   که آنرا تدارك کند روزگار
چنان بر تو از من نیفتاد تیر   که زخمش بود نیز مرهم پذیر
کنون نام من شد لئیم‌الظفر   دلم هست در موج خون جگر
پشیمانم و خواروزار[۴] و نژند   نیاید پشیمانیم سودمند
اگر عذر خواهم شماری نفاق   نهادم بناکام دل بر فراق
بگفت این سخن سو گوارو برفت   براه جزیره خرامید تفت[۵]
به پایان شد[۶] این داستان سربسر   درو فخر دارد سخن بر[۷] گهر
هر آنکس که مغزش ندارد خرد   برد رنج و چیزی بدست آورد
چو یابد[۸] مران را ندارد نگاه   خردمند خواند[۹] ورا تیره‌راه
زمانه دهد رنج او را بباد   کسی[۱۰] در جهان غمرو غافل مباد
بکوش[۱۱] و نگه‌دار چیزی که هست   که‌چون رفت بازت[۱۲] نیاید بدست

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه

بده ساقی آن ساغر سودمند   که بی آن بود کار دانا نژند
شرابی که نابودن غم بدوست   ندارند جز هوشمندانش دوست
کسی کو غمین شد ز گشت زمان   بیك ساغر از وی شود شادمان

۱ــ سود کی دارد این‌کار. ۲ــم: من‌تو. ۳ــ چنین. ۴ــ پشیمانم خواروزار
۵ــ خرامیدو تفت. ۶ــ م: بپا آمد. ۷ــ م: در . ۸ــ م: باید. ۹ــم: داند. ۱۰ــ که‌کس.
۱۱ــ بکوشش. ۱۲ــ آسان.

بنازد دل روشن از جام مل   رخت سرخ دارد بکردار گل[۱] ب۱۵۳
سر مایهٔ رادی و مردمیست   فرازندهٔ شادی آدمیست
دلم باد دایم بدان شادمان   بیاد جهاندار روشن روان
شهنشاه کاوس لشکر پناه   که‌صد بنده دارد چو کاوس شاه
بدو ایمنست ازبداندیش روم   به کینه ورا سنگ خارا چوموم
قبای بزرگی ببالای اوست   سرتخت شاهنشهی‌جای اوست
زمانه نیارد چواو تاج دار   بدو شادمانیم و به روزگار
کلاهش گذشته زچرخ بلند   بداندیش او زار وخوارونژند

حکایت زاهد وراسو

چنین گوید آن مرد والا نژاد   که درهند ازین داستان‌کردیاد ب۱۵۴
که از برهمن باز پرسید رای   چوآن داستان اندر آمد بپای
که چون باشدآخرسرانجام‌آن   که‌در هیچ کاری نجوید زمان
اگر مست باشد وگر هوشیار   دلش یاد نارد زفرجام کار
نیندیشد ازهرچه خواهد گزید   کزان برسراو چه‌خواهدرسید
نبودش چو اندیشه درهیچ‌کار   ورا بی خرد خواند آموزگار
برهمن بپاسخ زبان برگشاد   بران تاجور آفرین کرد یاد
که‌چون‌توجهاندار گیتی ندید   بزرگی وداد از تو آمدپدید
زشاهان عالم تو داناتری   بفرهنگ و دانش تواناتری
زخشت‌سیاه‌آن ببینی به‌رای   بدین هوشمندی که‌دادت خدای

۱ــ م: این بیت وچهل‌وپنج بیت آتی حذف شده است.

کز آیینهٔ چین نبیند خرد — ز گیتی ستایش ترا درخورد
تو دانی که هر کو بود هوشمند — شتاب ازبزرگان ندارد پسند
مگر حلم و بیداری و مغز و سنگ — که از قعر دریا برآرد نهنگ
هر آنکس که تعجیل جوید بکار — مراورا نخواند کسی هوشیار
همیشه ز کرده پشیمان بود — همان خاطر او پریشان بود
کراحلم باشد[1] زاندازه بیش — سزد گر بنازد بهاخلاق خویش
که باشد جهانش سراسر مرید — بدانائی آن نباشد مزید
براهیم در حلم بد بی عدیل — بدان خواند ایزد مراوراخلیل
نشان حلیم آن بود در جهان — که محبوب دلها بود بی گمان
اگر در زمانه حلیمیست اوست — که اورا همه خلق دارند دوست
اگر درشتاب و وگر دردرنگ — حلیمیست پیرایهٔ مرد سنگ
تو گر هوش داری و فرهنگ و رای — همیشه بمهر حلیمان گرای
که هر کس که در حلم شد آشکار — جهانش بود مثل خیش و تبار
بگیتی نجوید کس آزار اوی — نخوانندش اهل خرد تنگ خوی
چو در کارها مرد دارد شتاب — بنیکی نتابد برو آفتاب
شتاب از بزرگان نیاید پسند — که آنرا نداند کسی سودمند
بود کار آن کو پسندد شتاب — چو کردار آن زاهد نا صواب
که از جهل چشم خرد را ببست — بخونی بناحق بیالود دست
چنان بی گنه راسوئی رابکشت — پشیمان شد و باد بودش بمشت
بدو گفت رای آن بمن برگشای — چو آغاز کردی بگو و مپای
ز گفتار او برهمن گشت شاد — بگفتار با او زبان برگشاد

۱ــ اصل: دارد

که دربلخ بدزاهدی سالخورد نکونام وشایسته ونیك مرد
زنی داشت مانند ماهی تمام رخ‌وزلف او غیرت صبح وشام
قدی راست مانند سرو سهی صنم مایهٔ شادی و فرهی
سرینی کلان و میانی نزار فروغ مه از روی وی‌شرمسار
دل زاهد از روی وی شادمان بیفزود مهرش زمان تا زمان
نهانی‌دلش‌میل آن‌داشت سخت که‌بردارد آن خسروانی درخت
درخت امیدش چو شد بارور چوماه منیر آمدش یك پسر
چوشادی شد اندردلش‌جای‌گیر ببالید یك گز سر مرد پیر[1] م۲۳۷
بزن گفت کین کودك‌شیرخوار شود همچوسروی‌بکم روز گار
چوقد بر کشد اوجوانی‌شود[2] که‌در هر زبان داستانی شود[3]
گشاید بروکار دنیا ودین ورا جز بچشم بزرگی مبین[4]
کرامات باشد ورا هم‌چو من ستوده شود در همه انجمن
ورا نیز فرزند باشد بسی گراید بمهرش دل هر کسی[5]
ازو مان بسی شادمانی بود که‌آن[6] لذت زندگانی بود ب۱۵۵
چنین داد پاسخ زن مهربان که‌هرگزنباشد کسی غیب‌دان
چه دانی که‌درگوهر این پسر چه آثار باشد زخیرو زشر
ورا عمر کوته بود یا دراز ندانند مردم نشیب وفراز[7]
تومانی بدان زاهد ساده‌دل که از کردهٔ خویشتن شد خجل
عصازدزناگاه[8] وبستو شکست زپیوند آن دید کوتاه دست
سروریش‌درشهد وروغن نشاند زدانایی خویش حیران‌بماند[9]

۱ـ بیت حذف شده است . ۲ـ بود. ۳ـ بود . ۴ـ بیت حذف شده است.
۵ ـ یکی. ۶ـ کزان. ۷ـ نشیب ازفراز. ۸ـ عصا زنانا گاه اصل: هـزاران پشیمان
۹ـ بیت حذف شده است.

بدو گفت‌زاهد که زاهد که بود که غافل‌شد وساده طبعی نمود
زرای پریشان شکیبش گسیخت عصایی‌بزدشهدوروغن بریخت[1]
زنش گفت درقصه آورده‌اند کسانی که گوی هنر برده‌اند[2]
که‌بدزاهدی‌پاك‌و یزدان‌پرست[3] همه روز بودش عصایی بدست
بزهد وبطاعت بدی شادمان بر او نیرزید چیزی[4] جهان م۲۳۸
مریدیش‌همسایه بد نیکخواه بنزدیك اوبود بی‌گاه و گاه[5]
که کسب‌وی‌ازشهدوروغن‌بدی نکو خواه آن پاك دامن بدی
مرانرا خریدی وبفروختی مه وسال هستی بیندوختی
فرستادی آن‌مرد آزاده خوی ازان‌شهد و روغن بنزدیك اوی
بخوردی ازان زاهد نیك‌نام چوازخوردنش‌سیر گشتی تمام
اگر فضله‌ای مانده بودی‌بجای نگه داشتی مرد رخشنده‌رای
یکی بستوازهردو پر کرده بود دل او بدان شادمانی نمود
چنان بد که‌ناگه دران بنگرید دلش گشت‌شادان چو آنرا بدید
ازان بادل خویش اندیشه کرد که بی‌مایه وساده دل بود مرد
که این‌را فروشم همه‌بیش‌و کم حقیقت فزون آرد از ده‌درم
بخرم‌بدان مایه دو گوسفند یکی گله گرددبس ازسال چند
بزایند هر یك بهر پنج ماه ازین سود بهتر بگیتی مخواه
ازان گلّها جمع گردد بسی نیازم نباشد بچیز کسی
چوده‌گله حاصل شودزان نتاج بود پادشاهیم بی تخت وتاج
بسازم فراوان بدان‌رخت وساز زمخلوق گردد دلم بی‌نیاز
زنی خواهم از دودمان قدیم که باشدوراهم چو من‌زروسیم

۱ــ بیت‌حذف‌شده‌است. ۲ــ چو آغازاین‌داستان کرده‌اند. ۳ــ م: پاكو یزدان پرست. ۴ــ خیره. ۵ــ این بیت وبیست‌وهشت بیت آتی حذف شده است.

جهان شاد گردد چو من زن کنم ‌‌ بدیدار او چشم روشن کنم م۲۳۹
بگردم بمهرو وفا گرد اوی ‌‌ زمن حامله گردد آن ماه روی
یکی پورم آید چو مهر منیر ‌‌ خردمند و گویندهٔ یادگیر
مرورا سپارم به آموزگار ‌‌ نمانم که ضایع کند روزگار
باندك زمان علم حاصل کند ‌‌ سپهرش بران مایه مقبل کند
اگر کندی آرد بخواندن بکار ‌‌ بدین چوبش از تن بر آرم دمار
چو فکرش زخود بستد آن پارسا ‌‌ بزد راست برفرق بستو عصا
فرود آمدش شهد وروغن بروی ‌‌ کنون فکر تو هست چون فکر اوی
بدان گفتم این باتو ای ساده‌دل ‌‌ که از گفتهٔ خود بگردی خجل
نیاری چنان چیزها بر زبان ‌‌ که عرض ترا آن بدارد زیان
ندامت بود حاصلت سال و ماه ‌‌ وزان تنگ گردد دل نیکخواه
زگفتار زن شد دلش شادکام ‌‌ که شد حاصلش انتباهی تمام
دگر ذکر فرزند با او نکرد ‌‌ رخش شد زگفتار زن ماه زرد
چو زن را چهل روز بر سر گذشت ‌‌ چنان شد که محتاج حمام گشت
برفت و دران خانه زاهد بماند ‌‌ همی جان زمهر پسر برفشاند[1]
کس آمد دمان از بر شهریار ‌‌ مران پارسا را شده خواستار
توقف دران کار ممکن نبود ‌‌ بپوشید زاهد برون رفت زود
بخانه یکی راسوئی داشتند ‌‌ ورا پیش آن مهد[2] بگذاشتند م۲۴۰
چو از زاهد و زن تهی ماند جای ‌‌ برفتند کدبانوی و کدخدای
زسوراخ ماری سیه بردمید ‌‌ شتابان بر مهد کودك دوید
بدان سان که آن طفل را قصد کرد ‌‌ زقصدش دل راسو آمد بدرد

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ ماه.

شداز کینهٔ دل سرش پرزباد بکوششدوپنجه بخون درنهاد
چنان دشمنی را بزاری بکشت بپیکار او هیچ ننمود پشت
ز آسیب آن مار کودك برست دران‌خاك‌وخون‌شدسرمارپست
چوزاهد زدرگاه[1] شه بازگشت دران راه باباد انباز گشت
شتابان بنزدیکی[2] در رسید زدر راسو آواز او را شنید
زخانه بتك پیش او بازشد قضابرتن[3] او کمین ساز شد
ورا پرزخون بود چنگ ودهان چو افکند دیده بدو ناگهان
دل زاهد از غم برآمد زپوست گمان بردکان‌خون‌فرزنداوست
دران دم[4] دلش‌جفت اندیشه شد سراو ز اندیشه چون بیشه شد
عصابی بزد برسراو چنان که اندر سرکاران[5] کرد جان
بیك‌زخم زاهد سرش گشت‌خرد بدان‌سان که‌اندر[6]زمان‌جان‌سپرد
چودر خانه آمد پسرزنده دید برمهد او ماری افکنده دید
پسرراچو زاهدچنان زنده‌یافت ازو صبر و آرام دل سر بتافت
چنانش[7] آتش‌ازدل‌بسر[8]بردوید که‌ازاشك‌وخون‌شدرخش‌ناپدید م۲۴۱
بزد دست‌و[9] برکند ریش سپید تنی گشته لرزان بکردار[10] بید
همی گفت دستم مماناد دیر کزان[11] گونه‌درزخم‌دیدمش‌چیر
زمانه چوکردم بفرزند شاد بدین گونه داغیم‌بر[12] دل نهاد
گراو[13]درمیان نیستی به بدی کجا این[14] گنه آشکارا شدی
برآوردم از جان‌آنکس دمار که اورا رهانید زآسیب مار

۱ـ نزدیك. ۲ـ بنزدیك‌در. ۳ـ سر. ۴ـ غم. ۵ـ او. ۶ـ بدانگه‌هم‌اندر.
۷ـ چنان. ۸ـ در. ۹ـ م: دست‌بر. ۱۰ـ بسان برگ. ۱۱ـ کزین. ۱۲ـ داغم برین.
۱۳ـ م: کزو. ۱۴ـ زین.

بدین گونه هر گز کسی کین کشد   که هم خانهٔ خویشتن را کشد ب۱۵۶
بامثال این بزه اندوختن   سزا باشدم کشتن و سوختن
دل اودرین فکرت افتاده بود   ولیکن ندامت نمی‌داشت سود
زحمام جفت وی اندر رسید   مرورا بدین گونه غمگین بدید
بپرسید وآن[1] حال با او[2] بگفت   چوزاهد نهان برکشید از نهفت
زنش برخروشید ورخ[3] را بکند   بدو گفت کای پیر ناهوشمند
چه بودت که آمد زتو این گناه   که دشمن شوندت[4] بدین چرخ وماه
چو گشتی ز گریه زمانی خموش   زمانی د گربر کشیدی[5] خروش
بزن گفت کین داستان یاد[6] دار   که غافل نباید شد[7] ازهیچ کار
کسی کش خرد هست فریادرس   ورا این که من کرده‌ام پند بس
کجا زین ورا انتباهی بود   نخواهد که اورا گناهی بود[8]
چو گیرد زکردار من اعتبار   نیابد پشیمان ورا[9] روزگار م۲۴۲
ورابهره باشد زهوش و زننگ   بهرکارجویدزمان[10] ودرنگ[11]
بپایان شد این داستان غریب   خنك آنکه ازحلم داردنصیب[12]
بداند که هر کس که ورزدشتاب   بروتیره گردد رخ آفتاب
چو غفلت نورزد دل هوشیار   بود شادیش بهره از روزگار

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه واید دولته

مباش ای دل ازدور گردون دژم   که ناپایدارست شادی و غم

۱ـ م. بپرسید آن. ۲ـ وی. ۳ـ خراشید ورخ. ۴ـ شدندت. ۵ـ م: بر گرفتی.
۶ـ باز. ۷ـ نباشیم. ۸ـ بیت حذف شده است ۹ـ پشیمانی از. ۱۰ـ باشد مرورا. ۱۱ـ پس ازبیت آتی. ۱۲ـ اضافه دارد: شناسد که در جملهٔ کاینات * ستوده بود حلم وسنگ وثبات.

بنیك وبد چون زمان بگذرد ‌‌ ‌ نباید[1] که هر گز کسی غم خورد
نگر تا چه گفتند کار آگهان ‌ ‌ که هر گز غم دل نیرزد جهان
زمانه چو با کس وفایی نداشت ‌ ‌ چنان کو گزارد بباید گذاشت
که آسانی آرد گهی رنج بیش ‌ ‌ گهی نوش بهره دهد[2] گاه نیش
غم و شادمانی نماند دراز ‌ ‌ بیکسان نگردد سپهر از فراز
به‌اقبال شاه جهان شاد باش ‌ ‌ چو سرو ازهمه عالم آزادباش
جهان داور داد کاوس راد[3] ‌ ‌ خردمند خوی و فرشته نهاد[4]
خدیو نکونام دارای[5] روم ‌ ‌ که ازدادش آباد شد مرزوبوم[6]
برهمت او جهان هست خوار ‌ ‌ بدوییم شادان و به روزگار
پناه مهان و جهان داد اوست ‌ ‌ بهشت برین ملك آباد اوست[7] ب۱۵۶
سرش سبزباد وتنش زور ور ‌ ‌ کلاهش زنه چرخ کرده گذر

داستان موش و گربه

چو بگذشتم از نظم این داستان ‌ ‌ که بودم بیاد از لب[8] راستان
شنیدم که با برهمن گفت رای ‌ ‌ که ای درسخن لفظ تو جانفزای
ضمیر تو آئینهٔ راز غیب ‌ ‌ ترا در جهان نه عدیل ونه عیب
باندیشهٔ دل برافروز رو ‌ ‌ مرا داستانی مکمل بگوی
که دارد کسی دشمنی بی‌شمار ‌ ‌ بگردش درآیند چون مور ومار

۱ــ نشاید. ۲ــ بود. ۳ــ شاه. ۴ــ پناه. ۵ــ م: خدیو نکونام ودارای. ۶ــ آزاد وآباد شد مرزوبوم ۷ــ م: این بیت وصدوبیست بیت آتی حذف شده است. ۸ــ احیانا: گپ به معنی سخن.

برآرد بروطالع شور خشم — چپ وراست دشمن بود پیش چشم
دلش دارد از بهر آن بیم و باك — که ناگه بکوشندش اندرهلاك
بدانش بریشان شکست آورد — باندیشه مخرج بدست آورد
نبیند بجز باد در مشت خویش — یکی رااز ایشان کند پشت خویش
بدان بیم دل را بخاك افکند — دل دشمنانرا دگر بشکند
ازو حاصل او سلامت بود — همه عمردور از ملامت بود
برهمن بپاسخ زبان برگشاد — که بی تو سرتخت شاهی مباد
که هم حزم داری و هم رای و هوش — بمینو به از تو نباشد سروش ۱۵۷ب
غم و شادی مردم روزگار — نباشد زدور فلك پایدار
گهی کم شود گاه گردد فزون — خرد باد جان ترا رهنمون
بـر آنکه آگاه باشد زکار — مثالش بود همچو ابربهار
که گه بارد و گاه باز ایستد — بداند هرانکس که دارد خرد
که همواره آنرا نباشد دوام — گهی تند باشد جهان گاه[1] رام
بروز سفید و شب تیره گون — مرآنرا نیابی ثباتی فزون
دوچیزت نمایم بدین رسم وراه — وفای زن و قربت پادشاه
سیم لطف دیوانه و یافه گو — جمال رخ امـردی ماه رو
که آنرا بقائی نباشد فزون — براهی که آید شتابد برون
بسی دوستی کان پذیرد کمال — مرانرا بود روی سوی زوال
اگرچشم زخمی فتد اتفاق — مبدل شود وصلشان بافراق
زمردم کسی را بود عافیت — که او دارد اندیشهٔ عاقبت

۱ــ اصل: کام.

چو مردم نباشند ایمن زشر مراورا شود صلح دشمن سپر
زدانش زند دست در دامنی بدشمن کند دفـع هر دشمنی
کسی‌را که‌این‌دانش‌ورای‌هست بود دشمنش جاودان زیردست
قریبانش باشند فتح وظفر زهامون برآرد بخورشید سر
بدانسان که‌برموش شدبسته راه سوی گربه آمد که جوید پناه
مراورا سپر کرد وازغم برست زخصمان آشفتهٔ چیره دست
چواین گفته‌بد رای گفتش که‌زود ترا آن فسانه بباید سرود
برهمن چوبشنید آغاز کرد سر درج دُر سخن بازکرد
که‌موشی بزیر درختی چنار وطن‌کرده بود ازیکی روزگار
درآن بیخ سوراخ‌ها کرده بود بدندان دران رخنها کرده بود
یکی گربه نزدیك‌اوخانه داشت وراموش همسایه بیگانه داشت
زمینی بدان خوبی و فرهی زصیاد هرگز نبودی تهی
درختی کشن بود نزدیك راه گذرگاه صیاد بی‌گاه و گاه
یکی روز صیادی آنجا رسید هم اندر زمان‌دام خود درکشید
بگسترد دامی هم اندر شتاب بخفت‌وسر او درامد بخواب
گرفتار شد گربه دردام او یکایك زبیمش شده رنگ وبو
برون‌بودآندم ز سوراخ موش پی‌طعمه افتاده چین در بـروش
زهرسوهمی کرد چشمش نگاه چپ‌وراست می‌دید بی راه‌وراه
نظر برسر وپای گربه فکند بدیدش چنان بستهٔ تنگ بند
چوزان‌بستن‌اودلش گشت شاد زمانه در بیم بروی گشاد
چه‌خوش گفت گوینده[1] مرد کهن که بررنج بدخواه شادی مکن

۱ـ اصل: سراینده.

که‌چون‌شاد کردت‌بدان‌روز گار نهد بعد ازانت غمی در کنار
یکی راسوئی بودش‌اندر کمین مر او را بدید وببستش زمین
بسوی درخت التفاتی نمود یکی زاغ بر گوشهٔ شاخ بود
بدانست کو را بود قصد او سوی چارهٔکار خود کرد رو
چو آسیمه شد بادل‌اندیشه کرد که گرسوی‌سوراخ‌پویم‌چو گرد
دران راه کردست را سو کمین نمانم چوتنگ اندرآید زمین
بیك حمله از من بـر آرد دمار ندانم چه‌پیش آورد روز گار
و گر همچنین جای دارم نگاه بمنقار این زاغ گردم تباه
فرود آید و مرمرا بشکرد تبه کرده برشاخسارم برد ب۱۵۸
بدیدار دشمن شدم مبتلا زده روی بازست باب بلا
بدانسان محیطست برمن گزند که تاریك گشت‌این‌دل هوشمند
ازین دشمنانم بخونست کار ندانم چه بازی کند روز گار
چه‌خوش گفت‌موبد که‌درنیك‌وبد پناهی نباشد ورای خرد
اگر بردلت‌بیم‌جان گشت چیر تنت را حوادث درآرد بزیر
خرد را بپوشاند اندر ضمیر شوی‌خسته‌زانسان که‌ازتیغ‌وتیر
حوادث ترا باشد از روی دید چودریا که قعرش نباشد پدید
بلاها محیطست بر من دویست کنونم به از صلح‌با گربه نیست
که‌اونیز چون‌من زبون بلاست تن او به بند بلا مبتلاست
بداند که دارد خرد رهنمون کزان بند بی من نیاید برون
چوپندم بگوش خرد بشنود دل او بگفتار من بگرود
چو کرد آن بسمع رضااستماع کند محنت و رنج دل را تباه
اگر بهره دارد ز رای وتمیز نباشد ورا خوار جان عزیز

بداند که داند وفا و وفاق / درین حال با او نورزم نفاق
که او بسته من خستهٔ دشمنم / بترسم که آسیب یابد تنم
نه‌زرقست در گفت من نه فریب / دل هر دو دارد زدشمن نهیب
اگرصلح بپذیرد آن هوشمند / رهائی بیابد ازان تنگ بند
من ازدشمنان هم بیابم نجات / بدو ایمنی یابم از حادثات
بگفت‌این ونزدیك اورفت زود / همی بردعا وثنا بر فزود
بدو گفت گربه که چرخ بلند / مرا اندرین بندومحنت فکند
زصیادهست این دلم در گمان / که بیدار گردد زمان تا زمان
چوبیدار گشت اوهم‌اندرشتاب / بیاید بسازد مرا جای خواب
بدوگفت‌موش‌این زدل دوردار / که شادی بود بهره از روزگار
تودانی که‌گفتارمن‌هست راست / سخن‌نیز بر راستیها گواست
چو زاندیشهٔ دشمن آزاد بود / دل من به‌آزار تو شاد بود
زمانه در بیم از انسان گشاد / که شایدکزان کین نیاریم یاد
درین بیم دلمان گه یاریست / زمان وفا ونکو کاریست
خلاص تنم راسبب دانم آن / که‌بر تو دل من بود مهربان
ازین پس نکوشم بایذای تو / بود آگه از رمز این رای تو
هران‌دل که ازبیم شدتنگ حال / نیابی ورا بر کسی بدسگال
به‌بین راسو وبومم اندر کمین / بوقتی چنین‌صلح برمن گزین
کزین‌هردودشمن‌بخوف اندرم / شد آسیمه از بیم ایشان سرم
چونزدیك گشتم بتو پاك زاد / مرا کین ایشان بود پاك باد
طمعهای ایشان شود منقطع / تو گردی بدین صلح من‌منتفع
تن آسان بیابی رهائی زبند / بود دوستی هردو را سودمند

ازین هردومان خیروراحت بود — دل دشمنانسرا جراحت بود
دلم را چو از بیم ساکن کنی — مر اورا بسوگند ایمن کنی
چوخود را بدان رهنما آوری — که تاکید آنرا بجا آوری
چوبیند دلم مهر وپیوند تو — ببرّم هم اندر زمان بند تو
زصیاد بر تو نباشد حرج — بیابی ازین بند وتنگی فرج
بشرطی که در مهر صادق شوی — برین صدق گفتار واثق شوی
که‌از دیدن کام وفتح وظفر — ز دو تن نباشند محروم تر ب۱۵۹
یکی آنک‌ایمن نباشد بکس — که‌کم باشدش یار و فریادرس
دوم‌آنک‌جانش ندارد فروغ — بدان راستی را شمارد دروغ
درین صلح گفتار من راست‌دار — که‌آن شربتی‌باشدت‌خوشگوار
تراکرده‌ام من ز گیتی گزین — بتصدیق این قول می گویم این
یگانه شوم گریگانــه شوی — بدین عهدواین دوستی بگروی
سخنهای من در پذیری زمن — همه شفقت محض گیری زمن
نجوئی درین صلح تاخیر بیش — دلت شاد گردد بکردار خویش
که عاقل بچیزی که دارد هوا — چو جوید توقف ندارد روا
دل از صحبت نفس‌ما شاددار — که شادی ترا بردهد روزگار
زدشمن مرا رستگاری‌به تست — که روشن روان‌بادی‌وتن‌درست
وزین غم ترا رستگاری بمن — برآور سر از خواب‌وبشنوسخن
چوکشتی که ملاح دارد نگاه — بود نیز ملاح راز و پناه
مرا قول راجح بود برعمل — درین هست نامم بعالم مثل
چو گربه زموش‌این‌سخنهاشنود — همان صدق و گفتار او را نمود
بدو گفت گفتار تو هست حق — سخن خودنگوید کسی‌زین نسق

پذیرفتم این عهد و پیمان تو　　همی لرزم از مهر بر جان تو
برآنم که این بیم دل بگذرد　　جهان ایمنی درمیان آورد
چو بشنید موش این چنین گفت و گو　　بپاسخ سوی گربه آورد رو
که اکنون تو صلح من اندرپذیر　　بمهر دل انـدر کنارم بگیر
بدانسان که بینند راسو و بوم　　پر از غم شوند این دو بدخواه شوم
که از من ببرّند هردو امید　　برایشان شود تیره روز سفید
من از دل ببرّم همه بند تو　　بجای آورم مهر و پیوند تو
بدو گفت گربه که ایدون کنم　　بدیدار تو شادی افزون کنم　م۲۴۳
بشد موش نزدیك او استوار　　گرفتند مریکدیگر را[1] کنار
دل بوم[2] وراسو بران شد گران　　وزانجا برفتند خسته روان
بماند اندران موش دانا شگفت　　همان بندهارا بریدن گرفت
فروبرد دندان بآهستگی　　دل گربه پربیم ازان بستگی
چو زان گونه درکارش آهسته دید　　بدان سان سراپای[3] خود بسته دید
بدو گفت کان داشتم من گمان　　که کوشی بدلداری من بجان
همی بینم اکنون چنین کاهلت　　ندانم چه اندیشه دارد دلت[4]
چه خوش گفت دانای بیداردل　　که از دانش او جهان بد خجل
که کم یافته گردد اندر جهان　　کسی کش بود راست دل بازبان
ترا شرط بامن نه زین گونه بود　　چو آنکس که جو دادو گندم نمود[5]
چه خوش گفت دانای راز فلك　　که باشد وفارا حوادث نمک
ستوده بدان چیز راغب بود　　که آن بامروّت مناسب بود

۱ـ هریکدیگررا. ۲ـ م. زاغ. ۳ـ سروپای. ۴ـ اضافه دارد : چو پیروز- گشتی بمقصود خویش* بدینسان بکشتی آیین و کیش. ۵- درود.

شناسد هرآنکس که دارد گهر که هست آتش تیز صراف زر
ترا عهد وپیمان من داشت سود و گرنه زدو دشمنت بیم بود
اگرراست بوداز وفاآن[1] سخن مکافات من جز بنیکی مکن
زاندام من بندها برگشای بپاداش نیکیم نیکی نمای
ازان کین اول میاور بیاد که گرز آنك یاد آوری نیست داد م۲۴۴
جهان[2] لطفهای ترا دیده‌اند وفاداری تو پسندیده انـد ب۱۶۰
سزد کاندرین کار یاری کنی درین ورطه‌ام[3] حق گذاری کنی
وفای مرا گرندانی تو قـدر همانا که منسوب کردی بغدر
مبادا[4] که آن برتوچیره شود که آینهٔ رای[5] تیره شود
بگویند چون غدر برکارشد که با اوپس ازعهد غدار شد
بگردد بدان باطن دوستان تراهم چو دوزخ بود گلستان
اگر کعبتینت بود در قمار بژرفی بکوش و ورا کژ مدار
کزان نام توزشت گردد تمام حریفت بکژ باز خواند مدام
چو گردد بدان مطلع روزگار نهد حق بازی ترا[6] در کنار
کسی را که اقبال یاری کند چودستش رسدحق گزاری کند[7]
اساس معالی[8] بپایان برد سرازعقل بر اوج کیوان برد
بکوشد که باشد ضمیرش منیر گواهند بر گفت من‌ماه و تیر[9]
چوزنگ‌ازدل خویشتن‌محو کرد جدا گردد آئینه او زگرد
دل وجان او هردو روشن بود دلش خرمی را نشیمن بود[10]

۱ـ این. ۲ـ همان. ۳ـ محنتم. ۴ـ نباید. ۵ـ آیین ورای. ۶ـ ترایاری.
۷ـ اضافه دارد: چوبرراه اخلاص‌دارد قدم * وجود مرادش‌نگرددعدم. ۸ـ معالیش.
۹ بیت حذف شده‌است. ۱۰ـ بیت حذف شده.

بسو گند گستاخ باشد[۱] کسی　　که ازدین ورا بهره نبود بسی
بدان‌چون کسی‌سر گرو گان کند　　اگر بشکند دل پشیمان کند[۲]
نباشد[۳] رخ ورای آنرا[۴] فروغ　　که پیمان و گفتاردارد[۵] دروغ م۲۴۵
بپیمان شکستن چه داری شتاب　　کزان ملك آباد گردد خراب
سزد کان برتو ندارد محل　　کزو دولت و ملك دارد خلل[۶]
چو بر گردد از عهد[۷] دیرینه رای　　نکوهیده باشی بهر دو سرای
ازان بس ترا کس نخواند بمرد　　رخت باشداز کردهٔ خویش‌زرد
چو گربه چنین گفتهٔ کرد یاد　　بخندید موش و زبان بر گشاد
که هر کس که پیمان تو بشکند　　سپهر بلندش[۸] بخاك افکند
دل او بغمها شود مبتلا　　هدف یابیش[۹] پیش تیر بلا
بدانی‌چوداری[۱۰]خردمغزوپوست[۱۱]　　که اندرجهانت‌دوقومنددوست
یکی‌آنکه از دل بود نیکخواه　　نگردد زپیمان تو سال و ماه
دوم آنکه ازروی صورت[۱۲]بود　　که پیمانش با تو ضرورت بود
اگرچون سزد بر گماری نظر　　ازین هردوممکن‌بودنفع‌وضر[۱۳]
صفای عقیدت دهد کام یار　　توهر گزجزآن را ستوده مدار
چو بادشمنی عهد ممکن بود　　ازو خصم شاید که ایمن بود
دگر گونه باشد بدان داوری[۱۴]　　که‌هم از[۱۵] ضرورت کندیاوری
چنان باشدش عهداو سودمند　　کزان برتن خود نبیند گزند[۱۶]

۱ــ گردد. ۲ــ بیت حذف‌شده‌است. ۳ــ ندارد. ۴ــ آنکس. ۵ــ که زان‌ــ ملك باقیش باشد. ۶ــ بیت‌حذف‌شده‌است. ۷ــ م: گرددآن یار. ۸ــ سزدگرسپهرش. ۹ــ باشد او. ۱۰ــ دانی. ۱۱ــ دانی‌خردمغز وپوست. ۱۲ــ آنك روی ضرورت. ۱۳ــ این بیت و دوبیت آتی حذف شده است. ۱۴ــ یاوری. ۱۵ ــ که اورا.
۱۶ــ این بیست وبیت‌آتی حذف شده است

بداند هرآنکس که دارد تمیز — که‌بر هر کسی‌هست‌نفسش عزیز
چواظهار دین و دیانت کند — زبدنفس خود را صیانت کند[۱] م۲۴۶
که نیکی ستودست‌دردین‌وکیش — که اول کنی درحق‌نفس‌خویش
ازان پس‌بخویشان وهمسایگان — نیابند بیگانگان رایگان
بدونیك چون آشکارا بود — زبیگانه آن را عوضها بود
ازانند سیارگان جفت سیر — که ازسیرخودسود بینندوخیر[۲]
بچیزی که من کردم از توقبول — بدان هیچ در سرندارم فضول
بدلداری تو نمایم قیام — رهانمت ناگاه ازین تنگ دام
ولیکن نخواهم که خسته شوم — ببندبلا چون توبسته شوم
ترا برگشایم خود افتم ببند — ندارند این هوشیاران پسند
مرا بهره نبود زرای وخرد — چوباطل کنم جانب‌حفظ‌خود
دلم بیش دارد مدام از تو بیم — ازانهاکه بودند خصم عظیم
کزایشان بعون تو ایمن شدم — ازان بیم و تنگی برون آمدم
ازان باتوام گشت صلح[۳]اختیار — کزایشان زمن برنیاید دمار
چوکردم بتو حملهٔ خصم رد — شدم نیکخواه توبیرون زحد[۴]
چو دفع مضرت بصلح توبود — دل من بدان صلح[۵]رغبت نمود
بداند خرد درچنان حالتی — که هرمحنتی[۶] را بود حیلتی
بدان کار شاید که‌داری رضا — که آن کار راوقت‌کرد[۷] اقتضا
کسی‌راکزین‌تجربت‌اند کست — چگونه‌توان گفت‌کوزیرکست م۲۴۷
من این بندهای ترا می‌برم — زمهروفای تو باشد پرم[۸]

۱ بیت‌حذف شده است. ۲ـ بیت حذف شده است. ۳ـ باتوکردم بصلح.
۴ـ م: وشدم خاص در بیرون زحد. ۵ـ بصلح تو. ۶ـ چارهٔ. ۷ـ کرد وقت. ۸ـ تاسربرم.

ولی دربریدن جزان[1] نیست راه کەمن[2] وقت وهنگام دارم نگاه ب ۱۶۱
یکی عقده بگذارم از بهر پاس که دارد دل من زچنگت هراس
بدانگه که صیاد گردد پدید بدانم که آنرا بباید برید
چوکاری درآید زراه خطر که ازقصد تو باشم ایمن بسر
ترابر گشایم گریزان شوم بسوراخ افتان وخیزان شوم
توآنگه شوی شاد و آسوده تن که ازبیم جانت چه[3] پروای من
بگفت این و آن بند ها رابرید بدان سان که ازهوشمندی[4] سزید
یکی عقده بگذاشت آن هوشیار کەبندش[5] بدان عقده بود[6] استوار
دل[7] گربه‌زان بود پر[8] کین و تاب که صیاد ناگه[9] بر آمد زخواب
مرورا بدید و دویدن گرفت چوموشش بدندان[10] بریدن گرفت
هم اندردم آن[11] عقده رابر گشاد گریزان بشد گربه برسان باد
همان موش آهنگ سوراخ کرد شتابان همی رفت برسان گرد
چو صیاد ناگه بدانجا رسید کزان گونه ازصید شد ناامید
بروتیره شد روی روز سپید بدان گونه دام گسسته بدید
دگرروز موش اندران ره گذر برون کرد ناگه ز سوراخ سر
نگه کردو از دور گربه بدید زدیدار دودش بسربر[12] دوید م۲۴۸
دلش دیدن گربه مکروه داشت چو گربه ورادید سربرفراشت
بدو گفت کاین دوربودن چراست نه اندرمیان عهدوسو گندهاست
ترا آمدست آن غنیمت بدست کزان برعدو نوش گردد کبست[13]

۱ـ م: چنان. ۲ـ م: آن. ۳ـ نبودت. ۴ـ دانش او. ۵ـ بسته. ۶ـ بد.
۷ـ دگر. ۸ـ در. ۹ـ در. ۱۰ـ موش او بدید. ۱۱ـ زمان. ۱۲ـ او دود برسر.
۱۳ـ اضافه‌دارد. غنیمت ـ همه دوستی منست * بنزدیك رای تو این روشنست.

بدین قربت من که اندوختی   دل بدسگالان خود سوختی
مرا نیز در صلح توسودهاست   وجود تو گویی طلسم وفاست
زتو یافتم دی[1] رهایی ز دام   جهان را تویی پیشوای کرام
مکافات کردارتو واجب است   دلم زان بدیدار تو راغبست
برمن خرام و نکویی ببین[2]   که ازداد گر برتو باد آفـرین
دل موش ازو[3] درگمان اوفتاد   برفتن دوسه گام پس‌تر نهاد
چو گربه نگه کرد و آنرا[4] بدید   سخن گفت‌باا‌وچنان‌چون‌سزید
که ماه من‌ا کنون در آمد[5] بمیغ   که ازمن‌تودیدار داری دریغ
ازین مهربان دوست بشنو سخن   دگر بد میندیش و دوری‌مکن
کسی‌را که آورده باشی بدست   سرش‌رامگردان‌باندیشه‌پست[6]
بردوستان شرمسارم مکن   جگرخسته وسوگوارم مکن
محبت مدار از مروت دریغ   که از تونگردم بتیر وبتیغ
پسنده نیاید مرا کار تو   چو محروم گردم[7] زدیدار تو
شود چون[8]من‌ازهجرلرزم‌چوبید   دل دوستان دگر ناامید م۲۴۹
نگرتاچه گفت آن خردمند مرد   بدانگه‌که ازدانش اندیشه‌کرد
بداست[9]انکه‌اودوست‌هرگزنداشت   وزوبدتر آن کو گرفت‌وگذاشت
ترا حق جانست برمن کنون   کم ازتن[10]همی‌راندصیادخون
بسعی تو دیدم رهایی زبند   گواهست بر من سپهربلند
که آن کز[11]تودیدم بزورو بزر   میسرنگردد کسی را دگـر
منم نیکخواه تو تا زنده‌ام   بنزدیك تو جاودان بنده‌ام

۱ــ بتویافتم‌دل. ۲ــ بگوو ببین. ۳ــ ازان. ۴ــ کردآنرا. ۵ــ م: آیـد. ۶ــ این بیت وبیت آتی حذف شده‌است. ۷ــ به. ۸ــ شوم گر. ۹ــ اصل: بدانست کودوست ۱۰ــ وگرنه. ۱۱ــ از.

کنون درجهان‌مونس من[1] تویی   فراموش کی گردد این نیکویی
که آسانم[2] از بند کردی برون   دل مـرد صیاد شد پر ز خون
نگردم بدین رام[3] اگر مـن منم   مـکافات آنرابـنیکی کنم
اگر سر کنم در سر گرز وتیغ   ز تو جان شیرین ندارم دریغ
بگفت این‌وبسیارسو گند خورد   که از من نیاید بروی‌تو گرد ب۱۶۲
نشد موش‌از‌ان گفت اوهیچ‌رام   کجا آید از پختگان کار خام
به‌آخر چنین گفت اندر جواب   که آتش کجا امن دارد ز آب[4]
که چون‌برسرش‌ریخت‌کشته‌شود   خردمند هرگز بدین نگرود
که ایمن شود بر عدوی کهن   کسی این سخن رانگوید زبُن
چه خوش داستان زدجهاندارجم   که کس آب و آتش ندارد بهم
بر بخردان نیست صورت پذیر   تواین را چنین‌بردل آسان‌مگیر
هرآنکس که‌ازحزم‌جوشن‌نکرد   تنش خسته آمد بروز نبرد
سری را که نبود خرد رهنمون   شگفتی مدار ار بیفتد کنون[5]
بگردد تنش‌جمله‌درخون‌خویش   که در کین بغفلت نهد پای‌پیش
چودر دل نیابد کسی بیم وباک   بمعروری خویش گردد هلاک
بود دوستیها همه بهر سود   که دانی که روزی زیانراستود
کنون قربت تو زیان من است   کزان بیم آسیب جان من‌است
کرا روی بنمود رنجی دراز   چو بودش بدرمان دشمن نیاز
چواز رنج گشت ایمن‌و‌تن‌درست   دگردوستداری‌زدشمن نجست
همان به که دوری کنی آشکار   نگوئی که صحبت کنی اختیار

۱ــ م: مونس‌من‌درجهان. ۲ــ نا گه مـن. ۳ــ ظ: دام . ۴ــ م: این بیت و هشتاد و شش بیت آتی حذف شده است. ۵ــ ظ: به‌خون

کسی کو بود مایه داراز خرد بفرجام کردارها بنگرد
بهر کارش اندیشه باشد نخست که از چشمه آردسبوی درست
دلش جاودان شادمانی کند که داند که چون زندگانی کند
سعادت بود در جهان یار او که رفق ومدارا بود کار او
تو گر هوشمندیوروشن روان باندیشه این باز جو و بدان
که این دشمنی هست ماراقدیم نشاید که شوئیم دل را ز بیم
نگفتست هرگز کساندر جهان که بر موش گربه بود مهربان
نه تو مادری مرمرا نه پدر نیابی مرا رام، ازین در گذر
نه من دارم از دشمنان خستگی نه از دام صیاد تو بستگی
بدانصلح کاری به‌آخر رسید چنان دان که چشم توروپم ندید
گراز عقلودانش نیم برکران بپرهیزم از چنگ تو ناگهان
نه من غافلم گر تودامی نهی دلم دارد از قصد تو آگهی
عنان ارادت بدست منست مرا حیله و مکر تو روشنست
اگر دوستیها کنی ماه و سال مرا بد بود دیدن توبفال
وفای تو داند دل من جفا ز دشمن چرا چشم دارد وفا
تو بدخواه خصم قدیم منی دلت کی گراید سوی[1] دشمنی
که برداری از پیش کین کهن بدین گونه دانا نگوید سخن
چودیدار توعیبو رنجوریست صواب من وکار مندوریاست
گر از حزم جای ملامت بود نرنجم چو حاصل سلامت بود
همان بس بود درتن من هنر که باشم ز هر دشمنی برحذر
چو دل جوئی اندر توقف بود مرا آن ز تو صدتکلف بود

۱ـ ظ : بدین .

برین کرد باید مرا اختصار — که دیدار ما باقیامت گذار[1]
بگفت این سخن موش صاحب‌هنر — هراسان بسوراخ در کرد سر
اگر پای حزمت نباشد بجای — خردمند خواند ترا تیره رای
که موشی تواند که‌دارد خرد — که چندین تدبر بجا آورد
اگر آدمی را بود آن ثبات — کجا دست یابد بدو حادثات
بپایان شد این داستان شگرف — نیفکندم از نثر اونیم حرف ب۱۶۳

تخلص

مباش ای دل ازخیل‌انده زبون — که‌چون‌زعفران شدرخ‌لاله گون
بمان انده وسوی شادی گرای — اگر زانك داری خرد رهنمای
جهان جافی‌است‌وفلك‌چاپلوش — توزین هردو رام[2] وفاکم نیوش
یکی دیده بگمار از روی دید — کزین‌هردو آرام وشادی که‌دید
توازچرخ‌وگیتی‌همان چشم‌دار — که خوانند مردم تراهوشیار
ز گیتی همه شادمانی گزین — باقبال دارندهٔ داد و دین
جهانجوی سلطان‌صاحب کلاه — که دوران نیارد چو او پادشاه
خردمند کاوس صاحب قران — کزو زنده شد نام سلجوقیان
همش‌داد وعدلست‌و هم‌زیب‌وفر — همش بخشش وهم نژاد و گهر
تنش زورمندست وبازو قوی — بروختم گشت ازجهان‌خسروی
زدیدار او چشم بد دور باد — ز عدلش جهان سربسر سورباد
من از دولت او رسیدم بکام — سخنها برین ختم شد والسلام

۱ــ اصل:فتاد. ۲ــظ: لاف.

باب ملك و قبره و حكايت آن

چنین گوید آن پیر فرخنده نام … که چون نثر این‌داستان‌شد‌تمام
سخن بابرهمن چنین گفت رای … که بشنودم این گفتهٔ دلگشای
که دشمن درآید بگرد کسی … کجا از خرد بهره دارد بسی
چو بیند گشاده در رنج و بیم … نماید بچاره ثبانی عظیم
به‌بیداری‌وهوش‌وفرهنگ‌ورای … بدانسان بدارد دل خود بجای
که گوید ورا نیست ترس کسی … ندارد دلش غم ز دشمن بسی
فریبد یکی را ازان دشمنان … بدانسان که بروی سرآید جهان
دل دشمنان دگر بشکند … بنیروی آن دفع ایشان کند
چو عهدی کند روزگار اقتضا … کند وعدهٔ خویشتن را وفا
چنان حزم و کوشش بجا آورد … خرد را دران رهنما آورد
که از غدر دشمن بماند سلیم … ز حزمش بود دستگاهی عظیم
کنون باز گو آنك باهم دویار … بباشند باهم یکی روزگار
نباشد جز از دوستی در میان … ندارد یکی از دگر دل گران
گذارند عمری میان دو یار … چو معشوق‌وعاشق بهم روزگار
دل این بود تشنهٔ مهر آن … زمانه جدائی نهد در میان
بدانسان که آن مهر کینه شود … جفا سنگ ومهر آبگینه شود
دل هر دوانشان برآید زجای … که بنیاد عهداندر آید ز پای
یکی عجز دارد دگر جاه‌و زور … نگردد بپایستشان ماه و هور
دل این ازان باشد اندر هراس … تن‌خویش ازمرگ‌دارد به‌داس[1]

۱ـ اصل: هراس.

نیندیشد از عهد و سوگند او   سراندر نیارد به پیوند او
چواین بیش کوشد بپیوستگی   دل آن گراید به آهستگی
برو هیچ ایمن نباشد زبن   نه در گوش گیرد به لابه سخن
برهمن بدو گفت کای پادشاه   تو بادی بکام دل نیکخواه
توئی نام بردار شاهان داد   جهان چون‌تو شاهی نیارد به یاد
کسی را که باشد ز کار آگهی   بپرهیزد از غفلت و ابلهی
اگر مهربانست و گر کینه جوی   بد و نیك هرگز نپوشد بروی
بر آزرده ایمن نباشد زعهد   ازو همچو زهرش بود نوش و شهد
به لابه سراندر نیارد بکار   براندیشد از گردش روزگار ب۱۶۴
که دشمن بدانش نفس بشمرد   بکوشد که او رابدست آورد
چو آورده باشد هلاکش کند   بچاره سراندر مغاکش کند
اگر در سخن چرب دارد زبان   نبایدش کرد التفاتی چنان
که‌آن روزی او را وبالی شود   بزخمی زحالی بحالی شود
چودشمن کند دوستی درسخن   بکوشد بحفظ تن خویشتن
چو نامش بغفلت فسانه بود   بر تیر آفت نشانه بود
چوتن گشت تیری‌چنان‌راهدف   زهستی برآید چو در ازصدف
هرانسر که‌ازجهل شدپیش‌تیغ   ازوزخم هرگز نباشد دریغ
چه خوش گفت گویندهٔ پاك‌رو   که از خود اجل را پذیره مشو
چنین داستانی که‌کردی تویاد   ازین پیش مرغ و ملك را فتاد
چو بشنید با اوچنین[1] گفت‌رای   کزان‌چون[2]شنیدی‌سخن برگشای م۲۵۰
برهمن بدو گفت کای شهریار   همه شادیت باد از روزگار
شنیدم که اندر دیار یمن   یکی شاه بد راد و شمشیر زن

۱ــ در پاسخش. ۲ــ چــو.

زدانش ورا دستگاهی تمام　　شکوه ورا توسن چرخ رام
یکی روز در صید مرغی گرفت　　که ماندند هر کس ز دیدن شگفت
که[1] گفتی که طاوس بود از بهشت　　که رضوانش از روضه بیرون بهشت
برش[2] گونه گونه پرش[3] رنگ رنگ　　ندیده همای انچنان[4] بال وچنگ
چو برگشت بگذاشتش[5] در سرای　　دران باغ وایوانش بگزید[6] جای
جهاندار نزد همه[7] خاص و عام　　مران مرغ را قبّره کرد[8] نام
چو برکار او مدتی برگذشت　　سپهر از براو دگرگونه گشت
دو بیضه[9] نهاد و دو بچه بکرد　　بدان شاد شد خسرو نیك مرد
فرستادشان هردو اندر حرم　　که تیمار[10] دارند شان دم بدم
عزیزان کاخ و غلام و کنیز　　بدارندشان همچو جان عزیز
دوتن را یکایك چوجان داشتند　　بفرمان او سر برافراشتند
چو بگذشت[11] برکار ایشان دو ماه　　ملك را یکی کودك آمد چو ماه
بدان سان که مانند او کس ندید　　که شد دُرّی از درج شاهی پدید
بدیدار او شد پدر شادمان　　برومهر بودش زمان تازمان
چو کودك ز گهواره سر بر کشید　　دران کاخ دوبچهٔ مرغ دید ۲۵۱م
دل او بدیدارشان[12] میل کرد　　بهم بودشان روز و شب[13] خواب و خورد
بدان گونه با مرغ الفت گرفت　　که ماندند درکار[14] مردم شگرف
ملك را دل وجان بدان تازه کرد　　ببالید وبر[15] دیگر اندازه کرد
چو از کوه خورشید سر برزدی　　فروغش ز خاور جهان بستدی

۱– تو. ۲– پرش. ۳ – برش ۴– م: همای ازان. ۵– برگشت و بگذاشتنش.
۶– کردند. ۷– دران کاخ هرکس که بد. ۸– کردند. ۹– خایه. ۱۰– قیمار.
۱۱– برگشت. ۱۲– دلش سوی دیدارشان. ۱۳– م: روزشب. ۱۴– م:کاخ.
۱۵– م: ببالید بر.

زکاخ ملك مرغ رفتی بکوه   درو خیره مانده[1] سراسر گروه
سه سیب آوریدی چورخشان چراغ   نه‌زان‌سان که‌یابند در شهروباغ
بهر بچه‌ای زان بدادی یکی   نبودش دران مهربانی شکی
دل بچگان بود ازان[2] شادمان   تلذذ نمودند هرسه بدان
بر غبت بخوردندی آن سیبها   شفا بودشان آن ز آسیبها
چنان کرد نفعش در ایشان اثر   که‌قد بر کشیدند چون شاخ زر
در اندامشان قوت آمد پدید   کسی آن[3] شگفتی بگیتی ندید
بدانسان شد آثار آن آشکار   که افسانه‌ای گشت اندر دیار
باندك زمان بچهٔ مرغ و شاه[4]   زهامون رسیدند بر چرخ وماه
بخوبی و دانایی و زیرکی   نبیند کسی بچه زان سان ذکی ب١٦۵
چو آن هرسه رادیدروشن روان   سر مرغ یك گز ببالید ازان
یکی روز غایب‌شداین بر[5] شتاب   سربخت هرسه[6] درآمدزخواب
ملك زاده از مهر بد بی قرار   یکی بچه آورد اندر[7] کنار م٢۵٢
چو دست‌از نوازش‌سوی‌او کشید   سر پنجهٔ مرغ بروی رسید
بدان‌سان کز ان[8] پشت‌دستش بخست   ورا کردشه‌زاده با[9] خاك پست
دگر بچه‌راهم بخواری[10] بکشت   بود گوهر شهریاران درشت
همان در[11] زمان قبره آمد پدید   دوبچه بدان سان فکنده بدید
دل او بدان گونه رنجور گشت   که ازصبر وآرام‌دل دور گشت
چنان شد تحیر بدو کارگر   که گفتی زگیتی ندارد خبر
ندید اندران غم کسی دستگیر   رسانید برچرخ گردان نفیر

١ــ ماندی. ٢ــ م:بودازو ٣ــ این. ۴ــ مرغ شاه. ۵ــ اوپر. ٦ــ ایشان.
٧ــ آورده بد در. ٨ــ که آن. ٩ــ برنجش ورا کرد بر. ١٠ــ بدانسان.
١١ــ هم اندر.

برخساراواشك خون شد روان   همی گفت بادل که بیچاره آن
که جبار قهار او راشناخت   که ناگه قضاجای‌او گورساخت
چه داری بپیوندآن[1] دل دلیر   که در مهربانی شود[2] زود سیر
ندانی که اوسست پیمان بود   دران دوستی دشمن جان بود
هرآنکس کزو چشم داری وفا   خراشد رخت رابدست جفا
نصیحت‌بود پیش ایشان غرض   که جوهر ندانند بازاز عرض
چو ایامشان خشم در دل نهاد   نیارند از حق دیرینه یاد
وز[3] ایشان دل خلق پرغم بود   عداوت فزون مهرشان[4] کم بود
ندارند هرگز دل حق شناس   ستمهای ایشان ندارد قیاس
شمارند چون تیره‌دارندرای   کزیشان بود چرخ گردان‌بپای[5] ۲۵۳۴
بود حاصل عمرشان یك نفس   نگردند دور از هوا و هوس
چه دشمن بود پیش‌ایشان‌چه‌دوست   چه گوهر چه‌سنگ‌وچه‌مغز وچه‌پوست
گناه تو دانند ز اندازه بیش   نیارند یاداز ستمهای خویش[6]
بود سهو خود پیش ایشان حقیر   همه کار و کردار نا دل‌پذیر
مکافات نیکی بودشان بدی   به روز[7]جدائی ز نا بخردی
اگر حق صد ساله داری تمام   بدان سان‌که خدمت‌کنی صبح‌وشام
چو ناگه ز تو کینه در دل کنند   همان حق صد ساله باطل کنند
بدان سان بود کینشان استوار[8]   که ناگه ز آتش برآید شرار
بدان گه[9] که‌بازند دل‌سوی کین   نه همزاد دانند و نه هم‌نشین
برانم کزین کودك بی وفا   که کردست بر همدم خود جفا

۱ــ او. ۲ــ ورا. ۳ــ از. ۴ــ عفوشان. ۵ــ این بیت وبیت آتی حذف شده‌است. ۶ــ اضافه دارد: بودحاصل عمرشان یك نفس*نکردند روز ازهواو هواس.
۷ــ م:بدور. ۸ــ بی‌شمار. ۹ــ م: بدان سان.

جگر گوشکان من اندر[1] مغاك　　فکندست و کردست ایشان[2] هلاك

ز[3] ناگه بر آرم بخورشید گرد　　که حاصل ندارم جز از باد سرد

بگفت این وخود درادرو[4] درفکند　　بزد پنجه وهر[5] دو چشمش بکند

بتندی[6] زروی زمین برپرید　　برفت و بلند آشیانی[7] گزید

که کس را نبودی بدان دسترس　　نه بیمش بدی خود[8] ز آسیب کس

ملك را چو دادند ازان آگهی　　نگون گشت ازان تخت شاهنشهی

کلاه بزرگی زسر در فکند　　خروشی برآمد بچرخ بلند ۲۵۴م

دل ازبهر فرزند مجروح دید　　فغانش بگردون گردان رسید

همی خواست تا[9] مرغ را بنگرد　　مرو را چو یابد[10] بدست آورد

قفص سازد او را و دام[11] بلا　　بزخم گرانش[12] کند مبتلا

چو اندر قفص سوگوارش[13] کند　　بحیلت سزا در[14] کنارش کند

چو این باد دل خویشتن کرد راست　　بپوشید و هم درزمان[15] اسب خواست

بران[16] باد پای چمنده نشست　　یکی تیغ هندی گرفته بدست ب۱۶۶

چو نزدیك آن تند بالا رسید　　بدان سان دران آشیانش بدید

بدو گفت ایمن بنزد من[17] آی　　جدا گشتن ازمن مکن هیچ رای

که[18] تو مونس جاودان منی　　به‌خیرو به‌شر در امان منی

بدو گفت قبره[19] که‌ای کامران　　من از تو رهایی نیابم بجان

زدامی که آزاد گشتم دو پای　　اگر زانك ایمن شوم نیست رای

۱ـ مرادر. ۲ـ از ینسان. ۳ـ م: که. ۴ـ بدو. ۵ـ هردو پنجه. ۶ـ ز تندی.
۷ـ آسیا بی. ۸ـ او. ۹ـ کان. ۱۰ـ باید. ۱۱ـ م: اورا زدام. ۱۲ـ قرینش.
۱۳ـ سوگواری. ۱۴ـ سراندر. ۱۵ـ بپوشیدوهم دردم و. ۱۶ـ بدان. ۱۷ـ بنزدیکم.
۱۸ ـ چو. ۱۹ـ قبره گفتا.

من[۱] وجان من زیر فرمان تست — همیشه روانم گروگان تست
و لیکن چنین اوفتاد اتفاق — که دل خسته دارم بدرد فراق
میان من و تو سپهر بلند — درین کارازان‌سان[۲] جدایی‌فکند
که دیگر نباشد امید وصال — بدوران روز وشب و ماه وسال
بپایان این دوری آمد چنان — که ممکن ندانند پایان آن
رهی پیش افتاد دورو دراز — بسان شب عاشقان دیریاز م۲۵۵
مراکعبه همواره گاه تو بود — پناهم در بارگاه تو بود
بتو شادمان بودم از روزگار — گواهست بر گفت[۳] من کردگار
ولی جان شیرین ندارد بدل — که باشد بنزدیك من بی محل
توخواهی کم آسان‌بدست آوری — بنیرنگ بر من شکست آوری
همه خرمی بر من آری[۴] بسر — بخواهی زمن زار[۵] کین پسر
نخستین دو چشم مرا بر کنی — بخواری تنم را بخاك افکنی
ولکین من اندر[۶] نیایم بدام — بدین‌کار ژرف‌است اندیشه[۷]خام
بدین پند بادا روانم گرو — که بر خستهٔ خویش ایمن مشو
که‌ازخنجر او توخسته شوی — ببند بلا[۸] زود بسته شوی
گمان من آن بود بربیش و کم — که باشد در تو مرا چون حرم
من وبچگان هر سه‌ایمن‌بجان[۹] — بمانیم شادان و روشن روان
نیابیم آسیبی از روزگار — بانصاف تو نامور شهریار
گمانم خطا بودو آن درگذشت — سپهر از برما دگرگونه گشت
دونور دل و دیده از من ستد — غریوان شد ازسوز من دام ودد

۱ ــ تن. ۲ــ بدینسان چنان چون. ۳ــ کرد. ۴ــ آید. ۵ــ م:سهل. ۶ــ م: ایدر. ۷ــ ژرفست و اندیشه. ۸ــ م: بند و بلا. ۹ــ بجای.

جگر گوشهٔ تو مکافات دید که‌چنگال من چشم او بر کشید
اگر شادمانی و گر غم بود برزیرکان بادی اظلم بود[1]
زمن چشم این[2] باز گشتن مدار بمانم چنین خسته و دل فکار م۲۵۶
که از من نیاید چنین[3] کار خام که چون کین کشیدم در آیم‌بدام
ترا چشم فرزند گشتست کور نخواهی که تابد بمن ماه وهور
من از کار گیتی نیم بی خبر که پیش خود[4] ازحزم دارم‌سپر
نیارم بگفتار تو سر فرود[5] که رنج وزیانم[6] بود تاروپود
چوجان‌راعوض‌نیست‌درملك‌چیز بود جان بنزدیك‌هر[7]کس عزیز
چو دل بیم جان در میان آورد زمهر عزیزان خود بگذرد
شنیدی که در روستای تکاو[8] زنی داشتی[9]دختری و دو گاو
زبس‌ضعف وپیری‌تنش ناتوان همه روز بر جان دختر نوان[10]
بدیدار دختر دلش بود شاد همی گفت جانم فدای توباد
ورا بود درخانه دیگی سبوس ازان بود غافل زن چاپلوس
یکی‌روز گاوی ازان[11]مردردیگ بیامد فروکرد سر را بدیگ
همی‌خواست‌ازدیگ‌سر بر کشید فراوان بکوشید و چاره[12]ندید
دلش را ازان دیگ‌دیوانه کرد ز[13]نا گاه سر را دران خانه کرد
زن زال پنداشت کومالکست که گاه اجل‌زخم‌اوهالکست[14]
همانگه که‌چشمش‌مراورا[15]بدید بدین گونه با اوفغان بر کشید ب۱۶۷
که‌من‌پیرم‌وعاجز و[16]کوروکر چه خواهی ز من دخترم را ببر

۱ـ بیت‌حذف شده‌است. ۲ـ این زمان. ۳ـ چنان. ۴ـ تو. ۵ـ م: فزود.
۶ـ زبانم. ۷ـ خود برهمه. ۸ـ اصل: چکاو. ۹ـ داشت یك ۱۰ـ تـوان.
۱۱ـ م:زدو. ۱۲ـ بکوشید چاره. ۱۳ـ م:که. ۱۴ـ که فاه‌اجل زخم اوهلاکست.
۱۵ـ م : مرانرا. ۱۶ـ عاجزم.

چو بیمی نبد نازنینش شمرد — چو بیم دل آمد ورا در سپرد م۲۵۷
چو دوران گیتی نماید جفا — نماند کسی را مجال وفا
چو آب ازسر پرخردبگذرد — گرش جان بود زیر پای آورد
دل من جفا دید از ین روزگار — بناکام تجرید کرد اختیار
نباشم دگر باکسی هم نفس — بپیوند مردم ندارم هوس
نه آن‌ظلم دیدم من از روزگار — که دارم دگرعهد او استوار
چنان از تو هستم[1] گران بارغم — که ایمن نباشم زتو نیم دم
هران‌دشمن‌ودوست‌کاین‌راشنود — همه‌کارشان گریه وسوز[2] بود
ز بیدادی تو دلم شد گران — نیم هم چنان از توایمن‌بجان
چوزین گونه‌بامن‌شدی لابه گر — سرم کردی از خواب بیدارتر
ازین پس‌مراصبروهجرست رای[3] — اگر مانم اندر سپنجی سرای
ملك گفت کز تونبود این گناه — بر هوشمندان همین بود راه[4]
قصاص دو فرزند خود بستدی — کسی ازتو این را نداند[5] بدی
کسی کو[6]زراه[7]خرد سر بتافت[8] — به باد افره آن مکافات یافت
اگر کین توچشم او را ربود — نرنجد کسی کان مکافات بود[9]
نکردی زمانه جز این اقتضا — که دارد سپر پیش تیر قضا
جزای بدونیك[10] حکم‌خداست — بحکم خدا هردلی را رضاست
چو باتو کسی آشنایی دهد — حقیقت دل از دل گواهی‌دهد[11] م۲۵۸
بپاداش کس رادژم نیست روی — کنون‌موجب‌نفرت خود بگوی

۱ـ هستم از تو. ۲ـ م : خنده و گریه. ۳ـ هجرو صبرست ورای.
۴ـ بوداین روا. ۵ـ م: ندارد. ۶ـ گر. ۷ـ رای. ۸ـ م: نتافت. ۹ـ این بیت‌و بیت آتی حذف شده است. ۱۰ـ بدو ونیك. ۱۱ـ این بیت و بیت‌آتی حذف شده‌است.

بدو قبره گفتا که ای کامران[1] ضمیر تو گشتست برمن عیان[2]
من آگاهم از گردش روزگار کنون غدر با من نیاید بکار
دل تو گواهی دهدهم بدین[3] مرا غافل از کار گیتی مبین
بمهرو وفایی که کردی[4] بیان ندیدم ترا راست دل با زبان
اگر چه تو این لابها پرکنی چو وقتش بیابی تهور کنی[5]
شناسم همه کار و کردار تو که در مکر تیزست بازار تو
رکیب وعنان توکوهست وباد کسی برتو از جهل ایمن مباد[6]
ملك گفت کاندر[7] میان گروه کسی‌پای برجای باشد چوکوه
که در کارها او صبوری کند نخواهد که ازدوست‌دوری کند
چوحادث شود حالتی درمیان دل از بی گناهان ندارد گران
توگشتی‌پی کین‌خود کینه خواه کسی از تو آنرا نگیرد[8] گناه
بدو گفت قبره[9] که ای تاجور ازاینها که می گویی[10] اندر گذر
که من گرم وسرد جهان دیده‌ام جهانرا چپ وراست گردیده‌ام
بسی چیز ها کرده‌ام پیش چشم چه‌هنگام‌لطف وچه‌هنگام خشم
بدانسته‌ام حقه بازی دهر که گه‌نوش‌پیش آورد[11] گاه زهر
بدونیك[12] راتجربت کرده‌ام بسی‌تلخ وشور جهان خورده‌ام م۲۵۹
بدان گونه از عقل مستظهرم که بر هرچه ممکن بود قادرم
بدانسته‌ام این که بر[13] فرش خاك کسی‌رانباشددل از درد پاك
کسی اندرو هیچ کامی ندید که اندر پی کام دامی ندید

۱ـ نیکنام. ۲ـ اضافه دارد: دل ازحقد داری‌وکین تا بسر*جگرخسته‌از بهر چشم پسر. ۳ـ برین. ۴ـ داری. ۵ـ بیت حذف شده است. ۶ـ بیت حذف شده است. ۷ـ م: اندر. ۸ـ ندارد. ۹ـ قبره گفت. ۱۰ـ اصل: گویم. ۱۱ـ م: آردو. ۱۲ـ بدوونیك. ۱۴ـ در.

جهان‌را تو بدخواه‌خود دان‌وبس ندارد به‌آزردن آزرم کس
تو خواهی گشادن حیل را گره نگردد بنزد من این مشتبه[۱]
نیاید فریب تو در گوش من فزونست ازان دانش وهوش‌من
که مغرور گردم به گفت دروغ ضمیر من از عقل دارد فروغ
سخنهای تو گرچه باشدصواب من ایمن نباشم بدان از عذاب
که درمذهب عقل مطعون شوم چو از جادهٔ حزم بیرون شوم
اگر زان بود خرمی حاصلم بصلح تو ایمن نباشد دلم
بداند خردمند صاحب نظر که‌جان باختن نیست‌دورازخطر
نخستین بدان گونه باید حریف که باشد گشاده جبین و ظریف
همان[۲] کعبتینی که روشن بود که از دور نقشش معین بود
مجاهد کسی راست گوی و امین نکوسیرت و راد و با آفرین
چو این‌جمله‌باشدبیك‌جای‌راست اگر هوشمندی ببازد رواست
ندارد گمان این دل پیش بین که دشمن دل خودبشویدز کین
اگر در میان اوفتد سال و ماه بدارد بایام فرصت نگاه م۲۶۰
چوفرصت دهد دست‌کاری کند که اندر جهان یادگاری کند
بساخصم گردن کش وچیردست که از مکر افتاد[۳] بر خاك پست
اگر برسرم در فشانی مدام یکی صبح ایمن نیارم بشام[۴]
اگر در میانه وصالی بود بر من یکی روز سالی بود
که نیروی وزور ملك‌ظاهرست بقلع چو ما بندگان قادرست
سنانش شهابیست رخشان عظیم کزان در هراسست دیو رجیم
کمانش بکردار ابری مطیر که باران آن هست پیکان وتیر

۱ــ این بیت وسیزده بیت آتی حذف شده است. ۲ــ ظ: چنان. ۳ــ م: گشتند. ۴ــ این بیت وچهل ویك بیت آتی حذف شده است.

ملك داد پاسخ که مردانداد   زکار گذشته نیارند یاد
بدان سان وفا را نپوشند چهر   که از دوستان باز دارند مهر
چو شد دوستی در میانه قدیم   بسان اساسی بود مستقیم
که کردند آنرا موکد به رای   بههر تندبادی نجنبد زجای
بظن مجرد که دارد دلی   نگیرند در پیش خود باطلی
کجا آن بود کار نفس خسیس   که باطل کند حق یار و جلیس
زشاهان نباشد کسی نیك نام   که از زیردستان کشد انتقام
دل خویشتن را بران آورد   که بیزاریی در میان آورد
گنه کار خود را رساند گزند   بهآزار وخواری و زندان وبند
مبادا کسیرا دل ومغز وپوست   که او رابسهویبود قصددوست م۱ ۲۶
بدو مرغ گفت ای شه کامکار   مرا جان شیرین نگشتست خوار
کهدرگوش گیرمچنین گفتوگوی   که دارم دگر پیشتو آب روی
که گردد فلك را دو دیده سپید   ز تو نیکییی من ندارم[1] امید
بود مرد را کین ناتوخته   بهکردار انگشت افروخته
چو جایی بیابد ز هیزم مدد   نباید فروزیدن آن را بکد
که ازروی این تیره خاك نژند   زبانه برآید بچرخ بلند
مرا کین تو هست هم زین نشان   بترسم که تیغت کند سر فشان
زخشمت چوآتشبرآرد شرار   مرا بی گمان روز برگشته دار
که دودش دماغ مرا بسبود   سر دود بر چرخ اطلس بود
اگر بودی این بردلم آشکار   که آید برتو تضرع بکار
فریب و تواضع بود دستگیر   نگردد تنم خستهٔ تیغ و تیر
بجوید همان عفو تو برگناه   مرا بارگاه تو بودی پناه

۱ـ اصل : ندارد.

چو نفسی بچیزی شود متهم نباشد ورا بیم و انـدیشه کم
که چندانکه‌تهمت بماند بجای زمـانه بدارد و را زیر پـای
چو هیزم که تا آن شود سوخته بود شعلهٔ آتش افروخته
اگر هر که در ملك کردی گناه به‌توبه شدی ایمن از خشم شاه
گنه کار هرگز نگشتی نژند دلش بد نبودی زبیم گزند م۲۶۲
که هر گه که عذر گنه خواستی به‌توبه غم از پیش برخاستی
نماندی به‌دل در ز وحشت‌اثر نبودی گنه کار را بیم سر
چه خوش داستان زدطلسم‌خرد که خاین همه جای خایف بود
نسیمی نیابد ز امن و امان همه عمر ایمن نباشد بجان
مرا بیم جانست وهم ضعف تن بترسم که ناگه بپوشم کفن
به‌خدمت دل تو نیاید بجای اگر تا قیامت بمانم بپای
چو این داستان را نشاید زدن چگونه بود روی باز آمدن
شود پرنیان بر تن مرد خار چو ایمن بدو نگذرد روزگار
مرا برتوایمن شدن غفلت است زغفلت تن مرد را آفت است
همی آیدم جان شیرین دریغ که سر را درآرم بنزدیك تیغ
ملك داد پاسخ که در خیروشر ز تقدیر ایزد نباشد گذر
چو تقدیر او نبود[1]از باد سخت نیفتدیکی برگ[2]خشك‌ازدرخت
ز خیرو زشر آن بود بیش‌وکم که رفتست تقدیر او در[3] عدم
ز مردم گناه آید اندر وجود گهی‌درهبوطیم وگه درسجود[4]
بیاید قضایی که در ره بود که از دفع آن دست کوته بود
بر هوشمندان بود جاودان بمخلوق بر حکم خالق روان

۱ــ ایزد نبد. ۲ــ بار. ۳ــ م: از. ۴ــ این بیت ودوبیت آتی حذف‌شده‌است.

درین دوستی گر فتاد این خلل قضای خدا بود وحکم ازل ۲۶۳م
که تقدیر کار آسمانی بود چه جای چنین بد گمانی بود[1]
منه دل بدوری به وهم و گمان که این ناید ازمرد روشن روان
ازین پس همه شادمانی بود ز دور فلك کامرانی بود ب۱۶۸
نشاید که مثل تو مرغ غریب بماند زدرگاه من بی نصیب
چو بشنیدمرغاین زبانبر گشاد که شاه جهان جاودان شادباد
چو بر عجز دارد بنا[2] آدمی ستوده[3] ندارد ازو خرمی
حقیقتبود این که درنفع وضر ز فرمان ایزد نباشد گذر
چو فرمان او درنیاید بکار نجنبد یکی برگ از[4] شاخسار
بتقدیر چون بودنی کار بود کسی را ندارد غم وغصه سود[5]
زمردم بکوشش[6] نگردد قضا قضاهست بر خلق فرمان روا
که تقدیم[7] و تاخیر نبود گزند بداند کسی کو بود هوشمند
بچیزی کهاوخواهد وهرچه خواست مه وسال فرمان ایزد رواست
ازویستچیزی که آن حاصلست جزاینهر که گویدسخنباطلست
ولی جانب حزم باطل مدار که آن کم پسندد دل هوشیار
چو آن باب مهمل گزارد کسی ز شادی ورا بهره نبود بسی
کسی را که باشد خرد رهنمون بهحزم از حوادث بماندمصون
چو از کار یکبار غافل بود و را درجهان نام جاهل بود ۲۶۴م
توخواهی که بادافره کین دهی دلت را بدانکار تسکین دهی[8]
که ناگه ز جانم برآری دمار بگردد ببایست تو روزگار
چو اندر شفای تو رنج منست بدین جاودان حزم گنج منست

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــم: بنی. ۳ــ پسنده. ۴ــ بر. ۵ــ غصه وسود.
۶ــ زکوشش. ۷ــ زتعجیل. ۸ــ این بیت وشش بیت آتی حذف شده است.

بغفلت سراندر نیارم بدام نیابی ز دام خودم تلخ کام
نگوید خردمند آزاده خوی که کس شربت مرگ کرد آرزوی
چو ازدست من نیست بیرون عنان براهی روم کم ندارد زیان
نیاید زمن هرگز این ناصواب که نقش حوادث ببینم بخواب
بلا باشد اندر جهان هفت چیز که پیچد ازان[1] هفت نفس عزیز
غم و فاقه و قربت دشمنان کزان هیچ دانا نیابد امان
فراق عزیزان و رنج بدن که باشد گدازندهٔ جان وتن
ازاین پنج چون بگذری خوف ومرگ که مانع نباشد ورا خود[2] وترك
بداند کسی کز خرد دست برد که این هفت آفت ندارند خرد[3]
مریدم بـر صوفیان خبیر که گویند هفت آفتست این کبیر[4]
که از رنج مردم تبسم کند نشاط دل مرد را گم کند
کسی را بود بیم چونین بلا که صد بار گشته بود مبتلا
چو این شربت تلخ خورده بود بنزدیك آتش فسرده بود[5]
دل من[6] دلیلست چون بنگرم که دارد ملك قصد جان و سرم م۲۶۵
کزان گونه چشم پسر کنده دید دل او نخواهد ز کین آرمید[7]
زجانش برآورد آن فرط قهر برآمد برین تند بالا زشهر
که بفریبد و بازگردانَدم چنین غافل و بی‌خبر داندم
بنزد من این راز پوشیده نیست که گر بگذرد سالیانی[8] دویست
ملك کینه بیرون نیارد زسر بخواهد ز من کین چشم پسر
چو یادآورد رنج فرزندخویش دل او ندارد پی دین و کیش[9]

۱ــ دران. ۲ــ خورد. ۳ــ خورد. ۴ــ این بیت وبیت آتی حذف شده است.
۵ــ بیت حذف شده است. ۶ــم: دلیلم ۷ــ این بیت و دوبیت آتی حذف شده است .
۸ــ سالیانم. ۹ــ م: دین خویش.

همه عهد و پیمانها بشکند تنم زنده در زیر آتش کند[۱]
چودر خاطری نفرت آمد پدید دل و دست و دامن بباید کشید
کنون صحبت مانباشد مفید مرانیست‌بر حزم ودوری مزید[۲]
هر آنکس که‌روزی‌بدی پیشه کرد چو غافل‌بدازمرگ اندیشه کرد
ملك گفت بعد ازقضای خدا کس از سهو وزلت نباشد جدا
نجوید بدان حقد آزار کس ره رستکاری چنین است وبس[۳]
کسی کزسرحقد وکین‌برنخاست مرورا ندانند بر راه راست
نراند کس از نیك مردی سخن که گردد پی کینه‌های کهن
زگیتی کسی را توان گفت مرد که‌ازاندرون‌نقش‌کین[۴]محو کرد
دل او[۵]بدان گونه ازکین برید که کوشید وزآن[۶] نشانی ندید
بجایی که دشمن زتو عذر خواست زدل کینهٔ او بیایدت کاست[۷] م۶۶
گرت‌چشم‌باطن‌چوچشم سرست ضمیر من از آب صافی ترست
اثر نیست اندر ضمیرم زکین گواهست بر گفت من دادودین
بجز مهر تو نیست اندر دلم نخواهم که از مهر[۸] تو بگسلم
محیطست برخشم من عفو من بدین هیچ کس را نباشد سخن[۹]
زهر کس که خاطرپریشان کنم بجای وی انعام واحسان کنم
دگر باره[۱۰] گفتش که‌ای‌شهریار گزند تو از یخ[۱۱] بر آردشرار[۱۲]
بدان‌سان که درّ صدف زیر آب دو باره شودآب روشن‌زتاب[۱۳]

۱ ــ بیت حذف شده است. ۲ــ این بیت و بیت آتی حذف شده است.
۳ــاین بیت و دوبیت‌آتی‌حذف شده است. ۴ــ این. ۵ــ من. ۶ــ واز وی. ۷ــاین
بیت و بیت‌آتی‌حذف‌شده‌است. ۸ــ‌کزین‌سان‌ز. ۹ــ این بیت‌وبیت‌آتی‌حذف‌شده‌است.
۱۰ــ م: بترسید. ۱۱ــازمن. ۱۲ــ اضافه دارد: مزاج من وصلح توهست این* زبان
پر زمهرست ودل پرزکین. ۱۳ــ این بیت ونه بیت آتی حذف شده است.

گرفتم کزینت نه قصد منست ‌ ‌ گنه کاری من مرا روشنست
اگر چه نباشد زمین و زمان ‌ ‌ که غدارو باری نبودم دران
اگر شیری از بند گردد یله ‌ ‌ چو داردکف پای او آبله
اگرچند زورش بود یارو پشت ‌ ‌ بیندیشد ازسنگ وراه درشت
گرش دل دلیری کند بیش و کم ‌ ‌ جراحت شود تازه و او دژم
چو اندیشهٔ آن ندارد نخست ‌ ‌ نه پایش بماند نه پنجه درست
چو زان رنج‌پیهای‌او گشت گرم ‌ ‌ بشاید نهادنش بر خاك نرم
چو چشم کسی را رمدشدوبال ‌ ‌ هراسان رود پیش باد شمال
وگرنه یکی رنج را ده کند ‌ ‌ بکوری برو قصه کوته کند
درستست درمذهب شرع‌وعقل ‌ ‌ بزرگان بدین گونه کردند نقل ۲۶۷م
که اظهار دین و دیانت کنیم ‌ ‌ اگر نفس خودرا صیانت کنیم[1]
مرا عذر باشد بنزد خرد ‌ ‌ چو کوشم‌بدین گونه درحفظ‌خود
ز روباه کم باشد آن نره شیر ‌ ‌ که بر قوت خویش باشد دلیر
که آن باشد او را نشان هلاك ‌ ‌ که در دل ندارد ازو[2]بیم وباك
کسی باشد اندر جهان کامیاب ‌ ‌ که داند قیاس طعام وشراب[3]
که دارد بدان میل‌چندان خورد ‌ ‌ که از قوت هضم در نگذرد
براندازهٔ حلق لقمه خورد ‌ ‌ براندیشد ونفس‌خود بشکرد[4]
که لقمه بغفلت شود تیغ وتیر ‌ ‌ بماند بحلق اندرش ناگزیر
دل او بود دشمن جان خویش ‌ ‌ نباشد چنین مرد را دین و کیش
بتضمین بیارم یکی بیت خود ‌ ‌ که آنرا پسندید هوش و خرد[5]

۱ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۲ـ کسی. ۳ـ ایـن بیت و سه بیت آتی حذف شده است. ۴ـ اصل: بشکند. ۵ـ بیت حذف شده است.

اگر آب حیوان ز سر بگذرد   بگیرد نفس مرگ بارآورد
هرآنکس که دارد بسردرغرور   بود جاودان از ره راست دور
بدو هیچ ایمن نباشد کسی   گرش بهره باشد زدانش بسی
زمانه ورا نام احمق نهد   که گریك سخن بشنودبرجهد[1]
چو او را بکاری نباشد قرار   نخواند مرو را کسی هوشیار
نداند که تقدیر حق در جهان   بچربد بتدبیر او جاودان
کسی در بزرگی بود آشکار   که دارد بتقدیر او انتظار ۲۶۸م
بدآنگه که تدبیر بر کار نیست   مدبر درین راه دیدار نیست
بگیتی گر آوای صایب بود   درین‌صورت‌ازخویش‌غایب‌بود
زخلق جهان نیست بیدار کس   همه شهوتند و هوا هوس
دلیست روشن که تا زنده‌اند   مراد دل خویش رابنده‌اند
گمانستشان پاك با خاص وعام   که مرغ سعادت در آید بدام[2]
ندانند کورا هوا دیگرست   بدو نیك حکم جهان داورست
سعادت بکوشش نیاید بدست   بداند دل مرد دانش پرست ب۱۶۹
کسی را کرم‌رسم و عادت‌بود   که او مستعد سعادت بود
بود پای برجای مانند کوه   دلش ایمن ازقصد وطعن گروه[3]
بود روشن اوراچو کارآگهان[4]   که بی حکم‌حق نیست‌کارجهان[5]
همه کارها[6] در وجود و عدم   ز تقدیر حق[7] نگذرد بیش و کم

۱ـ این بیت وپنج بیت آتی حذف شده است. ۲ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۳ـ بیت حذف شده است. ۴ـ جهانی. ۵ـ نهانی.
۶ـ کارما. ۷ـ او.

کسی باشد اندر جهان نیك نام[۱] — که از ظلم و ایذا ننازد مدام[۲]
کسی را که این پنج خصلت بود — همیشه ورا قوت و قوت بود
یکی آنك پرهیز دارد زبد — که بد را پسنده ندارد خرد
دوم آنك دارد دلش آگهی — ز دشمن کند زود پهلو تهی
سوم آنك باشد چنان تازه[۳] روی — که مردم بنازند از اخلاق اوی
چهارم که آزادی[۴] و مردمی — که آنست پیرایهٔ آدمی[۵] م۲۶۹
بپنجم که درمجمع[۶] خاص و عام — ز بد خواه ایمن نباشد مدام
چو امنش نباشد ز خویشان خویش — بدوری گزیدن[۷] نهد پای پیش
بماند همه ملك و هستی بجای — که آنر عوض باز بخشد خدای
نه پیوند[۸] یاد آورد نه تبار — ز دانش بود غربتش اختیار[۹]
نپیچد ز آسیب دور زمان — ز گیتی بوحدت بود شادمان
که این چیزها را عوض ممکنست — جهان گاه تندست و گه ساکنست
اگر ایمنی یابد از روزگار — شتابد بنزدیك خویش و تبار
بلرزد بچیزی که چون شد تلف — دگر باره آنش نیاید بکف[۱۰]
بدو نیك کردار خلق جهان — بشش چیز همواره باشد عیان
یکی مال کانت نیرزد صداع — چو[۱۱] نبود ترا هیچ ازان انتفاع
بخرج تو هرگز نیاید بکار — تو آن مال را کژدم و مار دار

۱ــ م: اندر وجود عدم. ۲ــ م : نیابد بجای مرا قوت کم . اضافه دارد :
بداند که در راه دام قضاست* قضا برهمه خلق فرمان رواست* ملك دارد ازمن بدل در ستیز* من از وی بهنگام کردم گریز* دلم دارد از دیدن آن ملال* که خون مرا دارد ازکین حلال*وجودم بکلی پذیرد عدم*نیاید بجایی مرا قوت کم ۳ــ خوش وتازه. ۴ــ کم آزاری. ۵ــ پیرایه سر آدمی. ۶ــ م: موضع ۷ــ م: گرفتن. ۸ــ فرزند.
۹ــ عذلتش آشکار. ۱۰ــ بیت حذف شده است. ۱۱ــ م: که.

دوم زن که ناسازکاری کند   نژندی و ناهوشیاری کند
سوم در میان گروه آن پسر   که بر گردد از رسم وراه[1] پدر
به‌آزار مادر گراید دلش   که باشد بدان نام بد حاصلش
چهارم که با دوست ورزد نفاق   ندارد دل او وفا و وفاق
بسختی نباشد ورا یارمند   بترسد که ناگاه یابد گزند
به‌پنجم بود تندی[2] پادشاه   که داری هراس و نداری گناه م۲۷۰
دلت شاد نبود بدوران اوی   چو اندیشی از بند وزندان‌اوی
بحفظ ممالك نکوشد[3] زبن   پی کام گوید سراسر سخن
برون ازخوش آمدسخن نشنود   بگفتار دانندگان نگرود
ششم شهر[4] کز فتنهٔ هر خسی   درو امن وراحت نیابد کسی
ملك راحت جسم[5] وجان‌میدهد   مرا در نوازش زبان می‌دهد
ولیکن‌زبان‌بادلش[6] نیست‌راست   نداند[7] که نیکی به از کیمیاست
مراهست چون‌روزروشن عیان[8]   عیانی که مستغنیست[9] ازبیان
که گردست یابد بمن ناگهان   کند تیره برهردو چشمم جهان
چوبی بیم‌دل بگذرد[10] روزگار   مرا صحبت او نیاید بکار
نه زان‌گونه دوران چرخ بلند   میان من و او جدایی فکند
که پیوند ممکن بود در میان   بدان سان که‌جان را نداردزیان
نگر تاچه‌خوش گفت‌دانای‌دهر   که از دانش بی کران‌داشت‌بهر
که چون آبگینه‌فتاد وشکست   ز پیوند آن گشت‌کوتاه دست ب۱۷۰
چو جانم بپیچد زدرد فراق   بود سوی مهر فلك[11] اشتیاق
عوض باشدم‌اندرین صعب‌راه   زنور رخ رای او مهر و ماه[12]

۱ــ م: رای. ۲ــ تیزی. ۳ــ نپوشد. ۴ــ شهره. ۵ــ چشم. ۶ــ دلش‌بازن.
۷ــم: بداند. ۸ــروان. ۹ــمستظهر. ۱۰ــنگذرد. ۱۱ــ م.ملك. ۱۲ــ بیت حذف‌شده‌است.

ملك نیز ازین پس بهر انجمن ز بادهوا پرسد احوال من
که ناگاه نزدیك من بگذرد ز کارم[1] خبرها بر او برد م۲۸۱
چو دل را زنیاك وبد آگاه کرد بپرید و گفتار کوتاه کرد[2]
اگرخواهیازخصم کردن حذر چنین داستان کرد باید زبر
کهواجببود[3]برتو کین بشنوی زخصمان غالب گریزان شوی
همانا نپوشد ز دانندگان که آنان که کردند این رابیان
همه بهر اهل خرد کردهاند بتالیف این خونها خوردهاند
گروهی که سازند[4]این را امام بود توسن چرخشان در لگام
چنان شان میسر بود کارها کز ایشان زمانه کشد بارها

تخلص بمدح پادشاه عالم خلد الله ملکه[5]

مباش[6] ای سرازرخم بدخواه پست کزانپستیاندر من آریشکست
بهرغم حسودان فرازنده باش دریناباغچونسرو نازنده[7]باش
خرد هست مغز ترا تار و پود سزد گر بهستی نیایی فرود[8]
خرد در سر هوشمندان بود کجا زان لب بخت خندانبود[9]
ترا جاودان از خرد مایههاست از وگر فرازنده باشی رواست
باقبال سلطان دانش[10] پرست کزویست[11] بربدسگالانشکست
خدیو جوانبخت کاوس شاه که هستند گیتی ورا در[12] پناه

۱ــ بکارم. ۲ــ بیت حذف شده است. ۳ــ شود. ۴ــ کردند. ۵ــ تخلص.
۶ــ مگرد. ۷ــ م: بازنده. ۸ــ نیابی فزود. ۹ــ م : سر بیخرد دانك سندان بود
۱۰ــ ایزد. ۱۱ــ م: کـزواست. ۱۲ــ ورا درز گیتی.

همش هوش وسنگ است وهم عقل ورای فرشتست گوئی درایوان بجای[1]
زشاهان گیتی چو اونیست کس بفرهنگ ودانایی و دست رس ۲۷۲م
همه خسروان زیردست وی‌اند مهان جهان درپرست وی اند[2]
فرشته ندیدی درین فرش خاك بژرفی نگه کن دران نورپاك
رعیت نوازست و فرخنده پی گذشته بمردی ز کاوس کی

داستان شیر وشغال[3]

چنین گفت با برهمن رای باز که ای باز کرده در گنج راز[4]
شنیدم سخنهای زیبا بسی که با خصم آزرده باشد[5] کسی
بکوشش تلطف بجای آورد زصد گونه تدبیر ورای آورد
که خصم رمیده بدام آیدش دران کار گفتار خام آیدش
دگر باره دشمن نیاید بدام بترسد که ناگه کشد انتقام
کنون داستانی کند نغز یاد که بر درگه پادشاهان داد
کسی را بیارند و منصب دهند سپاسی‌ازان بر سرخود نهند
بود صاحب هر[6] هنر مرد کار بهر دانشی پختهٔ روزگار
نباشد ورا پیشه جز راستی هراسنده از کژی وکاستی[7]
بود کار آن جاودان در دیار پرستیدن ایزد و شهریار
همیشه امانت بجای آورد بدان سان که از راستی نگذرد
و راخصم گردند خاصان شاه بکوشند یکسر دران بارگاه

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ م: این بیت ودوبیت آتی حذف شده است. ۳ــ در حکایت شیر وشغال گوید. ۴ــ باز : م : اضافه دارد : سخنهای توهست مغزخرد* نکودانی اندازهٔ نیك وبد. ۵ــ م: گرچه. ۶ــ بود مرد صاحب. ۷ــ راستی.

که او را زبیخ و زبن بر کنند بدان‌سان که[1] درخشم شاه افکنند[2]
که ازجان شیرین ببرّد امید بچشمش شود تیره روز سپید[3]
شود تازه رسم[4] سیاست دران که او را دهد گوشمالی جهان
اگر عرض او پاك دارد سپهر دل شاه با او[5] گراید بمهر م۲۷۳
عقوبت همه عفو و احسان شود[6] نماند زمانه که حیفی رود
پس‌ازخشم‌وتندی که کرد آشکار بران بنده ایمن بود شهریار[7]
برهمن بدو گفت کای فرّمند بکام تو بادا سپهر بلند
کس از شهریاران‌یزدان‌پرست در عفو و اغماض بر کس نبست
به‌اندك جنایت نشاید که شاه پر آزار دارد دل نیکخواه
ز پروردهٔ خود برنجد چنان که از خشم او بیم دارد بجان
برو اعتمادش نباشد دگر کزان گردش ملك زیر و زبر
همه کار آن ملك مهمل شود چو هر هفته منصب مبدل شود
زعفو ار ندارند شاهان[8] نصیب نه‌شهری بود ایمن و نه‌غریب ب۱۷۱
به از عفو مرشاه را مایه نیست کزان خوب‌تر هیچ پیرایه نیست[9]
چو شد بر دل شاه غالب غضب نخسبد کس از بیم او روز و شب[10]
بران شاه نازد عرب تا عجم که حکم ورا عقل باشد حکم
بود کوشش او زاندازه بیش دلش شاد باشد به‌اخلاق خویش
دل دوستان زو بود پر امید تن دشمن از بیم لرزان چو بید
اگر بر دلش چیر گردد هوا بمردم عقوبت ندارد روا
بکوشد درین منزل آب و گل که کین کهن محو گردد ز دل

۱ــ م: بدان سانش. ۲ــ م: آورند. ۳ــ پس از بیت آتی. ۴ــ راه. ۵ــ گیتی. ۶ــ م: بود ۷ــ این بیت وشش بیت آتی حذف شده است. ۸ــ ندارد شهنشه. ۹ــ اضافه دارد: زشاهان به پیکار دست آن برد* که دریای کینه بیکدم خورد. ۱۰ــ این بیت ونه بیت آتی حذف شده است.

بدان سان ورا بخت یاری کند   که با بندگان حق گزاری کند م۲۷۴
نخواهد که باطل کند حق کس   نگردد زبون هوای وهوس
چودارد زمهر ووفارنگ‌وبوی   بنازند مردم بر اخلاق اوی
ستوده بود پیش هر انجمن   چو از نیکنامی بر آید سخن
مرو را[1] نخوانند جز نیکخوی   چو[2] رفق و مدارا بود کار اوی
بود لطف او همچو آب حیات   که باشند باوی[3] همه کاینات
بجایی که کین آشکارا کند   گراید بحلم و مدارا کند[4]
زمانه بنازد به‌آن شهریار   که این هردوسازد شعار و دثار[5]
که‌کارش همه‌عدل واحسان‌بود   از و کار بر مردم آسان بود
دلش شاد باشد بخیر و ثواب   بظن مجرد نه شور آید[6] آب
شناسد که از بندگان خدا   کس ازسهو وزلت نباشد جدا
چو باشد خرد در سرپادشاه   مقام زمرد نگیرد گیاه
نپوشد برو مایهٔ هرکسی   چو از دانشش بهره باشد بسی
چو تهمت‌نهد بر کسی‌روزگار   ضمیر ورا آن بود آشکار
که‌تهمت‌برو هست‌بر جای‌خویش   ببینند در آینه رای خویش
چو خواهد که اورا ملامت کند   جفا نیز بر قدر تهمت کند
بود مرد تهمت زده مرد کار   نوازش کند مر ورا شهریار
شود اعتمادش فزون‌زانکه بود   تو گوئی که‌آن‌تهمتش‌داشت‌سود م۲۷۵
فزاید بدان شادی بندگان   که‌شاهیست‌بیداروروشن روان
بدارند همت نشیب و فراز   که دوران عهدش بود دیر باز

۱ــ مرآنرا . ۲ــ که. ۳ــ کزو زنده باشد. ۴ــ این بیت و هیجده بیت آتی حذف شده است. ۵ــ اصل: وقار. ۶ــ ظ : نشوراند

چو ایام تغییر حالت کند دران خلق را استمالت کند
بداند که بی حاجب وبی وزیر نباشد در خسروان دلپذیر
مدبر بود بر در پادشاه که دارد بخود ملك او را نگاه
بدان سان بود شاه را رهنمون که ملك ازحوادث بماندمصون
بهر وقت بر درگه شهریار بباید کسی کو بود مرد کار
زشاهان کسی ملك را پرورد که بی مایه نبود زهوش وخرد
همان[1] بهره دارد زرای و تمیز خردمند[2] باشد بر او عزیز
نصیحت بگوش رضا بشنود بگفتار فرزانگان بگرود[3]
چو دانست فرزانه را دوستدار بکوشد که گردد وراحق گزار
که ملکی که دخلش بغایت بود مهمات آن بی نهایت بود
چنان ملك بی مردم هوشیار نباشد بر بخردان پایدار
همش رای در خود بود هم‌هنر همش کارداران هشیار سر
بغفلت کسی پادشاهی نکرد که ایام با او تباهی نکرد
ز شاهان نباشد جزان پیش بین که دارد بدر پیشکار امین
چو منصب بمقدار دانش کند زمانه خردمند نامش کند م۲۷۶
کرا عیب باشد نپوشد بروی نتازد جز از مردم راستگوی
بود در همه کار باریك بین همه شاد از ومونس و هم‌نشین
چو دل گیرد از زیردستی نفور نخواهد که او گردد از کار دور
مگر آنکه در کار دارد بدل بداند کزو کار یابد خلل
کفایت کزان ملك یابد زیان بود بدتر از غفلت جاهلان
اگر چه بود منکر این خرد که مرد از کفایت کندکار بد

۱ــ همه. ۲ــ هنرمند. ۳ــ این بیت و چهارده بیت آتی حذف شده است.

بدی اقتضایست کز گوهرست — بدو نیك حکم جهان داورست
بحکمی که رفته بود درازل — سخنها شود در زبانها مثل
چو پیش‌نظر[1] گشت‌غفلت‌حجاب — نیاید ز تو هیچ رای صواب[2]
نباشد بگفتار صاحب غرض — که جوهربود درحساب‌عرض[3]
که‌آنرا بزرگان نخوانند اهل — که یکسان بودپیش‌اوعلم‌وجهل
چو کاری بود نامور پادشاه — بر اندیشد از آخر آن بگاه
بزرگانش بیدار دانند وپاك — نگردد بکردار او کس هلاك
چو بیداری خود بجای آورد — قدم جز براه خرد نسپرد
بود مخلص ویك دل او جهان — خردمند جویان و کارآگهان
شود فرصت خاینان زیر خاك — کس ازمکرایشان نگردد هلاك
جهان باشدآن شاه را زیر پای — که‌صدق ازخیانت‌بداندبه‌رای م۲۷۷
چو ناهوشمندی بگردد ز راه — عقوبت نماید بقدر گناه
گناه وی از ظن مردم بود — بدان‌خشم‌وکین ازجهان گم‌بود
چو معلوم گردد نگیرد گناه — بدان آشکارا شود عفو شاه
ازان شاه[4]خشنود باشد خدای — که مفسد زمصلح‌بداند به رای[5]
دلش داند اندازهٔ این و آن — بتایید یزدان و فرکیان
چو پیش کسی کرد قصد کسی — بران[6]کس دل ایمن نداردبسی
که از قصد اوبندگان کم شوند — بزرگان بکردار او نگروند
زمانه نپوشد ز شاه دلیر — که این داستان شغالست و شیر
چو بشنید با برهمن گفت رای — کزین داستانم سخن برگشای

۱ــ بیش نظر. ۲ــ اضافه دارد : بغفلت کسی پادشاهی نکرد* که ایام با او تباهی نکرد. ۳ــ این بیت وده بیت آتی حذف شده است. ۴ــ بنده. ۵ــ زرای.
۶ــ بدان.

برهمن ببوسید روی زمین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
که هم‌رای‌داری‌وهم[1]عدل‌وداد / چو تو شاه دوران ندارد بیاد
شنیدم که درمرز ایران زمین / نشست بزرگان با آفرین
شغالی ذکی[2] بود در بیشه‌ای / دل او دران کرد اندیشه‌ای
که ملك جهان هست ناپایدار / نماند درو بنده و شهریار
سرای سپنجی نیرزد به‌رنج / توعاشق مشو بر سرای سپنج
دل از مهر آن[3] جاودان دوردار / که نوشی نباشددروخوشگوار
چو اندردلش کرد دانش اثر / جدا شد زایذای هر جانور م۲۷۸
بدان سان زایذا تحرز نمود / که‌ازگوشت‌خوردن‌پشیمان ببود
شغالان که هم مسکن او بدند / همه یك بیك دشمن او شدند
یکایك[4] گرفتندش اندر میان / به طعنه گشادند با او[5] زبان
که بگذاشتی سیرت دام و دد / کس ازما نگوید که داری‌خرد
بناخوردن گوشت رایت‌خطاست / نداری قدم برسر راه راست
ترا زهد[6] نزدیك ما علتست / کز امثال ما زاهدی بدعتست[7]
بدانند شناسندهٔ نیك و بد / که بدعت بود شوم نزد خرد
ترا نام در زیرکی هست فاش / بچیزی که شوم‌ست خرم مباش
خرد هیچ نپسندد این داوری / کز آیین اسلاف خود بگذری
نباشی بدل یار با یاوران / که دارند هریك بدل در گران
چه نیکو مثل زد بدین بایزید / که‌یك‌رنگ‌ویك‌خرقه‌باید مرید
نه نیکو بود درنشیب و فراز / یکی در شراب و یکی[8] درنماز[9]

۱ــ رای وهم. ۲ــ دری. ۳ــ او. ۴ــ م: بطعنه. ۵ــ م: گشادند با او ببند.
۶ــ اصل : زهر. ۷ــ این بیت و چهار بیت آتی حذف شده است. ۸ــ دیگر.
۹ــ پیش ازیك بیت .

کسی باشد از هوشمندان مصیب که بردارد از هرچه باشد نصیب[1]
زمانه زمانیست ای هوشیار نباید که باشی جز از شادخوار
چو دی رفت وامروز پاینده نیست چرا دل یکی داری وغم دویست
زچیزی که داری[2] کنون بر بخور[3] که جاه وبزرگی بود در گذر
شغال از گروه این سخنها شنید زدل دود وددردش بسر بر دوید م۲۷۹
چنین داد پاسخ کزین بگذرید بدانش یکی هوش باز آورید
چو دانید یکسر بنور خرد که دی رفت وامروزهم بگذرد
بباشید بیدار یك یك بگاه یکی توشه سازید از بهر راه
که جاه جهان[4] جز فریبنده نیست خنك آنك او آز را[5] بنده نیست
بکارید چیزی که آن آخرت شما را ببار آورد مغفرت
کسی یافت بهره زباغ بهشت که اینجابجز تخم نیکی نکشت
چو برخیر مصروف شدهمتش بدنیا بر آمد همه حاجتش
بدانگه که از دار دنیا گذشت نکو کاری او بدو[6] باز گشت
اگر غفلتت نیست بیرون زحد چه نازی بکاخی[7] که نبود ابد ب۱۷۲
بود جاه این عالم از روی دید چو برقی که حالی شود ناپدید[8]
وگر هم چو ابری سیه[9] آبدار که دارد بروی هوا بر گذار
بر آید هم اندر زمان بگذرد دل هوشمندان بدان ننگرد
چه باشی مرید سرای فنا که حاصل نداری در و جز عنا
ندارد کسی قدر و همت[10] بلند که غافل بود در سرای گزند
زگیتی ترابس بود نام نیك کزان نام یابی[11] سرنجام نیك

۱ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۲ـ بچیزی که یابی. ۳ـ زوبخور.
۴ـ جاه و جهان. ۵ـ آزاد واو. ۶ـ بدان. ۷ـ بجائی. ۸ـ بیت حذف شده است.
۹ـ آب سیاه. ۱۰ـم: قدرهمت. ۱۱ـ آید.

اگرهوش‌داری وفرهنگ‌ورای   بکوش و سوی‌ذکر باقی گرای
سرای جهان را چه داری بفال   که‌آن[1]روی دارد بسوی زوال م۲۸۰
چو در چند روزت‌بود بیم نقل   ترا مهر دنیا نباشد زعقل
گرت هیچ باشد دل هوشیار   نباشد ترا طعمهٔ خوش گوار
که آنگه شکم زان شود تابسر   که ریزند[2] خون یکی جانور
ترا راه نبود سوی روشنی   چوجان‌داری وقصد جانی کنی[3]
زقوتی که آید به‌ایذا[4] بدست   بود دور دانای دانش پرست
قناعت بران[5] برگزیند زبن   همیشه بدین ختم دارد[6] سخن
که‌برخون‌مکوش‌ومیالای‌دست   که‌خون‌ریختن‌در[7]تو آرد‌شکست
چو کین[8]شد‌دلت‌را بخون‌رهنمون   زخلق تو ناگه بریزند خون
دقیقی دران[9] نظم شهنامه گفت   که گفتار او باخرد بود[10]جفت
هرآنگه که توتشنه گردی‌بخون   بیالایی آن[11] دشنهٔ آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود   براندام تو موی دشنه شود
چو هرگز نیاید ترا قوت کم   چرا کرد باید وجودی عدم
که یزدان‌مرو را بصنع[12]آفرید   دل از حرص وایذا بباید برید
گر این را شنیدی بگوش خرد   ز دانش[13]روان تو رامش برد
زکاری که‌مردودهوش‌است‌ورای   براندیش‌ژرف‌وبترس‌ازخدای[14]
و گرتان[15]بگفتارمن راه نیست   یکی را دل از درد[16]آگاه نیست

۱ــ او. ۲ــ م: ریزد. ۳ــ بیت حذف شده است. ۴ــ زایذا. ۵ــ م. بدان.
۶ــ م: بدین ختم راند. ۷ــ که در ریختن خون. ۸ــ م:این. ۹ــ درین. ۱۰ــ بود‌بارای. ۱۱ــ م: از. ۱۲ــ بصنع خودش. ۱۳ــ به دانش. ۱۴ــ بیت حذف‌شده‌است.
۱۵ــ اگرتان. ۱۶ــ دلی را ازین راز.

مرانید هم عیب من بر زبان   که هستم‌نکوکارو روشن‌روان م۲۸۱
کسی را بدانید اهل عذاب   که یار شما گشت در ناصواب
زمن پاك دارید چیزی غریب   که‌هستم‌دران‌کار کردن‌مصیب[1]
مرا نیست از کار دنیا خبر   تن اینجا ودل[2]هست جای دگر
درین دوستان[3] صادقش داشتند   سخنهای بیهوده بگذاشتند
چودر زهد بودش ثبات قدم   بطاعت بدی شادمان دم بدم
بدان گونه در زهدمشهورشد[4]   که نامش در آفاق مذکور شد[5]
سر او شد ازشوق حق پرزتاب   بریده‌شدازخوردو آرام‌وخواب
بنزدیك بودش یکی مرغزار   زمینی چودیبا برنگ و نگار
زنسرین واز لاله روی زمین   گرو برده یکسر زبازار چین
زمین دل گشای وهوا مشك بیز   نسیم صبا کرده بازار تیز
یکی بیشه در گرد آن مرغزار   درختان بر آب روان[6]سایه دار
وحوش فراوانش اندر میان   ملکشان یکی نره شیری ژیان
دران رام گشته بفرمان اوی   سریك بیك زیر پیمان[7] اوی
بگفتند با او ز کار شغال   که طاعت بود کار اوماه و سال
پرستندهٔ حق بصبح و بشام   نظر بسته دارد زقوت حرام
ملك‌چون‌شنیداین‌به‌خیره بماند   کسی را فرستاد و اورا[8]بخواند
بدآنگه که آمد بدرگه فراز   ملك خلوتی کرد با او براز م۲۸۲
بدو گفت کای مرد پرهیز کار   همانا بنزد توهست آشکار[9]
که‌این‌ملك‌من[10]هست‌ملکی‌قدیم   که باشد وراطول وعرضی‌عظیم

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ م: اینجاست‌دل. ۳ــ داستان. ۴ــ بود.
۵ ــ بود. ۶ــ هوا. ۷ــ فرمان. ۸ــ سبك کس فرستاد واو را. ۹ــ بیت‌حذف شده است. ۱۰ــ مرا.

مهمات بسیار و دخلی شگرف   بغفلت یکی عمر کردیم صرف
نیامد[1] چنان نیك مردی بدست   نکونام ودین‌دار و یزدان‌پرست
که آنرا چو باید بدارد نگاه   بدو گردد آراسته پیشگاه ب۱۷۳
بروز و بشب ناصح من بود   جهان را بدو چشم روشن بود
نکو نامی تو شنیدم همه   از این پس تویی پیشوای رمه
همت‌رای و عقلست[2] وهم‌هوش‌وسنگ   زمین از ثبات[3] تودارد درنگ
ددان یك بیك ذکر تو کرده‌اند   بنیکی همه نام تو برده‌اند
چو دیدم بدیده[4] فزونی ازان   فروغ ازتو دارد زمین و زمان
کنون اعتمادم بایمان تست   که روشن‌روان‌بادی‌وتن‌درست
چو باشد ترا[5] میل این بار گاه   ترا بر ستاره رسانم بجاه
چو تخم امانت بود[6] کاشته   شود پایهٔ تو برافراشته
ز تو شاد باشددل وجان من   محب تو باشند خاصان من
شغال این چنین گفتش اندر[7] جواب   که از آسمان گر مه و آفتاب
بیایند هردو بدرگاه تو   شوند از دل وجان نکوخواه‌تو
بود فخرایشان بدین[8] بارگاه   ستاره برین[9] هست بر من گواه م۲۸۳
ولیکن نباشد مصون از خلل   کسی را باکراه دادن عمل
چوکاری دهی بنده‌ای را بزور   نتابد ببایست او ماه و هور
نیابد زشادی دلش هیچ بهر   چو درشغل باشد بجبر[10] وبقهر
چونبود دلش شاد بیگاه و گاه   اسیری بود بر در پادشاه[11]
بدان‌سان دل او بود[12] پرز خون   که از عهدهٔ کار ناید[13] برون
من اندر قبول عمل کارِ هم   نخواهم که خود را در آتش‌نهم

۱– باید. ۲– م: رای عقلست. ۳– م : شتاب. ۴– ترا خود. ۵– م: چوداردد لت. ۶– شود. ۷– داد او را. ۸– م: باین. ۹– م: بدین. ۱۰– بخیر.
۱۱– بیت حذف شده است. ۱۲– بودجان او. ۱۳– وی نیاید.

ندارم دران بیش و کم تجربت درین[1] باب معذورم ازده جهت
یکی آنك مرتاضم و روزه دار مرا شغل شاهان نیاید بکار
دوم آنك چشم ازجهان بسته‌ام دران هیچ خوضی نپیوسته‌ام
سوم آنك رای من آنست‌وبس که مایل نباشم[2] به‌آزار کس
چو در کارباشم ضرورت شود صفا با همه کس کدورت شود[3]
نگوید کس این را زارباب‌جاه که مشکور باشند درکار شاه
چهارم که نامی که دارم بلند بمنصب‌بخاکش نخواهم فکند
بپنجم که دارم دل اندیشناك بترسم که ناگاه کردم هلاك
چه‌خوش گفت‌باموسی‌خودکلیم که اسباب دنیا نیرزد به بیم[4]
ششم آنك ازکار بیگانه‌ام کند عیب دانای فرزانه‌ام[5]
چه خوش گفت باامتانش‌خلیل که ناکار دیده نماید[6] دخیل[7] م۲۸۴
بهفتم که ترسانم از کردگار نخواهم که‌رنجد کس‌ازمن‌بکار
بهشتم که دشمن شوندم بجان[8] نکوهش کنندم کهان و مهان[9]
نهم آنك رنجد زمن نیکخواه چو من جانب او[10] ندارم نگاه
دهم آنك چون میل دادم بکار فرو مانم[11] ازطاعت کردگار
کسی راطلب کن‌بشمع‌وچراغ که سودای آن داردواندر[12] دماغ
بشغل تو دارد دلی شادمان رخش[13] بر فروزد زمان تا زمان
که من کار دارم بدر گاه شاه بگرمی نتابد بمن مهر و ماه[14]
بدین گونه دارد سر او غرور مراهست‌جان‌ودل[15] ازحرص‌دور

۱ــ برین. ۲ــ ندارم. ۳ــ این بیت وبیت آتی حذف شده است . ۴ــ بیت حذف شده‌است. ۵ــ دانا وفرزانه. ۶ــ ظ: نماند. ۷ــ بیت حذف شده است. ۸ــ م: جهان. ۹ــ کندآشکار ونهان. ۱۰ــ تو. ۱۱ م: فــروماندم. ۱۲ــ این کار دارد. ۱۳ــ دلش. ۱۴ــ بیت حذف شده است. ۱۵ــ دایم.

نیم لایق شغل شاهان زبن — براندازه باید که باشد سخن
ملك گفت باشد ازین ناگزیر — که بر درگه من توباشی وزیر
بکوشی وتدبیر و رای آوری — که شرط امانت بجای آوری
معافت ندارم بدین[1] عذرها — کجا عذر پوسیده[2] نارد[3] بها
شغالش بپاسخ چنین زد نفس — که ختمست شغل جهان بردو کس
یکی مرد مکار بی آب[4] و روی — دلیر وزبان آور و چرب گوی
که باصد خیانت بماند سلیم — دران شغل[5] نه باك داردنه بیم
دوم غافلی عمر و ناهوشیار — که آگه نباشد ز فرجام کار
چو باشد نگون بخت و کوته نظر — شود پیش تیر حوادث[6] سپر م۲۸۵
نه سودیش باشد[7] نه آسودگی — تنی رنجه دارد به بیهودگی
برو رشك دارند خاصان شاه — هر آنکس که باشد دران بارگاه[8] ب۱۷۴
ورا صبح تیره بود هم بشام — که محروم ومحسود باشد مدام[9]
بود نیستی حاصل هست او — نماند جز از رنگ[10] دردست او
من از کار این هردو بیگانه‌ام — که از حرص پر نیست پیمانه‌ام
نیم بستهٔ حرص و آز وهوا — که دارم مذلت کشیدن روا
بدانسته‌ام این که درشغل شاه — هر آنکس که دارد امانت نگاه
بود دشمن او زمان و زمین — بدان[11] در زکس نشنود آفرین
که چندان که کوشد بخیر وصلاح — بانبوه دارند خونش مباح
اگر هوش ورایش بود درهنمون — بدان از حوادث نماند مصون
نمانند و حاصل ندامت بود — که کار ورا استقامت بود

۱– م: باین. ۲– ظ: پوشیده. ۳– م:نازد. ۴– م: مکار وبی‌آب. ۵– کار. ۶– عداوت. ۷– نباشدش سودی. ۸– دارد امانت نگاه. ۹– این بیت وچهار بیت آتی حذف شده است. ۱۰– ظ: رنج–باد. ۱۱– م: بران.

کجا دوستان[1] پاك دشمن شوند / بدو[2] مویها آفت تن شوند
کمین دار[3] باشند همه دشمنان / نباشد دمی شاد و روشن‌روان
نشانه بود پیش تیر بلا / تن او بزخم بلا مبتلا
اگر دوستی باشدش[4] رهنمای / برانگیزد اورا حسد دل ز جای
پی منزلت دشمن او شود / هنر پیش او عیب[5] و آهو شود
و زو دشمن خیره دارد گناه / که مشفق بود برتن و ملك شاه[6] م۲۸۶
چودوخصم داردچه دشمن‌چه دوست / بلای تن وجان او کار اوست
نه‌امنش بماند نه‌خواب و نه‌خورد[7] / خلیده روان باشد وروی زرد[8]
دگر هیچ غافل نبایدش زیست / بران[9] زندگانی بباید گریست
اگر پایه براوج گردون بود[10] / در امکان نیاید که‌او جان برد
چو خاین بود مرد بیگاه‌و گاه / بود دوستش دشمن پادشاه
که گوید که‌حفظ امانت‌نکوست / که[11] دشمن‌شوندش[12] چه‌دشمن‌چه‌دوست
بپاسخ بدو گفت درنده شیر / که باید دل مرد دانا دلیر
میندیش هرگز ز قصد گروه / قدم دار ثابت بکردار کوه
بخاطر توهم مده هیچ راه / که خشمم نبیند کسی بی‌گناه[13]
حجابی بوددرای من ماه‌و سال / میان تو و قصد هر بد سگال
دل هرکه در غدر بسته شود / ز ناگه یکی روز خسته شود
ترا من بجائی رسانم بجاه / که از آسمان برفرازی[14] کلاه
شغالش چنین پاسخ آوردباز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز

۱ـ م: روستا. ۲ـ برو. ۳ـ بکین دار. ۴ـ دوست باشد، ورا. ۵ـ چشم‌ـ وی. ۶ـ این بیت‌و بیت آتی حذف‌شده‌است. ۷ـ قرار. ۸ـ دل فکار. ۹ـ م: بدان. ۱۰ـ پای برفرق کیوان برد. ۱۱ـ چو. ۱۲ـ شوند آن. ۱۳ـ این بیت ودوبیت آتی حذف‌شده است. ۱۴ـ گذاری.

اگر برمن از[1] لطف داری نظر بمن بر ببخشای وزین در گذر
بمان در پناه تو تا می‌چرم که من‌شغل شه رانه‌اندر خورم
چو قانع بود[2] دل به‌آب و گیاه مرا خستهٔ تیر آفت مخواه
که رنجست‌بسیار وعمراندکی درین[3] هیچ دانا ندارد شکی[4] م۲۸۷
بپاسخ بدو گفت شاه رمه که معلوم گشت[5] این که گفتی‌همه
اساس خرد[6] را تو معمور دار دل از ترس هر دشمنی دور دار
کزین[7] پس‌چو نزدیك گشتی بمن تو باشی سرافراز هر انجمن
شغالش چنین گفت‌کای‌شهریار مرا از سر لطف معذور دار
که من مرد آزار مـردم نیم برانم که بی‌بیم مردم[8] زیم
چه خوش گفت باپیرمردجوان که‌زاهد بودسگ‌چو گرددعوان
اگر نیست گفت منت[9] دلپذیر وزین شغل کردن بود ناگزیر
بسوگند باید مرا ایمنی بدان‌سان که پیمان خود نشکنی
چو قصدی کنندم نداری‌نهان بمن باز گویی میان مهان
که از تو گروهی بر آشفته‌اند بقصد تو بامن چنین گفته‌اند
اگر راست‌باشد سروتیغ[10]تیز سزد گر بر آری زمن[11] رستخیز
و گرزانك‌آن گفت باشد دروغ نباید که بدگوی[12] گیرد فروغ
ازوشیر بشنیدو سوگند[13]خورد که بر روی تو نگذرد باد سرد
ترا هست حاصل شکوه و تمیز بدارمت مانند جان عزیز
شغال این شنید و به‌رخ درفتاد بروبر بمهر آفرین کرد یاد

۱ــ م: این. ۲ــ بدم. ۳ــ برین. ۴ــ اضافه دارد : جهان را اگـر بنگری پیش و پس * نیرزد بیك ذره آزار کس. ۵ــ شد. ۶ــ اساس و خـرد. ۷ــ ازیـن. ۸ــ بیم وایمن. ۹ــ م: اگر نیستت گفت من. ۱۰ــ سر تیغ. ۱۱ــ نـمائی مـرا. ۱۲ــ بد خواه. ۱۳ــ م: بشنید سوگند.

ملك مال وهستی برو برشمرد خزاین سراسر مرو را سپرد
بفرمان و را حاکم ملك کرد بتاکید آن کار سوگند خورد م۲۸۸
که هر کس که برتو سگالد بدی بپاداش زفتی[1] و نابخردی
تنش زنده در زیر آتش کنم بمرگش دل خویش را[2] خوش کنم ب۱۷۵
بدانسان بدیدار او گشت شاد که از ملك وهستی نیامدش یاد
نبودش بگیتی[3] جز او هم‌نفس همه‌کار در دست او بود و بس[4]
چنان گشت اخلاق او را مرید که بر گفتهٔ او نبودی مزید
چنان یافت نزدیك او آب‌روی که گفتی ملك هست در[5] حکم اوی
چو آورد ازان سان ورا درنظر گران آمد آن بر بزرگان در
بقصدش جهانی شدند انجمن زبانها گشاده شد اندر سخن
بهمشان بپیوست تدبیر و رای که ناگه در آرند او را ز پای
چو دل را بدان کار بگماشتند بزودی یکی را بران[6] داشتند
که برشیر چندان نظر بر گماشت که چون گوشت بسپارد از بهر چاشت
مرانرا بدزدد سبك بدسگال بـرد سوی آرامگاه شغال
دران جای آرام پنهان کند زکردار خود رامش جان کند
برفت و ببرد آن هم اندر زمان بدانسان که گفتند کردش نهان
دگر روز چون چاشت آمد فراز ملك را بدان گوشت آمد نیاز
به آوردنش زود بشتافتند کجا بیش جستند کم[7] یافتند
شغال اندران حال حاضر[8] نبود ببد گفتن او[9] زبانها گشود م۲۸۹
دوساعت برین حال[10] بگذشت دیر چنان خشمگین شد بناهار[11] شیر

۱ـ زشتی. ۲ـ خویشتن. ۳ـ زگیتی. ۴ـ بود بس. ۵ـ بر. ۶ـ م: بدان.
۷ـ جستند وکم. ۸ـ م: آگه. ۹ـم: آن. ۱۰ـ م: بدین کار. ۱۱ـ خشمگین بناهار.

که‌از خشم چون دود بودش نفس بلا دام گسترده بد پیش و پس
تنوری نمود آتشین خشم شیر فطیری درو بست هریك دلیر
یکی گفت ازیشان کزین چاره نیست ازین زشت‌تر هیچ پتیاره نیست
که باشد کسی را بدان پرورش که ازطعمهٔ شاه سازد خورش
چــوژرف اندرین کار کردم نظر ملك را کنم آگه از خیر و شر
اگر چه بسمع رضا نشنود بگفتار چون من کسی نگرود
موافق نیاید ورا[1] گفت من گرم در دهان شهد گردد سخن
بمن گفت دی شب یکی نیکخواه که عدلیش دانم چو باشد گواه
که آن گوشت کانجا ملك دی سپرد شغالش[2] سوی مسکن خویش برد
یکی گفت ازایشان کزین چاره حال که با گــوشت نسبت ندارد شغال[3]
کنون سالها رفت کو زاهدست ملك نیز بر گفت من شاهدست
در این احتیاطی بجای آورید به‌اندیشه فرجام این بنگرید
که او نیست مرد چنین کارها منش آزمودم بخود بارها
اگر گوشت او برد من عالمم[4] بدین[5] کار ظن نیك دارد دلم
برانم که او مرد این کار نیست کسی‌را بدین[6] جای انکار نیست
شب و روز در طاعت خالقست نه تهمت بزرگ ونه‌او لایق است
یکی گفت کین‌ظن ندارم‌بروی که‌مردی‌امین است[7] وهم‌راست گوی‌م۲۹۰
اگر گوشت در منزل او بود ز امثال او این نه نیکو بود
ارا جیف و افواه[8] گردد درست ببینند[9] در منزل او نخست
یکی گفت زاهد نباشد شغال بود خون مردم بر او حلال

۱ــ مراو. ۲ــشغال آن. ۳ــم: بیت حذف شده است. ۴ــ غافلم. ۵ــبرین.
۶ــ برین. ۷ــ م: مرد امن است. ۸ــازان حیف افواه. ۹ــ م: به بینید.

چو او هست[1] غدار ومکار کس نیاید دلش راست گو یا نفس[2]
ندیدم که دارد امانت بکار هم اکنون خیانت شود آشکار
یکی گفت بامن بـزرگی امین برون از غرض بارها گفت این
که این زاهد خشك بد گوهرست نهادش زظلم[3] وز شور وشرست
مرا گفت او سربسر کژ نمود کنون گوشم این داستانها[4] شنود
که گردید ناگاه[5] ازین سان زراه طمع کرد درطعمهٔ پادشاه ب۱۷۶
یکی گفت کین مکر ودستان وفن نبد هیچ پوشیده از رای من
نهایت ندارد بدیهای اوی نفاقست مطلق سرا پای اوی
من او را ازین پیش بشناختم سرم[6] را بدانش برافراختم
برو چند دزدی گرفتم نهان گواهند بر من فلان و فلان
که گفتم که روزی فضیحت شود همان بس که رمزی ملك بشنود
یکی گفت اگر زاهد و پارسا که درشغل دیوان نبودش رضا
بزرگی و منصب مصیبت شمرد خیانت روا دید[7] واین گوشت برد
بود کار او سخت کاری شگفت زکردار[8] بد پند باید گرفت م۲۹۱
یکی گفت اگر این سخن راستست که او این کژی در[9] دل آراستست
دلیریش کفران نعمت بود نه اندر خور عفوورحمت[10] بود
دلی باشدش تیره رایی تنك کزین داشت مخدوم خود را سبك
گناهی نباشد ازین صعبتر خیانت دگر باشد و این دگر
یکی گفت کای[11] ازخرد هست دور پدید آورید از شب تیره نور
نشاید[12] کزین پس مدارا کنید[13] بکوشید[14] واین آشکارا کنید[15]
گرین گوشت درمنزل او بود ازان زهد غم حاصل او بود

۱ــ نیست. ۲ــ نیاید دلش راست کس با نفس. ۳ــ طلسمی. ۴ــ داستانرا.
۵ــ ناگه. ۶ــ سرش. ۷ــ پسندید. ۸ــ م: گفتار. ۹ــ م: بر. ۱۰ــ خور عفو رحمت.
۱۱ــ م: این. ۱۲ــ نباید. ۱۳ــ م: کنند. ۱۴ــ م: بکوشند. ۱۵ــ کنند.

که برهان دزدیش ظاهر شود ملك بیش بر گفت او نگرود
گمانها شود در حق او یقین که دورست از جادهٔ داد ودین[1]
یکی گفت تا او نیابد خبر بباید فرستاد کس زودتر
که بر مسکن او یکی بگذرد که[2] آن گوشت آنجا بدست آورد
دگر در خیانت نماند سخن سزد گر تن او بپوشد کفن
بکوشید تا این شود آشکار که هرجای جاسوس دارد هزار
یکی گفت کز جستن آن چه‌سود که گر مثل آن[3] صد خیانت‌نمود
چو پیدا کند در سخن گفت‌و گوی ملك رام گردد بگفتار اوی
بگفتن[4] همه حیله[5] اندوختند چنان آتش کین[6] بر افروختند
که از روی این تیره خاك نژند زبانه برآمد بچرخ[7] بلند م۲۹۲
بر آن[8] سان برنجید شیر ازشغال که شد قربت او مرورا وبال
چو خشم از دل او بر آورد دود بفرمود کورا بیارند[9] زود
چو آمد بنزدیك شیر ای[10] شگفت ازان گوشت اورا بپرسش گرفت
چنین[11] داد پاسخ چو آنرا شنید که آن گوشت دی‌شب بمطبخ رسید
زاصحاب اغراض بد مطبخی از این[12] بی خرد جاهلی دوزخی
بدان کرد انکار وسو گند خورد شغال نکونام شد روی زرد
ملك داد فرمان که تا بنگرید[13] درانمنزل آن را بدست آورید[14]
برفتند هم در زمان یافتند چو باد دمان[15] روی برتافتند
چو چیزی نهان کرده باشی بشب اگر باز یابی نباشد عجب[16]

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ گر. ۳ــ این. ۴ــ بگفتند. ۵ــ یکی حیلت.
۶ــ خشم. ۷ــ م: زمانه؛ زبانه برآمد ز چرخ. ۸ــ بدان. ۹ــ بیارید. ۱۰ــ از.
۱۱ــ چونین. ۱۲ــ ازین. ۱۳ــ بنگرند. ۱۴ــ او رابدست آورند. ۱۵ــ دوان.
۱۶ــ بیت حذف شده است.

بر او یکی گرگ آشفته بود   میان ددان فتنهٔ خفته بود
بنزدیك شیر آن چنان می‌نمود   که اندر دل او عداوت نبود
چو آن گوشت را دیده[1] گز بجست   بخایید هر[2] دم بکین هر دو دست
بغرید ازان سان بروی[3] شغال   که دیدار تو نیست فرخ بفال
ملك را چنین گفت کای شهریار   بیك پنجه هوش ازتن او برآر
چو دزدیش دیدی بدو چشم سر   ز پیمان وسوگند[4] او درگذر
که هر شاه کورا کیاست بود   ورا کار عدل و سیاست بود[5]
زبانها کشیدند یك‌یك دلیر   مرو را بزندان فرستاد شیر م۲۹۳
یکی گفت ازان جملهٔ حاضران   که ای شاه بیدار وروشن روان ب۱۷۷
چنانست رای تو از نور وتاب   که چربید بر چشمهٔ آفتاب
وجود تو از حزم در جوشنست   ضمیر تو آیینهٔ روشنست
چو او نامهٔ راستی در نوشت   چگونه برانرای پوشیده گشت
یکی گفت کان کارخود سهل بود   که از سیرت اوش آگه‌نبود[6]
کنون کاگهی یافت باری بچند   که تعذیب او در توقف فکند
فرستاد کس شیر پیش شغال   که کژی بود هرکسی را وبال
من از کردهٔ توشدم شرمسار   گرت می‌دهد دست عذری بیار
فرستاده خود روی او راندید   برفت وجوابی درشت[7] آورید
گروهی چوباهم ببندند رای   اگر کوه باشد در آید زپای[8]
اگرباشدش زور مردی[9] دویست   یکی را بر عالمی پای نیست

۱ـ م: یك. ۲ـ در. ۳ـ بروی بدانسان. ۴ـ سوگند وپیمان. ۵ـ اضافه‌دارد: سیاست کن او را میان گروه * کزان شاد گردند هامون وکوه. ۶ـ این بیت ودو بیت آتی حذف شده است. ۷ـم:درست. ۸ـ این بیت ودو بیت آتی حـذف شده است. ۹ـ م: اگر باشدش روز مردی.

بران کس که دارد دل ورای سنگ — در شاه باشد چو کام نهنگ
ازان[1] آتش کینه برشد بلند — شغال اندر آن داشت بیم[2] گزند
بران شد که ناگه ببادش دهد — ورا خیره درچنگ خصمان[3] نهد
بفرماید از کینهٔ اندرون — که ناگه زحلقش بریزند خون
سعادت دران سایه‌ای گسترید — دران حال فریاد جانش رسید[4]
چه خوش گفت فرمانروای عرب — که هرچیز راهست چیزی سبب[5] م۲۹۴
برمادر شیر رفت این خبر — شتابان بیامد بنزد پسر
چو آمد بر او ببوسید[6] گاه — پسر را چنین گفت کای پادشاه
درین کار باری[7] نظر برگشای — زتندی بیارام کان نیست رای
گناهی که او کرد بامن بگوی — براهی که دانا نپوید مپوی
چو شیر آن حکایت بدو باز[8] گفت — رخ مادرش همچو گل برشگفت
کزین مایه تندی مکن هیچ رای — بکوش وسوی عفو و احسان گرای
ثبات و سکون پیش کس خوار نیست — بدان کس بجز توسزاوار نیست
بداند هر آنکس که دارد تمیز — که دایم زن از شوی باشد عزیز
اگر مهر او را نورزد پدر — همه عمر عزت نیابد پسر
پسر را پدر دارد از مهر شاد — چو شاگرد داننده را اوستاد[9]
چو پیدا شود جایی از کین نشان — بنازند لشکر بلشکر کشان[10]
اگر با گناهست اگر بی گناه — رعیت ننازد جز از پادشاه
همان پادشاهان صاحب نظر — ننازند جز بر بزرگان در
بر آنکس که او رای دارد بسی — معین بود پایهٔ هرکسی

۱ـ کـزان. ۲ـ م:و هم. ۳ـ درنفس خیره. ۴ـ بیت حـذف شـده است.
۵ـ بیت حذف شده است. ۶ـ ببوسید مرتاج و. ۷ـ :درین باری. ۸ـ بمادر. ۹ـ ایستاد.
۱۰ـ این بیت ودو آتی حذف‌شده است.

چوخورشید رخشان برشهریار هنرهای مردم بود آشکار[۱]
شناسد کز ایشان چه آید مدام اگر زیردستش بود یا غلام
بداند که این درپی آن بود همه کارشان زور و بهتان بود[۲] م۲۹۵
چو او گفتهٔ هر یکی بشنود بدان بخت بیدار او بغنود
چو تهمت برد مرد را آب‌روی همه مخلصان دور گردندازوی
زتهمت بترسند و دوری کنند بنا دیدن او صبوری کنند
ازانخویش اوننگ‌دارند وعار که خاین نهد نامشان روزگار
تواندهرآنکس که آیدش رای که آسان کسی را درآردزپای
بپیش در او به‌هر بیش و کم شود هرزمان دیگری متهم
بگفتی شود بی‌گناهی هلاك همه جای تیماروترس‌است‌وباك
نشاید که در ملك خود شهریار بظن مجرد کند هیچ کار
که هرگه امینی نیاید بدست که باشد نکونام وخسروپرست
چوباشد کسی‌مشفق وراست‌کار چو آید گناهی از و درگذار
بقصد کسی منکر او مشو کزانت ندامت رسد نوبنو
کسی‌را که‌نبودهنر[۳]مغزوپوست ندارد هنرمند راهیچ دوست
نخواهد جهاندار صاحب نظر هنرمند را خستهٔ بی‌هنر[۴]
کسی کو کند پیش‌توقصدکس حکم درمیان نور رای تو بس
که آن قصد بروی نپوشدزبن حسد هست در کار شاهان کهن
شغال از در تونه آن پایه دید که‌در کنه آنکس تواند رسید
بانبوه وخلوت بر این و آن[۵] ثنای تواش بود ورد[۶] زبان م۲۹۶

۱ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۲ـ این بیت ویازده بیت آتی حذف‌شده‌است۳ـ خرد. ۴ـ این بیت و دو بیت آتی حذف شده است. ۵ـ بانبوه وخلوت برین وبرآن. ۶ـ اندر.

ز کس نیست پوشیده احوال اوی نشاید که کوشی در ابطال اوی
که ابطال او کام دشمن بود جهان را چو خورشید روشن بود
نشاید که داری دلیری در ان[۱] که نمام و ساعی بود[۲] شادمان
تویی شاه وفرمان ده کاینات نزیبد زتو جز وقار وثبات[۳]
گر این را چو باید تفحص کنی پدید آید از تیرگی روشنی
بدانی که او از گنه هست فرد نباشد چو او مشفق ونیك مرد
چو او گرچه داری بزرگان بسی حفاظ و امانت[۴] ندارد کسی
بمانندهٔ این گناهی حقیر بود خشم توسخت نا دلپذیر[۵]
مرا نیست در حق او این گمان که عرض وی آلوده گردد بدان
که وزنی ندارد برهیچ کس درین ورطه او را توفریاد رس[۶]
درین زهد[۷] عمری پس پشت کرد ندیدند هرگز[۸] که او گوشت خورد
کنون طعمهٔ تو چگونه خورد برین[۹] مرد دانا کجا ظن برد
تو این خشم را درتوقف بدار ببین تا چه بازی کند روزگار
که[۱۰] این راز هم آشکارا شود چو کار تورفق و مدارا شود
نباید چو دانا بود شهریار کــه برظن وتخمین کند هیچ کار
کــه ظن مجرد خطاها کند بزرگ آن بود کو مدارا کند
کسی کوخرددارد ورای سنگ[۱۱] اگر نی[۱۲] ببیند شب تیره رنگ م۲۹۷
چنان باشدش ظن که آن آتشست بظن مجرد جفا ناخوشست
بدانگه که در دست گیردش راست بداند که ظنش سراسر خطاست
بگیتی کسی کو[۱۳] بود هوشمند بظن کار کردن ندارد[۱۴] پسند

۱ـ م. به آن. ۲ـ نمام ساعی‌شود. ۳ـ بیت حـذف شده‌است. ۴ـ حـفاظ امانت. ۵ـ بیت حذف شده . ۶ـ بیت حذف شده است. ۷ـ دگر آنك. ۸ـ عمری. ۹ـ م:بدین. ۱۰ـ چو. ۱۱ـ م: رای شنگ. ۱۲ـ خور. ۱۳ـ گـر. ۱۴ـ نباید.

که آن‌رسم‌دوراز‌خرد بودنست   همیشه گمان باد پیمونست
نباید دران حکم تعجیل کرد   که از هوشیاری برآرند گرد ب۱۸۷
که مانند او کم بود بر[1] زمین   جهان را بچشم بزرگی مبین
بدونیك روزی شود آشکار   نباید[2] که تیزی کند شهریار
بدین[3] داستان زد یکی‌نره شیر   که پر دل بود بدسگال دلیر
مرا غالب ظن درین هست آن   که آن[4] گوشت‌رااین‌دوسه‌بد‌گمان
که نزدیك‌تو قصد او[5] کرده‌اند   نهانی بدان جایگه برده‌اند
برآنند کورا زبن[6] بر کنند   بخشم[7]توش زیر پای افکنند
بود مکر حاسد بلایی بزرگ   نپیچد بران اژدهایی سترگ
بداند کرا فر یزدان بود   که‌صاحب غرض‌دشمن‌جان‌بود
بسوزد حسد سنگ خارا زتاب   چه‌دراوج مرغ وچه‌ماهی‌در آب
اگر شیر جنگی بود گر[8] شغال   نباشد دلش ایمن از بدسگال
اگر باز صیدی کند[9]بر شتاب   بترسد چو اورا ببیند عقاب
کزو[10] صید برباید اندر زمان   وزو مردلش را[11]بود بیم جان م۲۹۷
سگان جنگ براستخوانی کنند   بدانسان که دندان بدندان زنند
اگر باز جویی بدوران تو   همه‌زین شمارند خاصان تو
چو بغض[12] وحسدشان‌برآردزجای   جهان پیش ایشان ندارند پای
یکایك مرید در او بدند   باندك غرض دشمن او شدند
درین ورطه افتاد مسکین شغال   نه برجای می‌یابد این گوشمال
بر اندیش و بشنو زمادر سخن   مراین را چو[13]باید تدارك بکن

۱ــ در. ۲ــ نباید. ۳ــ برین. ۴ــ این. ۵ــ آن. ۶ــ ازیــن. ۷ــ زچشم.
۸ــ ور. ۹ــ رود. ۱۰ــ گرو. ۱۱ــ م: مردیش را. ۱۲ــ م: نقص. ۱۳ ــ م: چه.

بدانسان که از پادشاهی سزد   نباید که بادی برو بر[1] وزد
اگر باشد اینها که گفتند راست   اگر خون او را بریزی رواست
چو از مادر این گفت بشنید شیر   زمانی باندیشه در رفت دیر
بدانست کان گفت او هست راست   سخن بر همه راستیها گواست
فرستاد و اورا طلب کرد زود   چو آمد مرو را نوازش نمود
بدو گفت کای مرد بیدار سر   ترا جمع دیدم هنر با گهر
جهان را بدست تو دادم زمام   که هم نیك مردی وهم نیك نام
چو دارم خردمندی و هوش و رای   بتهمت ترا در نیارم زپای[2]
همی باش در کار من محترم   زمانی مشو کم زپیش درم
که ظن من اندر حق تو نکوست   بجز راستی نیستت مغز و پوست
چنین داد پاسخ مرو[3] راشغال   که رای ملك نیست واقف ز حال م۲۹۹
اگر بعد ازین دارد آن[4] اختیار   که من بردر او بوم کار دار
یکی چاره سازد[5] درین گفت و گوی   که قصد حسودان نپوشد بروی
ورا صحت[6] حال روشن شود[7]   ازین پس بگفتارشان نگرود
چو بر کار این[8] بنده یابد وقوف   بود کار این بدسگالان مخوف
اگر احتیاطی رود بیشتر   من ایمن بمانم زخوف وخطر
بدانند این زیردستان شاه   حقیقت که من بوده‌ام بی گناه
بپاسخ بدو گفت درنده شیر   که ای اوج کیوان زقدر تو زیر
من این را چگونه تفحص کنم   چگونه شود پیش دل[9] روشنم
که ایشان بد تو سگالیده‌اند   به‌ایذا ترا[10] باز مالیده‌اند

۱ـ م: سوی او. ۲ـ بیت حذف شده است. ۳ـ ملك. ۴ـ این. ۵ـ دارد.
۶ـ صحبت. ۷ـ بود. ۸ ـ م: من. ۹ـ برنظر. ۱۰ـ م: بایذای تو.

شغالش چنین گفت‌کای کامران تو این مفسدان رایکایك بخوان
بتفتیش این جانب من مجوی سخن را بپرس وبدیشان[1]بگوی
که او گوشت‌خوردن‌نداردبفال که برد ازشمااین گمان[2]برشغال
چرا ظنتان بر دگر کس نبود که اندر هوا گوشت‌داند[3]ربود
بگفتن در آور بابرو[4] گره که‌بیداری[5]از رای وشمشیربه ب۱۷۹
چواین کرده باشی‌برافراز سر گره در رخ آورده سوگندخور
بیزدان کزویست گیتی بپای بپیغامبران پرستش فزای
بنور دو آینهٔ ماه ومهر بتأثیر دوران گردان سپهر م۳۰۰
بتجرید مردان روشن ضمیر به‌برجیس وکیوان وناهید وتیر
بتعظیم شاهان وتخت وکلاه به‌نیروی گردن کشان سپاه
که گر[6]باز گویندکاین[7]راچه‌بود نخواهم کسی را گزندی نمود
وگرنه زمجموع پیر و جوان هرآنکس که بگشاد دربد[8] زبان
نخستین زبانش ببرم بزار وزان پس برآرم تنش را بدار
بر ایشان همه تیر باران کنم بخود یاری خوب کاران کنم
برآتش بسوزم تن یك‌بیك بر آرم زسر دودشان بر فلك
وگرراز خود رابگویید راست نخواهم[9]زسرتان‌یکی‌موی‌کاست
بجای همه نیکوییها کنم بکوشم که این زشت زیبا کنم
چواین‌رابگویی‌پرازخشم‌وتاب غرضها نماند دگر در حجاب
ملك را مقرر شود بی‌گمان کزین جرم[10]من‌بوده‌ام‌برکران
بپاسخ چنین گفت شیر دژم که من دور می‌دارم این از کرم

۱ــ م: بایشان. ۲ــ م: این گمان ازشما. ۳ــ تواند. ۴ــ ابرو برآور.
۵ــ پیدای. ۶ــ م: اگر. ۷ــ م: این. ۸ــ دور. ۹ــ نخواهد. ۱۰ــ خرم.

که گردد ازیشان گناه آشکار   سر یك‌بیك را ببرم بزار
چو سوگند شد بر زبانم پدید   سر گوسفندی[۱] نیارم برید
که هر عالمی کاردی بر کشند   بگویند تکبیر وآنرا کشند[۲]
پی بندگانش همه ماه و سال   جهان آفرین کرد آنرا حلال
اگر گردداین‌بدبرایشان[۳] درست   سرانشان ببایدزتن‌دست شست م۳۰۱
شغالش چنین گفت‌کای پادشاه   بتو به سزد[۴] گر ببخشی گناه
گنه کار کز کشتن ایمن شود   بدرگاه تو آب ساکن شود
چو عفو تواش گشت فریادرس   دگر در جهان بدنخواهد بکس
چو آید گنه کار باراه راست   اگرعفوواغماض[۵] ورزی‌رواست
اگر کوشی‌وعدل واحسان‌کنی   جهان را بمهرت گروگان کنی
ملك در سخن صدق‌او رابدید   بران نیك مرد آفرین گسترید
دران کار کرد احتیاطی تمام   شدندآن[۶]حسودان همه تلخ‌کام
زهمشان‌جدا کردچون[۷]رای‌دید   بپیمان سخنها بجای آورید
که از راستیشان نیاید گزند   دروغ‌این زمان‌کم بود سودمند
گروهی بگفتند هم در شتاب   گروهی ندادند چیزی جواب
سگالش که در کار او رفته بود   یکایك ملك را نمودند زود
چه‌خوش گفت‌دانا که‌اندرجهان   بدونیك هرگز نماند نهان
زکردار او شادمان شد شغال   ز شادیش گفتی[۸] ببالید بال
برو مادر شیر کرد آفرین   که‌هم‌رای‌داری‌وهم‌هوش ودین
پسر را چنین گفت آن مهربان   که این قوم را داد باید امان[۹]

۱ــ بشهٔ را. ۲ــ این بیت و بیت آتی حذف شده‌است. ۳ــ بدیشان.
۴ــ شود. ۵ــ اعراض. ۶ــ شده زان. ۷ــ م: آن. ۸ــ یك کز. ۹ــ این بیت وبیت آتی حذف شده‌است.

بسو گندشان خود امان داده‌ای درین خوب کاری زبان داده‌ای
همت هوش‌ورا یست وهم‌دین‌و کیش نگر دی‌زسو گند وپیمان خویش[۱] م۳۰۲
ترا این که دیدی همه پند بود بدی همچو نیکی ترا داشت‌سود
که دیگر ببد گفتن ناصحان بجایی ترا بد نگردد گمان
به‌آن شاه گیرد سر تخت نور که صاحب‌غرض‌راشناسدزدور
بداند چواز وی سخن بشنود که گفتار اوهست دور ازخرد
نباشد کسی شاه را نیکخواه که او کینه دارد ز خاصان شاه
که روزی زخاصان اوبگذرد همان عیب او بر زبان آورد
چه خوش گفت گویندهٔ کاردان که چون پایه پایه بود نردبان
زپایه بپایه گر آید سخن بسی راه دارد ز سرتا به‌بن
چو درطبعها شد بدی جای گیر دگر آن نباشد تدارك پذیر
که باران به قطره درآید زابر چو سیلی‌شودزان[۲]بترسد هزبر[۳]
چو بر کوه هیزم نهی یك‌شرار فروغش بگردون رسد آشکار
بسوزد اگر سنگ وآهن بود دگر کشتن آن نه ممکن بود
گیارا چو اندر هم آری بسی ازان ریسمانی بسازد کسی
که زور تن زنده پیلی ژیان بود قاصر از تاب آن ریسمان
بچیزی که گویند خردو بزرگ بود التفات کیان سترگ
گر آن را بجویند نیکو بود که از خسروان غفلت آهوبود
چو گردد غرض درمیان آشکار نباید که گیرد بجز شهریار[۴] م۳۰۳
حواشی برخسرو هوشمند نباشد کم از کلهٔ گوسفند

۱ـ این بیت وشش بیت‌آتی حذف شده‌است. ۲ـ دریا شود زو. ۳ـ این بیت وپنج بیت آتی حذف‌شده است. ۴ـ این بیت و سه بیت آتی حذف شده‌است.

که هرچند جنسند با یکدگر شود هر گهیشان پراز کینه سر
یکی کینه گیرد بر آرد سری زند شاخ بر پهلوی دیگری
چه‌خوش گفت گویندهٔ نیك مرد که ازصحبت هشت‌تن دور گرد
یکی آنکه کفران نعمت کند که بروی خردمند[1] لعنت کند
چو کفران نعمت پسندد بجهل بود اهل دوزخ برِ مرداهل[2]
دوم آنك خشم آورد بی گناه اگر زیر دستست و گرپادشاه
که آن کم پسندند ازو دیگران دل هر کسی گردد از وی گران[3]
سوم آن که مغرور باشد بمال که ناگاه روزی پذیرد زوال
چو مالش نماند پریشان شود تهی دستیش محنت جان شود[4]
چهارم کسی کو بنازد بغدر[5] که نزد[6] خرد نبودش وزن وقدر
قضا کم کند با بزرگی ستیز که از مرد غدار جوید گریز[7]
به‌پنجم که مرد[8] از ستم نگذرد کران[9] کوه البرز کیفر برد ب ۱۸۰
ستم بیخ[10] خارا بر آرد زجای تو دایم‌سوی‌حلم‌ونیکی فزای[11]
که آن بر دهد دولت جاودان تو از حلم چیزی فزون ترمدان
ششم آنك‌او هست‌شهوت‌پرست سراو زجام هوس[12] هست مست
که آن را خماری بود ناگهان که اندر سر او رودیك‌جهان[13] م ۳۰۴
به‌هفتم که روشن ندارد روان[14] بود در حق هر کسی بد گمان[15]
بغفلت کنـد خلق را متـهم بدیدار اونوش باشد چو سم[16]

۱ــ همه خلق. ۲ــ بیت حذف شده است. ۳ــ بیت حذف شده است.
۴ــ بیت حذف شده است. ۵ــ که‌اونازد از مکروغدر. ۶ــ پیش. ۷ــ بیت حذف‌شده
است. ۸ــ او. ۹ــ م: که‌آن. ۱۰ــ ظ:سنگ ۱۱ــ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است.
۱۲ــ هوا. ۱۳ــ بیت حذف شده است. ۱۴ــ م : رون. ۱۵ــ م:دل مردم‌ازوی
بود پر زخون. ۱۶ــ بیت حذف شده است.

بهٔهشتم که او را حیا کم بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز او سور مانند ماتم بود
زهر کس که بی شرمی آید پدید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر دست باشد بباید برید
زعدل بزرگان و شاهان نکوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که این هشت کس را بدارند[1] دوست
که این هشت هستند بر عکس آن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غمین کی بود راست یا شادمان[2]
یکی ان که[3] او شکر و احسان کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دوم آنك سوگند را نشکند
سوم آنك دارد دل حق شناس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نباشد باحسان کس ناسپاس
چهارم که غدرش نباشد شعار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بود چون هوا جاودان[4] ساز گار
بهٔپنجم که عفوش بچربد بخشم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشاده ندارد ببیداد چشم
ششم از طمع بیش دارد سخا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رخی تازه دارد دلی پارسا[5]
بهٔهفتم که شرمش بود جاودان[6] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیارد بدِ هیچ کس برزبان
بهٔهشتم که از فحش دوری کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهٔهر نامداری صبوری کند
چو ازمادر خویش شیر این شنید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برو بر بمهر آفرین گسترید
که از تو دران خشم گشتم صبور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شد آن ظلمت ازتو مبدل بنور
چو اقبال تو سایه‌ای گسترید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زدشواری آسانی آمد پدید
زمن شادمان گشت و روشن[7] روان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امینی هنر پرور وکاردان م۳۰۵
وفای تو فریاد جانش رسید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زگرداب قهرش برون آورید
مرانیز رای خطا[8] شد صواب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو از ابر بیرون رود آفتاب
بگفت این وشد منبسط[9] باشغال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که دون تو دانم همه جاه ومال
کنون[10] زین سپس[11] ملك من زان تست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر سروران زیر فرمان تست

۱ـ م: ندارند. ۲ـ بیت حذف شده است. ۳ـ م: یکی را که. ۴ـ جاودان طبع او. ۵ـ بخوف و رجا. ۶ـ شرمش جاودان. ۷ـ م: گشت روشن ۸ـ عطا. ۹ـ منبسط شد. ۱۰ـ ولی. ۱۱ـ سبب.

زبردست تو نیست کس پیش من   فروغ از تو دارد رخ انجمن
بود حکم تو هم چنان برقرار   فرودست تو گردش روزگار
شغال این چنین داد پاسخ بشاه   که فرمان تو هست برچرخ وماه
کسی کو سراژدها بسپرد   زفرمان وپیمان تو نگذرد
ولی تو گذشتی زپیمان خویش   بگفتار آن چند بی دین و کیش
چه بازی کند پیش ازین روزگار   که گشتم[1] بدان سان بچشم تو خوار
دلت شد ز راه وفا برکران   بدان سان که کردی مراقصد جان
وفای مرا نیك نشناختی   مرا دردم آتش انداختی
بپاسخ بدو گفت دل شاد دار   وازان هیچ در پیش[2] خاطرمیار
که آن موجب بیم ودهشت بود   چو وحشت کنی ذکر وحشت بود
زتو هیچ تقصیر چشمم ندید   بدان پایهٔ تو بگردون رسید
زمن نیز تقصیر نبود بجاه   ترانیك دل دانم و نیکخواه
ازین پس همی دار دل را قوی   که از من جزاز آفرین نشنوی[3] م۳۰۶
شغال این چنین گفتش[4] اندرجواب   که ای رای توغیرت آفتاب
زجود تو دریای عمان خجل   مرا نیست هر روز دستار دل[5]
که برباید از من کسی این وآن   دل من چگونه نباشد گران
که گر این قضا کرد از من گذر   برآرد زسر گرد بادی دگر
جهان از بداندیش خالی نگشت   ز اندیشهٔ دل نشاید گذشت
چو من کار دارم بدرگاه شاه   ندارم بنزدیك او نیکخواه
چوکارم نباشد نباشد کسی   که از من بدل کینه دارد بسی

۱ـ م: گـردم. ۲ـ م: ازان چیز درپیش . ۳ـ بیت حـذف شده است.
۴ـ گفت. ۵ـ این بیت وپنج بیت آتی حذف شده است.

گرفتم کزین بیش بنوازیم   بجاه از جهان[1] سر بر افرازیم
من آن جاه را چاه دانم عیان   که گردد بدان‌دشمن‌من[2] جهان
تو درعهد بامن زدی این نفس   که درحق تو نشنوم گفت کس
شنیدی سخنهای نابخردان   مرا داده بودی بخورد ددان
کنون باز در کار می‌داریم   عزیزم من وخوار می‌داریم
بترسم که خصمان بدان ننگرند   همان کینه اندر میان آورند
مرا جای باشد دم اژدها   که از قصد ایشان نیابم[3] رها
کسی را توان گفت مرد تمام   که از مرد نمام ترسد مدام
که نمام چون دیو مردم بود   ازو رای وهوش وخرد گم‌بود ب ۱۸۱
اگر شاه کز[4]خسروان‌هست‌فرد   بمنصب کنون عهد من تازه کرد م ۳۰۷
نبود اندرین یارمن هیچ کس   نه غم خوار دیدم نه فریادرس
به‌آخرشدم لطف تو[5] دستگیر   که‌بخت جوان داری[6]ورای پیر
سبب درمیان مادر شاه بود   که او از نهاد من آگاه بود
گراو نیستی درمیان بیش و کم   بدان گفت من بودمی متهم
دلم شد ز تعجیل تو[7] بد گمان   که‌چون‌جسته‌شدتیرحکم‌ازکمان[8]
مرآن را بود باز گشتن محال   بود خدمت پادشاهان وبال
ملک شهریاریست روشن ضمیر   شناسد که آن تهمتی بد حقیر
گر آن نیز بر بنده ثابت شدی   نشایست کاندر زبان آمدی
نگفت این کس ازخسرووانبیا   که دارد کسی گوشت را کیمیا
که باشد بدستی سری درخطر   بمردم نه‌آسان بود بیم سر

۱ــ بجاه جهان. ۲ــ پیدا شود دشمنم در. ۳ــ م: نکردم. ۴ــ بر. ۵ــاو.
۶ــ دارد. ۷ــ ازو. ۸ــ این بیت وبیت آتی حذف شده‌است.

دل پادشاهان چو دریا بود کجا موج آن[1] برثریا بود
ثبات قدم بایدش هم چو[2] کوه کسی کو بود پیشوای[3] گروه
بگفتار نمام شوریده سر نشاید که کس را کند قصد سر
کسی باشد اندر[4] جهان سست رای که هربادی او را برآرد زجای
بدو گفت شیر این همه هست راست دل من بدینها که گفتی گواست
همه راستست ودرست ودرشت بمعنی بیاراسته روی وپشت[5]
شغال این چنین گفت با پادشاه که من زین درشتی ندارم گناه م۳۰۸
ملك بود درحکم باطل درشت خرد خشم اودید بنمود پشت
ببهتان مرا خواست دادن بباد چنین داستان کس ندارد بیاد
سخنهای آن بی حفاظان شنید همی خواست ازتن سرم رابرید
دروغ همه داد درگوش راه مرا خواست کردن ببهتان تباه
کنون شاید ار راستی بشنود بگفتار دانندگان بگرود
نداند دلم را بدان زود چیر که گفتم سخن در رخ او دلیر[6]
دو چیزست درضمن این آشکار تو آن هر دورا خوار مایه مدار
یکی آنکه او پند گیرد زبد دگر گفت صاحب غرض نشنود
دوم آنك خرسندی من بود ملك را چنین[7] مایه روشن بود
که من خسته دل بودم وبی گناه دل من هراسنده از خشم شاه[8]
کنون چون دل ازبیم پرداختم چو پولاد جوهر[9] برانداختم
نمودم باظهار چندین گله که من بنده‌ای بوده‌ام یك دله[10]
گرم غیبتی بوده است از حضور دل من زمهرت نبودست دور

۱ــ او. ۲ــ بیش دارد ز. ۳ــ پاسبان. ۴ــ کسی را بود در. ۵ــ بیت حذف شده است. ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ همین. ۸ــ بیت حـذف شده است. ۹ــ گوهر. ۱۰ــ این بیت وچهار بیت آتی حذف شده است.

اگر نازی اندر میان آورم زسوز دل خود سخن گسترم
نپوشد بران رای گیتی فروز که آن‌ازسرحیف‌وغبن‌است‌وسوز
ازین پس چو درکارحکمی رود نخست ازدو جانب‌سخن بشنود
چویك[1]خصم‌نزدیك قاضی‌شود شگفتی ندارد که راضی شود م۳۰۹
چو با خصم خصمی برابر بود دران‌مجلس آن‌حکم دیگرشود[2]
نظر راست دارند تیر افکنان ولیکن نه در کوشش دشمنان
چوخصمان کمانها بر ارند راست بداند کمان‌ورکه ظنش‌خطاست
که خود را بجایی نداند نظیر بود نازش او زپیکان وتیر
ملك گفت کین راست گفتی همه تویی زین سپس پیشوای رمه
من این را بیاورده بودم بجای غضب چون حجابی‌بپوشیدرای
چو آمد سخنهای نادلپذیر عنایت برفت از میان ناگزیر
اگر خشم من برتو گردی‌نشاند بحمدالله آن خشم باقی نماند
شغالش بپاسخ سخن گسترید که گرمخرج ازعفوت آمدپدید
زخشم تووم بود هم بیم جان بباطل نیم من چنین دل گران
ملك گفت باا و که‌ای‌خوب کیش سخنهای‌تو هست‌برجای خویش
بنیکی وجود تو ارزانیست ازان کرده حاصل پشیمانیست
کنون از رضای تو کس‌نگذرد اگر تارك اژدها بسپرد
شغال این چنین پاسخ آورد باز کزین پس اگر عمر باشد دراز
نگردد بدان عمر شکرت تمام سپهرت رهی باد وبختت غلام
که عفوتو بیش ازگناه منست در تو ز هر بد پناه منست
تو دانی که من بنده‌ای صادقم بهر چم نوازش کنی لایقم م۳۱۰

۱ــ یکی. ۲ــ این بیت و بیست و دو بیت آتی حذف شده است.

چو من کم بود کاردانی مفید مراد ملك را همیشه مرید
نکردم جز آن کم توفرموده‌ای ندیدم جز انکم تو بنموده‌ای
ملك نیك‌داند کزین گفت‌و گوی من ازجانب او نیم عیب‌جوی
چگونه چومن دادگر دانمش ببیداد منسوب گردانمش
بدانند این مایه هم دام و دد که محسود باشند اهل خرد
مرا گرحسودان بود دورنیست دل من بدان نیز رنجور نیست
نبودست در گردش ماه و سال کسی ایمن از حاسد بدسگال
اگر ضد وبدخواه دارم‌دویست چومخدوم‌عاقل‌بود‌باك[1] نیست
من امروز بر دشمنان قادرم بعدل ملك نیز[2] مستظهرم
نترسم زتلبیس و قصد گروه گرم خصم گردندهامون‌و کوه[3]
بعهدی مرا داد باید دلی که این‌موهبت‌را بود حاصلی
بدان‌سان بود حفظ او یارمن که مدخل ندارند در کارمن
منت بنده بودم کنون بنده‌ام بدین دل زاندیشه اکنده‌ام
ملك زو بپاسخ بپرسید راست که درکار توجای‌مدخل کجاست
اگر جای بر اوج گردون کند ازین بس کسی قصد توچون کند
بدو گفت کاندر دلم دهشتست که گویندکاندردلش وحشتست
که او را بیازرده بودی زپیش دلم هست دربرازین غصه‌ریش[4] م ۳۱۱
بداند کرا خرده دانی بود که این موجب بدگمانی بود
که آن راکه‌آزرده باشد کسی نشاید برو بودن ایمن بسی
زخرشیدکو کوکب انورست ضمیر من امروز صافی ترست[5]

۱ــ م: بیم. ۲ــ بعقل ملك نیك. ۳ــ این بیت وشش بیت آتی‌حذف شده است. ۴ــ این بیت ویك بیت آتی حذف شده است.۵ــ ایــن بیت وده بیت آتــی حذف شده است.

ضمیر تو باید کزین سان بود   که قصد چنان مردم آسان بود
کنون‌خشم‌ازان‌روی‌زایل‌شدست   بدان عفو تو درمیان آمدست
نماندست هیچ از کدورت‌نشان   میان من وشاه گردن کشان
گرم حاسدانند بیش ازشمار   دگر ترهاتی نباشد بکار
ملك جز بدحاسدان نشنود   بگفتار نا بخردان نگرود
بدین‌سان که دارد خرد رهنمای   منافق زمخلص بداند به رای
چو جای گنه کار باشد کسی   به‌پاداش یابد عقوبت بسی
گراورا ازان رستگاری بود   ز بخشایش شهریاری بود
چوپایش بدان یافت ایمن شود   کجا باد آن فتنه ساکن شود
ندارد دگر انتظار بلا   نگردد تن ازبیم دل مبتلا
بر شهریاران دانش پرست   سه تهمت‌فزون‌نیست‌برزیردست
یکی آنکه دارد خیانت روا   بدان بردلش چیر گردد هوا
دوم آنك مال ورا کم کند   بکوشد که دزدی دمادم کند
سوم آنکه خصمیش باشدعظیم   بود درمیان دشمنی یی[1] قدیم ۳۱۲م
چو برخاست‌بدخواه‌تهمت[2] نشست   رودبی گمان هرچه داردزدست[3]
دران گر خرد رهنمای آورد   که مخدوم را دل‌بجای آورد[4]
چو او اعتمادی برو تازه کرد   بمانند خصمان همه روی زرد
بمالد بتدریج‌شان یك‌بیك   بدینست دوران چرخ فلك
چو بربدسگالان شکست‌آورد   دگرباره هستی بـدست آورد
هرآن‌چیز کانراعوض‌ممکنست   دل من بتاراج آن ساکنست
کسی کو بود پختهٔ روزگار   نترسد گرش خصم باشد هزار

۱ـ دشمنی را. ۲ـ بد خواه وتهمت. ۳ـ م: بـدست. ۴ـ این بیت و چهار بیت آتی حذف شده است.

تواند نهادن زصد گونه دام که مقهور گردد بدان خصم‌خام
بشرطی که مخدوم دارد خـرد زدشمن بقصدش سخن نشنود
اگـر شاه معـذور دارد مـرا زاندوه و غم دور دارد مرا
مـن از کار درگـاه مستغنیم اگر چند داننده وکافیم[1]
ندارد گـرفتار کـارم بقهر من ایمن نمانم زآسیب دهر
چو بر گوش شیراین سخن بر گذشت بدو گفت کان فصل معـلوم گشت
همه خوب گفتی و آراسته ضمیر تو باغیست پیراسته
درواز معانی گل نو ببار نیارد چوتو گردش روزگار
بروبر سرخدمت خویش باش همیشه برین دین و این کیش[2] باش ب۱۸۲
که خدمت‌چوباید بجای‌آوری بدانش[3] بشویـی دل‌از داوری م۳۱۳
کزین پس بدتو زکس نشنوم براهی که‌آن را تو خواهی روم
تو باید کز اندیشه دوری کنی چوبینی جفایی صبوری کنی
که اینست[4] آیین اهل خرد جهان جای کردار نیکست وبد
چونیکی نماید ترا روزگار بدی نیز باشد هم اندر شمار
بنیك وبید داد باید رضا که دانش همین[5] می کند اقتضا
دل خویشتن را هراسان مدار کزین پس ترا به بودروزگار[6]
چو برخاطرت فکر غالب بود تراغم ز صدروی طالب بـود
مراگشت حال تـو باری یقین که‌هم‌هوش‌داری وهم‌داد[7]ودین
اگـر عقل دارد بـداندیش تو بمیـرد بـمهر درون پیش تـو
دلش گرم‌کرد اندران شهریار بدان یافت دانا سکون و قرار[8]

۱ـ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است. ۲ـ آیـین‌وکیش. ۳ـ بتنـدی.
۴ـ چنین است. ۵ـ همی. ۶ـ این بیت وبیت‌آتی حذف شده است. ۷ـ رای.
۸ـ این بیت و هفت بیت آتی حذف شده است.

دگر بارشد برسرکار خویش — زمانــه ورا شادی آورد بیش
خنك شهریاری کهغافـل نبود — کسیرا که دانست وهم آزمود
برو مهر گسترد از جان ودل — که اورا نداند خردزآب و گل
تنش هوش دارد دلش نور پاك — رساند ورا پایگـه برسماك
چنان شاهرانگرود[1] روز خوش — کهخالص‌بودپیش‌اوهم‌چوغش
چه گوهربودپیش اووچهسنگ — زدانش ندارد دلش بوو رنگ
از ینسانش نی بیم باشدنه باك — نترسد کهیك‌روز گردد هلاك م۳۱۴
بپایان شد این نامور داستان — که شاهان بیدار با راستان
بهآخر همه راستی کرده اند — اگر چه بگفتاری[2] آزرده‌اند
کسی را که رفق ومدارا بود — پس از دشمنـی دوستیهابـود[3]
کسی‌کو شناسدزجوهر عرض — بداند که دانا چه دارد غرض
کهاین داستان را بدین گونهساخت — خنك آنك نقد معانی[4] شناخت
که صراف بازار حکمت بود — وجودش همهخیرو راحت بود
بداند همه رمزها آشکار — حوادث پس پردهٔ روزگار
همیشه برو آشکارا بود — شود مومش ارسنگ‌خارا بود[5]
شدآن‌سال برهرکسی‌روزشوم — که از اهل دانش‌تهی گشت بوم
که هریك بزرگ دیاری بدند — همه درسر بی حفاظان شدند
خطا گفت‌ان‌کس که‌گفت این سخن — که خس جای جوهر نگیرد زبــن
اگر در گذشتند آن بخردان — نباید که باشی شگفتی بدان
کنون سرورانند دانا وراد — که دارند هریك دهالحمد یاد

۱ـ ظ: نگذرد ۲ـ بگفتار اگر چه‌کس ۳ـ بیت حذف شده است. ۴ـ آنکه این نقد معنی ۵ـ این بیت و دوازده بیت آتی حذف شده است.

چو گیری ز فرهنگ ودانش قیاس   بود جای کاندر دل آری هراس
که‌دارند هریك کتب خانه‌ای   میان همه نیست فرزانه‌ای
کزان راست داندیکی صفحه خواند   تو گویی گهر رفت وخاشاك ماند
جهان گربران رسم‌و آیین بدی   خریدار من بیشتر زین بـدی ۳۱۵م
چودر مغزاینها خرد اندکیست   بدونیك نزدیك ایشان یکیست
اگر شیر باشد کم ازخربود   که پالان براو سخن ور بود
درین خیره‌رویی نگنجد کسی   که پالان جزاز خرنجوید کسی

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه[1]

مباش ای‌دل‌از دوست‌خسته‌جگر   مبین‌این که‌مژ گان‌بخون‌هست‌تر
که گه شادمانی و گه[2] غم بود   جهان را پس‌از سور ماتم بـود
نباشد کس‌از جاه‌یـك روز شاد   که‌سالی ندارد لبی[3] پر زباد
جهان از بلندی[4] بود ناشکیب   گهی برفرازیم و گه درنشیب[5]
غم و شادمانی همه بگذرد   خردمند غمگیـن نفس نشمرد
اگرجور بیند و گر مهر وداد   دل خویش دارد همه روز[6] شاد
چودارد کسی‌ازخردر نگ‌وبوی   کس‌اورا نبیند پر آژنگ روی
سرای جهان خود نیرزد بدان   که‌دارد کسی اندران[7] دل گران
نگه کن کزین پیش‌جای که‌بود   که اندوه دید و که‌شادی نمود[8]
پس‌ازایرج وتور وسلم سترگ   درین‌عالم از خسروان بزرگ

۱ــ تخلص. ۲ــ شاده خواری گهی. ۳ــ نباشدلبش. ۴ــ نژندی. ۵ــ ظ: جهان با بلندی بودناشکیبــ گهی برفرازست و گه‌درنشیب. ۶ــ عمر. ۷ــ اندرو. ۸ــ این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.

چه پایه بزرگان پیروز بخت / نشستند یك روزو بستند رخت
جهان بر فریدون فرّخ نماند / که برزیر دستان همه زر فشاند
بتوهم نماند مشو زین غمین / یکی روز مهرست‌ویك‌روز کین م۳۱۶
نباشد بدو نیك او[1] پایدار / بشادی واندوه ندارد قرار[2]
به‌اقبال سلطان بیداربخت / فروزندهٔ کشور تاج وتخت
جهاندار[3] کاووس چابك سوار / جهانرا ز سلجوقیان یادگار
سرش سبزباد ورخش لاله‌گون / بداندیش اوغرق گشته بخون
من از دولت او چنان شادمان / که برشادی من بنازد جهان

حکایت شیر ومرد تیرانداز[4]

بس از نظم این[5] گفتهٔ دل‌گشای / شنیدم که بابرهمن گفت رای
که‌دانستم[6] این داستان سربسر / سخنها که گفتی همه در بدر
که شاهان بیدار دانش پرست / چگونه بسازند با زیردست
چوآزار پیدا کند[7] ازکسی / که جای تنفر ندارد بسی
چوآگاه گردد[8] جهاندار شاه / که بودست‌تهمت زده[9] بی‌گناه
نوازش نماید ورا بعد ازان / نماند که دارد زوی‌دل گران[10]
مروراد گر باره[11] منصب دهد / سپاهی ازان برسر خود نهد
برو اعتمادی نماید چنان / که گویی‌جزاونیست اندرجهان

۱ـ م: نیك وبد. ۲ـ اضافه دارد: به می‌شاد باش ای دل غم پرست* که برمن فرازم سرگشته بست. ۳ـ جهانگیر. ۴ـ حکایت شیروشغال ومردصیاد. ۵ـ آن. ۶ـ بشنیدم. ۷ـ کنند. ۸ـ نوازش نماند. ۹ـ برآرد بگردونسر. ۱۰ ـ بیت حذف شده است. ۱۱ـ م: باز.

سزدگر بداند دل پیش بین — که برشهریاران بود لازم این
که ازباطل و ناسزا بگذرند — دل نیك مردان بدست آورند
که باشد سرو[1] نامشان آشکار — که اهل خرد را ندارند خوار ۳۱۷ پ ۱۸۳ ب
بگوید[2] کنون داستان کسی — که ازحلم بهره ندارد بسی
بودخشم و کینه سراپای اوی — جهانی در[3] افغان زایذای اوی
دل تیره دارد دودیده[4] سترگ — مضرت رساند به‌خرد[5] وبزرگ
ز ایذای آن[6] نفس پرشور وشر — نباشند ایمن یکی جانور
ببیند بدی بر نگردد زجهل[7] — چه نا اهل باشد برِ اوچه اهل
بنیك وبد این وآن ننگرد — کسی راکه یابد به پی نسپرد[8]
چو با او زمانه شودکینه توز[9] — ندارد ورا سود فریاد وسوز
جهان کشتهٔ او ببار آورد — یکی راکه‌کرد او هزار آورد
بدانسان بسوزد دل او بدرد — که‌بی‌بهره گرددزخواب‌وزخورد
دلش گردد ازکار خودپرز دود — پشیمانی دل نداردش سود
بدو برهمن آفرین کرد یاد — که ای شاه با دانش و مهروداد
چو تو شاه نادیده تخت کیی — ببیدار بختی و فرخ پیِ
زشاهان بیدار در انجمن — جزازتو که‌پرسدبدین سان‌سخن
سخن دانی‌امروز درشان‌تست — خرد درهمه کار برهان تست
کسی کو ز راه[10] خرد بگذرد — همان آخر کارها ننگرد
بدانش دران[11]کم تواند رسید — که دامن زایذا بباید کشید
دلش برخرد چیر[12] دارد هوا — همیشه کند آن و دارد روا
که در بارهٔ خود ندارند پسند — زقهرش بود عالمی راگزند

۱ــ سزد. ۲ــ بگویم. ۳ــ جهان خود در. ۴ــ چشم. ۵ــ به‌خورد. ۶ــ او.
۷ــ به آزار و کینه بماند بجول. ۸ــ م: بسپرد. ۹ــ اصل: کینه‌دوز. ۱۰ــ ر: ه. ۱۱ــ به آتش بدان.

بدی گردد از نفس او آشکار — بنیکی طمع دارد از روزگار[1]
بدو نیـک روزی ببار آورد — جزا گردش روزگار[2] آورد[3]
بنیک و بدار[4] عمرها بگذرد — جهان گشته روزی بباد[5] آورد
چوخواهی که‌داری‌نهادسروش — بکس بد مینديش‌ودربدمکوش
اگرهوش داری‌وفرهنگ‌ورای — نکوکار باش و بترس‌ازخدای
که نیکی مکافات نیکی بود — کسی هر چه کارد همان بدرود
زبرزیگران در جهان کس نبود — که گاورس‌وجوکشت‌وگندم[6]درود
زمیران و شاهان کسی بد نکرد — که‌چون‌بوددرخوربرآن‌نخورد[7]
چو از تو برآرند مردم نفیر — یکی روزتن خسته یابی زتیر
ضمیر مرا رمز این روشنست — که این حالت شیروتیرافکنست
چو بشنید با او چنین گفت‌رای — کزان رمز باری سخن بر گشای
برهمن بدو گفت‌کای پاک‌دین — فروغ از تو گیرد کلاه و نگین
سر شهریـاران عالم تویی — فروزنـدهٔ نسل آدم تـویی
چو تو شاه دوران[8] ندارد بیاد — دل آکنده داری بمهر[9] و بداد
شنیدم کـه در بیشه‌ای نامور — یـکی‌شیر ماده بر آورده سر
ددو دام بیشه بدوران اوی — همه خستهٔ چنگ و دندان‌اوی م۳۱۹
همه روز بودش هوای شکار — زمانی بجائی نجستی[10] قرار
بنخچیر کردن نجستی[11] درنگ — همه‌بیشه‌بودی‌زخون[12]لاله‌رنگ
ز جمع دد و دام برنا و پیر — زمان تا زمان زو برآمد نفیر

۱ــ اضافه دارد: نداند بباد افره نیک و بد * که گیتی بگرددز آیین خود.
۲ــ شراب فراوان خمار ۳ــ اضافه دارد: مکن دل بنا چیزی‌از ترس‌دور * که منسوب کردی‌بجهل وغرور. ۴ــ بداز. ۵ــ ببار. ۶ــ کاشت گندم. ۷ــ بیت حذف شده‌است.
۸ــ گیتی. ۹ــ ز فرهنگ. ۱۰ــ نکردی. ۱۱ــ نکردی. ۱۲ــ به‌خون.

شد آبستن از نره شیری ژیان — دو بچه بیاورد و شد[۱] شادمان
همی داشتی شان[۲] چودو تازه سیب — که از باد ناید[۳] بریشان نهیب
یکی روز آهنگ[۴] نخچیر کرد — همی ازپی طعمه تدبیر کرد[۵]
چو گشت از بر بچگان ناپدید — یکی مرد تیر افکن آنجا رسید[۶]
به‌دو تیر دو بچهٔ او بکشت — چنان صیدی‌آسانش آمد بمشت
بزودی سر هر دو از تن برید — هم اندر زمان پوستشان بر کشید
دلی پر زکین و سری پر زقهر — گرفت[۷] آن و بر گشت‌وشد[۸] سوی‌شهر
دوان[۹] شیر ماده زره در رسید — دو بچه‌بدان گونه کشته بدید[۱۰] ب ۱۸۴
چنان‌بی‌خود[۱۱] ازوی برآمدخروش — که گفتی که‌بیشه‌بر آمد بجوش[۱۲]
به‌پنجه تنش را ز هم بر درید — سرشکش‌زمژگان‌برخ‌برچکید[۱۳]
همی گفت کای بی وفاروزگار — دلم خسته‌کردی و جانم فکار
جگر گوشگان را زمن بستدی — چنین بی وفا در میان آمدی
مرا کردی اندر جهان خاکسار — دوچشمم‌بدین گونه‌شداشك‌بار
همیکرددر بیشه زان‌سان‌خروش — کس‌از گریه هر گزندیدش‌خموش م ۳۲۰
شغالی بنزدیک او بود پیر — جهان دیده و داهی و تیز ویر
چو در بیشه‌آواز او را شنید — بنزدیک او رفت وزوبررسید[۱۴]
که‌این‌نعره‌وبانگ‌وافغان‌زچیست — چه‌بودت کزین گونه باید گریست
بدو گفت شیر آنکه برمن‌رسید — کس‌از گردش‌چرخ‌وارون[۱۵]‌ندید

۱ـ م: بیاورد شد. ۲ـ داشتشان هم. ۳ـ نامد. ۴ـ آغاز. ۵ـ اضافه دارد:
زناگه صیادی از ره رسید * به بیشه درون بچهٔ شیر دید. ۶ـ بیت حذف شده است.
۷ـ ببرد. ۸ـ بر. ۹ـ م: زمان. ۱۰ـ چنان گشته افکنده دید. ۱۱ـ بدان گونه.
۱۲ـ مصراع حذف شده است. ۱۳ـ این بیت و سه بیت آتی حذف شده است.
۱۴ـ او را بدید. ۱۵ـ گردان.

جگر گـوشگان مرا کشته‌اند　　بخون خاک این پهنه آغشته‌اند
ز اندامشان بر کشیده دو پوست　　بمن گشته گریان چه دشمن چه دوست
ازین پس بـود شادمانی حرام　　چه سال و چه ماه و چه صبح و چه شام
شغال کهن گفت جانم[1] فدا　　همه ابتدا را بود انتها[2]
چو شد مدت عمر ما اسپری　　چه فرزند آدم چه دیو و پری
جهان را بپاداش داد و ستم　　چه پیل دمان[3] و چه شیر دژم
نماند کسی در سپنجی سرای　　خرد باد جان ترا رهنمای
قضاها که نازل شود ز آسمان　　نـه تاخیر برتـابد و نه زمان
نه کم گشت هرگز قضا و نه بیش　　نگر دل نداری[4] بدین گونه ریش
برین[5] اسـت دوران چرخ بلند　　یکی با زیان دیگری[6] سودمند
نیابد[7] کسی شادی یی پیشتر　　که آن را نباشد غمی براثر
پس غم بود شادمانی و ناز　　زمانی نشیب و زمانی فراز[8]
خرد جـاودان آن کند[9] اقتضا　　کـه خرسند داریم دل بر قضا م۳۲۱
چو پیرایه دارد کسی از خرد　　بنزد وی آسان بود نیک و بد
ز تقدیر ایزد نداند گذر　　ببیش غم از صبر سازد[10] سپر
پس از شادمانی غم آید پدید　　بود قفل تقدیر حق[11] بی کلید
بنیک و ببد بگذرد روزگار　　گهی شادی آرد گهی رنج بار
تو کامروز هستی چنین در خروش　　سزد گر بمانی ز گریه خموش
چو انصافی اندر میان آوری　　از این زاری بیهده بگذری
بدانی که از تو جهان خسته‌اند　　بخون چون تو رخسارکان[12] شسته‌اند

۱ـ جانت. ۲ـ بود زانتها. ۳ـ ژیان. ۶ـ مگر دل ندارد. ۵ـ م: بدین
۶ـ ودگر ۷ـ نه بیند ۸ـ بیت حذف شده است ۹ـ آن کند جاودان. ۱۰ـ م: دارد.
۱۱ـ م:او. ۱۲ـ رخسارها.

بسی بچه‌کان از تو بی‌مادرند که بی غصهٔ دل نفس نشمرند
بسی مادرانند بی‌بچگان بگردون رسانیده[1] چون توفغان
زتو خسته گشتست هردم تنی فتاده بهر جای تیر افکنی
توبادیگران مثل این کرده‌ای کنون این بر[2]تخم خود خوردهٔ
چه‌خوش گفت دانابنادان شوخ که سنگست‌پاداش زخم کلوخ[3]
چو ازتو دل خلق باشد فکار زدوران گیتی همان چشم‌دار
که هر گه چنین دل فکارت کند سزای خود اندر کنارت کند[4]
برنج تو بسیار کردند صبر توهم صبر کن گرتو هستی‌هزبر
بچیزی که قصد آوری درمیان زگیتی بیابی مکافات آن
چو داری کسی را ببدسو گوار زتو برنگردد بد روزگار[5] م۳۲۲
توبر دیگران بد سگالنده‌ای[6] بخود بار تخمی که افکنده‌ای
کزین بد خویی کم نیاید ترا جزازرنج و ماتم نیاید ترا[7]
چو از پنجهٔ تو بنالد کسی بنالی تواز کردهٔ خود بسی
بهربد که آید ز تو آشکار[8] کند روزگارت سزا درکنار
چنان کن درین گیتی‌اخلاق‌خود که فرجام جانت نپیچد زبد
کم آزاری وراستی پیشه دار براندیش باری زفرجام کار
بدو گفت‌شیر این‌سخن‌سخت‌بود چنان کز دل من برآورد دود
زبانت بگفتن مدارا نکرد درین هیچ میل و محابا نکرد ب۱۸۵
زتو چشم دارم که جان منی که بازاین سخن رامکرر کنی[9]

۱ـ م: رسانند. ۲ـ همه. ۳ـ سنگ وکلوخ. ۴ـ بیت حذف شده‌است.
۵ـ بیت حذف شده‌است. ۶ـ اصل: سنگالیده‌ای. ۷ـ این بیت وبیت‌آتی حذف‌شده
است.۸ـ ترا درشکار. ۹ـ بیت آتی حذف شده است.

گر اینها بحجت مؤکد شود دل من زهستی مجرد شود
شغال اندران شیرمانده شگفت سخن را دگرباره از سر گرفت
ازان پس بر اوبرافروخت‌روی که عمر توچندست بامن‌بگوی
بدو گفت صدسال باشد فزون ازانگه که من زاده‌ام تاکنون
شغالش چنین پاسخ‌آورد باز[1] که‌در طول عمری‌چنین دیریاز[2]
ترا قوت و زورچنگک[3]ازچه‌بود مرا راست آن باز باید نمود
بدو گفت کز گوشت بدقوتم که‌بی گوشت‌حاصل‌نبد[4]شوکتم
درین بیشه هر روز کردم شکار نبودم جز ازخوردن گوشت‌کار م۳۲۳
چو دربیشه جائی فتادی گذر زمن جان نبردی یکی جانور
همی جان زتن‌شان‌جدا کردمی هرانچم بکار آمدی خوردمی
شغالش‌چنین‌گفت کای کینه‌ور[5] نبودند ایشان زپشت پدر؟
چو تو مادری مهربانشان[6]نبود که ازسوز سینه بر آورد دود؟
نبودند برچشم ایشان عزیز براندیش اگر هیچ داری تمیز
جهان را بچشم حقارت مبین که این خانهٔ عدل ودادست[7] ودین
چو گردد کسی‌با کسی کینه ساز ورا خصم گردد سپهر از فراز
بر آرد بکین از سرش تیره گرد چه بارنجها دارد اندر نورد
گر اول نبودی ترا قصد کس دوفرزند تو زنده بودی وبس
چو گستاخ گشتی بخون ریختن به‌ایذا و آهنگک آویختن
بفرزند گیتی ز تو کین کشید بباید ترا این زمان[8] آرمید
چوشیر این سخنهاشنیدازشغال ورا نیك معلوم شد شرح حال

۱ــ شغال این چنین پاسخ آورد یاد. ۲ــ عمرت بسی‌دیر باد اصل:دیرباز.
۳ــ زور وچنگک ۴ــ نشد. ۵ــ نامور. ۶ــ مهربانش. ۷ــ داد و عدل. ۸ــ بی گمان.

که تخم بدونیك بار آورد جزا گردش روزگار آورد
یقین شدوراکزجزاچاره نیست چو یابدکسی جای پتیاره نیست
بگردید رایش ز راه[1] بدی رها کرد تندی ونا بخردی
بدان گونه‌ازخواب بیدار گشت که‌ازخوردن گوشت‌بیزار گشت
طمع را بهشت وقناعت گزید خنك آنك نقش طمع رانديد م۳۲۴
ترا رهنمایی کند حادثات بجایی که ممکن نباشد نجات
چو شیر[2]ازحوادث گرفت‌انتباه بمیوه قناعت بکرد و گیاه
شغال آن‌بدیدو بر آشفت‌و گفت که‌مغزسرت‌راخردنیست‌جفت[3]
ترا طعمه از گوشت‌بودی مدام گیارا ندانسته بودی طعام
بدانت تهی شد دل از داوری کنون‌رزق‌دیگر کسان می‌خوری
که نه ناقه داری دران نه جمل چه سهلست نزدیك توچه جبل
اگر دل‌بدین[4]میوه‌خوردن نهی باندك زمان بیشه گردد تهی
بمانند بی میوه چندین گروه نه‌دربات سیری نماید نه کوه
بزهد تو گردد جهانی هلاك بدین[5]جای‌ترس‌است‌وتیمار[6]وباك
زظلم تو جانها نبد در امان بدیدار[7] تو دام ودد درفغان
کنون زهد تو نان[8] خلقی برید خنك آنکه روی تو هر گز ندید
وجود تو قهرست وجور[9] وبلا جهانی به‌ایذای تو مبتلا
نه‌در خیر شایسته‌ای نه به‌شر دلت بی‌حفاظست وتن بی گهر
در ایذا مکوش و بنیکی گرای اگر بنده‌ای شرم دار ازخدای
چو شیر این سخنهای زیباشنود از اذ باز بود و قناعت نمود
که‌درضمن‌آن‌دید[10] آزار کس ره رستکاری همین است وبس

۱ــ م: رای. ۲ــ او. ۳ــ این بیت ودو بیت‌آتی‌حذف شده‌است. ۴ــ برین.
۵ــ برین. ۶ــم: بیمار. ۷ــ بداند از. ۸ ــ رزق. ۹ــ زهرست وقهر. ۱۰ــ م: بود.

بطاعت گرایید وخیرو صواب[1] — بخرسندی دل‌بر آتش زد آب م۳۲۵
بپایان شد این داستان عجب — زگیتی ره رستکاری طلب
چوشیری که دارد دل دام و دد — به[2] پند شغالی جداشد زبد
بدانسان که آمد سوی راه‌راست — بدانست کین دامگاه بلاست
زایذا وخون ریختن تو به کرد — جداشدز آرامش وخواب[3] وخورد
دو فرزند خود راچنان کشته‌دید — یکی باد سرد ازجگر بر کشید
چو ازخو نشان‌شدزمین‌لاله رنگ — بخون بار دیگر نیالود چنگ
تو گرهوشیاری‌به‌ایذا مکوش — سخن‌بشنو وپهن[4] بگشای گوش ب۱۸۶
بدان‌این که‌مضمون‌این گفت‌چیست — که دانا همه عمر غافل نزیست
توبر جملهٔ دوستان آن پسند — که از تو پسندد دل هوشمند
بنام نکو کوش و ذکر ابد — که آنت دو مونس بوددرلحد

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه[6]

مباش‌ای‌تن[7] ازبارمحنت‌نحیف — که داری دل پاك ونفس شریف
گران بار گشتی سبك بارباش — مرا در چنین حالتی یار باش
که ازسعی دشمن[8] جگرخسته‌ام — تو گویی[9] ببندی گران بسته‌ام
گروهی بقصد من آشفته‌اند — بسلطان سخنهای بد گفته‌اند
من از گفتشان خسته دارم جگر — اگر چه نکرد آن فزونی اثر
زکردار ایشان گران شد سرم — برانم کزین بود بر نگذرم م۳۲۶

۱– م: گرایید خیر وثواب. ۲– ز. ۳– آسایش خواب. ۴– م: باز. ۵– م: معمولی. ۶– تخلص. ۷– دل. ۸– مردم. ۹– دانی.

که در روم قدر هنرمند نیست ز گیتی مرا جز دوفرزند نیست
یکی پوردارم چو سروی روان خردمند وبیدار وراد وجوان[1]
رخی تازه دارد دلی پرفروغ ازو هرچه گویم نباشد دروغ
بنزدش برابر بود سیم وخاك بمن باز گشتست آن پورپاك[2]
هنر در گهر دارد و مردمی همین است پیرایه آدمی
چوخواهم که ره‌را بپی بسپرم دو فرزند را نیز باخود برم
نمانم که ماند کس ایدر بجای سوی باز گشتن بداریم رای
چو ممدوح بامن وفادار نیست سخن دارم وجای گفتار نیست[3]
من این را خبر دارم از مصطفا که درشان شاهان نیامد وفا
اگر خود کلیلست گفتار من نباید که جوید کس آزار من
که گوی ازسخن پروران[4] برده‌ام بایراد آن نظم خون خورده‌ام
که چون تیغ بران گشادم[5] زبان چهل سال در مدح سلجوقیان[6]
چنان مدح سه‌شاه گفتم بمهر که تحسین کند برفلك‌ماه‌ومهر[7]
هر آنکس‌کزان صفحه‌ای پیش‌داشت دلش مهر آن اوستادان گذاشت
که نام سخن بود بر هریکی سخن بود بسیار فضل اندکی
بدند آن همه‌عاشق‌گفت خویش سخن را ببرهان نبردند بیش
تن خویش کردند هریك هدف بسی ماند فرزندشان ناخلف[8] م۳۲۷
سخن کز معانی نگیرد فروغ اگرراست‌باشدکم‌است ازدروغ

۱ــ خردمند و بیدار وهم رازدان. ۲ــ این بیت‌ودوبیت‌آتی حذف‌شده‌است. ۳ــ این بیت وسه بیت آتی حذف شده‌است اصل: نماند که ماندکس ایذربجای ــ سوی باز گشتن نداریم رای . ۴ــ اصل: برروان. ۵ــ م: چو شمشیر هندی کشیدم. ۶ــ این دودمان. ۷ــ این بیت ودو بیت آتی حذف شده است ۸ــ این‌بیت وسه‌بیت آتی‌حذف‌شده است.

سخن هست لیکن‌خریدار نیست مرابا دگر شاعران کار نیست
جهان داند‌این راکه من دیگرم گذشتست از اوج گردون سرم
همانا بود سی مجلد سخن بمدح سلاطین ز گفتارمن
هر آنکس کزان دید یك‌داستان تباه آیدش[1] گفتهٔ باستان
بداند که‌درنظم خون خورده‌ام بگفتار گوی سخن برده‌ام
زشاهان عادل نباشم خجل که از هستیم شاد کردند دل
که چیزی که دادند برمن‌نماند مرآنرا همه بذل من برفشاند
من آنرا که دادم بجایست پاك سخن را خلل نبود ازباد وخاك
گذشتند ازین ملك دو شهریار سخنهای من ماندشان یادگار
سخن یادگاریست درنیك وبد که آنرا پسندند اهل[2] خرد
نداند کسی‌حد آنرا چو هست[3] کجاآن بلندست وافلاك پست[4]
به‌گیتی هنر بیشتر زین مدان که عیب هنر گردد ازشاعران[5]
نماندند جایی هنر پروران دل من چگونه نباشد گران
بسی اهل بودند در مرز روم گذشتند وزایشان تهی ماندبوم
سپهر اقتضا کرد تغییر حال بجای گهر سنگ ماند و سفال
نه حلمست‌نزدیك ایشان نه‌شرم بنزدیك اینها بود سنگ نرم م۳۲۸
اگر مدح اینها بگوید کسی که از معنیش مایه باشد بسی
بعیبش زبانها گشاده شود بگوش از کسی آفرین نشنود
بمدحش ندارند شادان روان اگر رشوتی نبود اندر میان

۱ــ بخواند دگر. ۲ــ پسندد همیشه. ۳ــ اوراچو اوست. ۴ــ خنك آنك دارد سخن گوی دوست؛ اضافه دارد: که عیبش هنر گردد از گفت او* بگیتی‌هنر بیشتر زین مجو. ۵ــ این بیت وده بیت آتی حذف شده است.

اگر نام هریك کنم آشکار   همانا که منکر شود روزگار
که این بی‌حفاظان نیرزند آن   که آرد کسی نامشان برزبان
بزرگی که میراث نبودچو مال   شود برهر آنکس که یابد مجال
دلم تنگ گشت ای پسرمی بیار   بیاد جهاندار پرهیزکار
خدیو جهانجوی[1] کاوس کی   که بریادش آب حیاتست می
فروغ سرتخت شاهی بدوست   جوانبخت‌ودانا[2]دل‌وشیرخوست
چو باشد زفضل وهنر داوری   برو ختم باشد هنر پروری[3]
هنرمندی امروز درشان اوست   زمین وزمان زیر[4]فرمان اوست
بدو ملك شد گلستانی ببار   بداندیش اوخسته و سوگوار
دلش شادمان[5]باد وبازو قوی   بدو تازه آیین کیخسروی[6]

حکایت زاهد ومهمان مسافر[7]

سخن شد درین داستان اسپری   همین است حد سخن پروری
که نثری بدین سان بنظم آورند   چنان چون[8] ببایدسخن گسترند
بداند کسی کش[9]خردهست جفت   که کس‌مثل‌این‌نظم آسان‌نگفت م۲۲۹
بدانسان فشاندم چنین گوهری   که نساخ ننویسد از دفتری[10]
نگوید کس‌ازمعنی‌خوب وزشت   که نساخ چندان تواند نبشت
که من نظم این داستان کردمی   چو غواص گوهر بر آوردمی

۱ــ جهانگیر. ۲ــ بینا. ۳ــ بیت‌حذف شده‌است. ۴ــ بنده. ۵ــ شاد. ۶ــ چه برنام او ختم‌شد خسروی. ۷ــ زاهد ومسافر. ۸ــ اصل: چنانچه. ۹ــ کز. ۱۰ــ این‌بیت وسه‌بیت حذف شده است.

نبینم خریدار این گوهرم   ولیکن دگر باب پیش آورم
شنیدم که رای آن سرانجمن   بژرفی سخن گفت بابرهمن[1]
که آنرا شنیدم که بدگوهری   بنا هوشمندی برآرد سری[2]
بەایذای خلق آشکارا شود   دلش آهن‌وسنگ خارا شود
که این هر[3]دو هرگزنگردندنرم   جدا گردد ازراه آرزم وشرم
تنش دارد ارزور عنقا مگس   ندارد دلش مهر بر جان کس
چو دارد بخون ریختن دل‌دلیر   جهان باز ماند[4] مرورانه دیر ب۱۸۷
چومالش ورا[5] محنت جان شود   دل او زکرده[6] پشیمان شود
نفس دارد از غم بکردار دود   ندارد پشیمانیش هیچ سود[7]
کنون باز گوی آنك دربیشه‌ای   کسی را بود ژرف اندیشه‌ای
بدان‌سان که بروی نباشد مزید   دران کار دارد جهانی مرید
دل او دژم گردد ازکار خویش   نداند بدان گرم بازار خویش
بود آرزو پیشهٔ دیگرش   هوس باد باطل نهد در سرش
بغفلت کند پیشه‌ای اختیار   که آن هرگز اورا نیایدبکار[8] م۳۳۰
بر آید ازان وبدین کم رسد   بدان گونه گردون او بکرسد[9]
که خرماندانددر میان خلاب   بود حاصل مرد غافل عذاب
بدو برهمن گفت کای بی نظیر   بفرت فرازنده تاج وسریر
مثل زد بدین زیرکی هوشیار   که هرکس نباشد سزاوار کار
هرآنکس که ازکارخود بگذرد   دل او غم کار دیگر خورد
بکارش چنان راه یابد خلل   که شادی باندوه گردد بدل

۱ـ بهرمن. ۲ـ برانگیزد از جهل شور وشری. ۳ـ که هر . ۴ـ جهانرا بمالد. ۵ـ چو آن مالشش. ۶ـ بپیچد وزان. ۷ـ این بیت وچهار بیت آتی حذف شده‌است. ۸ـ این بیت وشش بیت آتی حذف شده است. ۹ـ کذا.

چو کاری کسی ناموافق کند   خردمند نامش منافق کند
عذابی برو برگمارد خدا   کزاندوه و حسرت[۱] نباشد جدا
چو گم گشت قفل[۲]خرد راکلید   دران کار خود کم تواند رسید
برآید ازان نارسیده درین   چو درویش کافرنه دنیا نه دین
بدان مرد نازد وجود وعدم   که درکار خود هست ثابت قدم[۳]
به[۴] کاری که کارش نباشد زبن   بنزد انیسان نراند[۵] سخن
چوراند نباشد سزاوار اوی   چو مرد مسافر بود کار اوی
که نزدیك زاهد زبان برگشاد   بچیزی کزان رفت عمرش بباد
غمش گشت‌بیش وبدان[۶]کم‌رسید   بگیتی کسی آن[۷]شگفتی ندید
بپرسید رایش که زاهد که بود   براو مسافر چه گفت و شنود
بدو برهمن گفت کاورده‌اند   گروهی که‌رنج‌اندرین برده‌اند[۸]
که در مرز قنوج بد زاهدی   دلش روشن ازنور دین هدی
دران مرز مشهور هر[۹] شهر بود   که در طاعت‌اوصایم‌الدهر بود
سرش پرز شوق ودلی باخبر   شب و روز درطاعت دادگر
دل از مهر دنیا جدا کرده بود   رخ ازشوق‌سوی‌خدا کرده بود
بدانگونه بابهره بود ازعلوم   که‌بودی‌وراسنگ‌خارا چوموم
دلش بود دریای خیرو ثواب   درون داشت‌روشن تراز آفتاب
نگفته دروغ ونکرده نفاق   وجودش طلسم وفا و وفاق
یکی روز مردی مسافر رسید   دلش شادمان گشت کورابدید

۱ـ م:اندوه‌حسرت. ۲ـ اهل. ۳ـ بیت حذف شده‌است. ۴ـ م: ز. ۵ـم: براند. ۶ـ دران. ۷ـ این. ۸ـ م: این بیت وصدوپانزده بیت آتی حذف شده‌است.
۹ـ اصل: ده.

بدیدار او شد چنان تازه‌رو   که نسرین بود برلب آب‌وجو
هم اندر زمان پیش او باز شد   بدیدار مهمان سرافراز شد
ازو گرد بفشاند وپایش بشست   بپرسش نشد رای اوهیچ‌سست
بپرسید ازو کز کجا آمدی   که باد ازتو بسته دست بدی
همان مسکن ومقصدتو کجاست   زبان را بگفتار بگشای راست
مسافر جوابش بدینگونه داد   که‌هرگز نیارد دل‌ای دوست‌یاد
که واقف تواند شدن‌هیچ کس   کسی زین سخن برنیارد نفس
مقام من ومقصدم راه اوست   دلی را نباشد که باشددودوست
اگر عاشقی چشم باطن بیار   نظر راست برحسن معشوق دار
ازین پایه‌ها چشم ظاهرفروست   بدان کم توان دید دیداردوست
ازان جایگاهم که‌جای وی‌است   همان مقصد من رضای‌وی‌است
چنانم درین حال ثابت قدم   که هستم ملول از وجود وعدم
در اوست طور مناجات من   چو موسی براوست‌حاجات‌من
جز آن نیست میل کثیر وقلیل   که جانرا بر دوست یابم دلیل
کزان بگذرد بر ثریا سرم   چو جانرا بنزدیك جانان برم
که یکبار بگشای چشم یقین   جمال دلارای مارا ببین
مرا قصهٔ غصه آمد دراز   چو روز فراق وشب دیر یاز[1]
دلم درجهان آن سفر برگزید   که نه آخر اونه اول پدید
چو زین گونه گفتی درانداختند   زگفتار و پاسخ بپرداختند
بفرمود زاهدهم اندر زمان   که از خانه خرما بیارند ونان
کنیزی بیاورد وپیشش نهاد   بخوردن گرفتند دو پاكزاد
چو زان هردو بردند لختی بکار   مسافر بدو گفت کای هوشیار

۱ــ اصل: باز.

برآنم که زیر سپهر نگون ازین میوه چیزی نباشد فزون ب۱۸۸
رطب هست چیزی بغایت لذیذ چنین میوه در شهرما کس ندید
اگر بردی آنجای نیکو بدی خورش درمیان گروه اوبدی
دروهست نقلی که چون بنگرند موافق بباشد که آنرا خورند
زانواع در شهرما میوه هست ولی بیخ خرما نیاید بدست
همه میوه‌هائی بود آبدار چو انجیر وانگور وسیب‌وانار
چنان آب دارند وخوب ولذیذ کزان در بدن قوت آید پدید
بمن بر اثرهای آن ظاهراست که از زور بازوم مستظهرست
بدو گفت زاهد که گاو وستور بباید[1] که ازمیوه دارند زور
تو بااین فصاحت که داری زبان برمن چنین داستانی مخوان[2]
بچیزی که گویی برافروز رو سخنها چوزین پیش گفتی مگو
بعبری همی گفت زاهد سخن تو گفتی شکر دارد اندر دهن
بگفتی چنان خوب بودش نفس کزان کرد مرد مسافر هوس
که زاهد بیاموزدش آن زبان بدو گفت ای مرد روشن‌روان
من اکنون دوبهره جهان دیده‌ام همه ربع معمور گردیده‌ام
ندیدم فصیحی چو توهیچ جا فصاحت بهر کس نبخشد خدا
مرا دردل افتاد سودای آن که از تو بیاموزم این یکزبان
بدان گر سزاوار میدانیم روا باشد ار شاد گردانیم
که گردانیم زین زبان بهره‌مند برین برگشائی زبانرا زبند
ازین پس مرا بندهٔ خویش گیر که هستم برین از تومنت پذیر
بدو گفت زاهد که فرمان برم ازین آرزوی تو من نگذرم
اگر رغبت تودرین صادق است رضا جستن تو زمن لایق است

۱ــ اصل: نباید. ۲ــ اصل: بخوان.

دل مرد زاهد بدان گشت شاد — زبانرا بتعلیم وی برگشاد
بدان گونه شد کوشش میهمان — که نا سود زآموختن یکزمان
تو گفتی چراغ دل او بمرد — که درمعنی آن زبان ره نبرد
برآمد برین روزگاری دراز — نیامد بروز آن شب دیر یاز[1]
چنین گفت زاهد بمرد سلیم — که درپیش داری تورنج عظیم
درین آرزو رخ برافروختن — بیك سال لفظی نیاموختن
اگر کردگارت دهد عمر نوح — بدانستن آن نیابی فتوح
چو خواهی که باشد تراآب‌رو — سخن بر زبانی که دانی بگو[2]
زرای نیاکان خود برمگرد — که تیره روان باشی‌وروی زرد
مسافر بپاسخ زبان برگشاد — که ای مرد بیدار نیکو نهاد
چو اسلاف ماضی نبودند اهل — بود اقتداها بریشان بجهل
چو جای مقام و مقالت بود — مرا جهل و کفر وضلالت بود
نباشد کسی درجهان نامور — که او باز ماند زکسب هنر
فضیلت نشان خردمندی است — خردمایهٔ صبر و خرسندی است
بدو گفت زاهد که ار تو بتیغ — زبان نصیحت ندارم دریغ
بترسم که حاصل بود در دوداغ — چو گردی پشیمان بکردارزاغ
که رفتار کبکان هوس کرده‌بود — به‌آخر دلش گشت‌پرداغ ودود
تن‌خویش‌دررنج‌بی‌تیرش[3] کرد — همان رفتن خود فراموش کرد
بدو گفت مهمان[4] که آنرا بیار — چو ابر بهار از زبان دربیار[5]
بدو گفت زاهد که بر تیغ کوه — یکی‌زاغ بنشست دور از گروه
یکی کبك نزدیك‌او برگذشت — بکردار باد بهاری بدشت ب۱۸۹
شتابنده بر تیغ آن کوهسار — تو گفتی هوا بودش اندر کنار

۱ــ اصل: باز. ۲ــ اصل: مگو. ۳ــ اصل: نوش. ۴ــ اصل: میهمان. ۵ــ اصل: بیار.

چو زاغ آن خرامیدن او بدید	بکردار آتش دلش بردمید
دلش گشت عاشق برفتار او	بدانسان که شد گرم درکار او
بدان خواست تا شادی دل کند	که رفتار آن کبك حاصل کند
برفتار کبکان نشد هیچ شاد	همان رفتن خود برفتش زیاد
بدانسان برآمد زرفتار خویش	که‌ممکن‌نگشت‌آن‌دگر کم‌زبیش
که رفتار خود را نداند دگر	خلیده[1]روان گشت وآسیمه‌سر
چو این را شنیدی بدان آشکار	که رنج توهرگز نیاید ببار
تو خواهی‌دل‌خویش‌راسوختن	ندانی زبان من آموختن
بزرگان که بیدار جان آمدند	یکایك بدین داستانها زدند
که‌جاهل‌ترین گربه‌ای[2]آن بود	که جانش همیشه گروگان بود
بچیزی که دروی نشاید رسید	در آرزو را نداند کلید
کسی کین سخن را بدارد نگاه	نگردد سر او زآیین و راه
بداند که کاری نبایدش کرد	که گردد سراسیمه وروی زرد
چو دارد خرد شهریار جهان	گراید بکردار کارآگهان
کسی را بخود برگزیند‌به‌رای	که باشد خردمند ونیکی نمای
بدو داد ودین آشکارا بود	شناسندهٔ منزلتها بود
بدوران او خلق پیر و جوان	همه شاد باشند وروشن روان
همش فرّ بیفزاید وهم محل	هم ایمن بود ملك او ازخلل
نجوید کسی کار دیگر کسی	کزان خلق را رنج باشد بسی
بودراست چون‌آب‌خفته جهان	زبیداد بربسته دست مهان
چومردم کند[3] هرکسی‌کارخویش	دلی در زمانه نیابند ریش
چه‌خوش گفت‌فردوسی نامور	که روشن‌روان بود وبیدارسر

۱ـ اصل: خنیده. ۲ـ ظ: بنده‌ای. ۳ـ اصل: کنند.

چو این کار آن جوید آن کار این — بزودی پر آشوب گردد زمین
بدان کار نازد دل نـامـور — که میراث باشد ورا از پدر
کسی کـو بود مایه دارخـرد — چو این باب راپیش چشم آورد
بداند که درمذهب ودین و کیش — نشاید که گردد ز آیین خویش

تخلص

زمستان رسید ای پسر می‌بیار — کـه شد دامـن ابـر کافوربار
چو از برف ریزه بچشم گروه — پر[1]الماس خورده بود تیغ کوه
توبزمی بیارای چـون نوبـهار — تـروخشك نقلی که داری بیار
یکی مجلس آرای با فرهی — بنارنج و ناروتـرنج وبـهی
بکردار کـوه آتشی بـرفـروز — که گردد شب تیره مانند روز
برو کبك وخرگوش برسیخ دار — به پیمای آبی برنگ شرار
نوازندهٔ چنگ راپیش خوان — بگویش که بگشای دست وزبان
مرا ساغرباده برنه بچنگ — که بزدایدازدل همان تیره‌زنگ
شهنشاه کاوس دارای روم — فروزندهٔ کشور ومرز و بـوم
ز کیخسرو تاجور یـادگار — ندیده چو اوخسروی روزگار
بدوران آن شاه گردن فـراز — تذروآشیان کرده درپـرباز
همه کاراو شادی وکام بـاد — بعدلش جهان جفت‌آرام باد
رخش سرخ جاوید وبازو قوی — ملك کرده قدرورا پی روی
من از دولت اوچنان بهرور — که‌چون‌خاك‌ره‌باشدم سیم وزر ب۱۹۰

۲ـ اصل: بر.

بدوشادمان باشم و سرفراز   زگیتی نـدارم بچیزی نیاز

در بیان آنك پادشاهی یك شب در خواب هفت خواب متواتر دید وقوم براهیمه برعکس تعبیر کردند[1]

۳۳۱م

شنیدم درین داستان شگفت   که‌رای‌ازبرهمن‌بپرسش گرفت
که‌گوش من احوال آنراشنود   که از پیشهٔ خودجدایی نمود
بکاری شدش نخوتی در[2] دماغ   که ازکار خودشددلش‌پرزداغ
چـو اسباب آنش مهیا نبود   یکایك نفس‌دربرش گشت دود
چوادراك مطلوب‌محجوب[3] گشت   بغفلت همه‌جای منسوب گشت
رهاکرد کاری وکاری بجست   کزان رفت برباد کار نخست
ازان هردوچون شددلش‌نا امید   بروتیره شد روی روز سپید
برمن بباید کنون کرد یاد   که ازخصلت پادشاهان داد
کدامست کان را بباید ستود   چنین داستانی بباید سرود
بدو برهمن گفت کای پادشاه   زشاهان هنربیشترزین‌مخواه
که باشندشان‌هم‌نشینان شگرف   دل هریکی[4] هم‌چودریای ژرف
بودشان زدانش‌بدان‌سان‌نصیب   که‌آیند درچشم مردم مهیب[5]
چومردم کنند اندریشان نگاه   بنازنـد بـردانش پادشاه
چودانا بود مونس تاجور[6]   زحکمش نیابد ستاره گذر[7]

۱ــ خوابـ‌دیدن پادشاه هند. ۲ــ خوبی‌اندر. ۳ــ محجوب مطلوب. ۴ــ‌که دارند دل. ۵ــ م: نهیب. ۶ــ پادشاه. ۷ــ دران عهدکاری نباشد تباه.

دل او گراید به راه[1] خرد — بپرهیزد ازکاروکـردار بـد
چو شاه ازبدی کرده باشد کنار — بود دولت و ملك او پایدار م۳۳۲
وگربهره دارد زحلم و کرم — بدوران او کس نپیچد[2] زغم
چه خوش گفت گویندهٔ پرهنر — که‌حلم ازشجاعت بودخوب‌تر
که‌آن مرد را باری[3] آید بکار — خنك آنك از[4] حلم دارد شعار
که آن راحت زیردستان بود — هم آسایش درپرستان بـود
چه‌خوش گفت‌باموبدان[5]نیکخواه — که حـلمست پیرایهٔ پـادشاه
به‌رستم چنین[6] گفت دستان سام — که ازحلم شاهان برآرند نام
اگـر درمیان دومـرد حلیم — محبت چومویی‌بودنیست‌بیم
که‌آن از گسستن بود درامان — بدوران افلاك وطول زمان
یکی گر[7]کشد درگذارد یکی — ستیزه بود درمیان اندکی
بجایی که هست ازدونیمه ستیز — فروزان شود[8] آتش رستخیز
حلیمی زآتش امانت دهـد — زآسیب دوران زمانت دهـد
ببخشایش داورپـاك[9] ناز — که‌کردست عمرحلیمان دراز
ترازینتی بهتراز حلم نیست — کزانت‌یکی‌دوست‌گرددویست
اگرساخت حلم توازروی پشت — تراهرچه نرمست گرددرشت
جهان ازتو رنجور گردد بدان[10] — ندارند برآفرینت زبان[11]
پرآزارگردد دل خاص و عام — نکوهیده گردد[12] ببیداد نام
رود درسرآن تن وجان و مال — بود خوی بدآدمی را وبال م۳۳۳

۱ـ اصل: بـه رای. ۲ـ م: غم‌نداری. ۳ـ یاری. ۴ـ او. ۵ـ خسروان.
۶ـ چه خوش. ۷ـ در. ۸ـ بود. ۹ـ م:داد. ۱۰ـ بکین. ۱۱ـ بداد از کسی نشنوی آفرین. ۱۲ـ م: باشد.

درشتی هلاك تن آرد ببار — خنك ان کسی کو بود[1] ساز گار
کسی باشد اندرجهان با نوا — که باخلق سازد[2] بسان هوا
اگر شاه را اهل باشد انیس — مرورا ندانند نفس خسیس[3]
بگیتی برآیـد ورا نام وکام — بدان شاد گردد دل خاص وعام
ازان به چه باشد برداد و دین — که دانا بود شاه را هم نشین
مکن دوستی هیچ با بی خرد — که گرددبدان نام نیك تو بد
چو باد صبا کرد بروی گـذار — شود زهر قاتـل زانفاس مـار
اگرچند آن باد جان پرورست — ترامونسی پرخرد درخورست
اگر پادشاهی که ورزد کرم — زمین را نپوشد ببذل درم[4]
بمردی شکسته بود درمصاف — نشاید که دارد بدان کبرولاف
بدین هردو کس رانداردِ مرید — اگرحلم گردد برانها مزیـد
جهانی ز دل دوستدارش بود — سر اختراندر کنارش بـود
کسی را که از حلم نبود مدد — بود درجهان دشمنش بی عدد
بجائی که حلم آمد اندر میان — شودنیکخواهش زمین‌وزمان[5] ب۱۹۱
اگر حلم دارد یکی هوشیار — بداندیش را بازماند[6] هزار
چونبود ترا حلم و آهستگی — بـود کارهای تـرا بستگی
زحلم ارجهاندارر[7] بهره هست — جهان سربسر باشدش‌زیردست م۳۳۴
نپوید براه هـوا و هـوس — نباشد بداندیش او هیچ کس
ضمیرش‌چوخورشیدرخشان‌بود — همه‌کاراو عدل[8] واحسان بود

۱ــ م: خنك کو بود. ۲ــ باشد. ۳ــ این بیت ودو بیت آتی حذف شده است.
۴ــ این بیت وسه بیت آتی حذف شده‌است . ۵ــ سراسرجوان . ۶ــ م : ماند. ۷ــ شهنشاهرا . ۸ــ عفو.

ندارد پی حرص و آز و هوا / بود کشور آرای و فرمان روا
بود امرونهیش بخیرو بشر / نمودار حکم قضا وقدر[1]
جهان آرمیده بـدوران او / زمان وزمین[2] بنده فرمان او
چو باشد بسنجیدهٔ کار زار / زخصمان غالب بر آرد دمار[3]
اگر غفلتی بـاشدش گاه گاه / بدان هیچ کاری نگردد تباه
که آن نیزبر حلم نسبت کنند / ورا نام صاحب مروت کنند
همه کارها باشدش بـرنظام / جهان ایمن از دشمن او نیك نام
بکاری ندامت ندارد زبـن / بدانا پیش ختم گردد سخن
چو سرمایهٔ حلم دارد کسی / زیان مندی او نبینی[4] بسی
سعادت درین کارها ان سریست / که بربی سعادت بباید گریست
چو شاهی بودسرفرازوسترگ / نصیحت پذیرد زخرد[5] وبزرگ
برش مرد دانا بود رای زن / بدو شاد باشد دل انجمن
چو با دشمنی کینه گستر بود / بتایید ایـزد مظفر بود
بود دولت و نصرتش پیش رو / جهانی مسخر کند نـوبنـو
بجایی که اورا عزیمت بود / ازو دشمن اندر هزیمت بود م۳۳۵
بدان‌سان‌که دارای هندوستان / که بیدار دل بود وروشن‌روان
انیسان که اندر پناهش بدند / زجاه، وزدل نیکخواهش بدند
چوبد خواه بروی سگالید بد / یکایك گشادند چشم خرد
ورا یار گشتند در حادثات / بدانسان کزان‌یافت آسان‌نجات
بفرمود پس[6] رای روشن روان / که بنمای تا[7] شاه هندوستان

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ زمین‌وزمان. ۳ـ این بیت وچهار بیت آتی‌حذف حذف شده است. ۴ـ نباشد. ۵ـ خورد. ۶ـ بپرسید ازو. ۸ـ برگوی از.

که بود[1] وچه بود[2] وچه اندیشه کرد   که ازفرق دشمن برآورد گرد
برهمن بدو گفت کای پرخرد   مبادا که بیند ترا چشم[3] بد[4]
شنیدم که در هند گسترده کام   یکی پادشه بود هیداره[5] نام
سرافراز و دانا و بیدار بخت   بفروی[6] آراسته تاج و تخت
شبی بوددر خواب اندر[7] سرای   چنان نامور خسرو نیك رای
بدیداز پی یکدیگر هفت خواب   زهیبت روان گشتش ازدیده آب
هراسیدو نالید[8] ازان خواب خویش   سرازغم پریشان دل ازدرد[9] ریش
چو شخصی که مارش گزیده بود   وگر[10] مار کشردم بریده بود
دل او ببردر دران جای[11] خواب   طپان تا برآمد زکوه آفتاب
ازان[12] خواب دیده دلش خیره ماند   فرستاد و ده برهمن رابخواند
که بودند بینا دل و هوشیار   گزارندهٔ خواب درهند بار
بدیشان همه خواب خودباز گفت[13]   رخ هر که بشنیدازان برشکفت م ۳۳۶
بدیدند دروی اثرهای بیم   بدان شاد گشتند مشتی لئیم
بگفتند کای[14] هست خواب مهیب   اثرهای این را ببینی قریب
چو فرمان دهد نام بردارشاه   نشینیم یك دم بیکجایگاه
ببینیم و تعبیر[15] این بنگریم   وزان پس بر تو[16] سخن گستریم
نشستند و گفتند باهم براز   که برکام ما گشت چرخ ازفراز
بدین[17] برنیامد فراوان زمان   که او[18] مملکت بستداز هندوان

۱– م: برد. ۲–م: برد. ۳– دوچشم تو. ۴– اضافه دارد: سرت سبزورخ سرخ ودل شادباد * تن وجان وملك تو آباد باد. ۵–م: میلاد. ۶– بفیروزی. ۷– خوش در. ۸– م: هراسید نالید. ۹– م: آورد. ۱۰– ویا. ۱۱– بترسید ازسهم. ۱۲–چوز آن. ۱۳– خودرا بگفت. ۱۴– م: این. ۱۵– م: ببینیم تعبیر. ۱۶– چون بباید. ۱۷– برین. ۱۸– آن.

ز خویشان مازنده یك‌تن‌نماند[1] زخون‌تیغ‌او بر زمین جوی راند
زماهر که ازکشته گیرد شمار بیك روزیاد آورد ده هزار
که گشتند باطل بشمشیر اوی ازین‌خواب پیدا[2]شد ادبیر اوی
یکایك بما راز خود بر گشاد دلش پرزبیمست ولب پرزباد[3]
برو بربدانش شبیخون کنیم زدل کین دیرینه بیرون کنیم ب۱۹۲
چواین را[4] بگفتند باهم براز درین گشت انـدیشه دل دراز
که سررشتهٔ کار اوشد پدید کنون کینه‌آسان بشاید کشید[5]
زاندیشه خون در رگ اوفسرد که‌ما رادرین‌خواب‌محرم‌شمرد
بهندوستان کس معبر نیافت چو بیچاره‌شدزان‌سوی‌ماشتافت
اگر[6] چند او قادر وقاهر است اثرهای خوف‌اندروظاهر[7]است
کنون کین دیرینه باز آوریم بچاره سرش را بگاز آوریم م۳۳۷
سخنهاش گوئیم‌ژرف[8] ودرشت چو آمد بدین گونه‌آسان‌بمشت
چو ماراچنین[9] فرصتی‌دست‌داد که ازبیم دارد لبی [10] پر زبـاد
نباید که این فوت گردد زبن بدین ختم کردند یکسر[11]سخن
که اورا بگفتار دل خون کنیم بکوشیم وترس وی‌افزون کنیم
بگوییم‌کان‌خود که‌دیدی‌بخواب که‌جسم‌ترا کرد[12]خون[13] آفتاب
بدان خون پذیرفت‌رنگی چنان که‌هر شب‌شفق‌راست بر آسمان[14]
بدان رفع گردد که صدتن فزون که هستند یار تو ورهنمون
زخاصان و زپیشکاران در چه‌پوشیده رویان بازیب و فر

۱ــ یك‌تن‌زنده‌نماند. ۲ــ بیدار ۳ــ بیت حذف شده است. ۴ــ زینسان.
۵ــ این بیت ودو بیت آتی حذف شده است ۶ــ که گر. ۷ــم: اثرهای‌ترس‌ودلش‌ظاهر.
۸ــ نرم.۹ــ زین گونمان. ۱۰ــ دلی.۱۱ــ بنگر.۱۲ــ م: شخصی ترانزد.۱۳ــ اصل:
چون. ۱۴ــ بیت حذف شده است.

بشمشیر تو ما بریزیم خون / شود خاك از ان خون شان لاله گون
اگر باز پرسد زتفصیل نام / بگفتار ما سر در آرد بدام
بگوییم کزهردو فرزند خویش / که مهرت بر ایشان زحد است بیش
زمنظور تو مادر دو[1] پسر / که بی او زمانی نیاری[2] بسر
ز خویشانت هشتاد برنا و پیر / بلار وزیر و کمال[3] دبیر
زپیل سپید و دو[4] پیل دگر / که میداری از جانشان[5] دوستر
ازان ناقه کاندر شب تیره گون / به‌پی بسپرد چند منزل فزون
چو گردند یکسر بشمشیر پست / ببایدت شمشیرخود راشکست
که با جسم ایشان کنی زیرخاك / وگرنه بدین[6] خواب کردی هلاك
یکی طشت زرین پر ازخون کنیم / بدان خون زهر گونه افسون کنیم م۳۳۸
ملك درنشیند دران طشت خون / چو افسون شود خوانده آید برون
بمالیم ازان خون بدو[7] کتف اوی / همیدون برو[8] سینه ودست وروی
اگر صبرداری برین کاروتاب / بگردد زتوشراین هول خواب[9]
اگر دل درین غم نداری گران / زتو دور گردد بد بدگمان
وگرنه بلایی رسد آشکار / که از کشور تو برآرد[10] دمار
نه توزنده مانی نه این انجمن / تنی را نباشد جز از خون کفن
رود اختر دولت اندر[11] وبال / پذیرد همه پادشاهی زوال
گر از بیم گفتار ما بشنود / سر تیغ او این سران بدرود[12]
از ان پس سر او نماند بجای / چو تنها بماند درآید زپای

۱ـ مادرودو. ۲ـ نیابی. ۳ـ که هستند اهل هنرپا. ۴ـ سفید دو. ۵ـ جان خود. ۶ـ م: باین. ۷ـ برو. ۸ـ بر. ۹ـ هول وخواب. ۱۰ـ لشکر تو برآید. ۱۱ـ انجمن در. ۱۲ـ بیت حذف‌شده است.

چوزین‌سان کشیده شود[1] انتقام   سر او درآریم[2] روزی بدام
چواز برگ و آلت بماند تهی   سراید بروز[3] روزگار بهی
بدین[4] غدرچون کرده‌شد اتفاق   برشاه رفتند دل پرنفاق
بگفتند کاین‌خواب خوابیست بد   که تعبیر اوهست دوراز خرد
گراز شر آن تو بمانی بجای   جهانی به تیغ اندرآید زپای
ملك کاخ از انبوه خالی بکرد   چو گفتند رخسار او گشت زرد
بدانسان که‌اورا[5] بشد دل زجای   بپاسخ‌چنین گفت کاین نیست‌رای
مراخویش‌وپیوند[6] این‌صدتن‌اند   که در نفس هریك همال[7] منند م۳۳۹
اگر یال[8] اینها بباید درود   مرا دیگر از پادشاهی چه سود
کزین پس نماند[9] مرا روزگار   دگر زندگانی نیاید بکار
نخواهم‌من‌اینجای‌جاوید[10] زیست   بدین پادشاهی بباید گریست
میان من وهرکه بامن یکیست   اگر حالتی بد بود فرق نیست
گراینست تعبیراین خواب من   نگنجد بجوی جهان آب من[11]
چوایشان[12] شنیدند گفتار اوی   یکایك بدو در نهادند روی ب۱۹۳
که‌حق‌تلخ‌باشدنصیحت‌درشت   مشوتیزو بیهوده منمای پشت
تراکرد یزدان طلسم خرد   چگونه‌شماری کسی راچوخود
شناسند آنان که با گوهرند   که تودیگری وجهان دیگراند
نیرزد جهانی بیك[13] موی تو   مبیناد کس چین[14] برابروی تو
چوآید نشان قضایی پدید   زمشفق نصیحت بباید شنید

۱ـ سوی. ۲ـ درآیدبه.۳ـم: ورا.۴ـ برین. ۵ـ بگفتندشه‌را. ۶ـ پیوسته ۷ـعدیل. ۸ـ که‌گرباك. ۹ـ گراین بدنماید. ۱۰ـ اینجا وجاوید. ۱۱ـ بیت حذف شده است. ۱۲ـ زینسان. ۱۳ـ یکی. ۱۴ـ در.

بجز نفس توکان ندارد بــدل	جهان گر نباشد نیارد[1] خلل
چو نفس تو وملك باشد بجای	سر دیگران باد در زیرپای
تردد درین کار نیکو مدان	که‌حاصل نداری‌ازین[2] جززیان
زمانه ندارد چو تو شهریار	تن خویش را خوار مایه مدار
نباید[3] کـه داری غم نفس کس	چوتوزنده مانی‌دراین‌ورطه‌بس
چو از تو گذر یابد این‌موج‌غم	نباشد ترا مونس و یارکـم م۳۴۰
ملك زین سخن سخت رنجور گشت	بدان سان که‌ازخواب‌وخوردور گشت
فرود[4] آمد از تخت شاهنشهی	زسر بر گـرفت آن کـلاه مهی
شتابــان بیامد بجای نماز	همی گفت با داور پــاك راز
که ای برتر از جان‌وزجایگاه	همه بندگانیم و تو پادشاه
فرودستی و پادشاهی[5] زتست	تن آسائی مرغ و ماهی زتست
تویی قادر و زندهٔ جاودان	بتو گشت پیدا زمان و مکان
خرد دادی و نیرو و دستگاه	زبردستی و گنج‌و تخت و کلاه
گنه کارم و خسته و روی زرد	ازین غم دل من مپیچان بدرد[6]
که محجورمانم‌ز فرزند وچیز[7]	بر آید زتن جان چندین عزیز[8]
بدانسان بپیچید بر خویشتن	که یعقوب بودی ببیت‌الحزن[9]
همی گفت کای کردگار جهان	پناهم تویی آشکـار و نهان
چو گم گرددازمن‌چنین[10]دوپسر	بمانم سراسیمه بــی‌پا و سر
ندارم دگـر روشنایی چشم	بدین[11]جای‌ترس‌است‌وتیماروخشم[12]
پس‌ازمن‌بدشمن‌رسدتاج‌و تخت	نباشد کسی شاد و پیروز بخت

۱ــ نیابد. ۲ــ نباشد از و. ۳ــ م: مبادا. ۴ــ فرو. ۵ــ م : فزون دستی و پادشاهی. ۶ــ زدرد. ۷ــ خیر. ۸ــ دلیر. ۹ ــ بیت حذف شده است. ۱۰ــ پیش من. ۱۱ــ برین. ۱۲ــ م: تیمار خشم.

چو گردند از این‌سان[1] جهانی هلاك   نباشم من آسوده در زیر خاك
چو جفتی چنین[2] دور گردد زمن   خرد مند و شایسته و پاك تن
که با حسن[3] او چشمهٔ خورسهاست   قد او بکردار سرو یست راست[4] م۳۴۱
بنا گوش او رشك رخسار حور   دلم گردد از صبر و آرام دور
که هرگز نیابم دگر مثل اوی   گل اندام وسیمین برو ماه‌روی
سر زلف او تیره و دل ربای   لب لعل او در سخن جان فزای
گل تازه در رشك[5] اندام اوی   همه نیکوئی باد فرجام اوی
جبین‌ورخش رشك[6] شمس‌وقمر   برو سینه چون گلستانی ببر
چو او را بیایدم[7] بدرود کرد   حرامم‌بود بعد از آن خواب‌وخورد
چو باشد درم بی بلار[8] وزیر   همه ملك را روز بر گشته گیر
دگر کارداران این پیشگاه   از این بیش هرگز نژندی مخواه
نظام ممالك بدین قوم بود   همیبود یك دل پر از داغ‌ودود[9]
که چون پست گردد کمال دبیر   که شاگرد اویست بر چرخ‌تیر
زبانش چنان بر گشاید سخن   که بگدازد از شرم دُر عدن
ازو یك پیاده بهنگام کار   رمانند آصف هزاران سوار
زدانش کتابی ازو نامه‌ای   زبدخواه صد نیزه زوخامه‌ای
تو گویی همه لفظ او شکرست   اگر گاه معنی شکر گوهرست
کسی را که چون او بود زیردست   بخاك اندر آرد سر پیل مست
شوم خشمناك از زمین و زمان   چو بربایداز من چنین بندگان
چو ایشان نباشند پیشم بپای   که باشد بنیکی مرا رهنمای م۳۴۲

۱ـ م: ازایشان. ۲ـ چنان. ۳ـ م: خس. ۴ـ م: مصراع حذف شده است.
۵ـ رشك ز. ۶ـ مثل. ۷ـ بایدت ۷ـ بی بلا دو ۹ـ این بیت و بیست و سه بیت آتی حذف شده است.

بچشمم شود تیره روز سپید   نظام ممالك ندارم امید
چو کم گردداین مردم‌وخواسته   همان زنده پیلان آراسته
که‌هستندهریك‌چو کوهی‌بجای   همه سال در رزم دشمن گرای
بصحرا تن‌هریکی هم چو کوه   وزایشان شود کوه رویین ستوه
چنانند در زیر برگستوان   که درخشک‌رودست سیل دمان
چو درجنبش‌آیند روز مصاف   بلرزد بروی زمین کوه قاف[1]
همان ناقه‌کاندر زمین کس‌ندید   چو باد بزان[2] راه داند برید
تك او چه نزدیك دارد چه دور   از و بازماند صبا و دبور
سبك خیرو پوینده وتیز رو   که در پویه از باد برده گرو
چواو کم شودکار گردد مخوف   نیابم براسرار دشمن وقوف
همان تیغ بران گوهر نگار   کـه برقست در گردش کار زار
چنان بررخش موج گوهرعیان   که اختر شب تیره بر آسمان
چوچشمت برو برگمارد نظر   ره‌کهکشان است گویی مگـر
چوبی بهره ماند ازین دستگاه   نباشم دگر بر زمین پادشاه
نباشد مرا لذتی زین جهان   بخاك اندر آید سرم ناگهان
فراق عزیزان نه آسان بود   دل شیرنر زان هراسان بود
وداع بزرگان وخویش[3] وتبار   بودشربتی‌سخت‌ناخوش گوار م۳۴۳
سخن در زبان[4] گروهی فتاد   که میلار دارد لبـی پر زباد
وزیر آگهی یافت‌واندیسه[5]کرد   بر آمدز آرامش‌وخوب[6]وخورد
که گرمن[7]بپرسم که‌فکرت چیست   کزین‌رو باندیشه‌بایدت زیست[8]
نباشد مناسب بهوش وخرد   برنجدکسی کز خرد بگذرد ب۹۴

۱ــ اصل: آفتاب. ۲ــ اصل: بران. ۳ــ بزرگان خویش. ۴ــ میان. ۴ــ م:یافت اندیشه. ۶ــ آرامش خواب. ۷ــ من گر. ۸ــ کزینسان باندیشه باید گریست.

ور اهمال ورزم نه درخور بود زیان مندی شاه و کشور[1] بود
چوزین‌یافت‌اندیشه‌برجانش[2] راه شتابان بیامد برجفت شاه
کزو داشت‌شاه آن دوفرزند پاك چو آمد براو ببوسید خاك
بدو گفت کاری فتادست سخت ندانم چه‌بازی کند شوربخت
ازان تامرا دید و نامم شنود ملك را ز من هیچ پنهان نبود
کنون چندروزست‌تاصبح‌وشام دربار[3] بستست بر خاص وعام
ز کشور گزیدست ده برهمن بداندیش وبدگوهر وتیره ظن[4]
ندانم برایشان[5] چه گوید براز بترسم که این دولت دیر یاز[6]
ازیـن روی دارد بسوی نشیب دلم‌تنگ‌شد زین[7] وجان‌پر نهیب
بکوش ودرین کار فریاد رس که فریاد رس جز تومان‌نیست کس
امید من و زیردستان بتست که‌روشن‌روان‌بادی و تن‌درست
از اینیم غمگین من و انجمن که‌چون بدسگالند ده برهمن
بدین گونه[8] باهم ببندد رای که نا گه‌جهانی در آید[9] زپای ۴۴م
برین[10] مرترا پیش باید شدن رسیدن بفریاد این انجمن
چوبشنید ازو این سخن جفت شاه هم اندرزمان پیش او جست راه
چو آمد ببوسید روی زمین بدو گفت‌کای زیب تاج ونگین
کنون چند روزست تا بی گناه در بـار بستی به روی سپاه
ندارند پیش تو ره[11] انجمن جزاین‌حیلت اندیش ده برهمن
تو از برهمن ملك را بستدی همه بوم وبرشان[12] بهم برزدی
به‌آوردگه بردو فرسنگ جای تـن بی‌سران بود در زیرپای

۱ــ م: شاه کشور. ۲ــ م: ره یافت برجانش اندیشه. ۳ــ که درباز. ۴ــ تن.
۵ــ م: بایشان. ۶ــ باز. ۷ــ کردست. ۸ــ بدانگونه. ۹ــ م: د. آید جهانی. ۱۰ــ بدین.
۱۱ــ راه. ۱۲ــ بوم برشان.

سروسینهٔ برهمن بد دو میل که افتاده دیدند درپای پیل[1]
اگر بنگرد دیدهٔ رهنمون هنوز آنزمین را بود رنك خون
زتو تا قیامت جگر خسته‌اند همان دود[2] دل برفلك بسته‌اند
از ایشان[3] کنون محرمان‌ساختی خردرا بخاك اندر انداختی
چه گفتند وزشاه پاسخ چه بود مرا آگهی ده ز گفت وشنود[4]
اگر گفت ایشان بود استوار فزاید بدان شادی شهریار
بدانیم وما نیز شادی کنیم غم وغصهٔ دل بخاك افکنیم
گرت خصم گردند دریا و کوه غم وشادمانی بود با گروه
ملك گفت‌چون گفت او راشنید که بیهوده زان برنشاید رسید
کچون بشنوی‌دل‌بر آید زجای تودانستن این مکن هیچ رای م۳۴۵
اگر گفتهٔ[5] برهمن بشنوی دگر هیچ ناسابی و نغنوی
بدانی‌که من در چه افتاده‌ام نه‌غمرونه دیوانه و ساده‌ام
بپاسخ چنین گفت باشاه ماه که نبود جز ازشادی نیکخواه
چوشاهی که ملکش‌بود عالمی زدوران گیتی نباید غمی
سزد گر بنایید شاهنشهی بزرگان در را دهد آگهی
که‌گرچاره دارد بجای آورند سخنهای شادی فزای آورند
ندارد جز از شهریاری ثبات که بیدار باشد گه حادثات
بصبر ازغم دل نگردد ستوه بنازند بر دانش او گروه
چوپیش تواز صبر نبود سپر بود زخم تیر قضاجان شکر
بدین داستان زد بزرگ عجم که‌بادوست‌نیکوست‌شادی وغم

۱ــ بیت حذف شده است. ۲ــ م: رود. ۳ــ توز یشان. ۴ــ این بیت و هفده بیت آتی حذف شده است. ۵ــ اصل: گفتن.

کرا گاه شادی کنی هم نفس — بغم نیز محرم ورا دار وبس
ترا مردم پرخرد بر درند — که اندازهٔ کـارهـا بنگرند
برهمن نگردد ترا دوستدار — توباهیـچ دشمن نفس بـرمیار
بکام تو گردد سپهر از فراز — چوبامرد دانـا نشینی بـراز
چو تیغ حوادث شود آ خته — بزودی شود چاره‌ای ساخته[1]
کزان تیغ کس را نیابد گزند — باندیشهٔ مـردم هـوشمند
سپه‌داری‌و گنج و شمشیر ورای — سربد سگال اندر آری زپای م۳۴۶
کسی کو بود شهریار رمـه — نگوید سخن جـز برای همه
چو کوشدبچیزی برای گروه — ازو دشمن چیر گردد ستوه[2]
گر آید بحلم ووقار وثبات — بـدان رام گـردد ورا کاینات
ملك گفت کز گفتهٔ برهمن — نشستست‌صدتیر در گوش من
که پیکان شان هست‌پرآب‌زهر — زگیتی همه خرمی باد بهر[3]
دلت گر ازان گفته آ گه شود — چومن روز شادیت کوته شود
نه‌شادیت‌بایدنه‌خوردونه‌خواب — دلت‌تنگ گردد دو دیده پرآب
اگرخوانم‌آن گفت‌بر گوش کوه — سر کوه از اندوه گردد ستوه
تو باجان پاك و دل روشنی — نباید که آنرا تفحص کنی
کزانت غم ورنج بهره بود — شودآب‌ارت بیست زهره بود
یکی‌خواب دیدم وزان[4] خواب من — چنان رای دیدند ده برهمن
که اول ترا و[5] دو فرزند را — دو شاه جوان خردمند[6] را
بزرگان درگاه را سربسر — همان زور ورزنده پیلان نر[7]

۱ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است . ۲ـ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۳ ـ این بیت و پنج بیت آتی حذف شده است. ۴ـ م : کزان. ۵ـ برآرم. ۶ـ جوان وخردمند. ۷ـ بسر.

همان ناقه کز تلك[1] نماند زباد   تو گویی خود از باد دارد نـژاد
یکایك بشمشیر من بگذرید   یکی زنده زین پس نفس نشمرید[2]
مگر شر آن[3] خواب من بگذرد   که شاید که این برزبان آورد[4]
چو بشنید گل رخ نشد[5] جفت تاب[6]   بنرمی چنین داد شه را[7] جواب م۳۴۸
که جان و تن ما[8] فدای تو باد   تو باید که باشی تن آسان و شاد
که[9] بیدار بختی وروشن روان   یکی موی تو بهترست از جهان
اگر گردد ازتو قضایی بدین   تن خویش را خوار مایه مبین
بجای آر چیزی که کردند یاد   جهان بی‌وجود تو یك دم[10] مباد
نباید[11] که دل رنجه داری بدان   فدای تو داریـم جسم[12] وروان
سری کز برای تو نبود فدا   نخواهم که دارد جز از خون ردا[13]
چو توزنده باجام باشی چو جم   دگر ره نیاید زن وبچه کم[14]
نباشد زکم گشتن مـات بیم   اگر کار دولت بود مستقیم
نباشند کم مردم پیش بین   نه دستور ونه یار و نه هم‌نشین
ولیکن ملك را بباید شنید   که چون دفع شد شر[15] خوابی که دید ب۱۹۵
دگر گفت ایشان نیارد بگوش   که این را شناسد به مینو سروش[16]
که ایشان زتیغ تـو دل خسته‌اند   دل اندر هلاکت همه[17] بسته‌اند
حقیقت زتیغ تو آزرده‌اند   ولیکن زما ابتدا کرده‌اند[18]
چو تعلیم کردند خون ریختن   برد کارشان فتنه انگیختن
پشیمان شوی زین[19] قریب وبعید   پشیمانی آنگه نیابی[20] مفید

۱ــ م: کاندر. ۲ــ این مصراع در بیت آتی خوانده میشود. ۳ــ این. ۴ــ این مصراع بجای مصراع بالا خوانده میشود. ۵ــ بشد. ۶ــ آب. ۷ــ اورا. ۸ــ من. ۹ــ تو. ۱۰ــ م: روشن. ۱۱ــ نشاید. ۱۲ــ جان. ۱۳ــ م: روا. ۱۴ــ این بیت ودو بیت آتی حذف شده است ۱۵ــ اینست. ۱۶ــ بیت حذف شده است. ۱۷ــ ملك. ۱۸ــ بیت حذف شده است. ۱۹ــ از. ۲۰ــ م: هرگز نیاید.

چو تیغ[1] حوادث سری را درود[2]   گرت[3] دل پشیمان شود زان چه سود

ز مردم کسی مرده زنده نکـرد   بمانی همه عمر با داغ و درد[4] م۳۴۸

کسی صاحب معجز دم بـود   که مانند عیسی مریم بود

سخن گفته باشد چو بلبل زمهد   نموده نباشد دران جد وجهد

تو دادی فراوان و داری بیاد   سریك جهان برهمن را بباد

کنون محرم رازشان کرده‌ای   بدین گونه رنگی بر آورده‌ای

چوایشان سگالند تدبیر تـو   نماند دگر زنده یك میر تو

چومیران[5] نمانند ولشکر بجای   تراخود درآرد زمانه زپای

چه خوش گفت دانای با آفرین   که هم دانشش بود و هم[6] داد و دین

کچون خشم گیرد زشاه جهان   درآید[7] بگفتار بد گوهـران

ندارد زدشمن نهان[8] مغز و پوست   بگفتار ایشان کند قصد دوست

چو کرد از ره عقل و دانش گذر   باندك بهانه درآیـد بسر

نه هرجای گـردد گیا کیمیا   نه هردم شود اژدهایی عصا[9]

زتو برهمن کین دل داشتند   بهنگام فرصت سرافراشتند

که آن[10] کینه ازدل برون آورند   زاندام ما جوی خون آورند

وزان پس ترا هم بسازند کار   مبادا کسی ایمن روزگار

چو کم گردد از پیش تو[11] دو پسر   ندارد درت بیش[12] آئین و فـر

بزرگان مشفق کـه درپیش گاه   به هر دشمنی بسته دارند راه

سرزنده[13] پیلان درآید بگـرد   تبه گردد آن ناقهٔ ره نورد م۳۴۹

۱ـ م: تیر. ۲ـ ربود. ۳ـ اگر. ۴ـ این بیت و دو بیت آتی حذف شده است.
۵ـ ایشان. ۶ـ م: بود هم. ۷ـ درآرد. ۸ـ جهان. ۹ـ بیت حذف شده است. ۱۰ـ این.
۱۱ـ توچنان. ۱۲ـ هیچ. ۱۳ـ سرودست.

همان تیغ کز برق دارد نشان   بآورد گه برکند سر فشان[1]
مرا خود نه قدری بود نه محل   که یابد کس از کشتن من خلل
چو اینها نباشند یابند[2] کام   شود صبح گیتی مبدل بشام
نداری برهیچ بد خواه پای   تو باید که این را بدانی بهرای
برهمن ترا کی شود نیکخواه   کزایشان گرفتی[3] نگین و کلاه
ازان گه[4] که تو خسروی تاکنون   دل برهمن هست درسینه خون
بدین لشکروآلت و دستگاه   نکرده کسی[5] قصد این بار گاه
چواینها نماند نماند کسی   براندیش اگر عقل داری بسی
بگیتی نگوید کسی این سخن   که مهر تو ورزد دل برهمن
کزایشان همه مملکت بستدی   همه خان ومان‌شان بهم برزدی
نخواهند کزما برت کس بود   نه‌شان نیك‌خواهی ازین پس بود[6]
بدین[7] داستان زدیکی نیك مرد   که بردشمن سفله ایمن مگرد
اگرهرچه این بدرگان دیده‌اند   بخون یکی قوم کوشیده‌اند[8]
صلاح ارتودانی ازان باك نیست   که آخر نهالی جزازخاك نیست
بچیزی که گفتند ودیدند رای   درنگی مجوی وبدین‌سان مپای
که تاخیرت اندیشه بار آورد   تو گل جوئی ازشاخ وخار آورد
اگر هیچ دارد توقف مجال   نداری ز گفت کنیزك هلاك م۳۵۰
یکی احتیاطست باقی کنون   چوداری خرد رابدان رهنمون
که آنرا چو باید بجای آوری   سر دشمنان زیرپای آوری[9]

۱ـ ایـن بیت و بیت آتی حـذف شده است. ۲ـ بیا بند. ۳ـ ربـودی. ۴ـ ازان گاه. ۵ـ نکردنـد خود. ۶ـ بیت حذف شده‌است. ۷ـ یکی. ۸ـ ایـن بیت وچهار بیت آتی حذف شده‌است. ۹ـ این بیت و بیت آتی حذف شده‌است.

حکیمیست دانا کیارا بـرون   دلش را بدانش خردرهنمون
بغاری نشستست برتیغ کـوه   جدایی گرفته زیکسر گروه
جزآب و گیانیست اورا[1] خورش   بعلمست جان ورا پرورش
ندیدست درهیچ دوری جهان[2]   چو او فیلسوفی[3] بهندوستان
همان اصل او باشد از برهمن   ولیکن همه راست گویدسخن
معبر چواو نیست اندر جهان   برو آشکارست گویی[4] نهان
بتعبیر خواب ارسخن گسترد   بدان گونه گوید کزان بگذرد
چو بگزارد این خواب شاهنشهی   تو گویی که داردزغیب[5] آگهی
نه کم گردد آنرا که گوید[6] نه بیش   بروختم شددانش ودین و کیش
همش علم وحلمست وهم راستی   نیابد کس از راستی کاستی
اگر رام گردد برو اندکی   ملك روی او را ببینند یکی[7]
بپرسدزخوابی که دیدست ازاوی   که او برفروزد بتعبیر روی
بگوید بدان گونه تعبیرخواب   که روشن شودچون رخ آفتاب
کزان خواب دیده چه آیدپدید   معبر چواو دور گیتی ندید
هم از خواب تو بر گشاید سخن   هم از مکرو اندیشهٔ برهمن م۳۵۱
گراو بیند این راکه گفتند رای   سران را بتیغ اندرآورزپای
که اوباتو هرگز نگوید دروغ   شناسد که کژی بودبی فروغ
بگفت این ووزدرملك[8] اسب خواست   بنزد کیارا برون رفت راست
دران غاربرتیغ کوهش بدید   برو[9] نیك مرد آفرین گسترید
ملك نیز اورا تواضع نمود   بدیدار او شاد ماند وغنود[10]

۱ــ یکسر. ۲ــ زمان. ۳ــ نیز دانا. ۴ــ راز. ۵ــ م: خواب. ۶ــ آن کو بگوید.
۷ــ این بیت وهفت بیت آتی حذف شده است. ۸ــ هم اندرزمان شاه را. ۹ــ م: بران.
۱۰ــ شادمانی بیود.

سرودست[1] اورا ببوسید و گفت[2]   که باجان تو آفرین باد جفت
حکیم یگانه چو او را بدید   زبان برگشاد و ازو بررسید[3] ب۱۹۶
کزین آمدن چیست مقصود شاه   مبادا جزاز[4] شادی نیکخواه
گرش بودکاری بمن بیش‌وکم[5]   مرا کرد بایستی ازسرقدم[6]
بفرمانش ازسر قدم[7] کردمی   زره گرد تیره برآوردمی[8]
بفرمان تومثل هوشنگ و جم   زسر پای سازند همچون قلم
تویی شاه وفرمان روای جهان   فروغ از توگیرد کلاه مهان
بفکراندری موجب فکرچیست   زبهرچه باید باندیشه زیست
نشان غمت هست بررخ عیان   بباید بربنده کردن بیان
که این‌فکروغم را چه آمد[9] سبب   نهفته مدار این‌وبگشای لب
ملك گفت بودم یکی شب بخواب   سرم[10] راباآسایش آمدشتاب
چنان هفت آوازم آمد بگوش   که‌هرباری‌ازمن‌برآمدخروش م۳۵۲
دمادم سرمن برآمد ز خواب   دگرره بآسایش آمد شتاب
سرمن شد ازخواب نوشین‌گران   توگفتی که‌اندرتنم نیست‌جان[11]
بدیدم دران تیره شب‌هفت‌خواب   یکی‌درپی دیگری بر[12] شتاب
عذاب تن من شد آن خواب من   بخواندم دگر روزده[13] برهمن
بگفتم همه خواب خود سربسر   شنیدند وگفت[14] مرا دربدر
بتعبیر چیزی نهادند پیش   که‌جان‌ودل[15] من‌شدازدرد[16] ریش

۱ـ سردست. ۲ـ م: ببوسید گفت. ۳ـ سخن گسترید. ۴ـ بجز. ۵ـ کم‌زبیش.
۶ـ خواند بایست بنزدیك خویش. ۷ـ که ازفرق حالی سخن. ۸ـ این بیت و دو بیت آتی حذف‌شده‌است. ۹ـ بباید. ۱۰ـ دلم. ۱۱ـ بیت حذف‌شده‌است ۱۲ـ در.
۱۳ـ م: رودوده‌من. ۱۴ـ شنیدندو گفتند. ۱۵ـ تن. ۱۶ـ غصه.

نگفتم سخن هیچ با انجمن ازین است رنج دل‌وفکرمن
سخن هرچه گفتند با او بگفت رخ مرددانا چو گل برشگفت[1]
همان خوابها را بدانا نمود بدانسان که‌چشم‌دلش دیده‌بود
چوازشاه بشنید مـرد حکیم دلش شد ز گفتار او پرزبیم
بدو گفت‌کای شاه روشن روان به اندیشه پیر و به دولت‌جوان
نبایست بابرهمن گفتن[2] این که‌ایشان‌ندارندداش‌نه[3]دین[4]
ملاعین وبدکیش و بد گوهرنـد در آغازو فرجامها ننگرنـد
ندارند هوش وخرد رهنمای سگانند خیره‌سر و تیره‌رای
ترا جای شادیست زین[5] خوابها دروغ ملاعین نیارد[6] بها
ازین پس بسی شادمانی رسد ترا دولت آسمانی رسد
بگویم من این لحظه تعبیرخواب نمایمت روشن ترا زآفتاب[7] م۳۵۳
که ایشان ندارند دانش نه رای سر بی‌خرد باد درزیر پای
همه بد سگالنده و مدبرنـد بنادانی وجهل مستظهرنـد
همان سایه دارند از مکرو غدر چوتوخسروی را ندانند قدر
که اندر جهان داد گسترده‌ای سرملك برآسمان برده‌ای
کنون باز گـردم بتعبیر خواب بتو باز گویم همه برشتاب
ازین[8] نیکوییها که خواهد رسید زشاهان کسی‌خواب‌ازینسان‌ندید
ز دو سرخ ماهی که دیدی بـهم بدم ایستاده مکن رای غم

۱ــ این بیت وبیت آتی حـذف شده‌است. ۲ــ گفت. ۳ــ م : بهـره‌ز.
۴ــ این بیت وبیت آتی حذف شده است. ۵ــ این. ۶ــ ندارد. ۷ــ این بیت وپنج بیت‌آتی حذف شده است. ۸ــ بسی.

که باشد رسولی بآیین وراه زشاهی ستوده بر پادشاه
زراهش[1] دوپیل آورد برشتاب بران چارصد رطل یاقوت ناب
دوبط کزپس پشت برخاستند فرود آمده[2] پیشش آراستند
دوباره بود خوب وبرنده راه که شاه بلنجر فرستد بشاه
یکی مار شیدا[3] که آمد پدید بدان گونه برپای او می‌دوید
یکی تیغ باشد برنگ بسد که از خسرو چین براو رسد
چوبرقی اگر برق دارد قرار چوآبی اگرآب دارد شرار[4]
وازان[5] خون آلوده تن رابدان سزد گر دل او بود شادمان
که‌آن جامه‌ای باشداز کازرون[6] بسرخی گرو برده ازلعل‌وخون[7]
مکلل بیاقوت و در و گهر نیاورده مثلش کسی درنظر[8] م۳۵۴
ورا ارجوان خواند آموزگار نسازدکس آنرا بدین روزگار
مرانرا بنزدیك شاه آورند بدین نامور بارگاه آورند
همان اشتری راکه دیدی سپید تن او فروزان تر ازجرم شید
بدان گونه بروی نشسته بدی بدیدار او دل شکسته بدی
یکی پیل باشد زکوهی فزون فرستادهٔ خسرو کندیون
که‌فرمان روا اوست درمرزسند گذشته بگوهر زشاهان هند
کزایشان‌تو آن ملك را بستدی برو بوم ایشان بهم برزدی
بچیزی که‌درخواب برسر نمود بکردار آتش درفشنده بود
دلت شادمان کن که تاجی بود که یك دانه درش خراجی بود

۱ــ م: رامش. ۲ ــ آمدن. ۳ــ م: شیبا. ۴ــ بیت حذف شده است. ۵ــ م:ازان.
۶ــ کارهون. ۷ــ اضافه دارد: وگر اشتری‌کش ملك برنشست * بدان خاطر خود ندارد شکست * که پیلی برشه رسد اندرون * چواشتر سفید از ره کندرون. ۸ــ این بیت وهفت بیت آتی حذف شده است.

که هرگز نخیزد ز ملك جهان   اگر باز جویند کار آگاهان
بود آن فرستادهٔ شاه جاد   گرا هدیه باشد بدان گونه یاد[1]
همان مرغ کورا زخود بستدی   چو منقار خود برسر او زدی
دران هست مکروهی یی مختصر   برشاه چندان نـدارد خطر[2]
کند اقتضا رای گیتی فروز   که ترك عزیزی کند چند روز
چواین خواب شد دیده در[3] هفت بار   بیك هفته آید بر شهریار
همه چیزها راکه بردیم نـام   ملك زان شود خرم وشادکام
ازین پس همه شادمانی[4] بـود   جوانبختی جاودانی بود م۳۵۵
مبادآنکه ازبدرگان خواستی[5]   که آسیب تو بردل آراستی[6]
مبادآنکه نیروی تو کم شود   کزان حاصل عالمی غم شود[7]
سرت سبز بادا و بختت جوان   زتو دور دست زمین وزمان ب۱۹۷
زگفتار اوشد ملك شاد دل   زکار جهان کرد آزاد دل
زنزدیك داننده برگشت شاد   بدان مژده گنجی به درویش[8] داد
ازان[9] گفتها شادمان شد[10] عظیم   فرستاد گنجی بنزد حکیم
قدوم رسولان پس از هفت روز   بدرگاه آن شاه گیتی فروز
وصول هدایا بدان سان که گفت   ببود ورخ اوچو گل برشکفت
بدانسان که فرمود مرد حکیم   دل برهمن گشت ازان جفت بیم[11]
ملك گفت کردم خطایی تمام   گمانم[12] خطابود واندیشه خام
که با برهمن گفتم اسرارخویش   کنونم[13] پدید آمد ازنوش نیش

۱ــ م: باد. ۲ــ اگرچند وچندان ندارد اثر. ۳ــ خواب را دیده شد. ۴ــ ازان پس همه شادکامی. ۵ــ مبادا که آن بدکه آن خواستند. ۶ــ آزاستند. ۷ــ بیت حذف شده است. ۸ــ م: بدستور. ۹ــ بدان. ۱۰ــ بد. ۱۱ــ بیت حذف شده است. ۱۲ــ خیالم. ۱۳ــ بگفتم.

چه‌خوش گفت‌دانای‌روشن‌ضمیر — که از دشمنان‌دوست‌هر گز‌مگیر
ترا مور گردد بفرجام مار — چوبر دشمنان گشت‌راز آشکار[۱]
ازان رفته بد ملك برباد وپس[۲] — مرا گفت زن گشت فریاد رس
بدین[۳] گفت باطل‌شدست‌این‌سخن — که هرگز نباشد زنی رای‌زن
اگر رای‌مردان بدین[۴]سان بدی — جهان سخرهٔ رای مردان بدی
سعادت بود جاودان یار[۵]آن — که یابند بردرگهش ناصحان م۳۵۶
نصیحت ز هر ناصحی بشنود — بگفتار اهل خرد بگرود
بدستور وزن گفت وپورجوان — که دارید بر من دل مهربان
بگیرید این را و قسمت کنید — زدل بیخ[۶] اندوه و غم برکنید
که افتاده بد جانتان در[۷] خطر — همه بیم دل بود و آسیب سر
گرین زن‌نبودی کسی زین‌میان — زقصد برهمن نرستی بجان
بگفتار خود سعی خیر اونمود — اگر چند یار من اقبال بود
کسی‌را که‌این باشد آیین وراه[۸] — سزد گر بنازد بدو پادشاه[۹]
چنین تاج واین جامه ارجوان — سزاوار کس‌نیست اندر جهان[۱۰]
نزیبد چنین‌بخششی‌جز‌بدوست — برانم که هردو سزاوار اوست
که این هیچ کس‌رانشاید دگر — بدو زیبد این جامه وتاج زر
زنی دیگرش بودهم‌چون پری — چونسرین سرینی و سیمین بری
زنش تاج وجامه بر اونهاد — کزین دویکی درحساب تو باد
بدو گفت آن‌رشك خوبان‌چین — که اول توزین دویکی برگزین
سزد بعد از این انس نان‌و نمك — که ما را هدایا بود مشترك

۱ـ بیت حذف شده است. ۲ـ م: باد بس. ۳ـ برین. ۴ـ بدان. ۵ـ رای. ۶ـ م: بیم و. ۷ـ که جانتان فتاده بداندر. ۸ـ کیش. ۹ـ برو یار خویش. ۱۰ـ این بیت وصدو نودونه بیت آتی حذف شده است.

چو اوخواست کردن یکی اختیار نخستین نگه کرد سوی بلار
که دستور دانا چه بیند صواب سوی جامه کرد او اشارت بتاب
ملك سوی او التفاتی نمود بدید آن اشارت که او کرد زود ۳۵۷م
چو مستوره دانست کو آن بدید نه بر آرزو تاج را برگزید
بدان تا ندارد[1] گمان شهریار که او مشورت می کند با بلار
بترسید دانا ز آسیب وخشم بر او چنان کژ همی داشت چشم
ازان پس چهل سال دیگر بزیست سوی تاجور جز چنان ننگریست
بروچون ملك خشم بگماشتی بنزدیك او چشم کژ داشتی
اگر نیستی عقل ماه وزیر سر هردو درسر شدی ناگزیر
بدی هر شبی شاه روشن روان ازان دو بنزدیکی مهربان
شبی پیش آن وشبی پیش این که دو گل رخ ازهم ندارند کین
شبی پیش این ماه رخسار بود دل او برو عاشق زار بود
پری رخ بدیدار او بود شاد بپوشید وآن تاج برسر نهاد
بیامد بنزدیك او چون سزید یکی صحن زرین برنج آورید
همی بود پیش سرافکنده پست همان صحن زرین گرفته بدست
همی خورد چیزی ازان پادشاه همی کرد درحسن آن مه نگاه
دلش تازه گشته بدیدار حور تو گفتی که چشمش بیفزود نور
گذر کرد با جامه ارجوان همان خفت دیگر چو سرو روان
نگه کرد این ماه و او را بدید ز رشك آتشی برسر او دوید
ملك هم نگه کرد وحیران بماند بت مهربان نقش آن را بخواند م ۳۵۸
چنان غصه برجان او کار کرد که آن صحن بر روی نگو نسار کرد

۱ــ اصل: بدار بی.

بروغن لباسش همه غرق شد بتیزی ملك شعلهٔ برق شد
بدان حکم تعبیر کزوی شنید دلیلی چنان روشن آمد پدید
ملك روی را کرد ازان چون زریر بفرمود کآید بلار وزیر
چو آمد بدو گفت کای نیك مرد نگه کن که این مستحاضه چه کرد
ببی شرمیش دل بر آمد زجای بروغن گرفتم زسر تا بپای
ببر همچنین گردن او بزن مبادا که کس پشت بندد بزن
بلار اندران خشم او بنگرید همان ماه رخ را برون آورید
رخش شد زتیمار آن ماه زرد یکی بادل خویش اندیشه کرد
که هست این زنی چون مه آسمان دو گیسو کمند ودو ابرو کمان
رخش رشك خورشید و لب رشك قند قدش راست مانند سروی بلند
بدیدار او گشته جان پری زصبر و زآرام هردو بری
رخش هم چو ماهست وزلفش چو میغ همانا بود کشتن او دریغ
ملك زین بآخر پشیمان شود دلش ز آتش مهر بریان شود
چو باشد ورا رفته بر باد سر تنش زنده کردن نشاید دگر
نباید درین کار کردن شتاب بباید زدن بر سر آتش آب
سه کارست درضمن این همچو زر شناسد هر آنکس که دارد بصر م۳۵۹
یکی آنك از روی تدبیر ورای بکوشم که جانی بماند بجای
دوم آنك این شاه اندوهناك بدرد فراقش نگردد هلاك
سوم منتی بر دو فرزند اوی بپیوسته و خویش وپیوند اوی
اگر تیغ بارد جزاین نیست رای که این دلستان زنده ماند بجای
چو این داستان را بخود برشمرد زن مهربان راسوی خانه برد
بفرمود تا جملهٔ دودمان عزیزش بدارند مانند جان

بیالود شمشیر خود را بخون / بدانسان که شد رنگ آن لاله گون
بنزد ملك شد پر آژنگ روی / تو گفتی که خارست بر تنش موی
بدو گفت فرمانت آمد بجای / درآوردم آن سروبن را ز پای
ملك را چو این گفته آمد بگوش / نماندش دگر صبر و آرام و هوش
ازان حسن و رخسارش آمد بیاد / دلش پرزغم شد سرش پرز باد
چنان کرد دروی تردد اثر / که مویش ز خفتان بر آورد سر
ولی راز خویش آشکارا نکرد / همی بود دل خسته وروی زرد
دلش بود ایمن به رای وزیر / که در کشتن آن صنم خیر خیر
دل او ندارد بتعجیل میل / که خون ازتن او براند چو سیل
گراینده باشد بحلم و ثبات / که آن دستگیرست در حادثات
وزیر اندران تاجور بنگرید / اثرهای غبن و ندامت بدید م ۳۶۰
زبان خود ازبند بگشاد و گفت / که باجان شاهان خرد باد جفت
ملك را نباید بدین غم فزود / کنون رفت و آن بودنی کار بود
چو کس روز گار گذشته نیافت / نشاید پس آن گذشته شتافت
که تیری که ناگه برون شد ز شصت / چو کوشی دگر باز ناید بدست
چو داننده باشد دل شهریار / گراید بحلم وثبات و وقار
نیارد چنین خشمی اندرمیان / که گوید تنی را بر آور ز جان
چو او کشته گردد پشیمان شود / ازان حاصلش داغ حرمان شود
چو کاری نباشد تدارك پذیر / نه حاجب کند چاره‌ای نه وزیر
اگر شاه فرمان دهد من ببند / برو خوانم افسانهٔ سودمند
که باشد کنون درخور حال اوی / ملك داد فرمان که آنرا بگوی
بلارش چنین گفت کای تاجور / شنیدم ز گوینده‌ای پرهنر

که در مسکنی تنگ‌جایی نهفت — بهم دو کبوتر گرفتند جفت
بجایی که خرمن بدودخل وکاه — کشیدند دانه بآرامگاه
نرش گفت کین باید انباشتن — برای زمستان نگه داشتن
که‌چیزی بصحرا نماند بجای — چنان‌کرد ماده که او دید رای
گرفت اندران رای‌هردو قرار — نهادند دانه بدان اختیار
بصحرا همه دانه‌نم خورده بود — دران‌خانه‌چون خشك‌شد کم‌نمود م ۳۶۱
نرش بود غایب از انجایگاه — چنان بد که ناگه در آمد زراه
چوافتاد برگندم او را نظر — برآمد بدان گونه دودش بسر
که اندر پی‌جفت‌خویش اوفتاد — بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تواین دانها را فنا کرده‌ای — بدین سان تهتك چرا کرده‌ای
به‌باد افره[1] این گنه درخوری — زمستان‌مگرخشت‌وژوپین‌خوری
بدو گفت ماده که گندم بجاست — نباشد بگیتی به از راه راست
برنجید چون ماده آنکار کرد — بقصد سرش‌دست درکار کرد
بمنقار مغزش بر آورد و گفت — که باجفت خاین‌اجل باد جفت
بدانگه‌که آمد زمستان پدید — دگرباره آن دانه نم درکشید
زگندم دگرباره پر گشت جای — نرآسیمه سر گشت وبی پروپای
بدانست کانرا خطا کرده بود — خروشید بسیار کم داشت سود
همی گفت‌کای بازکشته بزار — نیارد چو تو گردش روزگار
نکردم بکار تو اندیشه بیش — شتابم بدین سان غم آورد پیش
فتادی تو اندر کمین بلا — من اندر غم تو شدم مبتلا
کسی‌راکه باشد دل هوشیار — ببینند بآغاز انجام کار

۱ـ اصل: بیاد آمده.

که‌غفلت‌چوغالب‌شود بر کسی دگر شادمانی نیابد بسی
زشاهان‌هرآنکس که دارد خرد نخست آخر کارها بنگرد م۳۶۲
کم آزاری وبردباری کند گرش اختر نیك یاری کند
ملك مستقلست در کار خویش شناسد ببیداری از نوش نیش
هرآنکس که فرمان او بشکند سپهر بلندش بخاك افکند
بداد وبفرمان جم ثانی است به‌رای‌ازهمه خلق مستغنی است
بچیزی که فرمان دهد‌خیروشر بود رام حکمش قضا وقدر
ضمیروی الهام باشد همه بدین سان بود شهریار رمه
کراملك برهم زند پیش وپس نصیحت رسد بندگان راوبس
چو نبود همه نیکویی کار او نباشند مردم وفادار او
همیشه بود نام بر داد شاه بملك اندرون یارو فریاد خواه
بدان گفتم این گفتهٔ سودمند که از کشتن زن نباشد نژند
چو فرمان بخون‌داد زن کشته گشت زاندیشهٔ دل بباید گذشت
ملك شد زگفتار او دردناك که زن بی گمان گشته باشد هلاك
بدو گفت کزمن خطایی فتاد که ازخشم دادم سری را بباد
تو اورا چگونه ندادی امان بکشتی کسی را هم اندر زمان
که دوران گیتی نیارد چو اوی تو ناهوشیاری ومن تند خوی
سرشتست در نفست آهرمنی که‌نفسی‌چنان پاك باطل کنی
بدین‌سان خطایی دل هوشمند زنادان‌ترین کس ندارد پسند م۳۶۳
دلم را چنان کردی اندوهناك کزاندوه دل گشت‌خواهم هلاك
چنین داد پاسخ مرورا وزیر که ازغم دوتن را بود ناگزیر
یکی آنك نازد بکردار بد دوم آنك مغزش ندارد خرد
که حسرت بود یار هردو مدام بشادی نیارند صبحی بشام

ملك گفت كزعقل هستی نفور خنك آنكه همواره هست از تو دور
چنین پاسخ آوردش آن رای زن كه درعمر دوری بهست از دو تن
یكی آنك دارد یكی نیك و بد نباشد دلش بهرمند از خرد
یكی باشد او را ثواب وعقاب سزدگر نتابد برو آفتاب
دوم آنك درمجمع خاص و عام همیشه نبندد دو چشم از حرام
زبانش بوددردهان فحش گوی نبیند كسی شرم و آزرم ازوی
دلش حرص دارد درونش حسد مرورا بود تیره جان وجسد
ملك گفت هستی تو حاضرجواب زبانت بگفتار دارد شتاب
چنین پاسخ آوردش آن رای زن كه حاضر جوابند دایم سه تن
یكی پادشاهی كه باشد كریم دل او ببخشش نپیچد زبیم
دو دیگر زنی خوب آراسته برشوی گنجی پراز خواسته
سوم عالمی كاندران روزگار پرستنده باشد بر كردگار
چوجائی زنیكی بود گفت و گوی بحاضر جوابی فروزند روی ۳۶۴م
ملك گفت رنجور كردی مرا زآرام دل دور كردی مرا
چنین داد پاسخ سر انجمن كه رنجور باشند دایم دو تن
یكی آنك براسب باشد سوار پیاده ازو بهتر آید بكار
دوم آنك دارد زنی زشت روی كه از حسن نه رنگ دارد نه بوی
بدان گونه بروی مسلط بود كزو مرد چون دیو در خط بود
ملك گفت كان راتو كردی هلاك كه بی مثل بود اندرین فرش خاك
همه سعی تو گشت ضایع بدان ندانم ترا جز كه تیره روان
بپاسخ بدو گفت سعی سه كس بود باطل ای خسرو خوش نفس
یكی آنك همواره پوشد سپید زصابون وشستن بود نا امید

دوم آنك كارش بود گازری — ننازد بهر جامه‌ای سرسری
كند جامهٔ خوب فاخر طلب — تن او برهنه بود روز وشب
سوم آنك دارد زنی چون قمر — برو فتنه باشد گزیند سفر
ملك گفت هستی سزای عذاب — که‌بیزار کردی‌زخوردوزخواب
چنین پاسخ آوردش آن‌پیش‌بین — که باشند دوتن سزاوار این
یکی آنك خشم آورد بی گناه — دوم‌آنك تندی كند سال وماه
ملك گفت هستی سفیهی عظیم — سفاهت خریده بزر وبسیم
بدوگفت كین هست کار سه‌تن — بغفلت ستوده بهر انجمن م۳۶۵
یکی آن‌درو گر که اوصبح‌وشام — تراشیدن چوب دارد مدام
بجائیش باشدسوی پیشه رای — تراشه بخانه بماند بجای
دوم مرد حجام نا هوشیار — که استاد نبود بهنگام کار
سرش چون بحمام دارند پیش — كند ناگه آنرابصد جای ریش
نیابدزپیر و جوان مزد کار — نداند ورا هیچ کس مردکار
سوم آنك مالیش باشد تمام — سفر برگزیند بجای مقام
كند ناگه اورا اجل قصدجان — شود مال او روزی دیگران
نه فرزند ازان بهره یابد نه زن — نیابد سزاوار گور و کفن
دل‌او گه مرگ یابند ریش — که‌مهجورباشدزخویشان‌خویش
ملك گفت من کرده‌ام آرزوی — که خرم کنم دل بدیدار اوی
که گفتی که کردم مرورا هلاك — دلم‌شد زتیمار او چاك چاك
بدو گفت سه‌تـن کنند آرزوی — نیابند ازان آرزو رنگ وبوی
یکی مفسدی که بنازد بدان — که مصلح نماید بر بخردان
بخیلی که بخشش ندارد روا — بود آرزومند مدح وثنا

سوم جاهلی کز غضب دور نیست ... بنیکی ورا نام مشهـور نیست
طمع دارد اندرجهان نام نیك ... نباشد مرو را سرانجام نیك
ملك گفت خودرا فکندم به‌رنج ... که شد تنگ برمن سرای سپنج ۳۶۶م
چنین داد پاسخ ورا سرفراز ... که رنج سه تن راشناسم دراز
یکی آنك نازد بخود برمصاف ... درآید سوی تیغ تیزاز گزاف
تن او بصد جای خسته شود ... دل دیگران زان شکسته شود
دوم آنك مالیش باشد تمام ... بود کسب او ازربا و حرام
سرانجام جایی رسد داوری ... که عمر عزیزش شود اسپری
رود مال و باقی بماند وبال ... ازان پس که هستی پذیردزوال
سوم آنك پیرست وناکام کار ... زن او جوان باشد و نابکار
ازو نشنود پیر آزاد مرد ... بروز وبشب جز سخنهای سرد
ملك گفت کای نام گستر وزیـر ... همانا که هستم برتو حقیر
که در گفت هستی بدین‌سان دلیر ... دلیری بود آفت نره شیر
ورا[1] نیز عمر فراوان بدی ... اگرهمچو روباه ترسان‌بدی
بدو گفت کان هست کارسه کس ... اگرپرخرد بنگرد پیش وپس
که دارند آن هرسه رای تنك ... شمارند مخدوم خودرا سبك
یکی بندهٔ شوخ و گستاخ روی ... که باشد همه روز نزدیك اوی
چو گستاخ باشد به بیگاه و گاه ... بود غافل ازحرمت پادشاه
دوم آنك ترك دیانت کند ... کجا شد امانت خیانت کند
بود دشمن مال مخدوم خویش ... دل‌او بری باشدازدین و کیش ۳۶۷م
سوم آنك باشد به بیگاه و گاه ... به‌روز وبه‌شب محرم پادشاه

۱ـ ظ: ترا.

برو اعتمادی بود بی‌کران   بر خلق بسته ندارد زبان
شود آشکارا ازو راز شاه   گنه زین گذشته بگیتی‌مخواه
ملك گفت تو دوستی دشمنی   ندارد دلت پاکی و روشنی
بپاسخ بدو گفت کاندر عجم   سه تن رانیابند ازین عیب کم
یکی آنك جان ودلش راهواست   که‌جاهل‌شتابدسوی‌راه‌راست
گُراید بعلم و گریزد زجهل   نگویدبدین‌سان سخن مرداهل
که جاهل نگردد ز آیین‌خویش   دلش بهرور گردد ازدین‌خویش
دوم آنك نبود دلش‌پیش بین   ورا مرد احمق بود هم نشین
که هرگه که با او عنایت کند   دروغ از زبانش روایت کند
سوم‌آنك رازش بود با کسی   که آنرا نهفته ندارد بسی
ملك گفت کامروز کردی بدی   تهتك نمودی و نابخردی
بدو گفت کای شاه شمشیرزن   تهتك بود درحساب سه تن
یکی‌آنك نشناسد از نوش‌نیش   بدرویش متلف دهدمال‌خویش
دوم‌آنك چیزیش باشد تمام   برو کشته جمع ازحلال‌وحرام
برِ نـا امینی امانت نـهد   برِ رنج برده مرورا دهـد
چو فرجام‌آن کار را ننگرد   پشیمانی و غبن بار آورد م۳۶۸
سوم آنك دعوی بمردی کند   مصافی بشمشیر خودبشکند
ملك گفت خواهی که از ابلهی   درین‌غم مراصبروتسکین‌دهی
من اکنون بتو گشته‌ام تلخ کام   چه ناهوشمندی وچه نا تمام
بپاسخ چنین زد سخن دان نفس   که‌باشنداز[1] ناتمامان سه کس
که دانند[2] خود را گزین جهان   میان بزرگان و کارآگهان

۱ــ خود. ۲ــ شمارند.

یکی مطربی جاهل و باذسار[1] — که باشد نوآموز و ناکرده کار
بود غفلت وجهل او بی قیاس[2] — نه استاد باشد نه پرده‌شناس[3]
بآهنگ یاران نداند سرود — شمارد که مانند او کس نبود
دوم مردنقاش چون بنگری — که دعویش باشد[4] بصورت گری
که[5] در کارخود خواهد آویختن — نداند بخود[6] رنگی آمیختن
سوم آنك مردی کند آشکار — زنی به بود زو گه[7] کارزار
چودر کینه[8] گردد سرش پرشتاب — گریزد بهنگام وداند[9] صواب
ملك گفت خون بناحق وبد این — که کردی تو ای مردناپاك دین[10]
بپاسخ بدو گفت کای شهریار — سه تن خون ناحق کنند آشکار
یکی آنك ازبدنبایدش باك — شود عالمی ازبد او هلاك
دگر پادشاهی برآورده نام — که برخشم قادر نباشد مدام
سوم آنك رازش بود آشکار — نیندیشد از گردش روزگار م۳۶۹
ملك گفت کز تو بترسیده‌ام — نخواهد که بیند ترا دیده‌ام
که آرام جان مرا کشته‌ای — بغمری ز راه خرد گشته‌ای
بپاسخ چنین گفت یزدان شناس — که‌هست‌ازسه‌تن‌جای‌بیم‌وهراس
یکی مرغکی خرد بر شاخسار — که نبودتنش ده درم سنگ‌بار
بترسد که آن شاخ را بشکند — تن او زبالا بخاك افکند
وگر برسرافتد ورا آسمان — دراندیشه باشد زمان تا زمان
دوپا درهوا دارد از هوش ورای — که هفت آسمان رابگیرد بپای
دوم مارکش خاك باشد خورش — بدان باشدش سال‌ومه پرورش

۱ــ م:جاهل بادبار. ۲ــ بی شمار. ۳ــ داننده‌کار. ۴ــ دعوی‌نماید. ۵ــ چو. ۶ــ یکی. ۷ــ در. ۸ــ جنگ. ۹ــ گریزش بهنگام داند. ۱۰ــ این بیت وصدوشست بیت‌آتی حذف شده است.

بترسد که روزی کم آید ورا   همه روز بهره غم آید ورا
سوم بوم کو روز ناید برون   دل‌اندربرش‌باشدازغصه‌خون
که هر کس که‌بیندش‌مفتون شود   ازین‌غم‌دل‌اندربرش‌خون‌شود
ملک‌گفت کردی مرا آنچنان   که هرگز ندارم دل شادمان
خردمند پاسخ بدین گونه داد   که هرگز دوتن را نیابند شاد
یکی‌آنك باشد بدانش هوس   که بامردجاهل بود هم‌نفس
دوم بدخویی‌بدرگ تیره کیش   که داردپسندیده‌اخلاق‌خویش
ملك گفت عمر ازتو شدبی مزه   که نبود ترا فرق مزد و بزه
بپاسخ چنین زدسخن دان نفس   که این ختم یابند برچار کس م۳۷۰
یکی آنك رنجش کند مبتلا   تن او شود دامگاه بـلا
ندارد دران بی‌خودی یك نفس   زرنج تن خویش پروای‌کس
دوم خاینی در مقام گناه   که لرزیده باشد بر پادشاه
سوم آنك بادشمن اندر نبرد   نیاید بس و زو برآرند گرد
چهارم ستمکاره و بی خرد   که افتدبدست کسی‌هم‌چوخود
بداند که نیکو نباشد ستم   دل او بپیچد ز اندوه و غم
ملك گفت شدازتوخود نیکویی   بنادانی و تندی و بدخویی
بپاسخ بدو گفت صاحب سخن   که این هست درگوهرچار تن
یکی آنك رازش گشاده بـود   چنان غافل و غمروساده بود
دوم آنك دارد تهور بدان   که دارد تن وجان او را زیان
سوم آنك دزدی بود کار اوی   نباشدکس اندر جهان یاراوی
چهارم که زود اندرآید بخشم   گشاید بعفو و رضا دیرچشم
ملك گفت کس برتو ایمن مباد   که دادی چنان دوستی راباباد

چنین گفت دانای فریاد رس / که ایمـن نباشند برچار کس
بماری که آشفته باشد مدام / که کارش گزیدن بود صبح وشام
بشیری که ناهار جوید شکار / کز آب فسرده برآرد دمار
بشاهی که او دل ندارد رحیم / بود زو دل زیردستان به‌بیم ۳۷۱م
ز والی که او بی دیانت بود / که اندر ضمیرش خیانت بود
ملك گفت تو نیستی نیك نـام / مرا شد کنون صحبت توحرام
بدو گفت نزدیك اهل تمیز / بجایی نیامیزد این چار چیز
تن مصلح ومفسد بد گهر / که ضدند مانندهٔ خیروشر
همان ظلمت شب که بانور روز / ندیدست خورشید گیتی فروز
ملك گفت لازم‌شداین‌لفظ راند / که برتو کنون اعتمادم نماند
بدوگفت شاهان فریاد رس / نباشند ایمن برین چار کس
بدزدی که باشد ورا قصد مال / سوی توبه بگراید از گوشمال
بمردی که او فحش گوید مدام / دل اوبود فارغ از ننگ ونام
بنادان که دانش ندارد بسی / گراید سوی کینه با هرکسی
ببد گوهری کز سرکین وقهر / کند نوش برخویش‌وپیوندزهر
ملك گفت‌کاندر دلم دردهاست / که‌آن درد را وصل‌دلبردواست
دوای من و درد من مشکلست / کزانم‌کنون رنج دل حاصلست
بدو گفت شاید بهر انجمن / که باشند غم خوارهٔ پنج تن
یکی آنك اصلیش باشد عظیم / بنازند ازو خاندان قدیم
جمالیش باشد بغایت تمام / رخ‌وزلف اوغیرت صبح وشام
دوم‌آنك دانای ویك دل بود / بدوکام و مقصود حاصل بود ۳۷۲م
بود غیبت او بسان حضور / زگفتار وکردار نا خوب دور
سوم آنك دارد نصیحت بکار / همیشه بود ساکن و بردبار

چهارم که با کس نورزد نفاق   بود گوهر او وفا و وفاق
به‌پنجم که باشد مبارك قدم   که بروی بنازد وجود وعدم
ملك گفت هر کس که درانجمن   بیارد نگار مرا پیش من
کنارش پر از در و گوهر کنم   دلش را زشادی توانگر کنم
بدین گفت دانای شیرین زبان   که‌با پنج تن مال باشد چوجان
یکی آنك در گردش کارزار   زر شاه باشد ورا مزدکار
دوم آنك از بهر چیز جهان   رود زیر دیوارهای گران
که از زیرو بالاش باشد خلل   برش زندگانی ندارد محل
سوم آنکش اختر بود در وبال   بدریا در آید پی کسب مال
چهارم که مزدور معدن بود   به‌افتادن غار ایمن بود
به‌پنجم که عقلی نباشدش بیش   شود دشمن زیردستان خویش
ملك گفت ما را ز تو دیوزاد   بدین گونه بردل جراحت فتاد
که‌کس مرهم آن نیارد بدست   زتو شدمرا نوش گیتی کبست
ازین پس مهین دشمن من تویی   بدین تیزی وتندی وبد خویی
بدو گفت دانای پاسخ گزار   که‌باشند باهم عـدو این چهار
یکی‌موش‌و گربه دوم گرگ ومیش   نگردند هرگز ز آیین خویش
ملك گفت ازین کار کز تو فتاد   شدآن خدمت چند ساله بباد
بدو گفت کای شاه فریاد رس   درین غم بود یار من هفت‌کس
یکی آنك در جود منت نهد   هرآنگه که چیزی بمردم دهد
دوم‌کو حق دوست باطل کند   ببد فکرو اندیشه در دل کند
سوم پادشاهی که‌گوید دروغ   نگیرد دران پادشاهی فروغ
چهارم کسی کو بود بی‌وفا   سرش تیز باشد دلش پرجفا
به‌پنجم کسی کش‌بود خوی بد   گریزد ز اخـلاق او دام ودد

ششم مادری کز وفا و وفاق   دلش مهر دارد بفرزند عاق
به‌هفتم کسی نیك مرد و سخی   که یارش بود سفله و دوزخی
ملك گفت باطل شد آن حسن وروی   بجهل توای مرد پرتنند خوی
بدو گفت کین پنج آهو بود   که بطلان کردار نیکو بود
یکی آنك مردی سفیه و لئیم   سبك سرنهد نام مرد حلیم
دوم آنك همواره کوشد بجهل   که‌حاصل کند نام دانا و اهل
سوم‌غم که پنهان کند عقل مرد   برآرد زشیران درنده گرد
چهارم که نبود کسی هوشیار   همیشه بود تشنهٔ کار زار
به‌پنجم که بی برگ باشد کسی   زشادی ورا بهره نبود بسی ۳۷۴م
ملك گفت گردون قضایی براند   که باتو مرا هیچ کاری نماند
بپاسخ بدو گفت آن هوشیار   که با پنج تن مرمرانیست‌کار
یکی آنك از دانشش‌نیست‌بهر   بود نوش بادیدن اوچو زهر
دوم آنك نازد به‌رای و خرد   بدانش بچربد بدو دام ودد
سوم‌آن حریصی که از بهرمال   تن خویشتن را پسندد وبال
چهارم ضعیفی سرافکنده پست   که‌رای سفرها کند دور دست
به‌پنجم غریبی که مسکین بود   بشهر کسان خویشتن بین بود
ملك گفت این هست عین بدی   که نا آزموده تو بهتر بدی
بدو گفت ده تن بنابود وبود   توانی بده جایگاه آزمود
یکی مرد در مرکز کار زار   که‌هستی دران دم نیاید بکار
دوم برزگر گاه کشت ودرود   که ده‌مرده می کوشد ازبهرسود
سوم چاکری جاهل و ناتمام   که او عیب مخدوم گوید مدام
چهارم جهاندیده بازارگان   بهنگام کردار سود و زیان
به‌پنجم فرودست نا هوشیار   که هنگام نکبت نیاید بکار

ششم زن که نبودنکوخواه‌شوی
که گرداند ازوی بهر باد روی

به‌هفتم همان زاهد پاك دین
که کردست وردوتعبد گزین

به‌هشم طبیبی که دارو دهد
بران منتی نیز برخود نهد م ۳۷۵

نهم آنك اندرسپنجی سرای
بود خویشتن داریش کام‌ورای

دهم پادشاهی که فرمان دهد
وزان جرم برزیردستان نهد

ملك شد بدین گفت او خشمگین
خم ابروانش درآمد بچین

چودانندهان دید خامش بماند
که آبی بباید برآتش فشاند

بدل گفت وقت دوا کردنست
کزین درد درمعرض مردنست

مکافات خشمی که راندست دید
زمن هزلهای فراوان شنید

بدین کرد اظهار حلم و ثبات
ازین غم ورا داد باید نجات

بدو گفت کای شاه دانش پذیر
بفرهنگ ودانش نداری نظیر

چو تو شاه دانا و نیکو نهاد
بتاریخها کس ندارد بیاد

زبیدار بختان و گردنکشان
ندادست کس چون تو شاهی نشان

بگشت مه و سال و لیل ونهار
نبود ونباشد چو تو شهریار

که من گفتم این هزلهای[1] روان
بنا گفتنیها گشادم زبان

دران حلم بودت ز اندازه بیش
نرفتی بگفت من ازجای خویش

بدان گفت چشم توغالب نگشت
ثباتت فزون دیدم از کوه ودشت

دلت خیرمحض است وتن جان پاك
فرشتست نفس توبرفرش خاك

بحلم و وقار توشاهی نبود
ترا باید از تاجداران ستود

که‌هم حلم‌داری وهم هوش‌ورای
زشاهان ندارد کسی باتوپای م۳۷۶

کم آزاری و مردمی کارتست
بزرگی وفرهنگ‌ازآثارتست

---

۱ اصل: هرزهای.

خردمند و بیدار و آهسته‌ای   در حادثات فلك بسته‌ای
عوض نیست نفس کـریم‌ترا   اجل باد خصم لئیم ترا
گر از زیردستی بیاید گناه   سیاست کند مر ورا پادشاه
زمن صد گناه آمد اندر سخن   بساکن بدن جستی آزرم مـن
گراین را فراموش دارد دلـم   مبادا بکام از جهان حاصلم
کسی شکراین چون گزاردبچیز   فدای تودارم نفس عزیـز
تـراتیغ پیش است من حاضرم   برآور بران تیغ گرد از سرم
که حکمی که کردی نیامد بجای   سزد گربیفند سرم زیرپای
چو بردم بنزدیك او تیغ وطشت   به‌اندیشه‌این دردل من بگشت
که توعاقبت زان پشیمان شوی   سرم را بشمشیر کین بدروی
بده مژدگانی که جفتت بجاست   همه بنده‌ئیم و ملك پادشاست
ملك چون زدانابدین سان شنید   زسودای بانودلش بردمید
چنان شادمان شددلش زان‌سخن   تـوگفتی نگنجید در پیرهـن
رخش تازه شدچون یکی‌لاله‌زار   که دروی گل سرخ باشد ببار
بدان گفت او چهره‌پرتاب کرد   دهانش پراز درخوشاب کرد
بدادش چهل بدره دینار و گفت   که باتو همه خرمی باد جفت ۳۷۷م
بدو گفت خشم من‌ازحد گذشت   ولی مانع آن مرا حلم گشت
که عقل تـرا دیده بـودم عیار   نیارد چوتو مشفقی روزگار
توبنشانی آتش که درنی بـود   شراری که در گـوهر می بود
ازان بود جان تـرا آگهـی   که من خون آن مایهٔ فـرهی
بخواهم که ریزم بپانصد گناه   سیاست بناحق بود عیب شاه
چودیدم دل ورای هشیار تـو   دلم گرم ترگشت درکارتـو

زدانایی تو گرفتم قیاس نباشد چوتودرجهان‌حق‌شناس
خردمند باید که باشد چنین همش‌هوش‌باشدهمش‌دادودین
کنون نزدآن سرونازان خرام زمن نزد او بردرود و سلام
بگویش که ای گوهر نابسود دل من زمهر تو شد پرزدود
کنون‌چبن برون کن‌زا بروی‌خویش مراچشم‌روشن کن‌ازروی‌خویش
شتابان شد از پیش تختش وزیر تو گفتی برون آمد ازشست‌تیر
چوآمد بشارت بدان ماه داد که شاه جهان باد پیروزو شاد
که بخشید عفوش گناه تـرا برافروخت این تیره ماه ترا
کنون مرتراخواندوزاندر گذشت دگرباره گیتی بکام توگشت
چومستوره بشنید بشتافت زود بر شاه رفتند مانند دود
زمین را ببوسید سرو روان که‌حکمت‌روان‌بادو بخت‌جوان م۳۷۸
همه‌کارتو عفو و بخشایش است جهان را بعهد توآسایش‌است
اگرعمرنوحم بود در جهان ازین شکر قاصر نماند زبان
نهاد توعفوست وحلم وکرم مباد ازسرتو یکی موی کم
ملك کردرخ را بسوی وزیر که هستم ز تونیك منت پذیـر
جهان فال دارند دیـدار تو که نبود[1] جزاز نیکویی‌کارتو ب۱۹۷
گمانی‌که مارا بعقل توبود یقین‌گشت‌ودل‌استواری‌نمود[2]
دلت را قوی دار و بیدارباش خردمند باش و نکوکار باش
ازین‌پس‌همه ملك من پیش‌تست که‌روشن روان‌بادی‌وتن‌درست
وزیرش بپاسخ زبان برگشاد که سال ومه شاه فرخنده باد
برشاه دستوراگرحاجب است دعاگفتن او برو واجبست[3]

۱ــ نباشد. ۲ــ این‌بیت ودو بیت آتی‌حذف شده‌است. ۳ــ این‌بیت‌ودو بیت آتی‌حذف شده‌است.

وجودت طلسم وفاق و وفاست غبار سم اسب تو کیمیاست
اگر هرزبانی شود یك هزار بود قاصراز شکر آن شهریار
سرافراز وبیدار وآزاده خوست مرا از دراو یکی آرزوست
که در کار تعجیل کمتر کند یکی گوش با گفت چاکر کند
نکوشد بچیزی که فرجام کار دلی خسته دارد درونی فکار
چوتعجیل در کارها گشت کم مسلم بماند زتیمار و غم[1]
ملك گفت کین سربسرهست پند شکوه از تودارد سپهر بلند[2]
من این را شنیدم بسمع رضا شودکور دیده چوآید قضا
چوآمدچنان شرط خدمتبجای سه تن رابگفتی[3] بپیوست رای
کهآن ده برهمن بزاری زار برآن دربرآرند بالای دار
معبرازان دربرخویش خواند چوآمد گهر برسرش برفشاند
بدیدآن بدان بردر آویخته همان خاك بـرفرقشان ریخته
چنین گفت دانا که برناسزا بدانرا بدین گونه باشد جزا ب۱۹۸
برین داستانی نکو زد حکیم که غدار هرگز نباشد سلیم
بگفت اینوهم درزمانباز گشت سوی‌مسکن‌خود رهاندرنوشت
اگرنیستت غفلت دام و دد درین داستان بین بچشم خرد
یکی لفظ بی‌حکمت وپندنیست خرد زین‌سخن‌باز بانم یکیست
هرآنکس که ازکارغافل نزیست بداند کزین گفته مقصودچیست
بدان گونه سازد پناهی بکار که فرجام آن شادی آرد ببار

۱ـ دل ازدودغم. ۲ـ م: این بیت وصدونودوشش‌بیت‌آتی حذف شده‌است
۳ـ بگفتند.

تخلص

بدین سان مشوغافل ای‌جان پاك — یکی سربرافرازازین‌فرش خاك
که این جای آرامگاه تونیست — ترابودن این‌جایگاه اند کیست
مکن رای بودن درین تیره گرد — بکوش‌وسوی‌جای‌خودباز گرد
تو نوری زظلمت جدایی گزین — برو عالم روشنایی ببین
که اول ازان جایگه آمدی — درین خانه تنگ‌ساکن شدی
بدوران سال ومه صبح وشام — نیاید دگرچون تومرغی بدام
قفص خواربگذار و پرواز کن — سوی اوج افلاك آغاز کن
که آنجاکمین پایه باشد فلك — چو رفتی شدی همنشین ملك
ازان پس نداری دگر بیم‌دام — باقبال سلطان فرخنده نام
جهاندار کاوس شاه گزین — سرتاج داران روی زمین
خداوند مهرو خداوند داد — که عالم بدارای[1] اوبند شاد
ازان گه‌که گشت آفرینش پدید — جهان مثل او شهریاری ندید
بدانایی ورای وفرهنگ و داد — نمودار کیخسرو و کیقباد
بعدل وکرم عالم افروز باد — فروغ سنانش عدوسوزباد
من‌ازدولتش دیده‌آن نیکوئیی — که گویندکاسوده اکنون تویی

حکایت ماروبوزینه وببروچاه وغیره

چنین‌گفت دانای روشن روان — که چون گفته‌شدنظم‌این‌داستان

۱ـ ظ : به‌آرای.

بپرسید رای ازبرهمن بگفت — که ای آشکار ازتو راز نهفت
شنیدم سخنهای صاحب کلام — که هم‌نیك دل‌بودوهم نیك‌نام
که درحلم شاهان تو گسترده‌ای — زبحر خرد در برآورده‌ای
دران شرح اخلاق شاهان داد — بگیتی به ازتو ندارند یاد
کنون بازگوی آنکه شاهنشهان — چگونه شناسند قدرمهان
زخاصان برتخت شاهنشهی — که باشد سزای کلاه مهی
برهمن بدوگفت کای سرفراز — برمردم زیرك اینست راز
که هرکس که‌قدرمعانی‌شناخت — همه عمربرآسمان سرفراخت
بدانسان‌سزد شاه روشن روان — که خود رابدانش کند امتحان
تن خویش را آزماید بکار — بدانسان که برسنگ زر عیار
مقام نصیحت بداند برای — همان پند پیران مشکل گشای
صلاح همه کارها بنگرد — که درچیست آنرا بجا آورد
اگر بی‌کرانست وگراندکی — بداند سر مایهٔ هر یکی
که آنست سرمایه شهریار — که باشد براو چوروز آشکار
که‌هربنده‌ای‌راچه[1] درگوهراست — که بیدارمغزوکه‌شیداسر است
بداندکه در که دیانت بود — وزیشان که اهل خیانت بــود
که مشهورباشد بخیر وثواب — که گردد بگرد در نا صواب
که نیکی سگالد که یازد ببد — که‌باشد خردمند وکه بی‌خرد ب۱۹۹
کزوجمع گردد شرف باسلف — مراورا بود یادگاری خلف
هنر دارد و راستی درگهر — بدان پیش او برنیارند سر
ندارد بهر کار محرم کسی — کزانش پشیمانی آید بسی

۱ـ اصل : که.

که اسرار ملك آبگینه بود   که نامحرمش[1] سنك کینه بود
چوهرکس بیابد دران اشتراك   یکی روز گردد جهانی هلاك
خللهاش درملك پیدا شود   فساد گروه آشکارا شود
مضرت بدان باز گردد روان   دل از کردهٔ خویش دارد گران
چوآرد دراین احتیاطی بجای   جهاندار مشهور گردد به رای
زتزویر بد گوهر ایمن بود   دوام آتش وآب ساکن بود
همیشه بود کار اورا قرار   نگردد زبایست او روزگار
زاهل خرد عیب داند دروغ   کزان مرد دانا نگیرد فروغ
بدیدار آنکس بود ناصبور   که‌باشد زگفتار بیهوده دور
چودارد دل او ازین آگهی   بنازد بدو تخت شاهنشهی
همیشه پی خوب کاری بود   همه کار او حق گزاری بود
نورزد بجز نیکی وراستی   نیاید بملك اندرش کاستی
چوشاهی بدین آزموده شود   بر هوشمندان ستوده شود
همش‌حزم‌دانندوهم‌هوش‌ورای   چنان‌بنده‌ای‌دوست دارد خدای
نخواهدکسی‌راکه او دون‌بود   که دون درجهان دیوواروون بود
نداند دلش قدر انعام شاه   نگردد بصد آب پاك از گناه
بهرجاکه باران چکد برزمین   بگرداند اندر زمان پوستین
نشان منافق همینست وبس   که باکس‌ورا راست‌نبود نفس
نه‌دشمنش‌باشد پدیدو نه‌دوست   تنش‌پاك لعنت بود مغز وپوست
کسی‌راکه باشد سرشت بدان   نخواهد به نزدیك خودبخردان
اگر جاهلی دارد اسباب ومال   بود مال او در مقام زوال
نخوانندش از مال صاحب هنر   شنیدی حدیث سگ وطوق‌زر

۱ـ اصل: نامحرم.

چو درویش دارد زدانش پنا[1] بود آفت جان و رنج وبلا
سعادت نیابد کس اندر جهان چو[2] تائید حق نبود اندر میان
جهان لعبتانند و حقه فلك ببازی برون آمده یك بیك
گهی زهر بخشد گهی انگبین بهانه سپهر و زمان و زمین
قضا درکمین وقدر رهبرست زما چرخ بسیار عاجزتر ست
چه داری پی این هوا و هوس گذرکن زحرص‌جهان یکنفس
نگه‌کن که‌پیش ازتودورکه‌بود زمانه کلاه از سر او ربود
زتو هم رباید بفرجام کار مباش ایمن از گردش روزگار
نگر تاچه گفتند کار آگهان که‌برکس نماند سرای جهان
جهان را همه رنج وتیمار دان اگر تو خردمندی و کاردان
کسی را نمایند شاهان وفا که در وی سرشته نباشد جفا
بدانسان‌که آن بی‌خرد آدمی که افتاده دور از ره مردمی
بدو گفت رای آن حکایت بگو برهمن بگفتن بر افروخت رو
که اندر بیابانی ای شهریار یکی چاه کندند دو هوشیار
بپهنا فراخ و ببالا بلند که آنرا بشب‌درشود گوسفند
یکی سال کس ابروباران ندید بهر کشوری تنگی آمد پدید
بن‌چاه یکسر تهی شد زآب بدی‌آب چاه ازعزیزی گلاب ب۲۰۰
یکی روز از اول بامداد بدان چاه بوزینه‌ای در فتاد
دگر روز ماری وببری دوان فتادند هر دو درو ناگهان
سیم روز هم زین‌نشان زرگری کجا دررگ او نبد گوهری
زناگه دران چاه بی‌بن فتاد دلش پرز دود و سرش پر زباد

۱ـ ظ: ابا. ۲ـ اصل: که.

ز افتادنش سر بر افراختند به‌ایذای او کس نپرداختند
که بودند اندر چنان چه اسیر نبد جای آویزش ودار و گیر
یکی روز سیاحی آنجا رسید نگه‌کرد درچاه وآنرا بدید
بدل گفت کاکنون‌همین است‌راه که افتاده گانرا برآرم زچاه
فروهشت اندر زمان ریسمان برآورد بوزینه را در زمان
دوم بار ببر و سیم بار مار برستند ازان جای ناهموار
بگفتند با او که ای پاك دین شدیم این زمان منتت رارهین
بودمان بپاداش نیکی هوس ولی این‌زمان‌نیستمان‌دست‌رس ب۲۰۸
اگر بروطن گاه ما بگذری زتخمی که افکنده‌ای بر خوری
دهیم‌این‌زمان‌جای‌خودرا نشان تویك روز بخرام دامن‌کشان
مکافاة این نیکوئیها ببین که باد از توخرم زمان وزمین
بودجای بوزینه برتیغ کوه ببالای این بیشه دوراز گروه
دران دامن بیشه آرام ببر که دارد تن‌وتوش جنگی هزبر
بسوراخی از باره شهرمار تواین گفته را سربسر یاددار
زما هرکه بینی ترا بنده‌ایم همه دل بمهر تــو آگنده‌ایم
چو بینیم روی ترا شادکام بیابی مکافاة نیکی تمام
ولی یك نصیحت‌زما گوش‌دار ازین چاه این آدمی برمیار
که هرگز ندارد وفا آدمی نداند حق نیکی و مردمی
مکافاة نیکی بدی آورد بنیکی که تو کرده‌ای ننگرد
برون‌روشنستش‌درون تیره گون خرد نیستش جاودان رهنمون
ندیدست در آدمی کس وفا دلش میــل دارد بسوی جفا
گر امروز گفتار ما نشنوی یکی روز ناگه پشیمان شوی

سرت‌خیره گرد دلت پر زدود   پشیمانی آنگه نداردت سود
چوایشان برفتند هرسه زپیش   بیامد نکو کـار بسیار کیش
فروهشت‌آن ریسمان باز زود   زچه مرد زرگر برآمدچودود
دل‌وجانش از خرمی یافت بهر   بدو گفت یکبار برسوی شهر
گذر کن که چون‌من ترابنگرم   بسی نیکوئیها بجای آورم
بگفت این‌وازپیش‌اودرگذشت   سوی شهر پویان ره‌اندرنوشت
یکی روز بعد از یکی‌روزگار   بران بیشه وکوه بودش گذار
زناگاه بوزینه او را بدید   دلش شاد گشت وبر او دوید
بدو گفت بوزینگان پیش‌و پس   ندارند هرگز جز آن‌دست‌رس
که‌چون‌دوستی‌نزدخویش‌آورند   ازین میوه ازبیشه پیش آورند
بگفت‌این وبنشاندش‌خود دوید   ورا میوه‌های لذیذ آورید
چوسیاح‌ازان‌میوه‌لختی بخورد   زبوزینه بگذشت مانند گرد
چپ وراست‌ازهرسوئی‌بنگرید   دران بیشه ببر ژیان را بدید
بترسید وکرد از بر وی گریز   چوزانگونه رفتار او دید تیز
برفت ازپیش ببر و آواز داد   که آنست[1] کانروزکردیم‌شاد
مرا برکشیدی ازان چاه بن   میندیش وآهنگ رفتن مکن
یکی دم بیارام وبنشین زپای   که من حق آنرا بیارم بجای
بباغی درآمد پراز کین وقهر   دران باغ بد دختر شاه شهر
چو دیدش‌بزودی‌مراورابکشت   بدندان وچنگال وزخم‌درشت
بیاورد پیرایهٔ او چو باد   مرآنرا سراسر بسیاح داد
ازو عذرها کرد واندر گذشت   همان مرد سیاح‌ازو باز گشت

۱ـ ظ: که آنی تو.

بشهر اندر آمد بهنگام شام   چومرغی که آزاد گردد زدام
دگر روز چون‌صبح‌دم‌بر کشید   ازان مرد زرگر بیاد آورید
بدو گفت چون‌ازسباع‌این هنر   توان دید کاید وفاها ببر
مکافاة نیکی بجای آورند   که‌خودرا بدان رهنمای آورند
زهرکس که نیکی بدل‌در کنند   کنارش پر از زر و گوهر کنند
اگرآدمی را بود دست رس   بنیکوئیی او بیش دارد هوس
چون باز آورد نیکی و مردمی   کند جان فشان بر سر آدمی ب۲۰۹
درآن شهرچندان زهرسودوید   که دکان زرگر بدست آورید
چنان گشت‌زرگر زدیداردوست   که گفتی‌زشادی برآمد زپوست
هم اندرزمان رفت‌وچیزی‌خرید   بنزدیك او سفره‌ای گسترید
ز هر درغم وشادمانی بگفت   بیاورد سیاح راز از نهفت
که از سرفرازی وپر مایه‌ای   خریدم درین گفته[1] پیرایه‌ای
برانم که اکنون فروشمش باز   تو نیکو نهادی و کهتر نواز
سزدگر درآنم مددها کنی   مکافاة کردار زیبا کنی
بدو گفت زرگر که کارمن‌است   خرد در همه کار یار من است
چوپیرایه را داد حالی شناخت   بقصد نکوکار کردن فراخت
کجا بود پیرایه از کار او   مرآنرا بدید و برافروخت رو
بدل‌گفت‌کاکنون‌شداندیشه ژرف   بدست من افتاد کاری شگرف
گرفتش چنان غدر دردل قرار   که آمد به پیش در شهریار
که پیرایهٔ کشته پیش من است   کشنده غریبی چوآهرمن‌است
گروهی ز درگاه بشتافتند   بدکان زرگر ورا یافتند

۱ــ ظ: هفته.

چو مسکین نگه کرد درروی کار بزرگر چنین گفت کای بادسار
چه ناخوب کاری چه آهرمنی که از دوستی ساختی دشمنی
بفرمود هم در زمان شاه شهر که با آن گروه ازسر کین وقهر
بزاری بر آرند بالای دار دران راه ناگه ورا دید مار
که اوش ازبن چاه برسر کشید غمین گشت کورابدانسان بدید
بپرسید سیاح با او بگفت ازان شد دل مار با درد جفت
بدو گفت کای مرد نا هوشیار نه گفتیم پیش از تو این آشکار
که ازآدمی کس نبیند وفا سری خیره دارد دلی پرجفا
سخنهای ما را گرفتی گزاف کندپست غفلت سر کوه قاف
بجایی که کژدم شودباتو خویش اگر نوش دادی طمع دارنیش
که زخمش ترا زهربار آورد به‌آخر گزیدن بکار آورد
چنان دان که این شاه پیروز گر بگیتی نـدارد بجز یك پسر
مرا دل گران شدبرین گفت‌وگو نمایم همین لحظه دندان بدو
تو ازمن بگیر این گیاه وبدار که آید درین دل گرانی بکار
چوازکاخش افغان برآید بگو که زنده بمن گردداین نیکخو ب۲۰۲
چودانی که‌اوزین گیه‌تازه گشت ترا کار بر دیگر اندازه گشت
بزرگان برندت بر شهریار همه غصهٔ دل برو برشمار
که اوحق آن‌را[1] بجای آورد سربی وفا زیرپای آورد
بگفت این واز پیر برکاشت سر یکی زخم زد برتن نامور
خروشی برآمد زایوان شاه کزان[2] شیر دربیشه گم کرد راه

۱ـ اصل: که اورا حق ان ۲ـ اصل: که‌آن.

همی گفت هر کس ببانگک بلند　　که‌شه زاده را کرد ماری گزند
چوسیاح دلخسته آنرا شنید　　دران‌بندوخواری فغان بر کشید
که‌درمان آن‌درد پیش من‌است　　جهان آفریننده را روشنست
گروهی دویدند نزدیك شاه　　وراپیش آن تخت دادند راه
بدارو سپردن زمانی نخست　　هم‌اندرزمان خسته‌شد تن‌درست
بگفت‌این‌همه یك‌بیك پیش شاه　　بدانست کوزان ندارد گناه
وفای دد ودام را باز گفت　　جفای لئیم بداندیش زفت
چوشاه ازجفا دیده‌زانسان شنید　　چو آتش زباد دوان بردمید
هم اندر زمان داد پیرایه باز　　نهادش بسی چیز دیگر فراز
زدیبای زربفت و زر و گهر　　بفرمود تا روز با نان در
تن مرد زرگر به بندند خوار　　سرش را برآرند بالای دار
بگویند هریك ببانگک بلند　　که اینست پاداش نـاهوشمند
که نیك از کسی بیند و بد کند　　که آن بدبجان وتن خود کند
بدو روزبانان در آویختند　　بخواری بدارش برآویختند
چنان پیش‌ازین بود رسم مهان　　بزرگان بیدار وکار آگهان
که‌هر کس گشتی بغمز آشکار　　ورا روزبانان کشیدی بدار
کنون کار غماز نیکوتر است　　همه رسم وآئینها دیگر است
نداند بگیتی کس[1] این راز را　　وفادار نام است غماز را
گزین گروهند بد گوهران　　همه راستان خسته ودل گران
اگرشاه در دل کند این مثل　　بود دولت او مصون از خلل

۱ــ اصل : که.

تخلص بمدح پادشاه عالم خلدالله ملکه[۱]

مباش ای تن از رنج تیره‌روان ٭ زتأثیر دوران و چرخ روان م۳۷۹
مشوخسته گربارغم هست کوه ٭ که هرگز توانا نگردد ستوه
چو مغز توهست از خردپادشاه ٭ تراکوه باشد یکی پرّه کاه
زبارغمت کس نیاید زبون ٭ سرت سبز باشد رخت‌لاله گون
چو کوشی‌وخودرانپیچی‌به آز[۲] ٭ نگردد ترا[۳] رنج گیتی دراز
سرآزاد باشی ز اندوه وغم ٭ ندیم تو هرگز نباشد ندم
گران یاری تو سر آید نه دیر ٭ بچربد شکو تو بر[۴] نره شیر
به اقبال سلطان والا نژاد ٭ جهاندار را دو[۵] فرشته نهاد
سر تاجداران روی زمین ٭ برازای[۶] تخت و کلاه ونگین
خردمند کاوس صاحب نظر ٭ که‌ختمست‌برخلقتش[۷] زیب‌وفر
چو او شهریاری فرشته نهاد ٭ ندارد سر تخت شاهی بیاد
نبودند از نسل سلجوقیان ٭ نظیرش‌ملکشاه وآلب ارسلان[۸]
بدونام سلجوقیان زنده باد ٭ بمهرش دل دولت آکنده باد
کلاه بزرگیش بر آسمان ٭ تنش دراماں از بد بد گمان

حکایت پادشاه زاده‌وسه یاران او[۹]

چنین گفت بابرهمن رای باز ٭ که ای مرد دانا[۱۰] و گردون‌فراز

۱ـ تخلص. ۲ـ دل راپیچی دراز. ۳ـ بتو. ۴ـ ترا. ۵ـ نیکو. ۶ـ برآرای. ۷ـ طلتش.
۸ـ بیت حذف شده است. ۹ داستان پادشاه زاده ویاران. ۱۰ـ دانای.

شنیدم‌چنین داستانی بزرگ — که‌شاهان‌کشور گشای[1]سترگ ب۲۰۳
بدانند[2] کار جهان را کران — نناز ند هرگز ببد گوهران
زدیدار نادان نباشند شاد — وزیشان[3] بنیکی نیارند یاد
کز ایشان وفایی نبینند کسی — اگر باشدش[4] آزمایش بسی
کنون باز گوید که‌مردی حلیم — که باشد فرشته نهاد وکریم
ازین‌گردش چرخ خسته شود — ببند غم و رنج بسته شود
بود غافل ساده دل شاد خوار — برآسوده ازگردش روزگار
نه‌آنرا[5] کیاست بود دستگیر — نه‌این[6] گردداز جهل‌وغفلت‌حقیر
نه دانا بدانایی اندر طرب — نه نادان بنادانی اندر تعب
بدین وبدان[7] بگذرد روزگار — یکی خستهٔ غم دگر شاد خوار
چوشادی بدانش نیاید بدست — بماند سر مرد داننده پست
برهمن‌بدو[8] گفت کای پادشاه — بگردون سعادت فـرازد کلاه
چویار سعادت شود نیکویی — جهانرا سرفرازتر کس[9] تویی
نکویی بعلم‌است‌وحلـم و وقار — کزین هرسه نامی بود شهریار
کسی را کزین بهره باشد مدام — سزد گرش خوانند مرد تمام
ولی درجهان عاقل و هوشیار — ز تقدیر ایزد نیابد گذار
بدان‌سان که‌شه‌زاده‌و آن[10]سه‌تن — که گفتند هریك بنوعی سخن
سرانجامشان[11] رایها گشت راست — که درنیك وبد کارکار قضاست[12] م۳۸۱
بدو گفت‌رای آن‌بمن[13]باز گوی — درآغاز کردن درنگی مجوی

۱ــ گیتی‌ستان. ۲ــ به‌بینند. ۳ــ م: از. ۴ــ باشدت. ۵ــ این‌را. ۶ــ آن. ۷ــ برین‌وبران.
۸ــ چنین. ۹ــ شاهان. ۱۰ــ م: هر. ۱۱ــ سرانجام‌آن. ۱۲ــ نیك و بدکارکارخواست.
۱۳ــ مرا.

برهمن بدو گفت کای شهریار ‌‌‌ بهاماوران در یکی روزگار
شدند انجمن چار مرد جوان ‌‌‌ یکایك خردمند وروشن روان
یکی بـود شهزاده‌ای بافریـن ‌‌‌ سخن دان وشایسته وپیش بین
تنی زورمند ودلی هوشیار ‌‌‌ قدی‌راست‌چون‌سرودر جویبار
خجل مهر رخشنده از رای او ‌‌‌ طلسم بزرگی سراپای[1] او
چوجیحون‌بدست‌وچوعمان‌بدل ‌‌‌ زاخلاق خوبش فرشته خجل[2]
دوم‌نوخطی درکمال وجمال[3] ‌‌‌ که‌نارد[4] چواو گردش‌ماه وسال
رخی‌همچوماه‌وخطی‌همچومیغ ‌‌‌ جهان حسن ناداشته زو دریغ[5]
دوعارض بسان گل ارغوان[6] ‌‌‌ دوابرو بکردار چاچی کمان
دولعلش زیاقوت نیمی نگین ‌‌‌ دورخ‌روضه‌ای ازبهشت برین[7]
بر نور رخسار او آفتاب ‌‌‌ بدان نور بی بهره ازنور وتاب
سوم تاجری زیرك وکاردان ‌‌‌ خبیرو کم آزار وبسیار دان
ذکایی فراوان وحلمی تمام ‌‌‌ بفرهنگ و دانش برآورده نام
چهارم جوانی خردمند سر ‌‌‌ تنی زورمند و دلی باخبر
ببر زیگری‌داشت دستی چنان ‌‌‌ که مانند او کس نبد در جهان
شدندآن[8] جوانان‌بدین آگهی ‌‌‌ بهم یار در صورت هم[9] رهی م۳۸۲
چو گشتند بریکدگر نیکخواه ‌‌‌ بزودی[10] سوی مصر جستندراه
غم دل حشر کرده مانند کوه ‌‌‌ تن آن عزیزان زبارش ستوه
درآن دل گرانی ملك‌زاده گفت ‌‌‌ که بادانش‌بی‌کران بود جفت

۱ـ سروپای. ۲ـ بیت حذف شده است ۳ـ جمال‌وکمال. ۴ـ م: نداده ۵ـ بیت حذف شده است. ۶ـ گل وارغوان. ۷ـ بیت‌حذف شده‌است. ۸ـ این. ۹ـ صورت وهم. ۱۰ـ یکایك.

که کارجهان حکم وتقدیر[1] اوست فلك بی گنه گرچه تأثیر اوست
اگر مرد گردد فلاطون عهد بزرگی وهستی نیابد[2] بجهد
چو کوشش بر بخردان بی برست بهرحال خرسندی اولیترست
کسی دارد از اهل دنیا تمیز که جایز ندارد[3] که نفس عزیز
پسنددپی مال واسباب خوار که بسیار خصمست و ناپایدار[4]
چوروزی زیادت نگردد نه کم وجودی چرا کرد باید عدم
دراندیشهٔ آنك یابد فزون بدانش نباشد خرد رهنمون
نباشد ازان حاصلش جزعذاب تن خود بیالاید از رنج وتاب ب۲۰۴
بپاسخ بدو گفت صاحب جمال که گر اخترمن رود دروبال
جمالم بود یارو فریاد رس چوصاحب جمالم نترسم ز کس
رخم راچومهر[5] فلك پرتوست سعادت جمال مرا پی روست
بدو گفت تاجر که این نیست راست بزشتی وخوبی نیابند خواست
اگرصورت خوب داری وزشت نه دوزخ بدان یابی و نه بهشت[6]
کسی را که هست ازخرد پایه‌ای نگوید که خوبی بود مایه‌ای[7] م۳۸۳
بود مایهٔ مرد رای درست کزان سخت گردد کمر گاه سست
بکوش وزهوش وخرد[8] مایه گیر که درحادثات آن[9] بود دستگیر
بدوبرزگر گفت ازین در گذر حصافت[10] بکار آورو رنج بر
که رنج توروزی ترا بردهد جوو گندمت[11] زرو گوهر دهد

۱ــحکم تقدیر. ۲ــبگیتی بزرگی نیاید. ۳ــ بدارند. ۴ــ خصمست ناپایدار.
۵ــ جمال. ۶ــ بیت حذف شده است. ۷ــ اضافه‌دارد: بهین مایهٔ خوب کاری بود* کسی را که ازبخت یاری بود . ۸ــ بهوش خرد. ۹ــ حاد ثـاتت. ۱۰ــ فصاحت.
۱۱ــ گندمو .

چو نزدیك مهر آمدندای عجب تن چارتن خسته بـود از تعب
ببرزیگَـر[1] آواز دادنـد پـاك کی بی توشگی کرد مارا هلاك
بریدیم ازین گونه راهی گران شتابنده و نـاچـریده لبان
رسیدیم اکنون بنزدیك شهر زرنج توشایدکه یابیم بهر[2]
سزدگر توجهدی بکار آوری درختی که گفتی ببار آوری
که مانیز همزین نشان هریکی بهنگام کوشش کنیم اندکی[3]
چو گفتند این اوشتابان برفت چوباد بهادی خرامید تفت[4]
بزودی یکی پشته هیزم ببست چوشدبسته برهم بیازید دست
بزورش بپشت خود اندر کشید کسی پشته‌واری[5] بدان‌سان ندید
که بودی دوخروار هیزم فزون قدی‌چون‌الف گشت‌ازان‌بار نون
چو آمدسوی‌شهررخ[6] بر فروخت هم اندرزمان‌هیزمش‌را فروخت
بدان سیم‌نان وطعامی خرید شتابان بنزدیك یاران کشید[7]
بخوردندهر چارو گشتند[8] سیر بود زور مرد توانا چوشیر م ۳۸۴
نوشتند بالای دروازه این که داند کسی کو بود پیش بین
یکی[9] زور کسب یکی[10] زورمند بدان چارکس[11] را ندارد نژند
که باشند در آرزوی خورش بدوشان مهیا شود پرورش
دگر روز گفتند سه‌بی همال که‌باید که‌امروز[12] صاحب‌جمال
بدان حسن‌چیزی بدست آورد سر نیستی سوی هست آورد
چو این[13] گفته‌آمد بگوش‌جوان ز نزدیك یاران خود شد روان

۱ــ ببزرگ. ۲ــ بیت‌حذف‌شده‌است. ۳ــ هریکی. ۴ــ خرامید وتفت. ۵ــ پشته‌داری. ۶ــ شهرورخ. ۷ــ دوید. ۸ــم: چار گشتند. ۹ــ که‌یك. ۱۰ــم: کن. ۱۱ــ تن. ۱۲ــ که امروز بایدکه. ۱۳ــ آن.

بنزدیك دروازه آمد زراه — قدی همچو سرو ورخی[1] همچو ماه
پراندیشه زیر درختی نشست — دل از غصه ریش و سر افکنده[2] پست
گذر کرد بروی زنی خوب چهر — برخسار آن مهوش آورد مهر
کنیزی فرستاد و اورا بخواند — دران حسن و رخسار خیره بماند
جوانرا[3] سوی خانه خویش برد — دوای دل خسته ریش[4] برد
بدیدار او کرد دل شادمان — ببودند با یکدگر[5] یك زمان
زن خوب خالی نبود از کرم — بدو داد درحال پانصد درم
جوانمرد چیزی خرید وبرفت — بنزدیك یاران خرامید تفت[6]
بخوردند چیزی بشادی وناز — نوشتند بالای دروازه باز
که اندر دیار عرب تا عجم — بود حسن یك روزه پانصد درم
سوم روز گفتند هر سه جوان — که امروز باید که بازارگان م۳۸۵
بدان عقل وآن دانش وآن خرد — بکوشد که چیزی بدست آورد
هنوز این سخن بودشان درزبان[7] — که پوینده شد مرد بازارگان
زیك سو بنزدیك دریا کنار — یکی کشتیی دید پر کرده[8] بار
بدو در متاع فراوان ز روم — همی خواستند اهل آن مرز و بوم
که اسم کسادی بران افکنند — دل مرد بازارگان بشکنند
خریدار می کرد ازین کاهلی — همیشه زیان بردهد بددلی ب۲۰۵
مبصر بد این[9] مرد بازارگان — خردمند وبیدار[10] و روشن روان
چودر کشتی آن بارها را بدید — بیك بار سربسته آن را خرید
خریدار شد سست بر جایگاه — سر مرد دانا برآمد بماه

۱ــ اصل: سرورخی. ۲ــ ازفکر. ۳ــ مرورا. ۴ــ خویش. ۵ــ م:همدگر.
۶ــ این بیت ودوبیت آتی حذف شده است. ۷ــ همین یك سخن بودش اندر دهان.
۸ــ م: گشته. ۹ــ بدان. ۱۰ــ دانا.

بدان سود بستد درم ده هزار بدادند سیم وببردند بار
ازان سیم‌هم درزمان نیك مرد خورش بهر یاران مهیا بکرد
نبشتند بالای دروازه زود که‌بازارگان رایکی روزه سود
بود در تجارت درم[1] ده هزار بشرطی که دارد دلی هوشیار
بروز چهارم سه مرد[2] جوان گشادند برشاه[3] زاده زبان
که امروز تیمار ما را بدار که‌آیـد[4] درخت تراگل ببار
جوان‌روی بنهاد و آمد[5] بشهر شده نوش بروی زاندیشه زهر
بشهر اندرآمد شتابنده زود شه مصریان آن زمان مرده بود م۳۸۶
نبودش کسی‌وارث‌ازنسل خویش دل انجمن بودازان[6] غصه‌ریش
شتابان بیامد بپیش سرای بپیقوله‌ای رفت وبگزید جای
چودر گریه یار بزرگان نبود[7] ورا مرد دربان جفاها نمود
بخواری زپیش دراورا براند جوان اندران‌خشم خیره بماند
چواورا ازان بیش برداشتند بزرگانش بردست[8] بگذاشتند
سوی دخمه‌بر دندش‌اندر زمان دگرباره شه زاده آمد دمان[9]
همان چشم دربان برو بر[10] فتاد دلش‌پرزکین گشت‌سر[11] پرزباد
بیامد گرفتش بکردار دود مرورا بزندان فرستاد زود
دگرروز یکسر بزرگان در بجایی نشستند با یکدگر
که بینند کز[12] سروران دیار که‌شاید که آنجا بود شهریار
چو دربان دران انجمن بنگرید هم‌اندرزمان پیش‌ایشان دوید[13]
که‌دی‌روزجاسوسی‌اینجایگاه[14] گرفتم شتابان رسیده زراه

۱ـ یکی. ۲ـ یار. ۳ـ پادشاه. ۴ـ آرد. ۵ـ بنهاد وآمد . ۶ـ شهریاربود از .
۷ـ م: ببود. ۸ـ دشت . ۹ـ دوان . ۱۰ـ بسدودر . ۱۱ـ گشت‌وسر . ۱۲ـ از .
۱۳ـ رسید. ۱۴ـ آنجایگاه.

مرورا بزندان فرستاده‌ام فراوانش دشنامها داده‌ام
بگفتند او را بیاورد زود چو آمد زبان در دعا بر گشود
که آن‌رفته در خاك آسوده باد گناهش جهاندار بخشوده باد
بپرسش گرفتند ازو سربسر زاصل ونژاد وهم ازبوم وبر
رخ شاه زاده چو گل برشگفت همه‌راست نزدیك ایشان بگفت م۳۸۷
که اندر عراقم پدرشاه بود غبار درش افسر ماه بود
چواوزین سرای[1] فنادر گذشت برادر بجای پدرشاه گشت
مرا در دل ازقصد اندیشه بود[2] همه روز اندیشه‌ام پیشه بود[3]
به‌آخر ز وی روی بر گاشتم برو ملك آباد[4] بگذاشتم
مرورا دوسه خواجه بشناختند بتصدیق آن سر بر افراشتند
بگفتند کو هست فرزند شاه گواهست بر گفت ما مهر وماه
بزرگان چوزان آگهی یافتند بدان شادی و فرهی تافتند[5]
بگفتند ما راجز این نیست شاه شدندش زجان وزدل نیکخواه
ورا شاه کردند و برخاستند سر تخت شاهی بیاراستند
مرورا نشاندند برتخت زر بزرگان فشاندند در[6] گهر[7]
بیاران درم کوشش و رنج داد توکل بدو شاهی و گنج داد[8]
هر آنکس که‌دل بر توکل نهد توکل ورا کامرانی دهد
بمصر اندرون بود رسمی قدیم مرانرا نگه داشتندی عظیم
که‌هر کس که‌شاهش کند گشت دهر براید بپیلی[9] بگردد بشهر
همه شهر وبرزن بیاراستند زدر[10] زنده پیلی دمان‌خواستند ب۲۰۶

۱ـ م: فنا حذف شده است. ۲ـ م: کرد. ۳ـ م: کرد. ۴ـ ملك‌واسباب. ۵ـ یافتند.
۶ـ بروی. ۷ـ اضافه دارد . بر آمد سرشاه زاده بماه * تو گفتی زفرشش ببالید گاه .
۸ـ این بیت وبیت‌آتی حذف شده‌است. ۹ـ بنیکی. ۱۰ـ زدو.

زپیروزه مهدی بکردار نیل   سبك‌رفت شهزاده بـر پشت پیل
چو آمد بدروازه بودش وقوف   که یاران‌نبشتند چندین حروف م۳۸۸
بفرمود دانای بیدار دل   همانگه نبشتن[1] بدان متصل
که بار توکل جهانداریست   توکل نشانی زبیداریست[2]
گواه سخن شرح حال منست   جهان آفریننده را روشنست
زدروازه برگشت سوی سرای   هنر دستگیر وخرد راهنمای
فرستاد ویاران[3] خودرا بخواند   زکار زمانه بخیره[4] بماند
سر آنکه از عقل بد بهره‌مند   برآمد بدانش بچرخ بلند
ورا با وزیران خود یارکرد   خردمندی اوچنین کارکرد
مزارع بدان برزگر داد و گفت   که باتوهمه خرمی باد جفت
دران کوشش یار عمال کرد   وراجهد او صاحب مال کرد[5]
بگنجور فرمود کآورد مال   فراوان بنزدیك صاحب جمال
بدو گفت کین رابگیر ومپای   بروجایگاهی که آیدت رای
که اینجا[6] جهان‌ازتودر[7] خون‌شوند   زنان بر جمال تـو مفتون شوند
چو در گفتن این لفظ‌با اوبراند   فرستاد و اهل هنر را بخواند
بنزدیك ایشان زبان برگشاد   بگفتار داد خرد را بداد[8]
که باشد میان شما سربسر   کسی‌کو زمن بیش دارد هنر
مرورا درون ودل روشنست   بفرهنگ ودانش‌فزون از منست
ولی چون‌سعادت مرا گشت‌یار   شدم در دیار شما شهریار م۳۸۹
نه لشگر مرا یاربود و نه زور   مگر آفریننده مـاه و هور

۱ـ نوشتند. ۲ـ اضافه دارد: هرآنکس که‌دل برتوکل نهد * توکل ورا کامرانی دهد. ۳ـ م:فرستاد یاران. ۴ـ تحیر. ۵ـ بیت حذف‌شده است . ۶ـ آنجا. ۷ـ دل .
۸ـ این بیت وپانزده بیت آتی حذف شده است.

بجایی که تایید او یار گشت — ترا پاك دشوارها خوار گشت
مرا قصد بیم برادر بدرد — زبوم وبرِ خـویش آواره کرد
گمانی نبردم که تا زنده‌ام — شود اختر تیره رخشنده‌ام
کنون ایزدم داد شاهی وتخت — بدین‌سان شدم شادوپیروز بخت
چوشهزاده این گفتها گفت‌راست — یکی مرد سیاح برپای خاست
بدو گفت کین کم پذیرد زوال — سخنهای تو هست سحر حلال
که ازمعنی‌وحکمت آراستست — ضمیرت یکی گنج‌پرخواستست
بدین گفت‌روشن شداین‌داوری — که در شهریاری تواند خوری
مرین قوم‌راجای‌صدشادی‌است — که‌روی جهان‌سوی آبادی است
به‌انصاف وداد چو تو شهریار — مبیناد بی توکسی روزگار
چوسیاح خاموش‌شد دیگری — حکیمی فصیحی زبـان آوری
برو[1] آفرین کردوبرپای‌خاست — بیاراست بااو سخنهای راست
که آرایش تخت شاهی تویی — برازندهٔ[2] پادشاهی تویی
گرت رای‌آن‌هست فرمان دهی — کنون سر گذشتی بگوید رهی
ملك داد پاسخ که ای هوشیار — خموشی رها کن چه داری بیار
خردمند باو سخن[3] بر گشاد — میان بزرگان چنین کرد یاد م ۳۹۰
که من پیشگاه[4] بزرگی بدم — زآسیب گردون هراسان شدم[5]
چومعلوم گشتم که‌اوبی وفاست — زدوران او بهرهٔ ماجفاست
وفاداری او ندیدست کس — جفا وستم دارد آیین وبس
اگر شاه باشی[6] وگر زیردست — یکی‌روز گرداندت[7] خواروپست
برِ[8] مرد داننده و یادگیر[9] — جهان‌راست‌چون‌نوعروسیست پیر

۱ــ بشاه. ۲ــ اندازه. ۳ــ زبان. ۴ــ من پیشه کار. ۵ــ بدم. ۶ــ باشد. ۷ــ کردندهمی.
۸ــ تن. ۹ــ باد.

که دادست جان جوانان بباد — به‌گیتی[1] کسی عاشق اومباد
دل تیره دارد دوچشم[2] سترگ — ازو درهراسند خرد[3] وبزرگ
چواندیشه‌شد بردلم جای‌گیر — زدل دور شد مهر او ناگزیر
بدل‌گفتم اندر سرای سپنج — بزرگی نیرزد غم ودرد ورنج
بدان‌گونه از کار سیر آمدم — که اندیشهٔ دل زخود بستدم
دل از کار دنیا بپرداختم — سوی توشهٔ آخرت تاختم[4]
دران[5]بود سعیم زمان تا زمان — که هرگاه[6] دارم[7] دلی شادمان
یکی روز از بامداد[8] پگاه — یکی مرد صیاد دیـدم براه
دوهدهد بر مرد ناهوشمند — برایشان قفص‌کرده زندان وبند
مرادر دل‌آمدکه سعیی نمای — زبند این دوبیچاره را بر گشای
بدوگفتم این را چه‌خواهی بها — که من هردورا کردخواهم رها
چو آزادکردن صوابی بود — ترا درمیان هم ثوابی بود[9] م۳۹۱
بها دو درم کرد و بگذاشتم — که درکیسهٔ خود همان داشتم
دل من بدان کار رخصت نداد — که‌هر دو درم داد شاید بباد
به‌آخر توکل بدان آوریـد — که این هدهدان را بباید خرید
بدادم درم بستدمشان ازوی — بصحرانهادم همان لحظه روی
تن هردو آزاد کردم زبند — نشستند بالای شاخی بلند
مرا هردو آواز دادند زود — که این نیکویی دولت تونمود
نهانست گنجی بزیر درخت — بپاداش این مرترا داد بخت
تو آن‌گنج بردار وشادی نمای — بجز خیرونیکی مکن هیچ رای

۱ــ م: زگیتی. ۲ــ دارند وچشمی. ۳ــ خورد. ۴ــ ساختم. ۵ــ درین. ۶ــاصل: ناگاه. ۷ــ گردد. ۸ــ م. بامدادان. ۹ــاین بیت وسه‌بیت آتی حذف شده است.

مرا آمد آن گفت ایشان عجب   بپاسخ گشادم بگفتار لب ب۲۰۷
کچون گنج بینید[۱] زیر زمین   نبینید[۲] صیاد را در کمین
که آسانتان[۳] اندر آرد بدام   عجب دارم از پختگان کار خام
دل هر دو شد زین سخن جفت تاب   گشادند بامن زبان در جواب
که دام قضاهست دامی چنان   کزان[۴] کس رهایی نیابد بجان
چو نازل شود ز آسمانها قضا   بدان جـاودان داد بایـد رضا
که دفعی نگنجد بدان در ضمیر   تو[۵] کار قضا بردل[۶] آسان مگیر
قضا چشم روشن کند تیره گون   بذره شمارد که[۷] بی ستون
چو زیشان شنیدم جوابی چنین   من آن گنج برداشتم از زمین[۸] م۳۹۲
ازان جمله[۹] چیزی نگشتست کم   بچیزی نشد خرج من یك درم
بفرمای کان را بمخزن برند   برِ رنج من بندگانت[۱۰] خورند
ملك زاده گفت آن همه گنج تست   ترا باد چیزی که از رنج تست
تو تخمی فکنـدی و آمد ببـر   بشادی بر تخم نیکی بخور
چو زین گفت[۱۱] پردخته شد برهمن   بماندند خیره درو انجمن
برهمن نگه کرد در[۱۲] روی رای   که ای نامور شاه نیکی نمای[۱۳]
تراهست روشن تر از آفتاب   بگفتار چندین سؤال وجواب
که من دل بحرصی نیالوده ام   درین فکرها مغز پالوده ام
یکی آرزو دارم ازپادشاه   که خواند مرین رابیبگاه و گاه
که رنج منش خرمی بر دهد   توانایی وتخت وافسر[۱۴] دهد
اگر بگذرد سالیان ده هزار   ببینند مرین را کهن روزگار

۱ـ بینند. ۲ـ نبینند. ۳ـ آسانشان. ۴ـ کزو. ۵ـ م: ز. ۶ـ سهل. ۷ـ کوه.
۸ـ ازآن زمین. ۹ـ مال. ۱۰ـ سگانت. ۱۱ـ گفته. ۱۲ـ بر. ۱۳ـ م: گیتی نمای.
۱۴ـ تخت افسر.

بماند بدین نام تو جاودان تو ازفضل چیزی فزون ترمدان
بود این خلاف بزرگان دور که‌چه‌فضل‌نزدیکشان‌وچه‌جور[1]
ازیشان توچندان شوی بهره‌ور که بر توفتد[2] نام چندین هنر
چونام هنر بر سر تو فتاد دگر دوستانت بمانند شاد
گران شد زجور گروهی سرم ازآزار نابخردان بگذرم
اگر زنده بودی کنون شاه هند بدی زیر فرمان او هند وسند ۳۹۳م
بدان پادشاهی وآن مرزوبوم ورافخر بودی بدارای روم
پرستندهٔ بارگاهش بدی زجان وزدل نیکخواهش بدی
سزدگربکوشد بدین هرکسی که نامش‌بگیتی بماند بسی
بپایان شد این داستان سربسر بمن زنده شد نام فضل وهنر[3]
بداند هرآنکس که دارد خرد بدانش‌بفرهنگ رامش برد[4]
که‌من‌درکلیله‌چوخون‌خورده‌ام سخن را چگونه بر آورده‌ام
اگر معجز گفت من بنگری چو انصافی اندر میان آوری
بدانی که‌حد سخن تا کجاست خنك آنك‌او‌برسخن پادشاست
طراز کتاب کلیله نکوست خنك‌آنك‌آن‌وصف‌اخلاق‌اوست
کنون ذیل آن را بنظم آورم دران‌چون بباید سخن گسترم

تخلص بمدح خدایگان عالم خلدالله ملکه[5]

بده ساقی آن‌بادهٔ دل گشای که‌باآن[6] ندارد غم وغصه‌پای

۱ـ این بیت وشش بیت‌آتی حذف شده است. ۲ـ اصل: که برتو هفتاد نام‌هنر. درحاشیه: چندین؛ بماند؛ فتد. ۳ـ اهل‌هنر. ۴ـ ایـن‌بیت وپنج بیت‌آتی حذف شده است.۵ـ تخلص. ۶ـ او.

شرابی که در جام تابد چنان — که‌خورشیدرخشنده بر[1] آسمان
اگر دور اگر دوستکانی[2] بود — ازان حاصلت شادمانی[3] بود
دل تنگ گردد بدان شادمان — رخت برفروزد زمان تازمان
ندارند ازان هوشمندان گزیر — ندارد خرد مثل آن[4] دستگیر[5]
بمن ده یکی جام پر تا بسر — بیاد جهاندار با زیب وفر ۳۹۴م
خدیو نکو نام[6] کاوس راد — که آیین او نیست جزعدل‌وداد[7]
سر تاجداران بسیار هوش — کزاخلاق‌اوخیره ماند سروش[8]
بدو[9] ختم شدحلم وشرم و کرم — چه خاکست‌با[10]همتش چه درم
زسلجوقیان مثل‌او کس‌نخاست — بدین[11] گفت‌بخشایش‌او گواست
برعفو اونیست خشمش پدید — بدوران عدلش جهان آرمید[12]
بدو باد کام دل روزگار — بدیدار او شاد خویش وتبار
من‌از دولت اوچنان بهره‌مند — که سر بگذرانم زچـرخ بلند

در دیباچهٔ ذیل کلیله گوید[13]

سپهرا نداری[14] وفا در نهاد — سرت گشته می‌بینم از راه داد
چو از آفرینش تو والاتری — نباید که‌خون بزرگان خوری[15]
اگر بهره داری زدانش بسی — زقصد تو ایمن نباشد کسی

۱ــ از. ۲ــ دوستکامی. ۳ــ نیکنامی. ۴ــ نداند خـرد مثل او. ۵ــ اضافه دارد: گر آرد ترا رو به ماده زیر * چو بردست گیری شوی نـره‌شیر. ۶ ــ سرافراز. ۷ــ نمودار کیخسرو وکیقباد. ۸ــ بیت حذف شده است. ۹ــ بـرو. ۱۰ــ بر. ۱۱ــ برین. ۱۲ــ این بیت ودوبیت آتی حذف شده است. ۱۳ــ عنوان حذف‌شده است. ۱۴ــ ارنداری. ۱۵ــ این بیت وسه بیت‌آتی حذف شده است.

کزین هفت حقه ببازی گری … بهر لحظه رنگی برون آوری
کزان خیره مانند یکسر مهان … گهی آشکارا کنی گه نهان
یکی‌را برآری[1] و شامش کنی … جهان سربسر نیکخواهش کنی
مرورا سپاری زمام جهان … برآرد سراز خسروان ناگهان
بدان‌سان که گیتی بپی بسپرد … سر رایت او زنو بگذرد[2]
ازان‌پس که‌عمری بود تیره‌روز … ورا شاد داری و گیتی فروز م۳۹۵
ز گیتی ورا شاد خواری دهی … چوزان تنگیش رستگاری دهی
بدان‌سان‌رخش‌برفروزی‌زبخت … که برروی‌او نگذرد باد سخت
یکی را زتخت‌اندرآری بخاك … بدان‌سان‌کزاندوه گردد هلاك
کسی‌را بقصدش برون آوری … بروبوم او را بـه‌پـی بسپری
نه‌گنجش بمانی نه‌تخت‌و کلاه … نه‌پشت وپناه ونه خیل وسپاه
نه‌خاصان درگاه ونه زیردست … نه‌باغ ونه‌کاخ[3] ونه‌جای نشست
چوشدنفس‌پاك از غم دل هلاك … بخواری‌درآری‌سرش‌زیرخاك ب۴۰۰
برین[4] روزتیره بران[5]شب سپید … نه این را گناه ونه‌آن را امید
سری‌راکه روزی فرازی بماه … یکی روزازو در ربایی کلاه
وفاداری ودور تو اندکیست … بدونیك هر دوبر تو یکیست
بتضمین بیارم یکی بیت‌خویش … که گفتم‌بده‌سال‌ازین‌نظم پیش[6]
چه‌آزاد مردست با توچه زفت … گزاف‌و گزند تو نتوان نهفت[7]
کس‌ازتونگردد یکی روز شاد … که سالی نگردد لبی پرزباد[8]
نباشد بد و نیك تو پایدار … نه‌بوی گل سرخ ونه زخم[9]خار

۱– یکی برآری. ۲– این بیت ودوبیت آتی‌حذف شده است. ۳– راغ.
۴– بران. ۵– برین. ۶– بیت حذف شده است. ۷– اضافه دارد: بربخردان زشت
نام‌آمدی* که چیزی‌ندادی که‌آن نستدي. ۸– بیت حذف شده است. ۹– بوی.

سپنج آن‌بود چون کسی‌بنگرد   که مردم بدان شب پناه آورد
روانه‌شود چون شود روز پاك   همین‌است‌رسم‌اندرین‌فرش‌خاك
کزین در درایی وزان بگذری   خنك‌آنك جامش بود آن سری ۳۹۶م
اگر خود بمانی بگیتی بسی   نیرزد به‌آزار رنج کسی
اجل‌در کمین است وتوبر گذار   زمانی سرازخواب غفلت بر آر
چواین ملك بگذاری وبگذری   خردمند نپسندد ار غم خوری
اگرنیست این مرترا دلپذیر   زتاریخ اسکندر اندازه گیر
که آمد زروم وزایران گذشت   جهانی بفرمان او رام گشت[1]
برادر شداندر سر کار او   سپاه و سعادت نبد یار او
رهی پیش افتاد دشوار ودور   بهندوستان رفت‌درجنگ فـور
چوجورجوان کرد دل‌رادرشت   بدان‌سان به‌آورد گاهش بکشت
که شد خاك در زیر او لاله‌زار   سکندر برو شد یکی کامکار
بکس گنج‌هرخسروی‌برفشاند   ازایشان برفت وبروهم نمانـد
کنون باز گردم به‌آغاز کار   سخن رانم ازحزم آن شهریار

در ذیل کلیله گوید

چو اسکندر آمد زایران به‌روم   برایش‌مسخرشدآن‌مرزو بـوم
برادر گریزان ازو کشته شد   ازان تاجور روز برگشته شد
چوازکشتن او بگسترد داد   دل نامداران بدان گشت شاد
بهرجاکه بد خسروی نامور   یکایك سوی او نهادند سر

۱ــ این شش بیت ودوباب آتي حذف شده است.

ملوك طوایف شدند آشکار   بفرمان آن نامور شهریار م۳۹۷
عراق و خراسان و مازندران   سپردند یکسر بشاه اردوان
که ازنسل گرکین میلاد بود   دل زیر دستان بدو شاد بود
به‌بابك سپردند ایران زمین   نشست بزرگان با آفرین
بشرطی که او نگذرد جاودان   پچیزی زفرمان شاه اردوان
بجایی که کردی سکندر گذار   اگرپیش باز آمدی شهریار
بماندی بروبومش آباد و گنج   ندیدی غم و درد تیمار و رنج
بجز ترا[1] چیزی زوی نستدی   نهشتی که کس درفغان آمدی
ازایران سپه را بکرمان کشید   شد ازگرد تیره هوا ناپدید
همیدون زکرمان بمکران ونیز   بزرگان بکردند رای گریز
بهرشهرش از پیش باز آمدند   برشاه گردن فراز آمدند
بیامد جهاندار گیتی فروز   زمکران سوی کشور نیمروز
نشستن گه سام نیرم بدید   بشد دخمهٔ زال ورستم بدید
همیدون ستود آل سام سوار   کجا زو بدندآن گوان یادگار
بران خاکشان کرد گوهرفشان   بماندند خیره دران سرکشان
یکی گنج شاهی بدرویش داد   پرستندهٔ دخمه را بیش داد
زخویشان ایشان یکی شاه بود   مرورا نوازش نمود وستود
(...؟) که ایشان بزرگان عالم بدند   که از تخمهٔ سام ونیرم بدند م۳۹۸
ازیشان تویی درجهان یادگار   توباش اندرین بوم وبر شهریار
نپذرفت چیزی که آورد پیش   برفتن‌غنی کردش‌از گنج‌خویش
بزاول درنگی نماندای شگفت   روان شد ازان راه کابل گرفت

۱ــ ظ: بجز ترك.

خبر زان بر کید هندی رسید   که آمد کلاه سکندر پدید
سکندر ز افواه بشنیده بود   زدانندگان نیز پرسیده بود
بدو گفت برند اهل تمیز   که یابی بر کید هندی سه‌چیز
که آنرا ندارد کس اندرجهان   نبوشد زرای کهان ومهان
حکیمی که برجملهٔ کاینات   چوخواهد ببندد در حادثات
زدوران و گشت فلـك با خبر   چواو کس نـدیده ستاره شمر
درونی‌است‌اوراچودریای‌ژرف   همه علم باشد بر او دوحرف
یکی جام دارد زیاقوت ناب   که‌دربزم اوپر کنند از شراب
اگر شهریارش خورد وررهی   دگر دیده آنرا نه بیند تهی
مگرآنکه چون درخورددانش   چو مجلس تهی‌شد نگرداندش
حکیمان دران رنجها برده‌اند   طلسمی بدانش برآورده‌اند
...سوم‌دختری دارد اندرنقاب   که حسنش فزودست بر آفتاب
مه ازرشك آن‌خوبی‌و آن‌جمال   بدان سان سرماه گردد هلال
شود زردوباریك‌و کور ازحسد   که‌نوری‌ندارد‌چو آن‌روی‌وخد م۳۹۹
قدی هم‌چوسروومیانی‌چوعرو   بسایه همای و برفتن تذرو
درخت بزرگی ببار آورد   که‌آن ماه را درکنار آورد
چو نزدیکی مرز کابل رسید   یکی مرد بیداردل بـر گزید
بدوگفت برکش بنزدیك کید   مبادا که واقف بود عمرووزید
چوخالی بود جای با او بگوی   که‌بر گشتن‌ازمن‌ترا نیست‌روی
سپاه آوریدن بر ما همان   که اندر سرآن‌رودجای وجان
بماند بتو ملك ونفس عزیز   چوپیش آوری‌عقل‌ورای تمیز
مرا شاد داری بپیوند خویش   پسندی مرا جفت فرزندخویش

دوم آنك پیشم فرستی حکیم بدان از حوادث بمانی سلیم
سوم آنك آنجام یاقوت ناب فرستی بنزدیك من پر شراب
كه‌این‌لشکر خسته مستی کنند به‌آن می‌خمار سفر بشکنند
چواین کرده باشی توجان منی ز آسیبها در امان منی
فرستاده ره را بپیمود زود بیامد بر کید هندی چودود
پیام سکندر بروبر شمرد سخنهای شاهان ندارند خرد
چو کید ازفرستاده آنرا شنید یکی باد سرد از جگر بر کشید
جز از دادنش هیچ چاره نبود بنزد فرستاده شادی نمود
بدو گفت بر گرد با او بگوی که خشنود گردی‌بهانه مجوی م۴۰۰
سخن هرچه گفتی بجای آورم زپیوند وپیمان تو نگذرم
فرستاده راخلعت وچیز داد بیامد بنزد سکندر چو باد
بپیوند او کید گردن فراخت هم اندر زمان کار دختر بساخت
بدان‌سان‌که بایست برساختند بهر چیز گنجی بپرداختند
همان جام یاقوت ومرد حکیم فرستاد وماند از سکندر سلیم
سکندر بپیوند اوشاد گشت یکایك زاندیشه آزاد گشت
یکی ماه نزدیك آن شاه بود بدیدار اوکید شادی نمود

داستان اسکندر و فورهند

سرماه با سروران سپاه سوی شهر کشمیر جستند راه
که از کابل وزاول‌آن دور بود نشستنگه فوربن فور بود
یکی شاه با دانش ودستگاه زشاهان گذشته بگنج وسپاه

سکندر فرستاده‌ای بر گزید بدان سان که از دانش اوسزید
که داندسخن‌را همه‌روی‌وپشت گهی نرم راند سخن گه درشت
بدو گفت مندیش ازین راه‌دور بگو این پیام مـرا پیش فـور
که‌هر پادشاهی که دارد خرد زآیین چرخ روان نگذرد
کسی‌را که دوران آن بر گزید جهانش بنیکی سزاوار دیـد
مهان سر نهادند برحکم اوی تودر شاهی آزار او را مجوی۴۰۱م
که او را گزیدست پرورد گار زبایست او نگـذرد روز گار
توازشهریاران فزونی بهٔ رای چو این را شنیدی زمانی میای
مرا پیش بازآی وتندی مکن چونیکی بیابی نژندی مکن
چوآیی بخودبر مکن‌سخت‌کار زهر گونهٔ نزل لشکر بیار
سپاهیست با من فزون ازشمار بسیجیدهٔ کینه و کار زار
اگر پیش باز آیی اندر زمان بمانی زآسیبها در امان
وگر کینه جویی وکندی کنی درین پاسخ آغاز تندی کنی
ببینی چو آید زمان مصاف کچون‌من‌ندارد قدم کوه قاف
نه‌تومانی و نه‌سپاه و نه گنج گرفتار کردی بتیمار ورنج
فرستاده آمد بدان راه دور شتابان بکشمیر نزدیك فور
پیام سکندر بر او بگفت رخ فور مانند گل بر شگفت
بپاسخ فکند اندر ابرو گره کزین گونه پیغام ناخوش‌مده
سرافرازتر کس زشاهان منم به‌رزم اندرون پیل رویین تنم
ندارد زشاهان کسی پای من دل زهره و دانش ورای مـن
سپه‌دارم وگنج و آباد بوم چرا ترسم از لشکر شاه روم
گر آید سپه پیش باز آورم سر بدسگالان به پی بسپرم
بدانند کاندر جهان مرد کیست زشاهان مروراهم آورد کیست۴۰۲م

تو اکنون بنزدیك او باز گرد — نباید که‌داری‌دگر خواب‌وخورد
بگواین که‌ازمن شنیدی بدوی — که من مرترا درپیم جنگجوی
فرستاده برگشت مانند باد — چوآمد بگفتن زبـان بر گشاد
همه گفتهٔ فور با او بگفت — چه‌برآشکارو چه اندر نهفت
سکندر چو بشنید اندیشه کرد — جدا شدزآرامش‌وخواب‌وخورد
به‌یزدان پناهید وآن بود رای — که‌نصرت نیابد کسی بی‌خدای
دران راه دیگر درنگی نماند — بزد کوس رویین ولشکر براند
سوم روز از بامداد پگاه — سپاه اندر آمـد بپیش سپاه
سکندر دران کار خیره بماند — بدان‌سان که‌تن‌رابخوی‌درنشاند
که باشند لشکر بنزدیك و دور — چگونه سپه جمع‌شد پیش فور
یکی کنده فـرمود پیش سپاه — که خیره بماند اندران چرخ‌ماه
همان فور و لشکر فرود آمدند — ببودند سه روز ودم برزدند
بروز چهارم هم از بامداد — دولشکر زجا اندرآمد چوباد
بنالید نای وبغرید کوس — رخ‌بددلان گشت‌چون‌سندروس
بدان گونه گرد اززمین بردمید — که‌خورشیدرخشنده شد ناپدید
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر — کجا تیر بارید ازان برهزبر[1]
چنین است رسم سرای سپَنج — یکی شاد بینی دگر را به‌رنج[2]
یکی را بخاك اندر آرد زگاه — یکی را کند بر جهـان پادشاه
نماند غم و شادمانی دراز — خنك آنك او نسپرد راه‌آز
چو دارد کسی ازخرددست برد — سزد گر مر اورا ندارند خرد

۱ــ بم : چند برگ افتاده است. ۲ــ م: این بیت وصدسی‌وپنج‌بیت‌آتی حذف شده است.

که آنکس که‌داردشکوهی‌فزون   یکی وروزازان خرد گردد فزون
بدانسان که‌آن پیل گشت‌ازچکاو   که بودش غروراوبنیرو وتاو[1]
به‌آغاز گفت آن خردمند پیر   که در هوشمندی نبودش نظیر
که پیلی بصحرای هندوستان   همی‌گشت مانند کوهی دوان
بجایی که او داشتی آب خور   چکاوی ورا بود بر رهگذر
بران دشت دوخایه بنهاده بود   دل‌وجان خود را بدان داده‌بود
کزان خایه دوبچه آرد برون   دلش بود ازاندیشه‌درموج‌خون
یکی روز بگذشت پیل ژیان   برآن آشیانه چو باد دوان
به پی خایهٔ مرغ بسپردخوار   چکاو آن بدید وبنالید زار
دل او بیاد آورید این مثل   که باشد دماغ کسی را خلل ب۲۰۱
که همسایگی با بزرگان کند   که‌ناگاه سر درسر آن کنـد
چوآتش زبانه برآرد بسر   دران تاب نه خشك ماند نه تر
چو کبك آشیان‌ساخت‌درپیش‌باز   زمانه رسیدش بتنگی فراز
بپرید وبنشست برفرق پیل   رخ از درد کرده بکردار نیل
بدو گفت کای ظالم جان شکر   بد آیین وبد سیرت و بدگهر
ترا داد یزدان بزرگی وزور   بدان سربر آوردی ازماه وهور
که با کهتر ازخودنشوری‌بکین   نتابی سراز دانش وداد و دین
نباشد زتو رنج برزیر دست   نیاید زتو بر ضعیفان شکست
توبرگشتی‌ازراه‌فرهنگ وارای   سپردی دوفرزند من زیرپای
مرا خرد دیدی وکردی ستم   بیکسو نهادی وفا و کرم
بدین باد نخوت که داردسرت   زمانه پشیمانی آرد برت

۱ــ اضافه‌دارد : عنوان داستان‌پیل‌وچکاو ظ:کـه مغرور بود اوبه‌نیرو وتاو.

فروزندهٔ چهر وخورشید وماه بخواهد زتو کیـن دوبـی گناه
زپیلان توهستی به‌بیداد فرد که آری سر بچگان‌زیر گرد
بپاسخ بدو گفت فیل استوار کزان کشتگان‌بیش دارم هزار
چومن عزم دارم که آبی‌خورم چوزیشان دوصدرابه پی بسپرم
توبیهوده دل را چه داری‌غمین زپیلان چکاوان نجویند این
گر ازخایه و بچه گیری شمار بگردن درستم چنین‌خون هزار
چنین گردن ویـال وپای ستبر که دربیشه ازمن بگردد هزبـر
چکاو این سخنهای اورا شنید ستمکاری و نخوت او بدید
به‌یزدان بنالید ازان داوری ازو جست درکار خود یاوری
بمنقار تن را خراشید پاك بزاری بسر بر پراکند خاك
بنزدیك مرغان شتابید زود دل ازبهر بچه پـراز داغ ودود
رخ‌همچو گل‌پرزکین‌برشکفت غم دل بنـزدیك ایشان بگفت
بدین گونه‌دادند مرغان جواب که شیران ندارند باپیل تاب
چگونه شود او زمرغان زبون خرد باد جان ترا رهنمون
تن‌پیل‌باشدچو یك لخت کوه نگردد زمنقار مرغان ستوه
بر آشفت‌ازان گفت‌برخودعقاب چنین گفت گویند گانرا جواب
که گرپیل چون کوه باشد بتن همانا به‌پیچد ز منقار من
بیایید وازوی مدارید باك تن‌بی هنر باد در زیرخاك
برین گفت‌مرغان شدند انجمن چه‌بازوچه‌شاهین‌چه زاغ وزغن
چکاوجگرخستهٔ سینه ریش بپرواز کردن در آمد به‌پیش
زمرغان بدانسان سپاهی کشید دمانشان بنزدیك پیل آورید
گرفتند پرواز شیب وفراز بمنقار و چنگالهای دراز
زمرغان سیه بدهوا چنـد میل نبد هیچ برکار خرطوم پیل

سیه گشت برپیل مست آفتاب دوچشمش برآورد از سرعقاب
چکاو از هوا بر سر اوپرید بطعنه بدوگفت کای بی‌لذیذ
نگه کن که‌ظلمت چه آورد بار نهادت سزای خود اندر کنار
چوچیزی بکاری بباید درود ندارد پشیمانیت هیــچ سود
زمن بستدی نور دوچشم من بدان سوك مرغان شدند انجمن
ترا همچومن کار دشوار شد دوچشمت کنون در سرکار شد
توشمعی که‌پروانه‌ازتوبسوخت رخ توسوی‌سوختن برفروخت
چو پروانه افتاد در شمع‌دان سرش برد فراش هم در زمان
بپهلوی آن سوخته در نهاد کس ازجهل برزور غره مباد
کشیدند هر دو جهان بین تو ولی من نیارامم از کیــن تو
ندارم دل آسوده درفرش خاك نگردم زتو تانگردی هــلاك
جگر گوشگان مرا در زمین توزنده جهان هیچ نپسندد ایــن
بخواهم‌چوبایدزتوکین[1]خویش بنادیدن دو جهان بین‌خــویش
یکی روز از اول بامداد ورا بردل آمد زفرزند یاد
سراسیمه گشت‌وفغان برکشید خروشان بروی هوا برپرید
بنالید برسوك دوبی گناه که‌گشتند ازان پیل جنگی تباه
به صحرا بدید آبگیری کبیر[2] برآورد نزدیك غوکان نفیر
بگفت آنك‌پیلی برآمد زجای دو فرخ مرا برد در زیرپای
ازونالهٔ من بمرغان رسید عقاب آمد وچشم او برکشید
دلم را بجز قتل او نیست رای نخواهم که زنده بماند بجای ب۲۱۰
درینم شما نیز یاری کنید بران بی خرد کامکاری کنیــد

۱ـ اضافه دارد: هیچ. ۲ـ اصل: بصحرا یکی آبگیری بدید.

که آنجا که اکنون وطن گاه اوست　　یکی کندهٔ ژرف در راه اوست
بود سالها کان تهی شد ز آب　　دروخاك برجوشد از آفتاب
ازین پیش بودی دو پرتاب تیر　　درازی و پهنای آن آبگیر
شما گر بدین کار گردید یار　　بگیرید روزی دو در او قرار
که آوازتان دام گردد ورا　　حیل بند اندام گردد ورا
گمان باشدش کاندرو هست آب　　بیاید دران درفتد در شتاب
من ازوی ستانم بدین مکر داد　　شما باز گردید پیروز و شاد
چو او چارهٔ کارخود را نمود　　برفتند غوکان بکردار دود
دوان درپی او روانه شدند　　دران کندهٔ ژرف گرد آمدند
بدان گونه آواز برداشتند　　که از قبهٔ چرخ بگذاشتند
چوپیل ازپی آب سر درکشید　　بنزدیك غوکان فغانها شنید
گمان برد کانجا بود جای آب　　بیامد فتاد اندران تیره ناب
بدان اوفتادن چنان گشت پست　　که اورا یکی دست و گردن شکست
چکاوش چنان اوفتاده بدید　　دلش شاد گشت وفغان بر کشید
که اکنون کشیدم ز تو کین خویش　　توسررا نهادی ببالین خویش
شکوهت مرا داشتی خودحقیر　　کنون گور کردم ترا آب گیر
برفتند غوکان واو برپرید　　چنین داوری کس بگیتی ندید
که مرغ ازخرد سربه پروین کشید　　بکوشد زپیل دژم کین کشد
بدان گفتم این تا بدانید راست　　که برملك عالم خرد پادشاست
خرد مرد را دستگیر است وبس　　خردمند هرگز نترسد زکس
خرد را مسخر شود کشوری　　که نتواند آنراستد لشکری
کسی را کباشد خرد دستگیر　　بگیتی کسی را ندارد حقیر
زشاهان هر آنکس که دارد خرد　　ز ایین بیدادگر بگذرد

خردمندی وحلم و شرم و وقار ... که آنست پیرایهٔ شهریار
سه‌عیبست پیدا که اندر جهان ... بدان بـد شود نام شاهنشهان
بودروشن آن‌شهوت‌وحرص‌وآز ... بدین هرسه کس را مبادا نیـاز
دوچیزست‌کان‌کم‌کندرنج وغم ... یکی سازگاری ودیگر درم
چه‌خوش گفت‌دارای‌هوش‌وتمیز ... که بامرد نیکو بود چار چیز
یکی‌آنك خاموش دارد زبان ... دوم‌آنك داند سخن را زمان
سیم‌آنك چون گشت نازل قضا ... گراید بتسلیم وصبر ورضا
چهارم که خودراشناسد کسی ... تکبر زحد نگذراند بسی
مراین را بزرگان بیدارجان ... نوشتند برتاج نوشین روان
که‌هرکس که‌خودراشناسد برای ... نباشد شگفت ارشناسد خدای
خرد گفت چیزی نباید سرود ... که آنرازیان بیش باشد زسود
یکی گفت کاندر سرای هوس ... پشیمان نگردد بناگفته کس
چوحاصل‌زگفتن‌پشیمانی‌است ... نگفتن برمن سخن دانی است
من‌این نیك دانم بروشن ضمیر ... ولیکن ندارم ز گفتن گـزیر
بشرطی‌که ازمن ملك بشنود ... بگفتار پیران زدل بگـرود
نیاکان او پادشاهان بدند ... جهان جمله رانیکخواهان بدند
همه‌عدل وانصافشان کار بود ... سرجمله چون بخت بیدار بود
نکردند بیدار در عمر خویش ... دل زیردستی نکردند ریش ب۲۱۱
به‌انصاف ایشان ورای مهان ... عمارت پـذیرفت کار جهان
دلی‌را ز خود خسته نگذاشتند ... بسی‌کاخ وایوان برافراشتند
نبد هیـچ رسم ستم گستری ... برآسوده بد شهری و لشکری
ازیشان همـه کام دل یافتند ... چو در بندگی تیز بشتافتند
بد از بد نهادان نیاموختند ... زگیتی نکو نامی اندوختند

چو خورشید بودند برچرخ‌داد — نکردند هرگز زبیداد یاد
زملك جهان روی برگاشتند — بتوملك آباد بگذاشتند
بدان عدل و آن دانش‌وهوش ورای — بجز خاك تیره ندارند جای
روانهای ایشان بلیل و نهار — همه سال هستند در انتظار
که تو پی‌رو عدل ایشان شوی — بگفتار هر جاهلی نگروی
بیاساید از سایهٔ تو جهان — پرستش کنندت کهان ومهان
بگشتی زرسم نیاکان خویش — دل خلق آفاق هست ازتوریش
بجز ظلم وبیدادیت نیست کار — نیندیشی از داور کردگار
که او آفریدت زیك مشت خاك — نترسی که‌یك‌روز گردی هلاك
زتوعیش‌یك‌آدمی‌نیست خوش — ازین ظلم‌کردن عنانرا بکش
چو پای بقاداری اندر رکیب — مشوبدگمان وبترس از نهیب
نباید که باشی دمی بر عنا — که دارد بقا درپی خود فنا
زتارك چو گیتی کلاهت ربود — پشیمانی آنگه نداردت سود
چو بشنیدشاه‌این‌سخنهای سخت — بلرزید برخود چوشاخ درخت
بدو گفت‌کای‌پیر بی‌رای وهوش — که گفتت که‌در کشتن‌خودبکوش
زبان را بدین گونه گستاخ‌دار — که گستاخی ازتو برآرد دمار
بدین پند زیبا که آراستی — فضولی ترا بردهد کاستی
نصیحت‌بدینسان‌نکردست کس — نیابی بدین هیچ فریاد رس
بفرمود کاو را بزندان برید — بنزدیك ناهوشمندان برید
جهاندیده ماهی بزندان بماند — کسی نام اورا بمجمع نراند
زهر کس که گردد دل آزار شاه — بران کینه گردد دل نیکخواه
شبی تا سحر شاه بیدار بود — همه‌فکر و اندیشه‌اش کار بود

شب تیره فکرش برین بر بداشت　　که سر راسوی آسمان بر گماشت
نگه کرد در گلشن اختران　　بیکباره خیره بماند اندران
بدل گفت کین از براین مغاك　　نباشد جزازصنع یـزدان پاك
خداوند جای وخداوند جان　　خداوندکون و مکین ومکان م۴۰۳
فرازنـدهٔ گنبـد[1] مستدیر　　فروزنـدهٔ اختـران منیر
ستاره گواهی دهد کویکیست　　مگرآنکه اورا خرد اندکیست
چنان دارد از پادشاهی کمال　　که ملکش بود جاودان بی‌زوال
همه پادشاهان بدو زنده‌اند[2]　　یکایك بدرگاه او بنده‌اند[3]
بدوگشت پیدا وجود از عدم　　همانا که نپسندد از من[4] ستم
نباید که از گفت حق بگذرم[5]　　وگر باطلـی در میان آورم[6]
چر اورابدان‌شدخرد[7] رهنمای　　بیاد آمدش گفتهٔ بید پای
بفرمود تا پیشکاران روند[8]　　مرورا ززندان برون آورند[9]
چوآمدجهاندار برپای خاست[10]　　بسی‌پوزش‌اندر[11] گذشته‌بخواست
بدوگفت کان پندها بازگوی　　برافروخت دانا بگفتـار روی
همه‌بازگفت آنکه آن روز گفت　　رخ‌شاه‌چون‌برگ گل‌برشکفت ب۲۱۲
شنید آن نصیحت بسمع رضا　　کند عقل وبیداری آن اقتضـا
که از کردهٔ بد پشیمان شوند　　بنیکی گرایند و شادان شوند
دگر روزهرکس که آن‌راشنید　　بران شهریار آفرین گسترید
ازان پس بفرمود تا بید پای　　دران مرز بیداری آرد بجای
اگر[12] بر کسی بد سگالد کسی　　که‌اورا[13] معـاون نباشد بسی

۱ــ گلشن. ۲ــ ورا بنده‌اند. ۳ــ چه بنده به‌فرمان اوزنده انـد. ۴ــمـا.
۵ــ گفت‌بگذری. ۶ــ آوری. ۷ــخردشد بران. ۸ــ بیش کاری دوید. ۹ــ آورید ،
۱۰ــ خواست. ۱۱ــ عذرهای. ۱۲ــ وگر. ۱۳ــ آنکس.

و گر[1] دردل آرد بزرگی ستم — دل‌زیردستی شود جفت[2] غـم م۴۰۴
بیاید دهد شاه را آگهی — پذیرد بدان دست او کوتهی[2]
ازان‌پس که‌این‌جمله آمد[3] بجای — شهنشه چنین‌گفت با بید پای
که امثال تـو رنجها برده‌اند — درین مرز تصنیفها کرده‌اند
سرازعلم[4]وحکمت‌برافروختند — بنام[5] بزرگان کتب ساختند
توهم هوشمندی بدان سرفراز — بکوش ودرین عهد چیزی بساز[2] ۰۴۲
که نام من‌وتو[6] بماند بجای — ازان شادمان شد دل بیـدپای
بفرمان آن تاجور سرفراخت[7] — بدانش‌چنین بوستانی بساخت
که‌آمدبرش‌حکمت‌وشاخ‌رای[8] — خنك‌آن که این را بیارد بجای
چنان‌درهم آمیخت‌این‌هزل‌وجد — که گشتند هریك ورا معتقد[9]
کسی‌راا گرسوی هزلست رای — چوخواند مروورابـود دلگشای
و گر طبع اورا بجدست میل — بود هزل این جدم او را طفیل
بدان‌سان‌نهادست‌طرزی غریب — که ازوی‌نباشد کسی بی‌نصیب
چوشد بوستانی چنین ساخته — سخن‌هزل وجد[10] درهم انداخته
بیاورد وبرخواند نزدیك شاه — زشادی ببالید بالای گاه [11]
بفرمود تا خلعتی ساختند — که‌گنجی[12] ز گوهر بپرداختند
بسی زروگوهر کشیدند پیش — که‌این[13] بخششی بودبرجای خویش
نپذرفت چیزی[14] ازان بیدپای — ورا داده بدبی نیازی خدای م۴۰۵
کسی را توان گفت‌نفس عزیز — کـه او چیز دنیا ندارد بچیز

۱ــ اگر. ۲ــ پرز. ۳ــ آرد. ۴ــحلم. ۵ــ برای. ۶ــ تو ومن . ۷ــ سرــ افراشت. ۸ــ شاخ ورای. ۹ــ این بیت‌وسه بیت‌آتی حذف شده است . ۱۰ــ جدو هزل‌را. ۱۱ــ بیت حذف‌شده است. ۱۲ــکه‌گیتی. ۱۳ــآن. ۱۴ــ قبولی‌نکردش.

کسی را که نازش بمعنی بود	دلش دشمن چیز دنیی بود[1]
که تا باز دارد مرورا زکار	بر هوشمندان بود مال مار
که اول ترا کام بسار آورد	به‌آخر گزیدن بکار آورد
چوشد خرم ازشاه آزاد مرد	بدوبید پای این نصیحت بکرد
که این‌رابدان سان نهفته[2] بدار	که واقف نگردد بدو روزگار
نباید که چون مدتی بگذرد	کسی نسخهٔ این به ایران[3] برد
چونزدیك شاهان کسی زین[4] طرف	بدین گونه دستوری آردبکف
دهد شاه‌ازین چوهست آگهی	بدو[5] ختم گردد همه فرهی
بدانش بگیرد جهان سر بسر	خنك‌آنك دارد دلی با خبر
شهنشه بگفتار او کار کرد	بدانش سرازخواب بیدار کرد
چنانش‌زبیگانه مستور داشت	که ازبهران[6] منهیان برگماشت
که این رانبیند[7] زایران کسی	چوبگذشت سال از براو[8] بسی
پس از فوربن فورصد[9] پادشاه	همان رسم‌را[10] داشتندی نگاه
به‌ایران بدوران نوشین روان	بگفتند با شهریار جوان
فرستاد واین[11] رابدست آورید	بدان[12] پند برزویه آمد کلید
شدم فارغ‌ازنظم این ذیل[13] نیز	زنثری که بودش نیفتاد چیز م۴۰۶
سخن هرچه‌کژ بود انداختم	بدان‌سان که بایست پرداختم
بداند پژوهنده پرهنر	که دارد زتاریخ شاهان خبر[14]
که‌این‌ذیل‌چون‌بودوچون‌کرده‌ام	بدان داستانی فزون کرده‌ام
اساسی برآمد بلند از سخن	که از باد وباران نگردد کهن

۱ـ این بیت ودو بیت‌آتی حذف شده است. ۲ـ نوفته بدانسان . ۳ـ م: بران. ۴ـ زان. ۵ـ م: برو. ۶ـ م: این. ۷ـ که آنـرا نبینند. ۸ـ آن. ۹ـ فوزین آن. ۱۰ـ همان را همی. ۱۱ـ م: فرستاده این. ۱۲ بران. ۱۳ـ نسل این وآن. ۱۴ـ این بیت ودوبیت‌آتی حذف شده است.

نه معمار بایست ونهٔ کارگر نه‌خشت‌ونه‌سنگ‌ونه‌سیم ونه‌زر
بناهای محکم درآید زپای بدین نام سلطان بماند بجای
درین‌داستان گشت‌روشن که‌من بگفتن چنان قادرم برسخن
که داندهر آنکس که داردخرد که ازمن کسی در سخن نگذرد
زبانی بود بر[1] سخن پادشاه که‌گوهر فشاند به‌بیگاه و گاه
همانا چهل سال باشد تمام که مداح سلجوقیانـم مدام
بمن زنده شد نام شاهان داد جهانـدار کیخسرو و کیقبـاد
بـود سی مجلد سخـن بیشتر که آنرا بشاید نبشتن به‌زر
که‌ماند ز گفتار من یادگار بودبیت‌آن قرب[2] سیصد هزارب۲۱۳
همه نام این دودمان جسته‌ام که بررسته‌ام من نـه[3] بربسته‌ام
مرا داشتند آن دو خسرو عزیز نبودم دران عهد محتاج چیز
بمن بذل ایشان درم برفشاند ولی هیچ در کیسهٔ من نمانـد
بدانسان که‌آمدبرون‌شدزدست منش رانکردم پی مال پست[4]
کرم‌صد درآمد و گر صدهزار بدم سال تا سال من وام‌دار
یکی طبع‌دارم چو دریای‌ژرف برین داستانی بگویم شگرف
شنیدم ز گویندهٔ هوشیار که شهری بنزدیك دریا کنار
برآورده بودند همچون بهشت همه گرد اوسبزه وآب و کشت
زمینی بکردار خرم بهار فرازندهٔ سرو از جویبار
همان یك جزیره بنزدیك شهر که آنجا بدیدی دل‌ازکام بهر
درآن شهر این بود آیین وراه که‌هرسال باشد یکـی پـادشاه
سرسال کشتی پذیره برند وزان شهرش اندر جزیره برند

۱ـ در. ۲ـ قرت‌ان بیت. ۳ـ پی‌که. ۴ـ م: از این بیت تا آخر داستان افتاده است اصل، منش رانکردم پی از پست

درآنجا نبودی یکی تن‌درست ندیدی کسی‌زانزمین‌بیخ‌ورست
چواندر جزیره شدی‌بی‌درنگ بروجای بودی ز کام نهنگ
بجایش شدی دیگری پادشاه همین بود رسم‌وهمین بود راه
یکی مرد بیداردل شاه شد زفرجام کار خود آگاه شد
چو از دانش‌ورای‌سربرفراخت بیك ماه کشتی وزورق بساخت
بسوی جزیره فرستاد زود یکی گنج کانرا کرانه نبود
بسی مرد برنا و پیل و تبر همان کاردانان هشیار سر
که آنجا بفرمان آن هوشمند بهرجا برآرند کاخی بلند
به‌هامون گذارند چشمه زکوه که بی‌آب شادی ندارد گروه
بکوشند وجلدی بکار آورند بهر گوشه باغی بکار آورند
فرستاد هم گاو وهم گوسفند هران چیزکان داشتند ارجمند
چوآمد سرسال بربست‌رخت برفتن برو بر نشد کار سخت
شتابید سوی جزیره زشهر بدانسان زشادی‌دلش یافت بهر
کزان شهر خرم نیاورد یاد خرد شادی جاودان بار داد
من‌آن پادشاهم اگر بنگری خنك‌آنك‌جاهش بود آن سری
بکوشم بخیر آشکار ونهان شتابم که باقی نباشد جهان
بچیزی که بگذارم وبگذرم اگر آب حیوان بود ننگرم
زمان وزمین بندهٔ شاه باد همیشه بکام نکو خواه باد
بدو باد آبادی بوم و بر فرودست حکمش قضا وقدر

